زندگی های کالبدی من

نویسنده:طهمورث کارگر

www.takbook.com

فهرست

آغاز ماجرا.....۵
زندگی کالبدی اول من ۱۶
زندگی کالبدی دوم من.....۳۵
زندگی کالبدی سوم من.....۵۵
زندگی کالبدی چهارم من.....۷۰
زندگی کالبدی پنجم من.....۸۸
زندگی کالبدی ششم من.....۱۰۶
زندگی کالبدی هفتم من.....۱۲۵
زندگی کالبدی هشتم من.....۱۴۲
زندگی کالبدی نهم من.....۱۵۵
زندگی کالبدی دهم من.....۱۷۸
زندگی کالبدی یازدهم من.....۱۹۴
زندگی کالبدی دوازدهم من.....۲۱۵
زندگی کالبدی سیزدهم من.....۲۳۴
زندگی کالبدی چهاردهم من.....۲۵۱

www.takbook.com

زندگی کالبدی پانزدهم من..... ۲۷۲

زندگی کالبدی شانزدهم من..... ۲۸۶

زندگی کالبدی هفدهم من..... ۳۰۷

زندگی کالبدی هجدهم من..... ۳۲۲

زندگی کالبدی نوزدهم من..... ۳۳۸

زندگی کالبدی بیستم من..... ۳۵۵

زندگی کالبدی بیست و یکم من..... ۳۷۴

پایان فایل صوتی..... ۳۹۱

ادامهٔ تحقیقات..... ۳۹۲

پرسش و پاسخ با مخاطبین..... ۳۹۵

سخن پایانی..... ۴۲۸

www.takbook.com

مقدمه:

کتاب "زندگی های کالبدی من" یک رمان خاص است ، شبیه به هیچ داستانی نیست ؛ برگرفته از هیچ کتابی نیست ؛ یک ماجرای شگفت انگیز ، از زبان یک روح است .

این کتاب ؛ تفکرات و اعتقادات شما را به چالش می کشد ؛ و حقایق بسیاری را برای شما آشکار می کند.

این کتاب را باید با آرامش خواند و در ارتباط با ماجراهای آن ؛ تعمق نمود.

برای ارتباط با ما :

Tik123tak456@gmail.com

www.takbook.com

آغاز ماجرا:

از محل کارم که یک شرکت مهندس مشاور بود، در حال مراجعت به سمت منزل بودم و ترافیک غروب تهران را به ناچار تحمل می کردم .

موبایلم زنگ خورد ، شماره ناشناس بود . جواب دادم ؛ او خودش را امید احمدی فرزند دوست قدیمی ام دکتراحمدی معرفی نمود ؛ و گفت که پدرش در بیمارستان بستری است و اصرار بر این دارد که مرا ملاقات کند.

آدرس بیمارستان را گرفتم ؛ و به سمت بیمارستان تغییر مسیر دادم . یک ساعت بعد جلوی بیمارستان بودم.

دکتراحمدی ، استاد فیزیک بود ، و من چون در کنار کارم ، یک محقق در امور عرفانی بودم ، با ایشان اتفاق نظر نداشتم ، ولی همیشه مورد احترام ایشان بودم ، علت این وثوق و احترام ، برای شخص خودم نیز ، همیشه تعجب برانگیز بود.

یک ساعتی بعد به بیمارستان رسیدم و وارد لابی بیمارستان شدم . به امید زنگ زدم او به لابی بیمارستان آمد ، و به من سلام کرد .

شروع به قدم زدن کردیم ، و چند دقیقه بعد ، پیش دکتر بودیم .

من متوجه شدم ، که امید یکی از پزشکان همین بیمارستان است . با دکتر سلام و احوالپرسی کردم.

امید گفت که ، پدرم دچار عارضه قلبی شده و در حال حاضر ، حالش رو به بهبود است ، و خطر برطرف شده است و علائم حیاتی او در حال بازگشت به حالت طبیعی است.

خدا را شکر کردم و تشکر کردم که مرا مطلع کردند .

سپس دکتر شروع به صحبت کرد ؛ و از امید خواست ، که ما دو نفر را تنها بگذارد ، و به بیماران خود سرکشی کند.

www.takbook.com

او گفت که "من درمنزلم دیشب حالم بهم خورد ، و برای مدتی از عالم مادی جدا شده و وارد عالمی گردیدم ، نظیر آنچه که شما درجلسات عرفانی مطرح می کردید".

سپس او ادامه داد که "من وارد عالمی مملو از نور و آگاهی و عشق شدم ؛ و به نوعی از ادراک و آگاهی رسیدم ، که قابل توصیف نیست ، من در آنجا ، یکی از دانشجویانم را دیدم ، که بصورت هاله ای از نور بود ، من او را بصورت فیزیکی نمی دیدم ، ولی او را درک می کردم ، و یک ارتباط ادراکی بسیار قدرتمند بین ما شکل گرفت ، او نامش" امیر زاهدی" بود و شما هم او را چند بار دیده بودید، و از شما سوالاتی در مباحث عرفانی پرسیده بود"

او ادامه داد که " این دیدارها حدود دو سال پیش اتفاق افتاده بود".

من او را بیاد داشتم ، در کلاس من حاضر شده بود و سوالاتی نیز مطرح کرده بود که من قادر به پاسخگوئی آنها نبودم .

او با افراد حاضر در جلسه نیز بحث کرد ، ولی متاسفانه بحث بین او و سایر حضار نتیجهٔ مطلوب نداشت .

زیرا او در تکلم و بیان استدلال مشکل داشت ، و قادر نبود که منظور خودش را بخوبی بیان کند ، ضمن اینکه بحدی نامفهوم توضیح می داد ، که حضار فکر می کردند ؛ او می خواهد ابراز وجود کند.

به هر حال ؛ بعد از بحث در آن جلسه ،"امیر زاهدی" دیگر به محفل ما نیامد.

به هر حال گذشته اهمیت نداشت .

سپس دکتر ادامه داد امیر به من گفت" استاد ، شما هم اینجا منتظر "رآی"هستید ؟" من گفتم که" ایشان را نمی شناسم "رآی" کیست ؟ "

او توضیح داد که ایشان مسئول شبکه مادی است ، او مملو از علم و آگاهی است ، او راهنما و عاشق و دوستدار همه است ، من اولین بار او را در ورود به عالم مادی دیدم .

www.takbook.com

سپس او ؛ ماجرای زندگی های مکرر خود را در عالم مادی ، به صورت انتقال آگاهی ، برایم شرح داد ، این انتقال اطلاعات ، غیر قابل توصیف است و با آنچه که ما از انتقال اطلاعات درک می کنیم بسیار متفاوت است.

او جزئیات زندگی های مکرر خود را به من انتقال داد ، طوری که من شرایط و فضاهای مربوط به زندگی های او را درک می کردم ، و شرایط و جزئیات آن را احساس می نمودم ، انگار که من در طول این زندگی ها با او همراه بودم.

به هر حال من میخواهم ، اطلاعاتی را که از او دریافت نمودم ، بصورت مختصر برای شما شرح دهم

تا شما از این مطالب ، به شکل مناسب بهره برداری کنید.

عاقبت ما تصمیم گرفتیم ، که من سیم کارت گوشی خودم را خارج کنم ، و گوشی را با شارژر و هندزفری در اختیار دکتر قرار دهم ، و ایشان از آن به عنوان ضبط صوت استفاده کنند.

من هم به دنبال امیر بروم ؛ و ببینم قضیه چه بوده ، و او را آنالیز کنم.

اخذ مجوز نگه داشتن گوشی را به دکتر سپردم ، و گفتم که مشکل را به کمک پسرتان حل کنید.

وقوع یک سرقت:

صبح اول وقت به دانشکده فیزیک رفتم ، و از امور دانشجوئی مشخصات و نشانی و شماره موبایل امیر زاهدی را گرفتم .

سپس به گوشی او زنگ زدم ، ولی گوشی او خاموش بود .

البته مهم نبود ؛ به آدرس منزلش مراجعه کردم . منزل او در یکی از محلات جنوب تهران بود ، به آدرس شان مراجعه کردم ؛ آنجا یک محله قدیمی با کوچه های تنگ و خانه های فرسوده بود.

زنگ در را زدم ؛ یک خانم مسن در را باز کرد ، خودم را معرفی کردم و گفتم که با آقای "امیر زاهدی" کار دارم .

او گفت که " من مادر بزرگ امیر هستم ، او از پریروز به منزل نیامده و موبایلش هم خاموش است "

www.takbook.com

او گفت که "قصد مراجعه به محل کارش را دارد ؛ زیرا بسیار نگران نوه اش می باشد".

مادر بزرگ امیر ، شماره تلفن محل کار او را نداشت ، لذا آدرس محل کار امیر را از او گرفتم ، و به محل کار او رفتم.

یک کارخانه تولیدی در اطراف تهران بود . به رئیس امور اداری مراجعه کردم و سراغ "امیر زاهدی" را گرفتم . او از من خواست که خودم را معرفی کنم و بگویم که با" امیر زاهدی" چه ارتباطی دارم. من خودم را معرفی کردم ، ولی از ادامه پاسخ خودداری نمودم و گفتم که "شما دارید از من بازجوئی می کنید؟"

او پاسخ داد که از شرکت سرقت شده و امیر زاهدی نیز در سرقت انجام شده مشارکت داشته است ، او ادامه داد که " امیر زاهدی از دو شب پیش ، پست خودش را ، که نگهبانی انبارهای کارخانه بود ، ترک نموده و هیچ خبری از او در دست نیست".

سپس او با پلیس تماس گرفت ، و با افسر پلیس ، جلوی من تلفنی صحبت کرد ، و آنگاه گوشی را به من داد.

افسر آگاهی نیز تلفنی یک بازجوئی مقدماتی از من کردند ، و سپس از من خواستند که برای تحقیقات بیشتر ، خودم به پاسگاه مراجعه کنم ، من نیز قول دادم ، که برای کسب حقایق با آنها همکاری کنم.

افسر آگاهی صدائی رسا داشت ، و عصبانی بنظر می رسید ، او آدرس منزل و محل کار و شماره ثابت منزل و شماره موبایل و پلاک خودرو و کد ملی من را پرسید ، و سوالاتی در ارتباط با رابطه ام با امیر زاهدی کرد.

من به سوالاتش پاسخ دادم و گفتم که "به درخواست دوستم دکتر احمدی سراغ امیر زاهدی آمدم زیرا امیر زاهدی دانشجوی ایشان است و دکتر نگران اوست"

حرفم منطقی نبود ، ولی واقعا نمی دانستم که چه جوابی باید می دادم .

www.takbook.com

من مجددا غروب به بیمارستان برگشتم ، تا دکتر را ببینم . دکتر برای یکسری آزمایشات به آزمایشگاه بیمارستان رفته بود.

به آزمایشگاه مراجعه کردم ، و دکتر را به همراه پسرش امید ، در آزمایشگاه ، مشاهده نمودم .

ما فقط توانستیم یک احوالپرسی مختصر با هم داشته باشیم . دکتر از من پرسید که "چه کار کرده اید؟"

گفتم" آقای دکتر هنوز پیدایش نکردم".

گفت "گوشی شما باید فعلا پیش من بماند ، من هنوز کارم تمام نشده است ".

گفتم"مهم نیست ، من سیم کارت خودم را ، در گوشی دیگری انداختم و با این قضیه مشکلی ندارم".

خداحافظی کردم و به سمت منزل آمدم.

شناخت ناصحیح جامعه از یک انسان کامل:

فردای آن روز ، به محل کارم رفتم ، و امور جاری زندگی را پیگیر شدم ، ولی مسئله ای که دکتر در مورد "رآی" گفته بود ، و خلافکار بودن امیر ، فکرم را مشغول کرده بود.

آخر وقت اداری بود ، که از پاسگاه تماس گرفتند ، و پرسیدند ، که چرا به آنجا مراجعه نکردم .

افسر تجسس کمی از دست من دلخور بود ، و با من طوری صحبت می کرد ، که گویا سارق اموال کارخانه من هستم .

او حتی مرا تهدید کرد و گفت " اگر فردا به پاسگاه نیائید ، من مامور می فرستم و شما را جلب می کنم "

به هر حال ، من تا جائی که می شد سعی کردم ، او را آرام کنم ، و نهایتا به او قول دادم ، که فردا به پاسگاه بروم.

www.takbook.com

غروب مجددا به منزل مادر بزرگ امیر رفتم ، تا ببینم که به منزل مراجعه کرده یا خیر؟

زنگ خانه را زدم ، و چند لحظه بعد ، او در را باز کرد ؛ من سلام کردم و پرسیدم که" از آقای امیر خبردارید ؟"

او گفت "نه من انتظار داشتم که شما برایم ، خبری از نوه ام بیاورید".

از او در ارتباط با دوستانش پرسیدم ، که با چه افرادی در ارتباط است ، و شماره ای از دوستانش دارد یا خیر ؟ که با جواب منفی او روبرو شدم.

از او در ارتباط با رفتار امیر پرسیدم ، و از میزان تدین و انضباط اخلاقی و رفتاریش سوال کردم . صحبت هایش حکایت از جوانی پاک و سالم و بسیار مقید و وظیفه شناس داشت.

از او خواستم تا اجازه دهد ، که کتابهای او را ببینم .

او نیز اجازه داد و سپس داخل اتاقش شدم.

اتاقش کوچک ، ولی تمیز بود ، در کتابخانهٔ کوچک او ، کتابهایی از عرفای پارسی زبان مانند عطار و مولانا و حافظ و فیض کاشانی و شاه نعمت الله ولی را مشاهده کردم.

مشاهدهٔ این کتابها برایم شگفت آور بود .

در کتابخانهٔ او ، کتابهای علمی مانند جهان در پوست گردوی ، استیون هاوکینز و کتاب نسبیت عام و تعدادی ، کتاب زیست شناسی ، پیدا کردم.

در اتاقش کتابهائی از اکیستها و کابالیستها دیدم .

این کتابها بسیار کمیاب بود . من شگفت زده شده بودم ، زیرا بعضی از اینها را ما به عنوان کتب رمز می شناختیم ، و درک مطالب آنها ، بسیار دشواربود .

وجود این کتابها ، دلیل بر این بود ؛ که با یک محقق و شخصیت فرهیخته سر و کار داریم ؛ بدیهی است که چنین شخصیتی نمی توانست سارق و دزد باشد.

www.takbook.com

تشدید بیماری در دکتر:

به منزل خودم برگشتم و با تماس تلفنی از امید جویای حال پدرش شدم .

خیلی مبهم جواب می داد و من آخرش نفهمیدم که "دکتر احمدی"چه زمانی از بیمارستان مرخص می شود .

ولی امید ؛ مدام تکرار می کرد ؛ که حال پدرش در حال بهبودی است ؛ و می گفت نگران نباشید.

صبح اول وقت اداری به پاسگاه مراجعه کردم ، و بازجوئی شدم ، افسر تجسس از صحبت های من قانع نشد .

او از تاکید من ، مبنی بر ، مبرا بودن امیر زاهدی از سرقت متعجب شده بود ؛ من علت حمایت خودم از امیر را کتابهای او اعلام کرده بودم .

مجددا به محل کارم برگشتم ؛ براساس برنامهٔ کاری که شرکت هماهنگ کرده بود ، من به همراه چهار نفر از همکاران ، باید به شیراز می رفتیم ، و از یک کارخانهٔ تولید فراورده های شیمیائی بازدید می کردیم و با مدیران کارخانه مذاکره می نمودیم.

پرواز ما ساعت یک عصر بود .

به شیراز رسیدیم ، و از فرودگاه به کارخانه رفتیم ؛ در کارخانه مدیرفنی و مدیرعامل منتظر ما بودند؛ من به همراه دوستانم از کارخانه بازدید کردیم.

کارخانهٔ شامل این موارد می شد:

بخش تولید در ضلع غربی محوطهٔ کارخانه قرارداشت . که مشتمل بر دو سالن بود ، که مساحت هرکدام از سالنها ؛ تقریبا به اندازهٔ سه هزار مترمربع می رسید ؛ دستگاه ها در سالن فعال بودند ، و همه مشغول کار بودند.

یک انبار به مساحت حدود چهار هزار مترمربع درضلع شمالی کارخانه وجود داشت ، که یک لیفتراک و چند استیکر با پرسنل مربوطه در آن مشغول کار بودند.

www.takbook.com

در ضلع شمال غربی محوطهٔ کارخانه ، یک سالن تاسیسات مرکزی قرار داشت ، که سه بویلر متوسط و تعدادی پمپ همراه با تجهیزات مربوطه در آن مستقر بود.

در ضلع جنوبی کارخانه ، در نزدیک ورودی ، یک ساختمان دو طبقهٔ زیبا ، با نمای کامپوزیت وجود داشت ؛ که مرکز اداری و پشتیبانی کارخانه نامیده می شد ؛ دفتر مدیرعامل در طبقهٔ دوم این ساختمان قرار داشت.

آنها یک تصفیهٔ پساب هم ، در منتهی الیه فضای سبز کارخانه ساخته بودند.

بقیهٔ فضای کارخانه ، که حدود بیست هزار مترمربع بود ، شامل فضای سبز و پیاده روها و معابر می شد.

ما نیاز بود ، برحسب میزان افزایش ظرفیت ، که مورد نظر مدیرعامل و مدیر تولید بود ، یک کارخانه با مشخصات بهتر ، برای آنها طراحی نموده و هزینه های مربوطه را برآورد کنیم .

در واقع باید برای کارخانه طرح توسعه ، با هدف افزایش ظرفیت می نوشتیم.

برای این کار ما باید نیاز سنجی می کردیم ، و چیدمان اصلی طرح را با مدیریت توافق می نمودیم ، و سپس اطلاعات را به دفتر مرکزی می بردیم ، و پروژه را طراحی نموده و طرح تصویب شده را برآورد هزینه می کردیم ، که این کار ، یک روند سه ماهه را شامل می گردید.

به هرحال ؛ پس از بازدید های روز اول ، جلسه در روز دوم برای نیاز سنجی تشکیل شد ، و موارد درخواستی مدیرعامل ، پس از مباحث طولانی صورت جلسه گردید.

در آخر وقت روز دوم ، به اصرار مدیر تولید ؛ ما به سالن تولید و انبار و تاسیسات مرکزی رفتیم ، این بار هدف ما یادداشت برداری از اشکالات موجود بود.

زیرا مدیر تولید ، اصرار بر این داشت ، که در طرح توسعهٔ کارخانه ؛ که قرار بود ، ما طراحی کنیم ، اشکالات فنی تکرار نشود .

انجام این امور یک روز کامل وقت می گرفت ، و کار چند ساعت نبود ، زیرا در کانال ها و کف سازیها

www.takbook.com

و تاسیسات ، مشکلات زیادی مشاهده می شد ، لذا تصمیم بر آن شد ، که روز سوم را به یادداشت برداری از مشکلات ساختمانی کارخانه اختصاص دهیم .

یادداشت برداری از اشکالات موجود تا ساعت چهار عصر طول کشید ، ما پس از اتمام کارمان مجددا به فرودگاه رفتیم و عازم تهران شدیم.

فردا همین که به محل کارم رسیدم و گزارش بازدید را نوشتم ، و تحویل مدیر عامل دادم ؛ سریع با "دکترامید" تماس گرفتم .

دکتر امید تلفن مرا جواب نمی داد ، من نگران شده بودم. لذا غروب به بیمارستان مراجعه کردم. همسر آقای دکتر را شناختم ، و دیدم در لابی بیمارستان نشسته است ، به او سلام کردم و خودم را معرفی نمودم.

از او ، حال دکتر را جویا شدم ، او بغض کرد و گفت که "حالش قبل از ظهر بهم خورده و به کما رفته و حالا در بخش مراقبت های ویژه بستری شده است".

به بخش مراقبت های ویژه مراجعه کردم ، و از پشت شیشه دکتر را دیدم ، خیلی دلواپسش بودم کاملا احساس می کردم ، که او حالش خراب است ، و فوت خواهد کرد .

به نزد سرپرستار آمدم و از او خواستم که برای برداشتن موبایلم به اتاق قبلی دکتر بروم .

همراه با سرپرستار به اتاق مراجعه کردیم ، و مشاهده کردیم که یک بیمار دیگر آنجا بستری شده است .

سرپرستار داخل کمد و کابینت کنار تخت خواب را نگاه کرد ، ولی موبایلم در آنجا نبود ، با همکارانش مشورت کرد.

یکی از آنها گفت ، که وسایل شخصی دکتراحمدی ، تحویل پسرش دکتر امید احمدی شده است . به دفتر او مراجعه کردم ، او در دفتر نشسته بود .

به او سلام کردم و حال پدرش را پرسیدم ، با ناراحتی سرش را به حالت یاس و نا امیدی تکان داد، و من گفتم امیدوارم که شرایط تغییر کند ؛ سپس از او خواستم که گوشی را به من تحویل دهد.

www.takbook.com

ناگهان چهره اش دگرگون شد ، و گفت" قضیهٔ این گوشی چیست؟"

" شما با هم چه ارتباطی داشتید که باید از من پنهان می ماند؟ "

من تلاش کردم او را آرام کنم ، و گفتم "دکتر میخواست ، مطالبی را با من در میان بگذارد ، که حالت شخصی داشت ، و از این گوشی استفاده کرد ، فقط همین ؛ و چیز دیگری بین ما نبود".

خشم و نفرت را در نگاهش می دیدم ، و سپس گوشی را از کشوی میزش بیرون آورد ، و به من داد ، سپس من از او خداحافظی کردم ، و از اتاقش بیرون آمدم.

من از همان شب ؛ فایل های صوتی را باز کردم و شروع به گوش کردن مطالب آن نمودم . کتاب حاضر مکتوبات این فایل های صوتی است.

www.takbook.com

اولین ملاقات من با رآی:

من اولین بار "رآی" را در ورودم به عالم مادی ملاقات کردم ؛ اوسرشار از محبت و مهربانی و عشق بود و در فضائی مملو از عشق و آگاهی و نور به ملاقاتش رفتم.

او به من گفت:

" سلام دوست من "

"من رآی هستم."

"من مسئول شبکه مادی در عالم خلقتم ".

"من تو را وارد عالم ماده می کنم و حداکثر امکانات محیطی را ، که در این بازهٔ زمانی مقدور است ، برایت قرار می دهم"

"حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

"زندگی در این شرایط ، آزمون توست و به زندگی های بعدی تو جهت خواهد داد".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی اول من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او همسر رئیس یک قبیله بود . نام مادرم "یوهای" بود .

محل زندگی آنها در یک منطقهٔ کوهستانی در شرق آسیا بود ، نام روستای ما "ینچی" بود.

خیلی ازساکنین قبیله درون غارها زندگی می کردند ، ولی منزل ما ؛ دارای خانه ای در دشت بود. منزل ما از چوب و نی و پوست حیوانات ساخته شده بود .

ما از نظر اقتصادی شرایط بسیار خوبی داشتیم .

پدرم دارای زمین زراعی وسیعی بود ، که در آن برنج کاری و باغ داری میکرد .

او دارای کارگران زیادی بود و گله بزرگی از احشام داشت.

مادرم همسر دوم پدرم بود ، و من اولین فرزند پسرش بودم.

من زمانی که بدنیا آمدم ، همه شادی می کردند.

زیرا پدرم از همسر اول خود سه دختر داشت ، او سالها بود ، که در آرزوی داشتن یک فرزند پسر حسرت می کشید .

به همین علت ؛ در نزد خداوند آسمانها ، دعا و نیایش بسیار نموده و نذورات زیادی تقدیم پروردگار نموده بود . لذا به علت اجابت دعاهای خود ؛ بسیار خوشحال بود. و همه به او تبریک می گفتند.

من در ناز و نعمت رشد کردم و همیشه همراه و همدم پدرم بودم ، شکار کردن و کشاورزی را از پدرم آموختم.

از "هانگ" که جادوگر و پزشک و داناترین مرد قبیله بود ، نقاشی و ارتباط با ارواح و ستاره شناسی را یاد گرفتم.

www.takbook.com

هانگ الواح "شانگ تی" را که ، کتاب مقدس قبیلهٔ ما بود ، برایم می خواند، و سپس مطالب آن را برایم توضیح می داد .

او می گفت که" ارواح مقدس از ما می خواهند که پاک باشیم و پاکی را در میان مردم و حیوانات و گیاهان و زمین و آب پاس بداریم".

او می گفت که " ما باید به همدیگر نیکی کنیم ، زیرا خداوند آسمانها نیکوکاران را دوست دارد ، و در صورتیکه عامل انتشار نیکی ها نباشیم . خشم آفریدگار آسمانها بصورت خشکسالی و بیماری و زلزله و طوفان برما نازل خواهد شد".

من به همراه پدرم و هانگ از سنین نوجوانی به سایر قبایل هم مسافرت می کردم .

من ساخت تیروکمان با کیفیت بهتر را ، از سایر قبایل آموختم ، تیروکمان های ما ، از نظر کیفیت قابل مقایسه با آنها نبود.

در یکی از قبایل ؛ من با پدیدهٔ ساخت سد و جمع آوری آب ، برای کشاورزی آشنا شدم ، ونظیر آن سد را در قبیلهٔ خودمان با کمک اهالی ساختم و با این کار اراضی زیر کشت را افزایش دادم.

ارتباط با سایر قبایل و کسب تجربه:

من در سفرهائی که می کردم ، با مردمان قبایل دیگر هم ارتباط می گرفتم ، علاقهٔ زیاد من به هم صحبتی با دخترها و خلوت کردن با آنها ؛ عامل مشکلات همیشگی برای من بود ، البته آنها نیز از هم صحبتی با من خوششان می آمد.

به هر حال من جوانی زیبا و خوش اندام بودم ، و پدری متمکن و صاحب نفوذ داشتم . بدیهی است به راحتی می توانستم ، در دختران تاثیرگذار باشم .

البته من برای جلب توافق پدرم برای سفر به سایر قبایل ، همیشه می گفتم ، که هدفم کسب علم و تجربه از سایر قبایل است ، و او هم می پذیرفت .

سپس پدرم ؛ چند نوکر و امکانات سفر برایم فراهم می نمود .تا در سفر ؛ با مشکل مواجه نشوم.

www.takbook.com

من هم هر بار که از سفر برمی گشتم و به قبیلهٔ خودمان می آمدم ، تلاش جدیدی برای ارتقاء قبیله می کردم ، و با اینکار تحسین پدر را کسب میکردم.

یکی از قبایل مجاور قبیلهٔ ما ، که موقعیتش نزدیک دریا بود ، روستای"هانو"نام داشت ، آنها هم صیادی می کردند و هم کشاورزی خوبی داشتند.

آنها دارای زنان زیبائی هم بودند ، از پدرم خواستم که اجازه بدهد ، که ساخت تیر و کمان ونیزه و شمشیر را در روستا عملیاتی کنم ، و یک ارتش کوچک بسازم .

پدرم علاقه مند به این کار نبود ؛ او پس از اصرار فراوان من موافقت کرد ، و من تربیت سربازان و ساخت سلاح را انجام دادم.

من به سربازانم وعده وعید فراوان می دادم ، و به آنها می گفتم ؛ که در صورت موفقیت در جنگها ، آنان را در غنایم جنگی سهیم خواهم نمود .

من با این صحبتها ، انگیزهٔ تهاجمی را در آنان افزایش می دادم . من کاری کردم که آنها ؛کاملا از من حرف شنوی داشته باشند.

به هر حال ، من بعد از یک سال توانستم یک ارتش کوچک بسازم .

تصمیم من به توسعه سرزمین:

من دوست داشتم مالک و صاحب روستای هانو باشم ، دوست نداشتم که بابت کارها و تفریحاتم به پدرم پاسخگو باشم ، میخواستم آزاد و راحت باشم ، و از امکانان موجود در روستای هانو بهره مندشوم.

لذا ارتش خودم را ، بصورت مخفیانه به نزدیک روستای ساحلی هانو رساندم ، و در صبح زود ، زمانی که صیادان راهی دریا شده بودند ، به قبیله حمله کردم .

ما اهالی روستا را اسیر کردیم ؛ و رئیس قبیله را کشتیم.

ما افرادی را که در تلاش بودند ؛ با ما مقابله کنند ، به بند کشیدیم و در مرکز روستا ؛ زندانی کردیم.

www.takbook.com

مردانی که از صید برگشته بودند . راهی جز تسلیم نداشتند. زیرا روستا در تصرف ما بود.

خودم را رئیس جدید قبیله معرفی کردم ؛ و اموال رئیس قبلی را تصرف کردم ؛ و زنان و دخترانش را در اختیار گرفتم ؛ و حرمسرا برای خودم راه انداختم.

بخشی از اموال تصرف شده را ؛ برای پدرم ارسال کردم و از پدر ؛ درخواست کردم ، که مردان بیشتری را برای ساخت ارتش در اختیارم قرار دهد.

من از میان افراد قبیلهٔ هانو نیز ؛ نفرات جدیدی را جذب کردم .

من شش ماه ؛ پس از تصرف روستای هانو ، خودم را برای حمله به قبیلهٔ مجاور آماده کردم.

قبیلهٔ فوق یک روستای کوچک را شامل می شد ؛ نامش روستای "ون" بود .

من طی این مدت با آنها مبادلات کالا داشتم ، و از میانشان دوستانی هم پیدا کرده بودم.

آنها تعدادشان از روستای ساحلی هانو کمتر بود ؛ ولی آنها اسب سواری بلد بودند ؛ و دامداری در میانشان رونق داشت ؛ و بسیار شجاع بودند .

آنها شمشیر و نیزه های فلزی داشتند ؛ و چند بار نیز به روستاهای مجاور خود از جمله روستای هانو حمله کرده بودند.

البته یک کدورت تاریخی ؛ بین اهالی روستای هانو و روستای ون وجود داشت ؛ که ماهیت آن برایم مشخص نگردیده بود.

من میخواستم رضایت مردم هانو را جلب کنم ؛ و آنان را صاحب و مالک روستای "ون" معرفی نمایم. زیرا با این کار می توانستم اقتدارم را به رخ اهالی بکشم.

من در چهرهٔ مردمان هانو ؛ خشم و نفرت را می دیدم و می دانستم که از من متنفرند؛ من می خواستم کاری کنم ؛ که این نفرت را تبدیل به احترام کنم ؛ به این منظور تصمیم گرفتم ؛ که روستای ون را تصرف نموده و اهالی هانو را در غنایم سهیم کنم.

www.takbook.com

برای حمله به آنها ؛ در نیمهٔ شب ؛ نفراتم را در حاشیهٔ روستا مستقر کردم ؛ و برای تصرف هر بخش از روستا یک گروه را مامور نمودم .

من به همه توصیه کرده بودم ؛ تا درصورتیکه اهالی مقاومت کردند. آتش زدن منازل و اصطبل ها را در برنامهٔ کاری خود قرار دهند .

با حملهٔ شبانهٔ ما ، در همان لحظات اول ، کل اهالی روستا غافلگیر شدند.

کودکان و زنان فریاد می زدند و به هر سو می دویدند ؛ مردان بیشتر از اینکه بفکر مقابله با ما باشند؛ در فکر جمع آوری زنان و فرزندان خود بودند.

درگیری های پراکنده در روستا رخ داده بود ؛ ولی نفرات ما اندک مقاومت ایجاد شده را با قدرت سرکوب می کردند.

این روال تا صبح ادامه داشت و ما همهٔ مردان را به بند کشیدیم و زنان و کودکان را در مرکز روستا جمع آوری کردیم.

به دستور من ، رئیس قبیله و پسرانش کشته شدند , و اختیار زنان و دخترانش را به نفراتم سپردم. سپس یکی از نفرات وفادار به خودم بنام "هانگ" را به همراه تعدادی از سربازانم , در روستای "ون" گماشتم ، و اموال زیادی را از ساکنین اخذ کردم .

اسبان ودام و طیور را به قبیله ساحلی بردم و بخشی ازاموال رئیس قبیله را برای پدرم "ژنگ" فرستادم.

خبر حملات من ، به قبایل مجاور رسیده بود ، نمایندگان یکی از قبایل با هدایای فراوان نزد من آمد ؛ و قرارداد صلح با من نوشت .

قرار شد ، که من حافظ آنها در برابر حملات احتمالی سایر قبایل باشم ؛ و آنها نیز هر سال یک پنجم از درآمد خود را برایمان ارسال کنند.

من اقدام به جذب نفرات جنگی از سایر قبایل هم می کردم ؛ این افراد معمولا بصورت داوطلب به ما می پیوستند ؛ و بعضا جنگ آوران خوبی هم بودند.

www.takbook.com

ساخت یک خانه مجلل ، و یک قرارگاه نظامی ؛ در روستای ساحلی هانو را ؛ در برنامه کاریم قرار دادم.

من در سال بعد ؛ تصرف منظم سرزمین های اطراف را برنامه ریزی کرده بودم. از مردان و زنان سرزمین های جدید به عنوان برده برای ساخت سلاح و توسعه قرارگاه نظامی استفاده می کردم.

این روند ؛ اگرچه در ظاهر موفقیت آمیز بود ؛ ولی نمی توانست مستمر باشد .

زیرا فشارهای اقتصادی ناشی از پرداخت مالیات ؛ و اخذ غنایم جنگی ؛ باعث توسعه بیماری در مناطق تازه تصرف شده گردیده بود ؛ و مردم با بیماری های واگیردار و کمبود های ناشی از بهداشت و مواد غذائی ، مواجه شده بودند .

مرگ و میر در میان ؛ اهالی روستاها ؛ زیاد شده بود . بیماری های آنان به نفرات من هم سرایت می کرد ؛ و برخی از نفراتم نیز بیمار شده و مرده بودند.

مشکل پیش آمده را ؛ با آگاه ترین مردی که می شناختم ؛ یعنی "هانگ "مطرح کردم ؛ و از او کمک خواستم تا برای حل مشکل راهکاری ارائه نماید.

پیشنهاد او قرنطینهٔ مناطقی بود ؛ که بیماری در آن شیوع یافته بود ؛ با این کار تصرف مناطق جدید مجددا در برنامهٔ کاریم قرار گرفت.

زیرا بر اساس توصیهٔ استاد هانگ ، من باید مراودات اجتماعی و تجاری با مناطقی را که ، دچار بیماری شده بودند، به حداقل می رساندم .

و این به معنی ؛ تضعیف حکومت مرکزی من ؛ در منطقهٔ ساحلی هانو بود.

طی آن سالها ؛ هانو بسرعت در حال توسعه بود ؛ و ساختمان های زیادی از خشت و چوب در آن احداث شده بود ؛ و ماهیگیری و مبادلات تجاری در آن رونق گرفته بود ، بطوریکه از سایر روستاها و قبایل جهت فروش کالاهای خود ؛ به آنجا می آمدند و داد وستد می کردند.

طی آن سالها ، من در هانو یک عبادتگاه بزرگ ساختم؛ تا همهٔ مردم بتوانند در مراسم آئینی ، خداوند

www.takbook.com

آسمانها را پرستش کنند.

در مراسم افتتاح معبد به همه گفتم که مرا "هاوانگ نمایندهٔ خدای آسمان " بنامند.

من برای توسعهٔ حکومتم ؛ نیاز به تصرف مناطق جدید داشتم ؛ لذا دستور دادم تا اقدام به آموزش نفرات جدید کنند ، و ابزارهای جنگی بسازند و گروه سواره نظام را برای جنگ تربیت نمایند.

من به سربازان ؛ در حال آموزش می گفتم ؛ که اگر می خواهید دشمنان تان از شما بترسند لازم است ؛ تا در بی رحمی و قساوت قلب ؛ سرآمد روزگار باشید ؛ باید طوری رفتارکنید ؛ که همه از شنیدن نام سپاهیان ما در وحشت باشند ؛ لازم است تا همه از ما بترسند .

زیرا من نگران بودم ؛ که دشمنان ما ؛ با هم متحد شوند ؛ و اقدام به تشکیل یک سپاه متحد علیه ما کنند .

برای اینکه وارد جنگ با ما نشوند ؛ لازم بود ؛ تا از ما بترسند ؛ و نگران از خشم ما باشند . من هم همیشه افراد جسور و خشن را می ستودم ؛ و به آنها پاداش می دادم .

پس از شکل گیری ارتش جدید ، حمله به مناطق تازه را آغاز کردم ؛ این بار حتی قبایلی که با آنها صلح نامه نوشته بودم ، را نیز به بهانه های مختلف مورد حمله قرار دادم ، و رئیس قبیلهٔ جدید برایشان گماردم.

جنگ و خونریزی یک روند عادی برای ارتش من شده بود ، و نگرانی از شیوع بیماری باعث شده بود؛ که ما تاکید بیشتری در اخذ غنایم ؛ در ابتدای تصرف مناطق داشته باشیم.

این روند یک اشکال دیگری نیز به همراه داشت ؛ و آن این بود ، که روسای جدید قبایل ، مورد وثوق مردم نبودند و به واسطهٔ زورگویی و ظلمی که به مردم می کردند ؛ منفور مردم بوده و به هر حال همیشه بیم از شورش مردم وجود داشت.

این روند پیشروی موجبات بروز خشونت و بی رحمی بیشتری در عملیات جنگی گردیده بود ؛ بطوریکه بی رحمی نفرات من در همه جا زبان زد شده بود ؛ و لشکر ما را ؛ به عنوان سپاهیان دوزخی می شناختند.

www.takbook.com

کشتن و تجاوز به کودکان و زنان یک امر عادی تلقی می گردید ؛ تصرف اموال و به آتش کشیدن مزارع و کشتن دام و طیور مردم ؛ سرزمین های تازه تصرف شده ؛ به بی رحمانه ترین شکل ممکن انجام می شد.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

مردم پروردگار آسمانها پرستش می کردند ؛ و دارای مراسم خاص ؛ در تدفین مردگان بودند ؛ و اشیاء قیمتی را برای سهولت در زندگی بعدی با مردگان دفن می کردند .

مردم از خشم ارواح در هراس بودند ؛ و اعتقاد داشتند ، خشمگین کردن ارواح بزرگان ؛ و ارواح مقدس؛ موجب بروز بلایا خواهد شد.

مردم اعتقاد داشتند ؛ که احترام نگذاشتن به ارواح مقدس ؛ باعث شیوع بیماری و امراض می گردد؛ و برای جلب ارواح مقدس و دور نمودن ارواح شیطانی ؛ مراسم و دعاهای مختلف باید انجام داد.

یک گفتمان عجیب:

بمنظور دیدار با پدرم و مشاوره با استادم ، تصمیم گرفتم ؛ که مجددا به قبیلهٔ خودم "ینچی" مراجعه نمایم ، و از مشاورهٔ استاد هانگ بهره مند شودم.

در ورودم به قبیله ، مورد استقبال پدر و سایر افراد قبیله قرار گرفتم .

آنها به من افتخار می کردند ، و به دید تحسین به من و کاروان ما ، نگاه می کردند .

در میان کاروان ما ، زنان متعدد من ، که لباس شان زیور آلات فراوان داشت ؛ و همگی سوار اسب بودند ؛ خودنمائی می کردند.

در جلوی کاروان ؛ همسر جدیدم" یوهای" را سوار بر اسبی زیبا کرده بودم ؛ و زیور آلات گران قیمت به او پوشانده بودم .

یوهای بسیار مغرور و زیبا بود ؛ و بدون اندک توجه ای به استقبال کنندگان ، به روبرو نگاه می کرد. و نه لبخندی می زد ؛ و نه به ابراز احساسات آنها ؛ توجه می نمود.

www.takbook.com

نظامیانم همه نیزه در دست داشتند ؛ و سوار بر اسب بودند ؛ و لباس یک دست پوشیده بودند .

این یک ورود با شکوه به نزد پدرم بود. من شوق و تحسین را ؛ در چهرهٔ پدرو مادرم می دیدم ؛ و از این بابت خوشحال بودم.

شب اول ورودم به "ینچی" پدرم جشن گرفت ؛ و همه را دعوت کرد ؛ برخورد همه بجز پسر"استاد هانگ" با من عالی بود.

نام او "جولینگ" بود ؛ من و او در کودکی با هم همبازی بودیم .

وقتی در مجلس من او را دیدم ؛ به سمتش رفتم ؛ و او را بغل کردم . من جولینگ را دوست داشتم؛ او همیشه مورد تحسین من بود.

جولینگ سه سال از من بزرگتر بود ؛ جولینگ شجاع و با هوش بود ؛ و در دعواهای دوران کودکی ؛ همیشه دوست و مدافع من ؛ به حساب می آمد.

من جولینگ را مانند برادر بزرگ خودم می دانستم ؛ و در کودکی به او شدیدا وابسته بودم.

به جولینگ گفتم "بیائید با من به هانو برویم ؛ و برای قبیله مان افتخار کسب کنیم".

او در چشمانم خیره شد ؛ و گفت "کشتن مردم افتخار است؟ شما با کارهایتان خشم و نفرت و فقر را در میان مردم توسعه می دهید ؛ من این کارها را نمی پسندم"

من گفتم که" برای اینکه بتوانم آنها را بردهٔ خودم کنم ؛ ناچارم که تعدادی را بکشم".

او گفت "برده کردن مردم و عذاب دادن آنها و خوردن حق آنها افتخار دارد؟"

من به او گفتم که "من اسبان و جواهرات و زنان فراوان دارم ؛ شما دوست ندارید ؛ که مانند من باشید؟"

او جواب داد که "من یک زن و دو فرزند دارم ؛ آنها مرا دوست دارند ، و من هم آنها را دوست دارم ؛ من کشاورزی و دامداری میکنم ؛ و حق کسی در زندگی من نیست ؛ اما اموال شما دست رنج دیگران

www.takbook.com

است و زنان متعدد شما ، شاید وفادار به شما نباشند ؛ زیرا شما وفادار به آنها نیستید".

این حرف توهین آمیز بود ؛ و من به او گفتم که "شما ترسو هستید ؛ و چون توان درگیری وجنگ ندارید ؛ این حرف ها را می زنید"

جولینگ در چشمانم خیره شد ؛ و سپس پاسخ داد که "حاضرم فردا صبح با شما بجنگم"

در نگاه او ؛ هیچ گونه ترسی دیده نمی شد .

پدرم که متوجه من شده بود ؛ مرا صدا کرد ؛ و من به سمت او رفتم ؛ و بحث را خاتمه دادم.

استاد هانگ که از صحبتهای جولینگ ناراحت شده بود ؛ به نزد من آمد و از من عذر خواهی کرد و گفت که "شما یک سردار بزرگ هستید ؛ نیازی به جولینگ ندارید"

آن شب من مدتها در فکر بودم ؛ که آیا من یک انسان موفق در زندگی هستم ؛ و یا فردی احساساتی و عامل فقر و نکبت برای مردم می باشم؟

من همیشه فکر می کردم ؛ که احترام افراد به من ؛ ناشی از هوش و ذکاوت و شجاعت من است.

ولی صحبت با جولینگ ؛ این احساس را در من شکل داده بود ؛ که احترام و تحسین آنها ؛ ناشی ازترس بوده و عامل موفقیت من بد ذاتی و پلیدی من می باشد.

ضمن اینکه جولینگ درست می گفت ؛ من به همسرانم مشکوک بودم ؛ و همیشه نگران از ؛ رابطهٔ آنان با سایر سردارانم بودم.

نتیجهٔ کینه توزی:

نفرت از جولینگ مرا تا صبح به فکر فرو برد ؛ و تصمیم به انتقام مرا رها نمی کرد.

من دوست داشتم ؛ به هر شکل ممکن ؛ به جولینگ ضربه بزنم و تحقیرش کنم ؛ زیرا او مرا تحقیر کرده بود .

www.takbook.com

من با خودم می گفتم که ، من به همهٔ قبایل گفته بودم ؛ مرا خداگونه پرستش کنند ؛ و نماینده خدای آسمان بنامند ؛ و اکنون می دیدم ؛ که در زادگاهم مورد اهانت قرار می گیرم ؛ و پدرم نیز با این موضوع برخورد نمی کند.

از پدرم بابت سوء مدیریتش ناراحت بودم ؛ چون اگر کسی به پدرم توهین می کرد من قطعا فرمان به قتلش می دادم.

به هر حال تصمیم گرفتم ؛ که صبح به شکار بروم ؛ صبح از جولینگ خواستم که با من همسفر شود.

من میخواستم یک حادثه ؛ برای او ایجاد کنم ؛ و در یک فرصت مناسب او را به قتل برسانم.

اما او گفت که" شکار حیوانات مورد پسند من نیست ، ولی در صورتیکه تمایل به مسابقهٔ تیر اندازی داشته باشید ؛ حاضرم با شما مسابقه بدهم".

این یک توهین جدید بود ؛ که عامل شعله ور شدن خشم در درون من گردید ؛ ولی خودم را کنترل کردم و چیزی نگفتم.

من در چشمان جولینگ یک ذره ترس و تردید نمی دیدم ؛ و این رفتار او برایم تحقیر آمیز می نمود. فردای آن روز ؛ من به نزد استاد هانگ رفتم و دخترکوچکش را از او خواستگاری کردم ؛ و گفتم که میخواهم برایم فرزندان فراوان بیاورد .

او موافقت کرد ؛ و هدایای فراوان به خانه شان فرستادم ؛ هنوز یک هفته از ازدواج مان نگذشته بود ؛ که فرمان به قتل او دادم ؛ و گفتم که ناپاک و خائن است ؛ و دختر نیست و قطعا قبل از من با مردان دیگری ارتباط داشته است.

در آن دوره مردان اختیار تام در مورد همسران خود داشتند ؛ و در صورت خیانت همسر حق داشتند؛ که او را بکشند.

من برای تحقیر کردن افراد خانواده هانگ ؛ خصوصا برادرش جولینگ ؛ او را کشتم.

من شبانه او را گردن زدم ؛ و صبح دستور دادم ؛ تا برای او مراسم تدفین بگیرند ؛ من خودم در مراسم شرکت نکردم ؛ ولی دستور دادم زنان من ؛ در مراسم حاضر شوند.

www.takbook.com

من یک هفته ؛ پس از این واقعه ؛ در ینچی ماندم .

طی این مدت می شنیدم ؛ که هانگ و پسرش جولینگ نزد همگان از من به بدی یاد میکنند ؛ آنها می گفتند که "من بیماری روانی دارم ، و شیاطین در روان من نفوذ کرده و آن را تسخیر نموده اند" جولینگ هم ؛ به همه می گفت "من ترسو هستم ؛ و دعوت به مبارزهٔ او را از ترس رد کرده ام".

پدرم نیز در برابر این سخنان واکنشی نشان نمی داد ؛ ضمن اینکه در حضور همهٔ افراد ؛ به من گفت که " دختران استاد هانگ ؛ بسیار پاک و منزه هستند ؛ شما نباید دختر او را می کشید ؛ و اگر به او مشکوک بودید ؛ باید من و استاد هانگ را مطلع می کردید و سپس او را تنبیه می نمودید"

واقعا تاسف می خوردم ؛ از این افتخاری که برای پدرم کسب کردم ؛ و آن همه هدایائی که برای او فرستادم.

به هرحال به منطقهٔ ساحلی هانو برگشتم و یک ماه بعد نفراتم را آماده برای جنگ کردم .

من ارتشم را به سمت قبیلهٔ خودم هدایت نمودم ؛ و روز روشن وارد ینچی شدم .

پدرم از من ؛ علت لشکر کشی را پرسید ؛ من گفتم که "تصمیم دارم قبیله ام را به روش خودم مدیریت کنم"بدون هیچگونه درگیری ؛ قبیله در کنترل من قرار گرفت .

در همان روز اول ؛ فرمان به قتل کل مردان خانوادهٔ استادهانگ دادم . و هیچ یک از مردان خاندان او را زنده نگذاشتم.

سپس همهٔ زنان و دختران آنها را ؛ در اختیار نظامیانم قرار دادم ؛ ولی هنوز آتش کینه در من فروکش نکرده بود.

پدرم از دست من ناراحت بود ؛ رابطهٔ من با او بسیار خصمانه شده بود ؛ پدرم می گفت که "من از داشتن فرزندی مانند تو شرمنده هستم" .

پدرم در میان جمع ؛ و در حضورم ؛ از من انتقاد می کرد ؛ و رفتارم را ناشایست و شیطانی می نامید؛ بزرگترین منتقد من پدرم شده بود.

www.takbook.com

من نمی دانستم ؛ که با او چکار کنم ؛ اگر رهایش می کردم ؛ او دیگران را نیز با خود هم فکر می کرد ؛ و موجبات تضعیف شخصیت مرا در میان عامه مردم ، فراهم می نمود ، و اگر او را مانند دشمنانم گردن می زدم ؛ تبلیغات بدی برعلیه من شکل میگرفت .

زیرا مردم کسی را که پدرش را گردن زده ، فرزند خدای آسمان نمی نامیدند ؛ و از اعتبار من نزد مردم کاسته می شد.

عاقبت تصمیم گرفتم که یکی از دوستانم را مامور به قتل رساندن پدرم نمایم.

به او گفتم چند روز پس از مراجعت من ؛ از روستای ینچی ؛ اقدام به ریختن سم در غذای پدرم نماید تا او به قتل برسد.

به هر حال ؛ صلاح را در این دیدم ؛ که رئیس جدید برای قبیله بگمارم ؛ و از قبیله نقل مکان کنم ؛ زیرا دوست نداشتم ؛ که موقع مرگ پدرم ؛ در قبیله حضور داشته باشم.

یکی از دوستان وفادار خودم بنام "هو کانگ" را به ریاست قبیله گماشتم ؛ و ارتشم را برای توسعه سرزمینی ؛ به سمت شمال هدایت کردم .

در همین بازهٔ زمانی ، قتل پدرم ؛ توسط غذای سمی ، با مهارت انجام گردید ؛ و خیالم از سمت پدرم راحت شد.

تصرف روستاها و شکست قبایل شمالی کار سختی نبود ؛ مناطق شمالی سرزمین ما ، اکثرا قبایل و

روستاهای کوچک را شامل می گردید ؛ بطوریکه ؛ بیشترشان قبل از حمله ما ؛ اقدام به ارسال پیک صلح می کردند ، و تسلیم می شدند.

من توانسته بودم ؛ یک کشور بسازم ؛ که با فرامین من اداره می شد. من ثروتمندترین و قدرتمند ترین انسان در منطقه بودم.

www.takbook.com

شک به دوستان و نزدیکان:

من فرزندان متعددی داشتم ؛ آنها عامل مصیبت و بدبختی برایم شده بودند .

پسرانم اکثرا دنبال عیاشی و هرزگی بودند ؛ و دخترانم نیز ؛ بنظر میرسید. که از پاکدامنی دور شده اند .

در مورد رابطهٔ همسرانم نیز خبر چینان مطالب زیادی می گفتند ؛ که تحملش برایم سخت بود .

تا اینکه یک روز ؛ از فرط عصبانیت دستور به قتل سه نفر از زنانم را صادر کردم ؛ یک هفته پس از این اتفاق ؛ فرمان قتل یکی از دوستان قدیمی را ؛ به علت خیانت صادر نمودم.

زمانیکه خبرچینان به من گفتند ؛ که پسرانت تصمیم به کنار زدن و کشتنت را دارند . بسیار آشفته شدم و "وی شی ها "و"وولی"و "ژنگ زی" را به زندان انداختم.

آنها بهترین فرزندان من بودند ؛ هم شجاع بودند , وهم اینکه ؛ اخبارکمتری ازعیاشی وهرزگی آنها به من می رسید.

تصمیم مجدد برای توسعهٔ سرزمین:

این روند همینطور ادامه داشت ؛ و سالهای متمادی زندگیم , به همین منوال گذشت ؛ من سنین میانسالی را تجربه می کردم ؛ ثروتمند و قدرتمند بودم ؛ ولی آرامش روحی و روانی نداشتم .

داشتن امکانات و ثروت و سپاهیان فراوان ؛ برایم خوشبختی نیاورده بود ؛ و موجبات نگرانی و مصیبت برایم شده بود .

از طرفی شورش های مداوم در مناطق تحت امرم ، مرا کلافه کرده بود.

زمانیکه من برای سرکوب شورشیان می رفتم ؛ اخبار ناراحت کننده ای ؛ از حرمسرا و خیانت و عیاشی زنان و فرزندانم به من می رسید .

من هم ناچار بودم ؛ در برخی مواقع ؛ آنان را مجازات کنم ، و در برخی موارد ؛ گزارشات را نادیده بگیرم .

www.takbook.com

در این سالها ؛ من کم حوصله و بسیار شکاک شده بودم .

جادوگربزرگ "هی های" برای اینکه ، رضایت و آرامش من را فراهم کند ؛ انواع جوشانده ها را به من می خوراند ؛ و برایم مراسم دعا و نیایش برپا می نمود .

او مردم را در مقابل معبد بزرگ جمع می کرد و به آنها دستور می داد ؛ که برایم دعا و نیایش کنند، و من درحالی که برتخت مقدس طلائی نشسته بودم ؛ مراسم دعا و نیایش آنها را نظاره می کردم.

ولی دعاهای آنان چارۀ درد من نبود ؛ متاسفانه اضطراب مرا رها نمی کرد .

تا اینکه به پیشنهاد "هی های"یک بار دیگر تصمیم به توسعه سرزمین گرفتم ؛ او میگفت که"خدای آسمانها دوست ندارد که شما شمشیر را زمین بگذارید ؛ لذا بار دیگر ؛ باید شمشیر به دست شده و حکومت را توسعه دهید" .

من حرفهای او را پذیرفتم ؛ ولی سنم زیاد شده بود ؛ و به سرداران و بستگانم مشکوک بودم ؛ لذا تصمیم گرفتم ؛ دوست وفادارم "هوکانگ"را ؛ در منطقۀ ساحلی ؛ که اکنون تبدیل به یک شهر شده بود ؛ مستقر کنم ، و ادارۀ امور آنجا را به او بسپارم .

من به او فرمان دادم ؛ که بصورت منظم اخبار قبایل را برایم ارسال کند ؛ و با هر کسی که شورش کرد ؛ شدیدا برخورد نماید. به همه نیز اعلام کردم تا مطیع و گوش بفرمان هوکانگ باشند.

به هر حال ، من فرماندهی نظامیان را عهده دار شدم ؛ و سپاهیانم را به سمت ؛ سرزمینهای جدید حرکت دادم.

حمله به سرزمین های جدید ، با به آتش کشیدن خانه ها و مزارع شروع می شد ، و با کشتن مردان و به بردگی بردن زنان ادامه می یافت ؛ و با تاراج اموال مردم آخرین مرحلۀکار به اتمام می رسید ؛ سپس برای ایجاد امنیت ؛ من نماینده و حاکم جدید را مستقر می کردم ؛ و به سمت سرزمین بعدی حرکت می کردم.

در یکی از سرزمین های جدید ؛ بار دیگر شیوع بیماری ؛ موجبات مرگ و میر افراد زیادی گردید. نفرات من هم از ابتلا به این بیماری مستثنی نبودند .

www.takbook.com

بیماری بصورت ؛ ایجاد لکه های قرمز رنگ در پوست شروع می گردید ؛ و سپس رنگ لکه ها سیاه می شد ؛ و با تب شدید همراه شده و موجبات مرگ شخص را فراهم می نمود.

من ارتشم را از مناطق آلوده سریعا خارج کردم ؛ ولی شیوع بیماری زیاد شده بود ؛ و بیماری در میان سپاهیان من نیز شیوع پیدا کرده بود .

در این میان ، من نیز بیمار شدم ؛ و لکه های قرمز و سر درد شدید را تجربه نمودم.

لکه ها در روی پوست من در حال افزایش بود .

متاسفانه ؛ بکار بردن روش های درمانی مختلف پاسخگو نبود ؛ و بیماری من در حال توسعه بود.

از طرفی اخبار واصله از سوی "هوکانگ" حکایت از طغیان و نافرمانی حاکمان داشت .

دشمنان ، برای سهولت دسترسی به مال و اموال وقدرت من ؛ همه جا شایعه کرده بودند ؛ که من در اثر بیماری از بین رفته ام.

هوکانگ درخواست کرد ؛ که پیشروی و توسعهٔ سرزمینی را ؛ فراموش کنم ؛ و به سمت شهر ساحلی هانو باز گردم.

چاره ای نبود ؛ باید خودم را به مرکز فرمانروائی می رساندم ، تا همه سر جایشان بنشینند.

هدف من در زندگی:

من میخواستم ؛ تمام ارکان قدرت را ؛ در دست داشته باشم ؛ و خودم را لایق بهترین نعمات می دانستم ، من تصور می کردم ؛ هیچ انسان دیگری ؛ یارای مقاومت در برابر من را ندارد ؛ و دوست داشتم ؛ که مورد توجهٔ همه باشم ؛ و همه از من بترسند ؛ و توانمندی های فکری من ؛ مورد تحسین همگان باشد.

من خوشبختی را ؛ در دست یابی به این موارد میدانستم ؛ وحالا می دیدم , که اصلا خوشبخت نیستم؛ و مورد نفرت همگان قرار گرفته ام ؛ و هیچگونه ، آرامشی ندارم ؛ بطوریکه نمیتوانم حتی به نزدیکترین بستگان و دوستانم اعتماد کنم.

www.takbook.com

مرگ من:

ورود من به هانو ؛ با استقبال فراوان ساکنین مواجه شد ؛ ولی مشاهدهٔ بیماری در چهره برخی از سربازانم ، موجبات ترس مردم گردید . زیرا آنان نگران بودند ؛ که بیماری در میان آنان نیز شیوع یابد و آنان و خانواده هایشان را به کام مرگ بکشد.

همان روز اول ورودم به هانو ؛ فرمان به آزادی پسرانم را صادر کردم ؛ و به آنها گفتم برای تثبیت مناطق ؛ باید مجددا اقدام به لشکرکشی نمائید ؛ و آنها نیز قول دادند ؛ که اطاعت کنند .

من برای هر کدامشان ؛ تعداد خاصی از سربازان را در نظر گرفتم ؛ و منطقه ای خاص را مشخص کردم ؛ و به آنان گفتم در اولین فرصت به سمت مناطق مربوطه ؛ حرکت کنید . و توسعه سرزمینی را انجام داده و قلمرو ما را تثبیت کنید ؛ ادارهٔ مرکز را هم خودم به عهده خواهم گرفتم.

متاسفانه وخامت حال من ، طی روزهای بعد ؛ همهٔ برنامه ها را به هم ریخت ؛ زیرا بیماری من ؛ تشدید شد ؛ من در بستر بیماری لاعلاج گرفتار شده بودم ؛ و همه انتظار مرگم را داشتند.

پسرانم نگران بودند ؛ که در صورت انتقال نظامیان تحت امرشان ؛ از مقر حکومتی به سایر مناطق ، حکومت مرکزی بدست هوکانگ بیفتد .

به همین علت آنها حاضر نبودند از هانو بیرون بروند.

پسرانم نیز با کمک نظامیان تحت اختیارشان ، جنگ بر سر حکومت مرکزی را آغاز نمودند ؛ آنها نتنها با هوکانگ ؛ بلکه با همدیگر نیز وارد جنگ شدند.

در آن شرایط دستورات و فرامین من نیز کار ساز نبود ؛ و کسی حاضر به پیروی از فرامین من نمی گردید ؛ و شهر ساحلی تبدیل به میدان جنگ این گروه ها شده بود.

من هم پس از تحمل یک دوره بیماری سخت ؛ از دنیا رفتم.

برای مراسم تدفین من ؛ همه دست از جنگ کشیدند ؛ و در کنار معبد ؛ جسد مرا با هدایا و جواهرات فراوان دفن نمودند.

www.takbook.com

ولی این کار آرامش قبل از طوفان بود ؛ زیرا شورش در کلیهٔ سرزمین ها آغاز گردیده بود ؛ و کسی از حکومت مرکزی اطاعت نمی کرد . ضمن اینکه فرزندانم نیز جنگ بر سر کسب قدرت و ثروت را شروع کرده بودند .

بطوریکه ، آنچه که من پس از سالهای ساخته بودم ؛ به علت نزاع بین قبیله ای به راحتی از هم پاشیده شد.

www.takbook.com

دیدار دوم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم و برای بار دوم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من"

"من تو را وارد عالم ماده کردم ، و امتیازات و امکانات مادی فراوان در اختیار تو قرار دادم ؛ ولی متاسفانه تو از این امکانات ؛ در جهت تخریب شبکهٔ مادی استفاده کردی ، تو ارزشهای انسانی را رعایت نکردی ، و زندگی هم نوعان خودت را ؛ در عالم ماده ، با مشکلات فراوان مواجه کردی"

او ادامه داد" تو تا زمانیکه ، آثارتخریب انجام شده , در این زندگی را پاکسازی نکرده باشی ، باید موارد مشابه تخریبی را که انجام داده ای ، تجربه کنی ؛ و این به معنای عذاب دنیائی توست".

سپس گفت"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم مادی بروی و تخریب انجام شده توسط خودت را جبران کنی ، جبران اصلاحات به خودت بستگی دارد ؛ و به علت وسعت تخریبی که در این زندگی انجام داده ای ، عقوبت آن در کالبدهای متعدد ، برایت توزیع می گردد , حضور جدید تو در عالم ماده بصورت قرینه نسبت به زندگی اول تو شکل خواهد گرفت".

"حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

" امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی "

www.takbook.com

زندگی کالبدی دوم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او همسر یک کشاورز بود. مادرم "مانی نو "نام داشت.

محل زندگی آنها در یک منطقهٔ کشاورزی در شرق آفریقا بود ؛ نام روستای ما"آمیک"بود .

خیلی از ساکنین قبیله درون خانه های خشتی زندگی می کردند. منزل ما از نی و شاخه و برگ درختان ساخته شده بود ؛ و از نظر اقتصادی شرایط بسیار بدی داشتیم.

پدرم دارای زمین زراعی کمی بود , و در زمین های ارباب کار می کرد ؛ ما در آن زمین ها گندم و جو کشت میکردیم.

پدرم از همسر اول خود ؛ یک پسر و یک دختر داشت .

من اولین فرزند همسر دومش بودم ؛ من دختری بودم که ؛ هیچکس از بدنیا آمدنم ؛ خوشحال نشد؛ و علاقه ای به من نداشت.

آنان مرا "کاتالو" نام گذاری کردند .

خانوادهٔ ما همانند برده ها برای ارباب کار می کردند ؛ و من نیز از کودکی کار کردن و گرسنگی کشیدن را تجربه کرده بودم.

من ازکودکی با مادرم به مزرعه می رفتم ؛ و به علت خردسال بودن ؛ معمولا کارهای ساده تر؛ به من واگذار می گردید.

هرگز رنج آن سالها را فراموش نمی کنم ؛ من همیشه مورد تحقیر و استهزاء فرزندان ارباب و سرکارگرها ، قرار داشتم .

www.takbook.com

کوچک بودن اندام ، و ناتوانی من در حمل مشک آب ، معمولا وسیله ای برای ابراز عدم رضایت و انتقاد سرکارگرها بود.

سرکارگرها ؛ همیشه از من ناراضی بودند ؛ و من را مورد اهانت قرار می دادند ؛ من هم با این روند ، عادت کرده بودم ؛ و شنیدن توهین و تحقیر ، بخش لاینفک زندگی من شده بود.

پدر و مادرم نیز ، مرا دوست نداشتند ؛ و از من حمایت نمی کردند. من آرزو داشتم؛ یکبار هم که شده ، پدرم یک جملهٔ محبت آمیز ، به من بگوید ؛ یا در حمایت از من به دیگران تذکر دهد.

من در نوجوانی ، به دفعات ، شاهد تجاوز سرکارگرها به کارگران زن بودم ؛ همیشه مادرم به من توصیه می کرد ؛ که از خودم مراقبت کنم ؛ و از مجاورت و هم صحبتی با مردان هوسباز دوری کنم.

طی آن سالها ؛ من شاهد سختی ها و مشقت بسیار زیاد مردم بودم . متاسفانه با ما مثل انسان برخورد نمی شد ؛ فقط از ما کار می کشیدند ؛ و سوء استفادهٔ جنسی می کردند.

شرایط بحدی بد بود ؛ که خواهر ناتنی من "آکارا" در نوجوانی باردار شد ؛ و خودکشی کرد ؛ در مرگ او من بسیار گریستم.

بعد از مرگ آکارا ؛ من بیشتر مراقب خودم بودم ؛ و با هیچ پسری دوست و هم صحبت نمی شدم؛ من از مردم روستا بیزار بودم ؛ و فقط در فکر راه حلی بودم ؛ که بتوانم از سرزمین خودم خارج شوم و در منطقه ای دیگر ، با شرایطی مناسب تر ، زندگی کنم .

من برای دستیابی به این آرزو ؛ خیلی از اوقات نیایش می کردم و از ارواح مقدس کمک می خواستم.

درگیری من با کارگر اصطبل:

یکی از کارگران ؛ که کار نظافت اصطبل و نگهداری از گاوها و اسبهای ارباب را به عهده داشت ؛ "باراتو" نام داشت .

او مدتی بود ؛ که قصد کرده بود ؛ تا مرا مورد ؛ اذیت و آزار جنسی قرار دهد .

او حتی برای به طویله بردن من ؛ دو بار با من درگیر هم شده بود .

www.takbook.com

من قضیه را به پدرم گفتم ؛ ولی گویا پدرم اصلا تمایلی نداشت ؛ که به حرف های من گوش کند.

من که مایوس ؛ از حمایت خانواده شده بودم ؛ واقعا فکر میکردم ؛ که ادامهٔ زندگی تحت این شرایط چه معنی دارد .

فقط بدبختی و تحقیر و زجر کشیدن ، آنهم زندگی با کسانی که میخواهند ؛ از تو بهره ببرند ؛ و به تو چیزی نپردازند.

در یکی از روزهای تابستان ؛ مجددا " باراتو" از سرکارگر درخواست کرد که ؛ برای حمل آب به اصطبل ، آن روز را ؛ من در اختیار او قرار بگیرم ، و به او کمک کنم.

من از نیت او خبر داشتم ؛ می دانستم میخواهد مرا مورد اذیت و آزار قرار دهد ؛ نیت شیطانی او ، در چشمانش موج می زد.

من کاملا حواسم به او بود ؛ بعد از ظهربود ؛ که داخل اصطبل مورد حملهٔ او واقع شدم ، او تلاش می کرد ؛ مرا به زور به آخر اصطبل ببرد ، و برای این منظور ، دستم را می پیچاند و مرا روی زمین می کشید .

من از خودم دفاع می کردم ، و به او مشت و لگد می زدم ؛ ما کاملا با هم گلاویز شده بودیم ، لباس هایم پاره شده بود ؛ و دست و صورتم ضرب دیده بود ؛ ولی اجازهٔ تجاوز به او ندادم.

بر اثر داد و فریادهای من ، سایر کارگران به کمکم آمدند ؛ و درگیری به اتمام رسید ؛ باراتو منکر حمله با هدف هتک حرمت شد ؛ و گفت که ؛ من به او توهین کردم ؛ به همین علت او نیز اقدام به کتک زدن من نموده است.

قسم ها و گریه های من نیز چاره ساز نشد ؛ و حرفم را نپذیرفتند ؛ نهایتا قضیه به سرکارگر و سپس به ارباب منتقل شد ، و تصمیم گرفته شد ؛ که من در نظافت خانهٔ ارباب کمک کنم.

هتک حرمت من توسط پسر ارباب:

در ابتدا من این تصمیم را یک مزیت برای زندگیم تلقی کردم ؛ و فکر می کردم ؛ با رفتن به خانهٔ ارباب ، شرایط زندگیم بهتر خواهد شد ؛ ولی این تصور من اشتباه بود.

www.takbook.com

پسر بزرگ ارباب بنام "بایونگو"تعادل روانی نداشت ؛ و یک موجود حیوان صفت بود ؛ او در روز روشن جلوی همه ؛ به زور کلفت ها را به اتاق خود می برد و به آنها تجاوز می کرد؛ و هر زمان که اراده می کرد ؛ و از نوکری ناراضی بود ؛ او را شلاق می زد.

من وقتی که تعریف کارهای او را از سایر خدمتکارها شنیدم ؛ و بعضی از اعمال و رفتارهایش را دیدم؛ از او بسیار ترسیدم ؛ من سعی می کردم ؛ که در چشم انداز او نباشم ؛ و با او مواجه نشوم.

ولی مراقبت های من کارساز نشد ؛ و او در همان هفتهٔ اول حضورم ؛ در خانهٔ ارباب ، همین بلا را سر من آورد ؛ او مرا به زور به اتاقش برد ؛ و لباس هایم رادر آورد ؛ و شروع به شعر خواندن کرد و گفت که برقصم .

من که خودم را در چنگال یک دیوانه اسیر شده می دیدم ؛ در حالیکه گریه می کردم می رقصیدم ؛ سپس او به من حمله کرد ؛ او مدام به پدر و مادرم فحش می داد ؛ و به من تجاوزمی کرد.

او نهایت بی حرمتی را روی من پیاده نمود ؛ و گفت" هر وقت که من شما را صدا کردم ؛ باید به اتاقم بیایید و در اختیارم قرار بگیرید".

من هم گریان و نالان از بدبختی خودم ، سرم را به حالت اطاعت تکان دادم.

سپس در حالیکه ؛ سر درد و سرگیجهٔ شدید داشتم ؛ و حالم بد بود ؛ از اتاق او خارج شدم و به نزد سایر خدمتکارها آمدم.

من مدام گریه می کردم . سر آشپز برایم آب آورد و گفت "دخترم بنشینید و استراحت کنید".

او شروع کرد زیر لب به بایونگو فحش دادن ؛ او میگفت "ارباب انسانی بدبختی است ؛ برای اینکه او یک دیوانه تربیت کرده است ؛ تا دخترهای مردم را بیچاره کند"

او ادامه داد که" دخترم ؛ بیشتر خدمتکاران نوجوان و جوان این خانه ؛ توسط این حیوان بچه ؛ هتک حرمت شده اند ؛ شما اولی نیستید و آخری هم نخواهید بود".

بایونگو هفتهٔ بعد ؛ یک بار دیگر همین بلا را سرم آورد ؛ گویا می خواست ؛ این روند را همینطور ادامه دهد.

www.takbook.com

قضیه را به مادرم گفتم ؛ و به او گفتم که "ادامهٔ زندگی تحت این شرایط را نمی توانم تحمل کنم ".

ولی او فقط تلاش می کرد ؛ مرا آرام کند ؛ و می گفت کاری از دست من و پدرت ساخته نیست. من آن روزها بحدی نا امید بودم ؛ که خودکشی را تنها راه نجات می دانستم .

دو روز از صحبتهای من با مادرم می گذشت ؛ و من در حال نظافت کف منزل ارباب بودم که ؛ بایونگو وارد خانه شد .

همین که او وارد منزل شد ؛ بسمت من آمد و سپس دستم را گرفت و گفت "بیا با تو کار دارم "و مرا کشان کشان به اتاق خودش برد.

من دوباره گریه را از سر گرفتم ؛ و به او التماس کردم ؛ که دست از من بردارد ؛ ولی او اصلا گوش نمی کرد ؛ و با آرامش کامل ؛ لباس خود را داشت در می آورد ؛ و فحش های رکیک می داد. من در یک لحظه ؛ متوجه تبر کوچک کنار دیوار شدم ؛ آن تبر متعلق به او بود ؛ و برای تیز کردن به سر کارگر داده بود ؛ و سرکارگر نیز ، پس از تیز کردن ، تبر را در اتاق او گذاشته بود.

در یک حرکت سریع ؛ تبر را برداشتم ؛ و با آن یک ضربهٔ محکم به سرش زدم ؛ خون از سرش جاری شد ؛ او به زمین افتاد ؛ و شروع به داد زدن کرد ؛ او سرش را در میان دستانش گرفته بود ؛ و از درد به خود می پیچید.

پس از چند لحظه ؛ مجددا با تبر به او حمله کردم ؛ و یک ضربهٔ محکم به پشتش زدم بحدی ضربه ام محکم بود ؛ که تیغهٔ تبر تا نصفه به داخل بدنش فرو رفت .

خون بشدت از او جاری شده بود ؛ او براثر ضربه ؛ بیهوش شد.

فرار من از روستا:

من از منزل ارباب گریختم ؛ هنوز کسی از ماجرا مطلع نشده بود ؛ و نفرات ارباب مرا تعقیب نمی کردند.

www.takbook.com

به سمت کوهستان رفتم ؛ بمدت یک هفته راهپیمائی می کردم .

من سعی می کردم ؛ تا حد امکان از روستا فاصله بگیرم .

من از میوۀ درختان استفاده می نمودم ؛ و سردرگم بودم و نمی دانستم که چکار باید کنم.

نهایتا تصمیم گرفتم ؛ به سمت یکی از روستاهای دور افتاده ؛ که من و ارباب را نشناسند ؛ بروم و یک زندگی جدید را شروع کنم.

فراهم شدن شرایط، برای یک زندگی جدید:

به بالای یکی از تپه ها رفتم ، در دور دست روستائی را مشاهده کردم ؛ به سمت آنجا حرکت کردم. نزدیک غروب بود ؛ که به روستا رسیدم ؛ کارگران در حال جمع آوری گندم بودند.

به یکی از آنها نزدیک شدم ؛ و پرسیدم که سرکارگر اینجا کیست ؛ با دست خانمی را نشان دادند و گفت خانم "هنوتو" دختر ارباب است .

او خانمی هم سن و سال مادرم بود ؛ به او نزدیک شدم و سلام کردم و گفتم که" من کارگر مزرعه هستم؛ شما کارگر لازم ندارید؟"

گفت "هوا خراب هست ؛ ممکن است امشب باران بیاید ؛ باید گندم ها را جمع کنید ؛ و بار الاغ کنید تا مردها آن را به انبار ببرند ؛ این کار را بلدید؟"

گفتم" بله "و کارم را شروع کردم ؛ کارما تا بعد از غروب آفتاب طول کشید ؛ سپس خانم "هنوتو" مرا صدا زد و پرسید.

"فردا هم کار میکنید؟"

گفتم "بله ؛ ولی من محل خواب ندارم".

با تعجب فراوان به من نگاه کرد ؛ و گفت "پس اینجا چکار میکنید؟ شما دختر چه کسی هستید؟"

گفتم" پدر و مادرم را گم کرده ام ؛ و از سرنوشت آنها خبر ندارم".

www.takbook.com

به من گفت "بروید از آشپزخانه غذا بگیرید ؛ و شب را هم میتوانید در انبار بخوابید"

من کنار چاه رفتم و دست و صورت و لباس هایم را شستم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

به آشپز سلام کردم و گفتم کارگر جدید هستم و خانم"هنوتو"گفتند بیایم و شام بگیرم .

شام شامل یک نان محلی که از آردجو ساخته شده بود ؛ و مقداری روغن حیوانی و کمی عسل و یک ظرف شیر بود ؛ همه را درون یک سبد گذاشت ؛ و به من داد و من هم از او تشکر کردم ؛ و به انبار آمدم.

آن شب من خداوند را شکرگذار بودم ؛ زیرا پس از مدتها احساس امنیت و آرامش به من دست داده بود ؛ و ارواح مقدس را به یاری طلبیدم و از آنان خواستم تا کمکم کنند ؛ و مرا یاری نمایند ؛ که بتوانم زندگی جدیدی را شکل دهم.

من می دانستم ؛ که آفریدگار آسمانها ، قطعا حامی یک دختر بی پناهی مانند من است و او مخلوق خود را دوست دارد ؛ و او را یاری خواهد کرد.

فردا صبح زود جلوی آشپزخانه بودم ؛ سراغ خانم هنوتو را گرفتم ؛ به من گفتند که باید صبر کنید تا از منزل خود بیرون بیاید.

منتظر ماندم بقیهٔ کارگرها هم آمدند ؛ آنها برنامه کاری خودشان را بلد بودند ؛ من نگران بودم ؛ که خانم هنوتو را نبینم و بیکار بمانم .

تصمیم گرفتم که ؛ همراه بقیه در مزرعه مشغول شوم ؛ همراه با بقیهٔ کارگرها پشت سر الاغ ها راه افتادم .

زن ها در حالی که ابزارشان دستشان بود ؛ و در حال حرکت بسمت مزرعه بودند ؛ آواز می خواندند؛ و مردها در حالیکه افسار الاغ ها دستشان بود ؛ و دنبال زنها راه می رفتند ؛ جواب می دادند .

همینطور که درحال دورشدن ازخانهٔ ارباب بودیم ؛ من مدام برمی گشتم وخانه را نگاه می کردم؛ یکبار هم پایم به سنگ گیر کرد و زمین خوردم ، سریع بلند شدم و لباسم را مرتب کردم.

www.takbook.com

ناگهان خانم هنوتو را ؛ از دور دیدم ؛ او به همراه یکی از سرکارگرها ؛ در حال بازدید از انبار بود .

سریع برگشتم و به سمت او دویدم ، نفس نفس زنان به او سلام کردم ؛ و پرسیدم که باید چکار کنم؟ او گفت که تصمیم دارد ، که مرهم بسازد . و به همین منظور احتیاج به یک کارگر دارد ، و سپس گفت که به انبار بروم و دو زنبیل بیاورم.

ایجاد فرصت جدید برای آموزش دیدن من:

دوان دوان به سمت انبار رفتم ؛ و دو زنبیل حصیری برداشتم ؛ و خودم را به خانم رساندم .

او از من دربارهٔ پدر و مادرم پرسید ؛ و اینکه چطور شد آنها را گم کردم .

من هم گفتم ؛ که کارشان کارگری در مزرعه بود ؛ و در حین سفر خانواده ام را گم کردم و تصور کردم ؛ که آنها به روستای شما آمده اند.

او از من پرسید که "در حال حاضر به دنبال آنها می گردید ؛ یا می خواهید برای ما کارکنید؟"

و من پاسخ دادم که "کار می کنم"

خودش فهمید که ؛ در مورد خانواده ام دروغ می گویم ؛ ولی چیزی نگفت و سپس ادامه داد که" ما الان میخواهیم برویم و گیاهان داروئی بچینیم ؛ اگر باهوش باشید و دقت کنید روش ساخت مرهم و دم نوش را به تو یاد میدهم".

من هم از او تشکر کردم .

من پیش خانم "هنوتو "طی هفت سال هم ساخت دم نوش ها را یاد گرفتم ؛ و هم ساخت مرهم ها را آموختم و مهمتر از همه ؛ خواندن و نوشتن و دعا خواندن را خانم هنوتو به من یاد دادند.

کار آموزش من ؛ بجائی رسید ، که خیلی از اوقات ؛ خودم برای درمان افراد دم نوش می ساختم ؛ و برای جراحت های آنها مرهم می گذاشتم.

من فکر می کردم ؛ که این روستای بزرگ که "آرگا"نام داشت ؛ بهترین محل برای زندگی من خواهد بود.

www.takbook.com

ازدواج کردن من:

این روند سالها ادامه داشت ؛ تا اینکه یکی از روزها ، که برای خرید به بازارچهٔ روستا رفته بودم ؛ یکی از شکارچیان روستا بنام"تالینو" نسبت به من ابراز علاقه کرد.

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم ؛ من برای خرید اردک به او مراجعه کردم ؛ و او با عشق و علاقه با من هم صحبت شد .

او از وضعیت زندگی و خانواده ام پرسید ؛ من دوست داشتم شوهر داشته باشم و سر و سامان بگیرم. تالینو قبلا یک بار ازدواج کرده بود و همسرش سالها بود ؛ که مرده بود.

بنظر می رسید ؛ که من و تالینو هم سن و سال هستیم ؛ او مردی تنومند و خوش چهره بود ؛ او بسیار با محبت صحبت می کرد ؛ و دوست داشت با من بیشتر صحبت کند.

پس از آن روز بود ؛ که دیدارهای ما به دفعات تکرار شد ؛ علاقهٔ تالینو به من افزایش یافته بود ؛ تالینو پیشنهاد داد ؛ که با هم ازدواج کنیم ؛ او می گفت حاضر است همهٔ زندگی و وجود خود را برای خوشبخت کردنم اهدا کند.

من موضوع را با خانم هنوتو درمیان گذاشتم ؛ و او نیز نظر مثبت داد و پذیرفت که در هزینهٔ ازدواجم مشارکت نماید ؛ و به عنوان بزرگتر من ، در مراسم حاضر شود.

نهایتا ازدواج ما بصورت یک مراسم سادهٔ سنتی شکل گرفت ؛ تا سالها همه چیز داشت ؛ به خوبی پیش می رفت هرچند که ما بچه دار نشدیم ؛ ولی از با هم بودن لذت می بردیم.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

مردم در هر منطقه و هر روستا و هر شهری ؛ یک یا چند بت را به عنوان نمایندهٔ پروردگار ؛ پرستش می کردند .

وجود بتها در هر خانواده ، بسیار ارزشمند بود زیرا اعتقاد بر این بود ؛ که قدمت بتها به معنی ارتباط ارواح پیشینیان با بت مربوطه بوده و بالا بودن سن هر بتی ، عامل تقدس او نیز بشمار می رفت.

.

www.takbook.com

در میان مردم ؛ ارتباط با ارواح مقدس ؛ و کمک خواستن از آنان ؛ برای رفع مشکلات زندگی بسیار مرسوم بود. برای ایجاد ارتباط با ارواح مقدس ؛ روش های خاصی از سوی جادوگران و پیشوایان مذهبی ارائه گردیده بود ؛ و مردم نیز ؛ از همین روش ها بهره می بردند.

در مراسم آئینی ، انواع نوحه ها و مرثیه ها رواج داشت ؛ اعتقاد بر این بود ؛ که دنیا مملو از صدا و آواز است و آوازهای خاصی ، توان هم نوائی با طبیعت را دارد ؛ و قادر است ، مشکلات را از سر راه زندگی ما برطرف کند.

آسیب دیدن همسرم:

همه چیز به خوبی داشت پیش می رفت ؛ من هم تبدیل به دستیار شماره یک خانم هنوتو شده بودم ؛ و شوهرم نیز از حیوانات و خصوصا پرندگان صید می کرد و در بازار روستا می فروخت ؛ و مایحتاج زندگی مان را فراهم می نمود.

تا اینکه یکی از روزها ، وقتی داشتم مرهم می ساختم ؛ خبر رسید ؛ که شوهرم در حین شکار ؛ مورد حمله یک شیر قرار گرفته است ؛ دوستانش او را به روستا آوردند ؛ و در منزل مان بستری نمودند.

کار را رها کردم ؛ و به منزل آمدم ؛ متاسفانه شوهرم جراحتهای زیادی از ناحیهٔ پا و صورت داشت . مشخص بود ؛ کاملا با حیوان گلاویز شده است ؛ بطوریکه آثار چنگال حیوان روی صورت او مانده بود؛ و بخشی از گوشت ران پای راستش ؛ کنده شده بود .

درمان او کاری نبود که من قادر به انجامش باشم.

پدرتالینو از جادوگر قبیله درخواست کرد ؛ که درمان فرزند او را به عهده بگیرد.

جادوگر شخصی صاحب نفوذ و مورد وثوق همه بود ؛ و بسیارمخالف دخالت من در ساخت دم نوش و تولید مرهم بود.

جادو گر از خانم هنوتو هم انتقاد می کرد.

جادوگر همه جا می گفت که کیفیت داروهای او خوب نیست ؛ و کارش را بلد نیست ؛ ولی خانم هنوتو به صحبتهای او پاسخ نمی داد ؛ و کارخودش را ادامه می داد.

www.takbook.com

جادوگر از دوستان پدر خانم هنوتو بود ؛ و به همین علت ؛ خانم هنوتو سعی می کرد ؛ احترام او را در روستا حفظ کند.

کینه توزی جادوگر قبیله با من:

به هر حال جادو گر شروع به کار کرد ؛ و تلاش نمود ؛ تا ارواح خبیثه را از شوهرم دور کند.

جادوگر از انواع بخورها و مرهم ها برای درمان استفاده کرد ؛ ولی روشهای درمانی جادوگر کارساز نبود .

من در نظافت و تغذیه و مرهم گذاری تالینو بسیار دقت می کردم ؛ ولی اعمال و نظرات من شدیدا مورد انتقاد جادوگر بود.

عاقبت جادوگر اعلام کرد که من دارای روح پلید و شیطانی هستم ؛ و تا زمانی که من در روستا باشم ارواح پاک و مقدس برای کمک نخواهند آمد.

این مرد ابله شیطان صفت این صحبت ها را به همه می گفت ؛ و باعث شده بود ؛ که ارتباط مردم با من به حداقل برسد .

دیگر حتی خرید و فروش کردن کالا و ارتباط با کارگران مزرعه برایم مشکل شده بود.

متاسفانه پدر شوهر نادان من نیز ؛ تبلیغات او را تشدید می کرد ؛ و حرف های او را تائید می نمود. در آن روزها ؛ حرفهای آنان روزگار را بر من سخت نموده بود.

متاسفانه مردم نیز حرفهای آنان را می پذیرفتند ؛ من از این بلاهت و نادانی مردم بسیار دلگیر بودم.

عاقبت تصمیم گرفتم در بیرون روستا در آن سوی مزرعهٔ ارباب ؛ در کنار جنگل ؛ برای خودم کلبه بسازم ؛ تا هم بتوانم در مزرعه کار کنم ؛ و هم اینکه پس از بهبودی شوهرم زندگی مشترک را ؛ با او از سر بگیرم.

برای ساخت کلبهٔ جدید ، خانم هنوتو دستور داد ؛ کارگران به من کمک کنند ؛ خانم هنوتو یک انسان بزرگوار و با شخصیت بود.

www.takbook.com

من هم که در آن روزها ، از جهالت این مردم ناراحت بودم ؛ و دوست داشتم ، شرایط فرهنگی مردم را عوض کنم ؛ لذا یک تصمیم بزرگ گرفتم.

تصمیم گرفتم بصورت منظم ؛ به دختران و پسران روستا خواندن و نوشتن بیاموزم ؛ و اطلاعاتی که از گیاهان و جانوران آموخته بودم ؛ به آنها آموزش دهم ؛ و دعا کردن و استمداد از ارواح مقدس را ؛ که از خانم هنوتو یاد گرفته بودم ؛ به آنها آموزش بدهم.

تا هم از ارزش و اعتبار جادوگر کاسته باشم ؛ و هم در انتشار آگاهی به مردم نقش ایفا کنم ؛ ضمن اینکه برایم عامل درآمد هم بود .

این درواقع همان کاری بود ؛ که خانم هنوتو برای من انجام داده بود ؛ و موجب ارتقاء و پیشرفت من شده بود ؛ و اکنون من تصمیم داشتم همین کار را ؛ برای دیگران انجام دهم.

متاسفانه این کار نتایج متضادی در روستای ما به همراه داشت ؛ و کارم پیشرفت چندانی نداشت ؛ اکثر خانواده ها با من مخالفت می کردند.

در همین زمان بود که شوهرم نیز به علت افزایش عفونت ، پس از نزدیک به یک سال بیماری فوت کرد .

در مراسم دفن او ؛ جادوگر و خانوادهٔ شوهرم ؛ با نفرت به من نگاه می کردند ؛ انگار که شوهرم را من کشته ام.

من شخصیت آرامی نداشتم ؛ و در قبال رفتارهای ابلهانه و کینه جوئی اشخاص شدیدا ناراحت می شدم ؛ و پس از چند بار گذشت و خویشتن داری ، سپس اقدام به عکس العمل می کردم . و کسی را که به من آسیب شخصیتی و روحی و روانی وارد کرده بود ؛ شدیدا تنبیه می کردم ؛ بطوریکه خیلی از افراد ، طعم زبان تند مرا چشیده بودند.

به همین علت من منتظر فرصتی بودم تا عملکرد جادوگر را تلافی کنم . و به او ضربه بزنم و او را نزد مردم تحقیر نمایم.

www.takbook.com

معلم شدن من:

من جهالت را بزرگترین دشمن انسان می دانستم ؛ و اعتقاد داشتم ؛ برای اینکه مردم مورد سوء استفاده قرار نگیرند ؛ و به آنها ظلم و اجحاف نشود ؛ در ابتدا باید آگاه شوند ، و دانش عمومی آنان ارتقاء یابد ؛ تا بتوان در مرحلهٔ بعد ، حرکتهای اجتماعی را شکل داد.

به هرحال ؛ چون در روستای خودمان تنها دو شاگرد پیدا کرده بودم ؛ تصمیم گرفتم به روستاهای اطراف مراجعه کنم .

و به آنها بگویم ، که هر کسی که علاقه مند به یادگیری ؛ خواندن و نوشتن است ؛ و دوست دارد ساخت مرهم و دم نوش را یاد بگیرد ؛ به نزد من بیاید و آموزش ببیند.

این یک تفکر عالی بود ؛ من به زودی تعداد زیادی شاگرد جمع کردم ؛ آنها در حیاط کلبه ام آموزش میدیدند و از هم صحبتی و با هم بودن شاد بودند ؛ من هم با آنها سرگرم بودم ؛ و دیگر به حرفهای کینه جویانهٔ مردم توجه نمی کردم.

محیط مناسبی در آنجا شکل گرفته بود ؛ و بعضی از شاگردان پس از چند روز حضور در کلاس های من ، بستگان و دوستان خود را نیز ترقیب می کردند ؛ که در کلاس ها حاضر شوند؛ و آوازهٔ " کلبهٔ آموزشی کاتالو" همه جا پخش شده بود .

شاگردانی که محل سکونت شان نزدیک بود ؛ رفت آمد می کردند ؛ و آنانی که منزل شان دور بود ؛ با حصیر و چوب در کنار کلبه ام برای خود سر پناه موقتی می ساختند و ساکن می شدند.

دو تا از شاگردانم ؛ فرزند رئیس قبیلهٔ مجاور بودند ؛ من از طریق آنان به پدرشان پیغام دادم ؛ که اگر در ساخت کارگاه تولید مرهم و دمنوش به من کمک کنند ؛ من نیز در درآمد کارگاه تولید مرهم؛ آنان را شریک خواهم نمود .

سه روز پس از ارسال پیام من ؛ به رئیس قبیله ، او به دیدارم آمد.

نام او "رئیس ناکات" بود ؛ او مردی درشت هیکل ، و بسیار مودب و منطقی بود.

www.takbook.com

او سخنانم را شنید و به من قول داد ؛ که اکیپ اجرائی و مصالح را برایم ارسال کند ؛ او فهرستی از ابزار مورد نیاز ساخت دم نوش و مرهم را نیز از من گرفت ؛ و گفت ؛ که این ابزار و وسایل را از شهر بندری تهیه خواهد کرد.

نهایتا به دستور رئیس ناکات ؛ یک ساختمان خشتی بزرگ برایم ساخته شد ؛ و انواع ظروف سفالی که ابزار کارم بود ؛ برایم فراهم گردید ؛ و یک اجاق در فضای سرپوشیده ؛ و یک اجاق در فضای آزاد برایم ساخته شد.

این امکانات فوق العاده بود ؛ من هرگز تصور نمی کردم ؛ که رئیس ناکات تا این حد حاضر به سرمایه گذاری گردد.

تا قبل از این ؛ من برای ساخت مرهم و دمنوش ؛ از امکانات خانم هنوتو استفاده می کردم ؛ ظروف او قدیمی و از جنس سنگ بود.

این ظروف بسیار سنگین بوده و جابجایی آنان برایم طاقت فرسا بود. ضمن اینکه ایجاد تنور برای ظروف سنگی ، مشکلات فراوانی به همراه داشت.

شاگردانم به عنوان دستمزد ؛ گوشت و گندم و حبوبات و تخم مرغ می آوردند . و من از تدریس بسیار لذت می بردم ؛ و آیندهٔ درخشانی را برای خودم و شاگردانم متصور بودم.

این روند هشت سال ادامه داشت .

من خالق آسمانها را شکر گذار بودم ؛ که مرا در این کار کمک نموده است .

ما در کلبه مراسم دعا و نیایش هم داشتیم ؛ بطوریکه به تدریج ؛ تردد به کلبهٔ من زیاد شده بود.

طی آن سالها ، من یک شخصیت اجتماعی مقبولی در روستای خودمان و روستاهای اطراف یافته بودم؛ خیلی از افرادی که جادوگر و همکارانش قادر به مداوای آنان نبودند ؛ به من مراجعه می کردند و من نیز صادقانه به درمانشان مشغول می شدم.

حضور این گونه بیماران ، کلاس آموزشی برای شاگردانم نیز بود ؛ و من عموما از این افراد حق

www.takbook.com

الزحمه و دستمزدی نمی گرفتم ؛ و تنها در صورتیکه هدیه ای می آوردند ؛ هدیه شان را برای گذران زندگی قبول می نمودم .

در واقع همه چیز داشت خوب پیش می رفت ؛ که بار دیگر جادوگر قبیله حرکاتش را آغاز نمود ؛ او عقیده داشت که من یک آیین شیطانی را به اشخاص آموزش می دهم ؛ و ضرورت دارد که کلاس های من تعطیل شود ؛ و شاگردانم به قبایل خودشان بازگردند.

او به همین منظور؛ به قبایل مجاور هم رفت ؛ و با جادوگران و روسای قبایل صحبت کرد ؛ در این ارتباط ؛ او خانواده ها را هم ؛ از نظر دور نداشت ؛ و پیش آنها هم رفت ؛ و گفت که من از نسل شیطان هستم ؛ و عامل بدبختی ها و خشکسالی سالهای اخیر می باشم ؛ و اگر حضورم ادامه یابد ؛ خشم خدای آسمانها بیشتر از گذشته بر ما نازل خواهد شد ؛ او می گفت این مطالب را ارواح مقدس و خدایان ؛ خودشان به او گفته اند.

به هر حال ؛ بسیاری از شاگردانم تحت فشار والدین خودشان قرار گرفتند ؛ و از اطراف من پراکنده شدند.

تهدید و ارعاب دوستان جادوگر ؛ و مریدانش ؛ هر روز بیشتر می شد ؛ و کار به جائی رسید ؛ که من و شاگردانم ، همه نگران امنیت جانی خودمان بودیم .

در نهایت تنها پنج نفر از شاگردانم باقی ماندند ؛ علت نرفتن آنها این بود ؛ که اینها ، آخرین مراحل آموزش را داشتند طی می کردند . احتمالا اگر آنان نیز در دوره های مقدماتی آموزش بودند ؛ از ادامهٔ آموزش صرف نظر می نمودند ؛ و مرا ترک می کردند .

ولی آنان درحال گذراندن آخرین مراحل آموزش ساخت مرهم و ارتباط با ارواح مقدس بودند ؛ و درواقع می خواستند آموزش را به اتمام برسانند و بروند.

درگیری فیزیکی من با جادوگر:

در صبح یکی از روزهای بهاری ، من یکی از شاگردانم را برای تهیهٔ آرد به روستا فرستادم ؛ متاسفانه او مورد ضرب و شتم پسر جادوگر قرارگرفت ؛ و دستش شدیدا خراش برداشت ؛ او پس از مراجعت به کلبه ، موضوع را با من مطرح کرد ؛ و جراحتش را نشان داد.

www.takbook.com

او گفت "خانم معلم بهتر است ؛ که به روستای ما بیائید ؛ من نگرانم که آنها به شما آسیب برسانند؛ سپس او ادامه داد ، که آنان می گفتند ؛ "کاتالو شیطان صفت است و اگر از اینجا نرود ؛ ما او و شاگردانش را خواهیم کشت" .

نگرانی و اضطراب در جملات و چهرهٔ او هویدا بود.

من از این همه بلاهت و حماقت و جسارت ، صبر و تحملم تمام شد ؛ و تصمیم گرفتم نزد جادوگر بروم و با او درگیر شوم.

من تمایلی نداشتم که شاگردانم در درگیری من با جادوگر مشارکت کنند ؛ ولی شاگردانم حاضر نبودند ؛ من را تنها بگذارند و دنبالم راه افتادند.

خانهٔ جادوگر در مرکز روستا قرار داشت ، وارد حیاط منزلش شدم ؛ و فریاد کشیدم "مردک دیوانه از جان من و شاگردانم چه میخواهید ؛ چرا این همه ما را اذیت می کنید".

از داد و فریاد من مردم جمع شدند.

من به جادوگر گفتم که بی سواد و نادان است ؛ و تا زمانی که مردم بی سواد و نادان هستند ؛ می تواند ازمردم بهره برداری کند . من از او خواستم تا ارواح را فرا بخواند ؛ تا در جلوی مردم وارد شده و خودشان به مردم بگویند ؛ که من شیطانی هستم .

من به او گفتم که" تو بیچاره و بی سواد و نادان هستی".

شاگردانم نیز همراهم بودند ؛ خصوصا یکی از شاگردانم بنام "آینی" که جوانی تنومند بود ؛ بلند فریاد می کشید و می گفت" جادوگر دروغگو را باید کشت ؛ این مرد یک شیطان واقعی است".

کار ما به درگیری فیزیکی هم کشیده شد ؛ بطوریکه وقتی ، پسر جادوگر با چوب به من حمله کرد آینی یک مشت محکم به صورت او زد ؛ و او را نقش زمین کرد.

دخالت ارباب و خانم هنوتو و چند تن از افراد روستا ؛ مانع از درگیری بیشتر طرفین شدند .

www.takbook.com

جادوگر فقط نفرین می کرد و دست به آسمان برده بود ، و جملات نامفهوم می گفت و شکلک های عجیب درمی آورد.

شاگردانم او را مسخره می کردند ؛ و بلند میخندیدند .

همهٔ شاگردانم خصوصا آینی متقاضی درگیری با جادوگر بودند ؛ و در واقع جادوگر شانس آورد ؛ که کتک نخورد.

از آن روز به بعد ؛ حرف شنوی مردم نسبت به جادوگر کم شده بود ؛ و مراجعهٔ به او ، از رونق افتاد.

من در آن روزها ، پیش بینی می کردم ؛ که جادوگر انتقام سختی از ما خواهد گرفت . لذا از این بابت بسیار نگران بودم.

هدف من در زندگی:

من از اینکه می دیدم افراد به هم ظلم می کنند ؛ و تمامیت خواه هستند ؛ و می خواهند همهٔ نعمات خداوند را برای خود داشته باشند ؛ متنفر بودم .

من فکر می کردم ؛ که باید آنچه خداوند به ما داده است ؛ در حد نیاز استفاده کرد ؛ و بقیه را در اختیار دیگر انسانها قرار داد .

من معتقد بودم که برای اینکه ؛ بتوان این روش را عمل نمود ؛ باید افراد جامعه را آموزش داد ؛ تا برای خودشان و همنوعانشان ارزش قائل شوند.

مرگ من و شاگردانم:

بالاخره آن شب کذائی فرا رسید ؛ نیمه های شب بود ؛ که من و شاگردانم متوجه حضور تعداد زیادی از دوستان جادوگر در اطراف کلبه مان شدیم .

اکثر آنها متعلق به قبیلهٔ ما نبودند .

به علت تعداد زیاد شان ، مقابله با آنها فایده ای نداشت ، در دست تعدادی از آنها نیزه بود ؛ و بعضی از آنها نیز چوب دستی داشتند.

www.takbook.com

داد و فریادهای ما فایده ای نداشت ؛ چون محل اقامت ما ؛ از روستا کمی فاصله داشت و امکان درخواست کمک از همسایه ها میسر نبود.

آنها دست و پای من و پنج شاگردم را بستند ؛ و درون کلبه ؛ ما را کنار هم روی زمین خواباندند. من التماس کردم ؛ که مرا بکشند و شاگردانم را آزاد کنند ؛ ولی جادوگر میگفت روح پلید شیطانی تو ؛ در آنها هم نفوذ کرده و آنها هم شیطان صفت شده اند.

شاگردانم پس از اینکه مطمئن شدند ؛ که به قتل خواهند رسید ؛ شروع به التماس کردن نمودند و بعضی ها شان بلند گریه می کردند.

صحنهٔ وحشتناکی ایجاد شده بود ما گریه می کردیم ؛ و دوستان جادوگر بلند آواز می خواندند و نیایش می کردند.

سپس آنان مشعل ها را روشن کرده و کلبه را به آتش کشیدند ؛ صدای آواز خواندن و نیایش کردنشان همچنان بلند بود ؛ و من صدایشان را ، تا لحظهٔ مرگ می شنیدم.

آنان کشتن روح شیطانی مرا سپاسگزاری می کردند ؛ و از این بابت ؛ خوشحال بودند.

فردای آن روز جسد من توسط مردم بخاک سپرده شد .

خانم هنوتو و دوستانم بر مرگ من بسیار گریستند ؛ و اظهار تاسف کردند .

والدین شاگردانم نیز ، پس از مطلع شدن از واقعهٔ آتش سوزی کلبه ، به روستا آمدند ؛ و اجساد فرزندانشان را به روستای خود بردند ؛ و به خاک سپردند ؛ ولی این پایان ماجرا نبود ؛ زیرا والدین و بستگان شاگردانم ؛ دست بردار نبودند.

حدود بیست روز بعد ؛ در یکی از شبها ؛ به منزل جادوگر در مرکز روستا حمله شد ؛ و همهٔ افراد خانوادهٔ او بقتل رسیدند .

افرادی که در قتل من و شاگردانم ؛ نقش داشتند نیز طی هفته های بعد شناسائی شدند و بستگان و والدین مقتولین ؛ سراغ آنها هم رفتند ؛ تعداد زیادی از آنان کشته شدند ؛ و یا خانه و مزرعهٔ شان به آتش کشیده شد.

www.takbook.com

پس از این اتفاقات بود که ؛ مبحث آموزش عمومی افراد ؛ در منطقهٔ ما جدی شد ؛ و افراد جدیدی اقدام به آموزش عمومی مردم نمودند.

www.takbook.com

دیدار سوم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم و برای بار سوم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من "

"کلیات حضور تو در عالم ماده مثبت بود ؛ تو هم تلاش در جهت ارتقاء افکار را انجام دادی ؛ و هم تلاش کردی تا پاکی خود را حفظ کنی ".

" تو برای تغییر شرایط محیطی ، مهاجرت کردی و سختی و رنج ناشی از تغییر شرایط را پذیرفتی ؛ این ها همه در جهت تقویت شبکهٔ مادی بود ؛ و با این کارها ؛ توانستی بخشی از تخریب انجام شده ؛ در زندگی اول خودت را جبران کنی ؛ ولی برای جبران بقیه ، باید در شرایط تکمیلی قرار بگیری"

"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است؛ که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم مادی بروی و تخریب انجام شده توسط خودت را جبران کنی ؛ و خودت را بیشتر ارتقاء دهی "

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی دوم تو شکل خواهد گرفت"

حضور تحت این شرایط ؛ جانمائی تو را رقم می زند ؛ هدف این زندگی ؛ تجربه کردن بخشی از تخریبی است ؛ که خودت قبلا بر عالم ماده اعمال نموده بودی"

" امیداست که قدر نعمت بدانی وپاکی و آگاهی را الگوی حضوردر عالم مادی قرار دهی "

www.takbook.com

زندگی کالبدی سوم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او همسر یک کشاورز بنام "هانگ " بود . مادرم "یوتا" نام داشت .

محل زندگی ما روستای "ساچی" بود ؛ روستای ما در یک منطقهٔ کوهستانی در شرق آسیا قرار داشت.

من اولین فرزند خانواده بودم ؛ و پدرم از اینکه می دید ؛ مادرم برای او پسری سالم بدنیا آورده ؛ بسیار خوشحال بود آنان نام مرا"آیاتا" گذاشتند.

خانه ما در یک درهٔ بسیار زیبا قرار داشت ؛ کوههای سر به فلک کشیده ؛ در اطراف روستای ما ، قرار داشت ؛ کوهها بسیار زیبا و برفگیر بودند .

برفگیر بودن کوهها باعث شده بود ؛ که رودخانه ای که از وسط روستا می گذشت ؛ همیشه پر آب باشد و دشت بزرگ روستای ساچی ، زیبا و سرسبز جلوه نماید.

منزل ما از چوب و نی ساخته شده بود ؛ ما از نظر اقتصادی شرایط متوسطی داشتیم ؛ پدرم دارای زمین زراعی وسیعی بود ؛ که در آن برنج کاری میکرد .

ما دارای یک باغ مرکبات هم بودیم ؛ پدرم در باغ ؛ یک کلبهٔ کوچک برای استراحت و تفریح ساخته بود ؛ که در روزهای کاری محل استراحت کارگران بود ، ولی در سایر اوقات ؛ محل استراحت و بازی کودکان بشمار می رفت .

ما در زمان کودکی به کلبه می رفتیم ؛ و با هم بازی می کردیم ؛ و از زندگی لذت می بردیم.

من یک خواهر هم داشتم ؛ خواهرم "یوهای" نام داشت .

من او را بسیار دوست داشتم ؛ او همانند یک فرشته بود ؛ بسیار با محبت و زیبا و شیرین زبان بود.

www.takbook.com

پدر و مادرم انسانهای مذهبی و مهربانی بودند ؛ من از کودکی به یاد دارم ؛ که آنان همیشه در مراسم مذهبی شرکت می کردند ؛ و اگر شخصی بیمار می شد ؛ به ملاقات او می رفتند و اگر کسی مشکلی داشت ؛ برای رفع مشکلات او تلاش می کردند .

من از این که دارای چنین پدر و مادر مهربانی بودم ؛ بسیار خوشحال بودم ؛ و آنان را بسیار دوست داشتم .

این علاقه فقط مربوط به من نمی شد ؛ تا جائی که به یاد دارم همهٔ اهالی روستا ؛ آنان را دوست داشتند ؛ و به آنها احترام می گذاشتند.

من بخوبی رشد کردم و همیشه همراه و همدم پدرم بودم ؛ شکار کردن و کشاورزی را از او آموختم. پدرم می گفت که" ارواح مقدس از ما می خواهند ؛ که پاک باشیم و پاکی را در میان مردم و حیوانات و گیاهان و خاک و آب پاس بداریم ؛ و به همدیگر نیکی کنیم ؛ زیرا خداوند آسمانها ؛ نیکوکاران را دوست دارد .

در صورتیکه عامل انتشار نیکی ها نباشیم ؛ خشم آفریدگار آسمانها بصورت خشک سالی و بیماری و زلزله و طوفان برما نازل خواهد شد".

یکی از شهرهای مجاور روستای ما ، که موقعیتش نزدیک دریا بود شهر"هانو"نام داشت ؛ آنها از نظر اقتصادی و اجتماعی وضعیت بسیار خوبی داشتند .

حاکم شهرهانو رئیس" یانگ " نام داشت ؛ منطقهٔ ما تحت الحمایهٔ شهر هانو بود ؛ و باید سالیانه بیست درصد از محصول را ؛ برای حاکم ارسال می کردیم.

در منطقهٔ ما ؛ مدرسه وجود نداشت ؛ پدرم خیلی دوست داشت ؛ که من درس بخوانم ؛ به همین علت مرا به شهر هانو برد ؛ و در یک مدرسهٔ شبانه روزی ثبت نام کرد.

مدرسهٔ ما "ونا"نامیده می شد ؛ مدرسه ما دارای فضای وسیعی بود ؛ افراد برحسب اینکه چه دروسی می خوانند ؛ و در چه مرحله از تحصیل قرار گرفته اند ؛ رتبه بندی می شدند ؛ و کلاس درس شان از هم جدا سازی می گردید.

www.takbook.com

برخی از اشخاص در مدرسه ، هم درس می خواندند ؛ و هم درس می دادند . این افراد با اینکه جوان بودند به درجهٔ استادی رسیده بودند ؛ و اجازه داشتند که تدریس کنند.

برنامه ریزی و نظم و نظافت در ونا حرف اول را می زد ؛ من در طی دوران تحصیلم در ونا دوستان زیادی پیدا کردم ؛ و از حضور در این محیط خوشحال بودم .

من محصلین و آموزشیاران را دوست داشتم ؛ و از اینکه می دیدم آموزشیاران تلاش می کنند ؛ تا مطالب جدید به ما آموزش دهند ؛ لذت می بردم و نهایت تلاش خودم را می کردم ؛ که بهترین نتایج و نمرات را کسب کنم.

من به شهر هانو ؛ بسیار وابستگی پیدا کرده بودم ؛ بطوریکه در ایام تعطیلی آموزشگاه ، وقتی به منزل می رفتم ؛ دلم برای شهرهانو و دوستانم تنگ می شد ؛ و دوست داشتم سریعتر به هانو برگردم.

آن روزها ؛ من به همراه دوستانم ، به ساحل می رفتیم و در ساحل ؛ با دوستانمان به ورزش و بازی مشغول می شدیم.

ما در خیلی از اوقات ؛ نان شیرینی از مغازه ها خرید می کردیم ؛ و با خودمان به ساحل می بردیم تا بعد از بازی مصرف کنیم.

ما قایق سواری نیز می کردیم ؛ زیرا پدر بعضی از همکلاسی هایم صیاد بودند ؛ من به واسطهٔ دوستی با آنها ؛ به دفعات از قایق شان استفاده کردم ؛ قایق سواری هم لذت زیادی داشت و هم ورزش خوبی بود.

من هر وقت که به منزل می آمدم ؛ خاطرات و اتفاقات رخ داده ؛ در شهر هانو را ؛ به پدر و مادرم می گفتم ؛ و آنان نیز ؛ اتفاقات رخ داده ، در روستا را به من می گفتند .

من از هم صحبتی با افراد خانواده ، بسیار خوشم می آمد ، مادرم نان شیرین و جوشانده می ساخت؛ و من گرم صحبت می شدم ، آنان از اینکه می دیدیدند ؛ من در حال ارتقاء علمی و تجربی هستم ، بسیار خوشحال بودند . من هم از اینکه می دیدم ، پدر و مادرم برایم ارزش قائل هستند ومرا دوست دارند ؛ لذت می بردم .

www.takbook.com

تصمیم به توسعه سرزمین:

ده سال از حضورم در مدرسهٔ ونا می گذشت ؛ که خبر رسید ؛ رئیس "یانگ " تصمیم به توسعهٔ سرزمین گرفته است .

رئیس تصمیم داشت ؛ که مناطق کوهستانی شمال را به تصرف خودش درآورد.

منطقهٔ مورد نظر رئیس یانگ شامل حوزهٔ زندگی اقوام بیابانگرد و بادیه نشین می شد.

آنان مردمانی فقیر و زجر کشیده بودند . زمین مناطق شمالی حاصلخیز نبود ؛ و سرمای بیابانهای آنجا طاقت فرسا بود.

ولی رئیس ؛ تصمیم خود را گرفته بود ؛ او برای دستیابی به خواست خود ، ارتش بزرگی از پیاده نظام و سواره نظام ؛ آماده نمود ؛ و تدارکاتی عظیم انجام داد ؛ و سپس خودش فرماندهی نیروها را به عهده گرفت و برای جنگ عازم شد.

در روز اعزام نیروها ؛ رئیس یانگ ؛ همراه با فرماندهان خود در جلوی سپاه مشاهده می شد ؛ نظم در میان سپاه ؛ حکایت از عزم بالای رئیس برای پیروزی داشت.

در مراسم خروج سپاهیان از پادگان ؛ مردم زیادی جمع شدند ؛ و برای نظامیان هلهله می کردند ؛ و نظامیان نیز برای آنها دست تکان می دادند.

من نیز ؛ به همراه یکی از استادانم ؛ به نام "کاین" ؛ به مراسم بدرقهٔ سربازان رفتم .

استاد می گفت؛ که جنگ کار اشتباهی است ؛ و عامل ایجاد تخریب و تباهی است .

او عقیده داشت ؛ که سپاهیان ما قطعا در حملات خودشان ، اموال و زندگی مردم را تخریب خواهند نمود ؛ و موجب مرگ و میر و آسیب دیدن بسیار از اشخاص خواهند شد.

خدای آسمانها و ارواح مقدس این کارها را نهی می کنند ؛ ما باید یاد بگیریم که بصورت مسالمت آمیز ؛ در کنار هم زندگی کنیم و از نعمات خداوند بهره ببریم"

از آن تاریخ به بعد ؛ کسب اطلاعات مربوط به اخبار جنگ ؛ بخشی از زندگی ما شده بود .

www.takbook.com

پس از مدتی خبر رسید ؛ که رئیس یانگ مناطق وسیعی را در شمال به تصرف در آورده است ؛ و سپاهیانش در حال پیشروی هستند .

رئیس یانگ اعلام کرد که ضرورت دارد ؛ تدارکات در سطح وسیع به سپاهیان برسد ؛ زیرا نفرات دشمن در حین عقب نشینی مزارع و انبارها را به آتش می کشند ؛ تا مشکل تدارک سپاهیان ما را ؛ بیشتر کنند.

افزایش مالیات:

به همین منظور ؛ مامورانی تعیین شدند ؛ که از مردم مالیات اخذ کنند ؛ و برای سپاهیان بفرستند.

مالیات مربوط به کشاورزان از بیست درصد به پنجاه درصد درآمد سالیانه افزایش یافت ؛ مردم به علت مشکلات معیشتی از دادن مالیات خودداری می کردند ؛ ولی مامورین به صحبتها و نگرانی های آنان بی توجه بودند ؛ و مردم را برای اخذ مالیات ؛ تحت فشار قرار می دادند .

در برخی از اوقات مشاهده می شد ؛ که افراد فراری از پرداخت مالیات را زندانی می کردند ؛ و اموالشان را بزور از آنها می گرفتند.

پدرم از جمله افرادی بود ؛ که در دادن مالیات تحت فشار قرار گرفت ؛ و در این ارتباط ؛ چند روزی را در زندان گذراند.

مادرم طی آن روزها ؛ از پدر و برادرانش کمک گرفت ؛ و با دادن رشوه و هدایای بسیار توانست پدرم را از حبس آزاد کند .

ولی بسیاری از اشخاص ؛ وضعیت شان به این گونه نبود ؛ و حبس و شکنجهٔ طولانی مدت را متحمل شدند.

جنگ رئیس یانگ متاسفانه طولانی شده بود ؛ و اخبار ناشی از جنگ حکایت از این داشت ؛ که تلفات سپاهیان در جنگ افزایش یافته است ؛ به همین منظور قرار شد ؛ که نفرات جدیدی به سپاهیان ملحق شوند.

www.takbook.com

برنامه ریزی به این طریق بود ؛ که باید جوانان از روستاها و شهرهای تحت نفوذ رئیس یانگ ؛ به پادگان مرکزی شهر هانو می آمدند ؛ و آموزش می دیدند ؛ و به سپاهیان ملحق می گردیدند.

قضیهٔ جمع آوری نیروها ؛ در چند مرحله صورت گرفت ؛ و افراد به مناطق جنگی اعزام شدند .

برحسب اطلاعات واصله از مناطق جنگی ، دشمنان رئیس یانگ ؛ با هم متحد شده بودند ؛ و تحت یک فرمانده بنام رئیس "یوتای" در حال جنگ بودند .

رئیس یانگ اعلام کرد ؛ به علت شدت جنگ ؛ این تعداد نیرو اکتفا نمی کند ؛ و ضرورت دارد که افراد بیشتری به مناطق جنگی گسیل شوند.

بر اساس دستور فرمانده نظامی شهر ؛ قرار شد ؛ که مدارس تعطیل شود ؛ و دانش آموزان نیز آموزش ببینند و به کمک سپاهیان بروند.

خبر تعطیلی مدارس همه جا پیچید ؛ پدرم پس از اطلاع از خبر تعطیلی مدرسهٔ ونا ؛ به شهر آمد ؛ و مرا با اصرار زیاد به روستا برد .

پدرم عقیده داشت ؛ که جنگ بین رئیس یانگ و رئیس یوتای یک کار اشتباه هست ؛ و موجبات نابودی مردم را فراهم می آورد ؛ و باید مردم جنگ را تحریم کنند ؛ تا اینها بر سر عقل بیایند و با هم مذاکره کنند.

استاد کاین نیز همین عقیده را داشت او می گفت " مردم نباید اختیار خود را به دست افراد نادان و احساساتی بدهند ؛ زیرا این اشخاص ؛ مصیبت و بدبختی ؛ برای آنها به ارمغان خواهند آورد"

نظامی شدن من:

به اصرار پدر به روستا آمدم ؛ و سعی کردم که خودم را از انظار مردم و ماموران مخفی کنم ؛ تا به جنگ اعزام نشوم .

ما فکر می کردیم ؛ که به مرور زمان از شدت جنگ کاسته می شود ؛ و طرفین با هم مذاکره می کنند ؛ ولی شرایط به گونه ای دیگر رقم خورد.

www.takbook.com

اخبار جنگ حکایت از شدت جنگ در مناطق شمالی داشت ؛ تلفات نفرات رئیس یانگ نیز ؛ بسیار زیاد بود ؛ و اجساد و زخمی های زیادی به بندر هانو حمل می گردید.

به علت وخامت اوضاع ؛ فشار مامورین برای جمع آوری نفرات زیاد شد .

مراجعات مکرر آنها به روستای ما باعث شد ؛ که من نیز شناسائی شوم ؛ با خانواده ام مشورت کردم و دلایل زیادی برایشان آوردم ؛ که صلاح در اینست که من نیز خودم را معرفی کنم .

زیرا ممکن بود ؛ که ماموران به سراغ پدرم بروند و او را به زور به جنگ ببرند ؛ و یا زندانی کنند ؛ ضمن اینکه جنگ فرصتی بود ؛ که من نیز با فنون نظامی آشنا شوم و یاد بگیرم که از سرزینم در برابر دشمن حفاظت کنم.

خودم به پادگان مرکزی هانو رفتم ؛ و داوطلب اعزام به جنگ شدم . آموزشهای نظامی من از فردای آن روز شروع شد .

در پادگان به افراد برای شمشیر زنی و تیراندازی و اسب سواری و جنگ با نیزه آموزش داده می شد.

قرار بر این شد ؛ من برای تیراندازی آموزش ببینم . اتفاقا در این رشته ؛ خیلی سریع به مهارت رسیدم و یک تیرانداز ورزیده و کار بلد شدم.

پس از پایان دورهٔ نظامی ، همراه با یک گروه از سربازان آموزش دیده ؛ به مناطق جنگی رفتیم .

در جلسهٔ توجیهی که برای ما گذاشته بودند ؛ به ما گفتند ؛ که ارتش رئیس یانگ در دو جبهه در حال جنگ است.

جبهه اول در مناطق شمال شرقی است ؛ که فرماندهی آن ؛ با فرمانده "شاگانا " است ؛ سپاهیان شاگانا همچنان در حال پیشروی هستند ؛ و مناطق تحت نفوذشان را دارند ؛ توسعه می دهند.

جبهه دوم در مناطق شمال غربی است ؛ که فرماندهی آن با فرمانده "کاسوچی" است ؛ سپاهیان کاسوچی در تلاش هستند ؛ که از پیشروی دشمن جلوگیری کنند ؛ زیرا رئیس یوتای که فرماندهٔ دشمنان است ؛ در همین منطقه مستقر شده است ؛ و نفرات و امکانات زیادی را برای شکست دادن سپاهیان رئیس یانگ فراهم نموده است .

www.takbook.com

ضمنا چون رئیس یانگ نگران است ؛ که دشمنان ؛ سپاهیانش را شکست دهند ؛ و به سمت مناطق تحت نفوذش پیشروی کنند .

لذا رئیس اقدام به احداث یک اردوگاه بزرگ جنگی ؛ در همین منطقه نموده و خودش نیز در اردوگاه مستقر گردیده است.

به هرحال برحسب دستور فرماندهی ؛ قرار بر این شد ؛ که ما به سپاهیان فرمانده شاگانا ملحق شویم. ما غروب بود ؛ که به مرکز تجمع نفرات رسیدیم ؛ من به مسئول تیراندازان معرفی شدم.

جنگ اول من:

یک هفته پس از استقرار من در اردوگاه بود ؛ که فرمانده" شاگانا" ما را برای یک حمله وسیع توجیه نمود ؛ قرار بود که ما به شهری بنام "واگان"حمله کنیم .

گروه تیراندازان در این حمله باید بطور مداوم ؛ با تیرهای آتشین مراکز دشمن را هدف قرار می داد؛ و امکانات آنان را به آتش می کشید ؛ و سوارکاران و شمشیر زنان ؛ به پیاده نظام و سوار نظام دشمن حمله می کردند ؛ و آنان را بقتل می رساندند.

سپیدۀ صبح بود که حملۀ ما آغاز شد ؛ براثر تیر اندازی های ما ؛ تلفات زیادی به نفرات دشمن وارد گردید.

دروازۀ شهر و بخشی از دژ دور شهر به آتش کشیده شد ؛ شدت تیر اندازی مدافعین شهر در حد نفرات مهاجم نبود . و مشخص بود که نفرات کمی از شهر دفاع می کنند ؛ و توان مقابله با ما را ندارند.

سواره نظام ؛ هلهله کنان در حالی که شمشیر بدست داشتند ؛ حرکت کردند ؛ آنان توانستند دروازه اصلی را بشکنند و وارد شهر شوند.

سواره نظام پس از ورود به شهر ، با دشمن به جنگ تن به تن پرداختند ، سپس پیاده نظام در حالیکه نیزه در دست داشتند ؛ به داخل شهر رفتند ؛ و شروع به تصرف مناطق مختلف کردند.

تیراندازان موظف بودند ؛ که به بالای دیوارۀ دژ بروند ؛ و مناطق مختلف را با تیرهای آتشین به آتش

www.takbook.com

بکشند ؛ و از پیاده نظام حمایت کنند.

این کار به شکلی مناسب اتفاق افتاد ؛ و مقاومتهای پراکندهٔ مدافعین شهر تا صبح فردا به اتمام رسید؛ نقاط مختلف شهر ؛ در حال سوختن در آتش بود .

اجساد زیادی از طرفین در نقاط مختلف شهر به زمین افتاده بود.

صدای هلهلهٔ سربازان همچنان از نقاط مختلف شنیده می شد ؛ و فریاد زنان و کودکان از همه جا بلند بود من دوست داشتم ؛ تا فرمانده اعلام کند ؛ که جنگ به اتمام رسیده ؛ تا از بالای دیواره دژ به پائین بروم ؛ و ببینم چه اتفاقی افتاده است.

جنایات نفرات ما:

خورشید کاملا بالا آمده ؛ و صبح شده بود ؛ که فرماندهٔ تیر اندازان ؛ اعلام آزاد باش داد .

با اینکه خسته بودم ؛ ولی بدون فوت وقت ؛ به خیابان اصلی شهر رفتم ؛ و مشاهده کردم ؛ که حدود دو هزار نفر از افراد دشمن اسیر شده اند ؛ و در میدان مرکزی شهر ؛ در حالیکه دستهای آنها ؛ با طناب به هم بسته شده است و لباسی به تن ندارند ؛ روی زمین نشسته اند.

به یکی از گاردهای محافظ اسرا نزدیک شدم ؛ و از او پرسیدم که "چرا لباس شان را در آوردید ؛ چون هوا بسیار سرد است ؛ و ممکن است که بر اثر سرمای هوا مریض شوند"

او گفت که "فرمانده دستور داده که ؛ اسرا را عذاب داده و شکنجه کنید ؛ تا آوازهٔ شقاوت و شجاعت و خشم نفرات ما ؛ همه جا پخش شود و سایر شهرها از جنگیدن با ما خودداری کنند"

با خودم فکر کردم که چقدر این فرمانده غیر انسانی فکر می کند ؛ زیرا اگر شرایط جنگ تغییر کند؛ و آنان به شهر های ما مسلط شوند ؛ قطعا مقابله به مثل خواهند نمود .

ضمن اینکه اگر قرار باشد ؛ این شهر تحت الحمایهٔ رئیس یانگ اداره شود ؛ آنان هرگز شقاوت و جنایت اتفاق افتاده را فراموش نخواهند کرد ؛ و در تلاش برای تلافی بر خواهند آمد.

به کوچه ها و حتی منازل مردم سرکشی کردم ؛ با صحنه های وحشتناکی مواجه شدم ؛ تعدادی

www.takbook.com

زیادی از ساکنین غیر نظامی شهر کشته شده بودند ؛ و خانواده های آنها ؛ در عزایشان فریاد وشیون می کردند.

تعدادی حدود پانصد نفر از زنان و دختران را مشاهده کردم ؛ که برهنه در یکی از خیابانها روی زمین نشسته بودند ؛ و اکثرا داشتند گریه می کردند .

تعدادی از سربازان نیز با شمشیر در حال حفاظت از آنان بودند ؛ به سمت یکی از سربازان رفتم و از او پرسیدم که" این زنان را چرا اسیر کرده اید "

او گفت که "اینها از خانواده های حاکم و نظامیان شهر هستند ؛ که تصمیم بر این است ؛ که برای تفریح و یا کار در اختیار نفرات فرمانده شاگانا قرار بگیرند".

من متوجه شدم ؛ که تعداد زیادی از زنان و دختران ؛ خودشان را به داخل چاه انداختند ؛ تا به دست نفرات دشمن نیفتند .

آنان با این کار باعث شده بودند ؛ که چاههای آب غیر قابل شرب شود .

برخی از مردم شهر نیز آذوقه و امکانات زندگی شان را به آتش کشیدند ؛ و سپس بصورت خانوادگی خودکشی کرده بودند ؛ تا امکان استفاده از آذوقه برای سپاهیان ما فراهم نشود ؛ و بدست نفرات ما اسیر نشوند.

کودکان زیادی را دیدم ؛ که پدر و مادرشان را از دست داده بودند ؛ و گریه و داد و فریادکنان در کوچه های شهر ؛ سرگردان بودند.

فرمانده شاگانا سوار بر اسب خود بود ؛ و با کبر و غرور در شهر تردد می کرد ؛ و به همه دستور می داد.

من مقداری آب و غذا تهیه کردم ؛ و به بچه های در حال گریه کردن دادم .

چند نفر از اهالی شهر را که دارای سن بالائی بودند ؛ صدا کردم و از آنها خواهش کردم ؛ که به من کمک کنند ؛ تا کودکان خردسال را جمع آوری کنیم ؛ و نجات دهیم.

www.takbook.com

یکی از دوستان سربازم ؛ که کارهای من را زیر نظر داشت ؛ به من نزدیک شد و گفت که"اگر فرمانده شاگانا از عملکرد شما مطلع شود ؛ قطعا شما را خواهد کشت"

من ناگهان متوجه شدم که او درست می گوید ؛ زیرا فرمانده اصرار بر این دارد ؛ که نفراتش را خشمگین و بی رحم نشان دهد ؛ و عملکرد من با سیاست کاری او انطباق ندارد.

کارم را ادامه ندادم ؛ و سعی کردم از چشم انداز همه خارج شوم ؛ و مجددا به بالای دژ رفتم .

آن شب از فرت ناراحتی ؛ تا صبح خوابم نبرد ؛ و نمی توانستم بپذیرم که دارم برای افرادی کار می کنم ؛ که بوئی از انسانیت نبرده اند .

دوست داشتم راه حلی برای جدائی از سپاه پیدا کنم ؛ که راهی به ذهنم نرسید.

طی یک هفته ؛ پس از تصرف شهر ، کار سربازان چپاول اموال مردم و تجاوز به زنان و دختران شهر بود ؛ آنان طی این مدت هر کار شیطانی ؛ که به ذهنشان می رسید ؛ و می توانستند انجام بدهند؛ انجام دادند.

شکست نفرات ما:

تا اینکه پیکی از سوی رئیس یانگ رسید ؛ و گفت حملهٔ دشمن به سپاهیان تحت فرمان "کاسوچی "شدت گرفته است ؛ و باید هرچه سریعتر ؛ نفرات فرمانده "شاگانا"به کمک مدافعین بروند.

فردای آن روز ؛ جمع آوری و حرکت نفرات آغاز شد .

ما باید سریعا خودمان را به مقر فرماندهی رئیس یانگ می رساندیم ؛ و تحت فرمان او به سپاهیان فرمانده کاسوچی کمک می نمودیم.

تا رسیدن به مقر فرماندهی بیست روز زمان برد ؛ ما پس از رسیدن به اردوگاه مطلع شدیم ؛ بحدی حملهٔ دشمن سریع و شدید بود ؛ که شخص فرمانده کاسوچی به همراه تعداد زیادی از نفراتش کشته شدند ؛ و دشمن در حال پیشروی برای کسب پیروزی قطعی است.

یک هفته پس از رسیدن به اروگاه رئیس یانگ بود ؛ که سپاهیان دشمن به ما رسیدند .

www.takbook.com

نفرات دشمن بسیار زیاد بود ؛ ولی تجهیزات و نظم مناسبی نداشتند ؛ مشخص بود ؛ که نفراتشان کار آزموده نیستند ؛ و اکثرا از نفرات مردمی و داوطلبان هستند ، که برای نبرد با ما ؛ آمده بودند.

پیکی از سوی رئیس یوتای ؛ به اردوگاه آمد ؛ براساس اظهارات او ، یوتای درخواست کرده بود ؛ که خسارت وارده از سوی سپاهیان رئیس یانگ جبران شود ؛ و رئیس یانگ متعهد شود ؛ که شهرها و روستاهائی که تخریب کرده ؛ بازسازی نماید ؛ و مجددا به محدودهٔ سرزمینی خود و پایتختش یعنی هانو بازگردد.

یانگ نیز متقاضی شد ؛ که یوتای بپذیرد ؛ که تحت نظر او کار کند ؛ و نمایندهٔ او در سرزمینهای شمالی باشد ؛ و مالیات را بصورت منظم ؛ از مردم اخذ نماید و به هانو بفرستد.

به هر حال توافق بین دو طرف انجام نشد ؛ و پس از دو روز مذاکرهٔ بی نتیجه ؛ مذاکرات خاتمه یافت.

سپاهیان ما ، خودشان را برای نبرد آماده کردند ؛ و عاقبت جنگ با تیراندازی طرفین آغاز شد ؛ سپس سواره نظام و پیاده نظام ؛ با هم درگیر شدند .

روزهای متمادی ؛ دسته های مختلف جنگی ؛ به میدان نبرد اعزام می شدند و با هم به نبرد می پرداختند.

یک ماه نبرد ما ادامه پیدا کرد ؛ طی این مدت تلفات زیادی به نفرات ما وارد شد ؛ ولی تلفات دشمن خیلی بیشتر از ما بود .

ولی بصورت مداوم ما شاهد بودیم ؛ که دسته های مردمی از شهرها و روستاهای مختلف به منطقه اعزام می شوند ؛ و به کمک سپاهیان رئیس یوتای می روند .

به همین علت آنان با کمبود نفرات مواجه نمی شدند ؛ ولی ما نفرات کمکی و جایگذین نداشتیم و با کمبود نفرات مواجه شدیم.

جنایات دشمن:

تا اینکه عاقبت فرمان عقب نشینی از سوی رئیس یانگ صادر شد ؛ ما شروع به عقب نشینی کردیم.

www.takbook.com

ما شهر به شهر و روستا به روستا از خودمان دفاع می کردیم ؛ و تلاش می کردیم ؛ که جلوی پیشروی سپاهیان رئیس یوتای را بگیریم ؛ ولی قادر به این کار نبودیم.

یوتای در موضع قدرت قرار گرفته بود و جنگ به مناطق سرزمینی ما کشیده شده بود.

با ورود نفرات دشمن ؛ به مناطق سرزمینی ما ، فرمان مقابله به مثل از سوی رئیس یوتای صادر گردید .

به همین علت ؛ سپاهیان دشمن وقتی که وارد شهرهای سرزمین ما می شدند ؛ اقدام به قتل و چپاول وتجاوز می کردند ؛ و به شکل بی رحمانه ای نسل کشی انجام می دادند .

بطوریکه پس از خروج ما ؛ از هریک از مناطق سرزمینی خودمان ، منطقهٔ مورد نظر در یک بازهٔ زمانی یک هفته ای ؛ تبدیل به مخروبه ای می شد ؛ که امکان زندگی از آن سلب می گردید.

من در آن روزها ؛ به دفعات بصورت ناشناس توانستم ؛ از صفوف نگهبانهای دشمن بگذرم ؛ و وارد مناطق تصرف شده بشوم .

مشاهدات من وحشتناک بود ؛ آنان مردان و زنان را از خانه ها بیرون می آوردند ؛ و در مقابل دیدگان فرزندانشان گردن می زدند.

سپس به تفریح و تجاوز به پسرها و دخترها مشغول می شدند ؛ و نهایتا آنان را در بدترین شرایط رها می نمودند .

دشمن اموال مردم را به غنیمت می گرفت ؛ و به روستاها و شهرهای خودشان ارسال می نمود .

یکی از دلایل افزایش نفرات دشمن ؛ همین قضیه بود ؛ زیرا رئیس یوتای فرمان داده بود ؛ که سربازان فاتح حق دارند ؛ اموال مردم شهرهای مغلوب را تصرف کنند.

عاقبت دشمن به روستای ما هم رسید ؛ من از خانواده ام خواستم ؛ که به سمت شهر هانو فرار کنند؛ و خودم به همراه سپاهیان ؛ به دفاع پرداختم ؛ روستای ما نیز ؛ پس از یک جنگ سنگین و مقاومت ده روزه به دست دشمن افتاد.

www.takbook.com

سپس دشمن کل اموال مردم را چپاول نمود ؛ و زنان و دختران روستا که ، حاضر به ترک روستا نشده بودند به اسارت گرفت.

من از اتفاق پیش آمده خیلی ناراحت بودم ؛ زیرا در جلوی چشمانم اتفاقاتی می افتاد ؛ که در شقاوت نظیر نداشت .

من شاهد بودم که در میان نفرات ما و نفرات دشمن ؛ هر کسی که بیرحمانه تر عمل می کرد ؛ بیشتر مورد تائید و تشویق قرار می گرفت.

مرگ من:

عاقبت دشمن به هانو رسید ؛ و شهر را در محاصره گرفت ؛ جنگ و کشت و کشتار آغاز شد ؛ بمدت یکماه جنگ طول کشید ؛ و نفرات زیادی از طرفین کشته شدند ؛ عاقبت خبر رسید ؛ که رئیس یانگ کشته شده است .

پس از مرگ رئیس یانگ ؛ دسته دسته نفرات تسلیم شدند ؛ من نیز به دست دشمن اسیر شدم ؛ دشمن اقدام به گردن زدن اسرای جوان نمود ؛ من نیز از این گروه بودم .

پدرو مادر و خواهرم نیز در اختیار سپاهیان شمالی قرار گرفتند ؛ تا در خدمتشان باشند ؛ و از وجود آنها برای بازسازی شهرهای شمالی استفاده نمایند.

اتفاقات پیش آمده در زندگی من ؛ بسیار وحشتناک بود ؛ من که شروع زندگیم با عشق و محبت و خدمت به همنوع ، شروع شده بود ؛ ناخواسته وارد ماجراهائی شدم ؛ که آرزو داشتم ؛ هرگز هیچ انسانی آنچه که من دیدم ؛ و من تجربه کردم نه ببیند و نه تجربه کند.

من شاهد عملکرد انسانهائی بودم که در شقاوت و رذالت و درنده خوئی ، از هر حیوانی بدتر بودند.

در آن روزها ؛ بطور مدام این پرسش برای من مطرح بود که خداوند چرا هیچگونه عملکرد و کنترلی روی مخلوقات خود ندارد ؟

بطوریکه اصلا وجود او را حس نمی کردم بنظر می رسید که خداوند چشم خود را بسته و مخلوقات خود را رها کرده تا هر کار شیطان صفتانه که به ذهن آنها می رسد عمل کنند.

www.takbook.com

دیدار چهارم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار چهارم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من"

او گفت که "من تو را وارد عالم ماده کردم ؛ تا بخشی از تخریبی را که در زندگی های پیشین انجام دادی؛ تجربه کنی".

"تو در این زندگی ؛ توانستی قباحت اعمال خودت را ؛ در زندگی های پیشین لمس نمائی"

سپس ادامه داد"تو شاهد تخریبی از عالم ماده بودی ؛ که نظیر آن راقبلا در همان مناطق انجام داده بودی"

"تو اکنون ؛ قباحت اعمال پیشین خودت را ، تجربه کردی ؛ پس باید درجهت ارتقاء خودت تلاش کنی "

" برای قرارگرفتن در این شرایط ، جانمائی تو را مشخص می نمائیم".

" امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی "

www.takbook.com

زندگی کالبدی چهارم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ، که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم "پوآن"نام داشت . او همسر یک کشاورزبنام "ستری" بود .

محل زندگی آنان در یک منطقهٔ کشاورزی بسیار زیبادرجلگه های رودسند بود.

نام روستای ما "هایا" بود ؛ هایا یک منطقهٔ بسیار زیبا ، با مردمانی ساده و آرام بود .

بحدی مردمان هایا در سنت ها غرق شده بودند ؛ که انسان تصورش را نمی توانست بکند ؛ که این مردم ساده و پاک سرشت ؛ روزی تغییر کنند و به سنت ها و ساختار اجتماعی خود پشت پا بزنند ؛ و متقاضی تغییرات در ساختار جامعه شوند.

عموما ساکنین روستا ؛ درون خانه های حصیری زندگی می کردند ؛ منزل ما هم حصیری بود ؛ ولی دارای طویله وتعدادی گاو هم بودیم ؛ و از نظر اقتصادی شرایط نسبتا مناسبی داشتیم.

هرچند که پدرم دارای زمین زراعی وسیعی بود ؛ ولی کشاورزی سنتی در آن بازهٔ زمانی ، درآمد چندانی نداشت و کم بازده بود.

مادرم حصیر بافی ؛ چیره دست بود ؛ ولی در کار مزرعه ؛ با پدرم کمک می کرد .

در مواقعی که فشار کار زیاد بود ؛ پدرم کارگر می گرفت ؛ البته عموما کارگرها ؛ از بچه های فامیل انتخاب می شدند.

پدرم از همسر اول خود که"وینش"نام داشت ؛ فرزندی نداشت ؛ به همین علت اقدام به ازدواج با دختر عموی همسر اول خود ، که مادر من بود کرد .

بعدها من فهمیدم ؛ که در انتخاب همسر دوم ؛ برای پدرم ، وینش خودش پیشقدم شده بود.

www.takbook.com

من اولین فرزند همسر دوم بودم ؛ پسری بودم ؛ که از بدنیا آمدنم همه خوشحال شدند ؛ و علاقهٔ زیاد پدر و مادر را ؛ در طول زندگی ؛ همیشه به همراه داشتم.

آنان مرا "نارایا" نام گذاری کردند.

کودکی من:

من از طفولیت ؛ عشق و علاقهٔ زیاد به دانستن داشتم ؛ و بسیار کنجکاو بودم و بقول مادرم "خداوند آگاهی" از طفولیت همراه من بود .

من شانس بزرگی آورده بودم . زیرا همسر اول پدرم "وینش" ؛ سواد ابتدائی داشت .

او به مادرم خواندن کتاب مقدس ودعا کردن را آموزش می داد .

من نیز ؛ نزد او خواندن و نوشتن را آموختم ؛ چون در روستای ما مدرسه نبود.

در نوجوانی ، به اصرار وینش ؛ برای درس خواندن به شهر "تلنگا"رفتم .

وینش با پولی که از پدرش به ارث رسیده بود ؛ برایم خانه ای اجاره کرد و امکانات لازم برای سکونت من فراهم نمود ؛ او به من علاقهٔ زیادی داشت ؛ و ازترس اینکه ؛ توسط دیگران مورد اذیت و آزار قرار بگیرم ؛ ویا در شهر از نظر تغذیه با مشکل مواجه شوم ؛ خودش همیشه نزد من در شهر می ماند.

درواقع وینش همراه من درس میخواند ؛ او نیز مانند من تکالیف درسی را می نوشت ؛ و دروس را با من تمرین می کرد ؛ من او را بیشتر از مادرم دوست داشتم.

وینش مدتها بود که از بیماری تنفسی رنج می برد . گاهی اوقات سینهٔ خود را ماساژ می داد ؛ و میگفت که نفسم بالا نمی آید ؛ من در مواقع بیماری و یا کسالت برای او دعا می کردم ؛ و نگران او بودم ؛ من حتی ؛ بعضی اوقات که بیماری او ؛ شدت می گرفت ؛ گریه می کردم.

ولی زمانیکه وینش حالش خوب بود ؛ شرایط بسیار عالی بود .

www.takbook.com

من و وینش به بازارها می رفتیم ؛ و وینش از حصیرهائی که مادرم و خودش بافته بودند ؛ به مردم می فروخت ؛ و سپس به خرید می پرداختیم.

وینش به وضعیت ظاهری من ؛ بسیار توجه داشت ؛ او برایم لباس های زیبا می خرید و همیشه دقت می نمود ؛ که لباسم تمیز و مرتب باشد .

ما با همدیگر به جشن های آئینی نیز می رفتیم ؛ و همراه با مردم به جشن و پایکوبی می پرداختیم.

در جشن ها ؛ افراد فقیر و مستمند نیز ؛ حضور داشتند ؛ و از نذورات و اطعام مردم استفاده می کردند .

من از اینکه می دیدم ؛ نظیر امکاناتی که برای من فراهم شده است ؛ برای سایر کودکان فراهم نیست ؛ رنج می بردم .

وینش از اینکه می دید ؛ من قلبی آکنده از مهر و محبت دارم ؛ بسیار خوشحال بود ؛ و مرا بابت تفکراتم تحسین می نمود.

وینش می گفت که همیشه آرزو داشت ؛ که فرزندی همانند من داشته باشد ؛ و خدای آسمانها آرزوی او را برآورده کرده است.

معلم شدن من:

این روند طی سالهای متمادی ادامه داشت ؛ من تحصیلاتم را انجام دادم ؛ سپس به عنوان معلم در روستا مشغول به کار شدم.

ساخت مدرسه به این طریق شکل گرفت که ؛ پس از بررسی در روستاهای منطقهٔ ؛ و مذاکره با ملاکین و ساکنین ؛ تصمیم بر این شد ؛ که در روستای مجاور روستای ما ؛ محلی برای تحصیل کودکان در اختیار من قرار بگیرد ؛ و علاقه مندان به تحصیل از روستاهای اطراف به آنجا بیایند.

ساخت مدرسه با کمک ملاکین و اهالی شروع شد ؛ همه برای ساخت مدرسه کمک می کردند ؛ در این کار بیشترین فعالیت و پیگیری متعلق به وینش بود ؛ او با اربابان مذاکره می کرد ؛ و به طرق

www.takbook.com

مختلف نظر مثبت آنها را جلب می نمود ؛ درواقع اگر او نبود ؛ هیچکدام از اربابان حاضر به کمک رسانی نمی شدند.

عاقبت مدرسه ساخته شد ؛ و یک کلبهٔ کوچک ولی زیبا ؛ در کنار مدرسه نیز ؛ برای زندگی من احداث گردید.

من از اینکه می دیدم به آرزوی دیرین خودم ؛ یعنی تدریس مردم نائل شده ام ؛ بسیار خوشحال بودم ؛ و احساس شور و شعف و سر زندگی داشتم.

من در مدرسه فقط تدریس علم نمی کردم ؛ بلکه مبارزه با خرافات و ظلم ستیزی را نیز به افراد آموزش می دادم .

من مورد وثوق اهالی چند روستا بودم ؛ همیشه در نیایش ها مشارکت می کردم ؛ و در دعاوی و اختلافات ؛ حرفم به علت منطقی بودن ؛ راحت تر پذیرفته می شد .

من در مبحث ظلم و اجحاف نیز بسیار حساس بودم ؛ و تبعیض مالکان و اربابان را ؛ به رعایا ؛ هرگز تحمل نمی کردم.

تشکیل جلسات:

من در مدرسه جلسات منظمی را ؛ با اهالی برگزار می کردم ؛ و از حق و حقوق انسانی آنها ؛ سخن می گفتم .

من تلاش می کردم ؛ که به آنها شخصیت بدهم ؛ تا برای خود ارزش قائل شوند ؛ و به آنها می گفتم که ؛ همانند فرزندان ملاکین ، کودکان شما هم حق دارند بیاموزند ؛ و پیشرفت کنند .

من می گفتم که ؛ خداوند همهٔ انسانها را یکسان خلق کرده ؛ و خواهان تبعیض بین آنها نیست ؛ و اگر خداوند به انسانی ثروت و امکانات بیشتری داده ، به این علت است که دیگران را نیز در ثروت خود مشارکت دهد ؛ نه اینکه آن را انبار کند.

www.takbook.com

صحبت های من منجر به نوشتن کتاب هم شد ؛ و من کتابی در ارتباط با عدالت در جامعه نوشتم. کتابم مشتمل بر هزار لوح شده بود. من کتابم را نیز ؛ به شاگردانم آموزش می دادم ؛ و از منطقی بودن آن ، و از ضرورت پیاده شدن مطالب آن ؛ در جامعهٔ سخن می گفتم.

من بابت فعالیتهای اجتماعی که داشتم ؛ بازه های زمانی زیادی را در شهر می گذارندم ؛ و عقاید خودم را با بزرگان مذهبی و علمی مطرح می کردم و تلاش می نمودم ؛ یک حرکت اجتماعی را ؛ با هدف اصلاح ساختار طبقاتی ؛ در سرزمینم شکل دهم .

دوستانی که در دورهٔ تحصیل یافته بودم ؛ ارتباطشان ، با من حفظ شده بود ؛ و من نیز از مساعدت آنان بهره می بردم.

در راه نشر عقایدم ، اندوخته های مالی " وینش" را هزینه کردم ؛ البته وینش تفکراتم را می پسندید؛ و عقایدم را تائید و تحسین می کرد .

ولی او همیشه نگران مشکلاتی بود ؛ که احتمال می داد ؛ اربابان و ایادی آنها برایم ایجاد کنند .

او به همین علت سعی می کرد ؛ همیشه در کنارم حضور داشته باشد . حتی چند بار اصرار کرد ؛ که در جلسات گروه نیز حاضر شود ؛ ولی من نپذیرفتم ؛ زیرا از نظر شخصیتی برایم مشکل ساز بود ؛ و نگران بودم ؛ که دوستانم بگویند ؛ که شخصیتم وابستگی زیادی به وینش دارد ؛ و من بدون اجازهٔ او قادر به تصمیم گیری نیستم .

مطرح شدن اینگونه سخنان برای من که بنیان گذار گروه بودم ؛ صلاح نبود.

پنج سال ؛ پس از معلم شدنم بود ؛ که وینش عزیزتر از جانم از دنیا رفت ؛ در مراسم تدفین او ؛ من بسیار گریستم ؛ زیرا احساس می کردم ؛ بزرگترین حامی خودم را از دست داده ام.

ازدواج من:

یکسال بعد از مرگ وینش به اصرار پدرم ؛ با دختر یکی از معتمدین روستا ازدواج کردم ؛ او نامش "سانگیتا" بود.

www.takbook.com

سانگیتا دختر بسیار خوبی بود ؛ سنش دوازده سال از من کمتر بود ؛ سانگیتا به من بسیار احترام می گذاشت ؛ و از اینکه می دید ؛ با اینکه جوان هستم ؛ مورد احترام اشخاص سالخورده قرار می گیرم و گفته هایم در آنها اثربخش است ؛ خیلی خوشش می آمد .

او پیش دوستان و بستگانش مدام از من تعریف می کرد ، او به بستگانش می گفت که نارایا ؛ مرد رویاهای من است.

نتیجهٔ ازدواج من با سانگیتا ، دو فرزند دختر شد ؛ من آنها را خیلی دوست داشتم ؛ آنها با محبت و دوست داشتنی بودند.

سالهای متمادی ؛ اوضاع بر این منوال بود .

در مدرسه ما ، من و چهار تن از دوستانم تدریس می کردیم ؛ من با اهالی روستاها ، جلسات منظمی داشتم ؛ و در این جلسات ، مشکلات روستاها و حتی مشکلات شخصی اهالی مطرح می شد .

و من و سایر اشخاص حاضر در جلسه ، به کمک شخص نیازمند می شتافتیم ؛ و برای حل مشکل او تلاش می نمودیم.

قبل از ساخت مدرسه و تشکیل جلسات ، مشکلات فقط با ارباب ها و ملاکین مطرح می شد ؛ و اگر شخصی نیاز به کمک داشت و یا اختلافی بین اهالی روستا به وجود می آمد ؛ باید ارباب اعلام نظر می کرد ؛ و ارباب باید قضیه را حل و فصل می نمود.

البته من در شهر نیز ؛ با دوستان روشنفکرم ؛ جلسه برگزار می کردم ؛ جلسات گروه ؛ در شهر را ؛ من با دوستان دیگری برگزار می نمودیم .

محل تجمع ما ؛ در جلسات شهری ؛ در منزل یکی از دوستانم بنام "جان گان" بود.

او خود فرزند یکی از ملاکین معروف بود ؛ ولی با من ، هم نوائی در اندیشه داشت ، در جلسات ما معلمان و روشنفکرانی از سایر مناطق نیز حضور داشتند .

این افراد عموما در روستاها یا شهر های خود دارای اعتبار بوده و در میان اقشار مردم صاحب نفوذ بودند.

www.takbook.com

برخی از افراد گروه ما ، بخاطر تدریس و فعالیت های اجتماعی که داشتند ؛ مورد تهدید مالکان روستاهای دور دست قرار میگرفتند ؛ و با آنها درگیر می شدند .

زیرا بر اساس تصمیماتی که افراد گروه ، در جلسات اتخاذ می نمودند ، دوستانم باید تلاش می کردند؛ که این تصمیمات را اجرائی کنند ؛ و مردم مناطق خود را آگاه نمایند ؛ و جامعه را ارتقای فکری دهند. این روش عمل ، در خیلی از اوقات ، با سنتهای پیشین همخوانی نداشت ، و منافع اربابان را تهدید می نمود.

به همین علت ، بر اثر صحبتهای دوستانم ، در روستاهائی که ظلم اربابان در آنجا طاقت فرسا بود؛ شورش هائی هم شکل می گرفت .

معمولا در این شورش ها ؛ دوستانم اربابان را نادان و ضد خدا می نامیدند ؛ درواقع آنها ؛ به نوعی اربابان را تخریب شخصیت می کردند.

ضمن اینکه تحقیر شخصیت اربابان و ایادی آنها ، در برنامهٔ کاری گروه قرار داشت ، و همه موظف بودند این کار را ؛ در مناطق شان پیگیری نمایند.

شورش رعیتها:

نظیر چنین اتفاقاتی ؛ در سطحی وسیعتر ؛ ولی بدون درگیری و هیاهوی زیاد ؛ در شهرها نیز اتفاق می افتاد .

من از انتشار آگاهی ؛ در میان مردم خوشحال بودم ؛ ولی نمی خواستم ؛ عامل درگیری و قتل مردم و اربابان تلقی شوم .

بسیاری از اربابان در جهت تغییر رفتار خود عمل کرده بودند ؛ و رفتار خود را ؛ با رعایا اصلاح نموده ، و از فشار اقتصادی به رعایا کاسته بودند ؛ و مانع از تحصیل فرزندان رعایا نمی شدند ، و حق السهم آنان را نیز ؛ از محصولات کشاورزی و دامی ؛ افزایش داده بودند.

ولی در بسیاری از مناطق ، شرایط به گونه ای دیگر بود ، و راهبان حکم به شیطانی بودن ؛ سخنان

www.takbook.com

دوستانم می دادند ، و اربابان و ایادی آنها از فرصت سوء استفاده کرده ؛ و سعی می کردند ؛ دوستان ما را مجازات کنند.

در روستای ما همچنان آرامش برقرار بود ؛ موقعیت محل سکونت من ؛ و مدرسه ام یکجا بود ؛ و خانواده ام در آرامش کامل در آنجا سکونت داشتند ؛ و مشکل خاصی برای من و خانواده ام ایجاد نشده بود.

در یکی از روستاهای دور دست ، شورش رعایا تا جائی توسعه یافت ؛ که تعدادی از اهالی کشته شدند؛ و رعایا نیز در تلافی قتل رعیتها ؛ به خانهٔ ارباب هجوم بردند ؛ و ارباب و همسرش و دو نفر از ایادی آنان را کشتند .

فرزندان ارباب عاملان حوادث را شناسائی کردند ؛ و آنها را در میدان روستا دوشقه کردند ؛ در این ارتباط فرزندان ارباب مرا مقصر می دانستند ؛ زیرا از شش نفر؛ شقه شده ؛ دو نفرشان از شاگردان من بودند .

متاسفانه خانواده های مقتولین نیز با فرزندان ارباب هم نوائی می کردند و می گفتند که من فرزندان آنها را منحرف کرده ام.

انتقام پسر ارباب:

فرزندان ارباب و تعدادی از ایادی آنان ؛ به شهر آمدند و با من دیدار کردند .

من از اتفاقات پیش آمده ابراز تاسف کردم ؛ و گفتم حاضرم به روستای آنها بیایم ؛ و در اصلاح امور همکاری کنم ؛ بطوری که هم رعایا راضی شوند ؛ و هم خودشان به آرامش برسند ؛ ولی آنها اصرار بر این داشتند ؛ که من روند خودم را عوض کنم ؛ و تدریس را تعطیل کنم.

پسر بزرگ ارباب که "جای رو" نام داشت ؛ یک انسان فوق العاده غیر منطقی بود ؛ و جلوی من مدام با عصبانیت صحبت می کرد ؛ و مرا مقصر می دانست ؛ "جای رو" اصلا غیر قابل مذاکره بود و مدام تهدید می کرد".

www.takbook.com

من از صحبت های او نگران بودم ؛ و تلاش میکردم ؛ جلسه را به نوعی مدیریت کنم ؛ که با هم درگیر نشویم .

عاقبت جای رو در حالیکه به تهدیدهای خود ادامه می داد و می گفت که بزودی نتیجهٔ کار خودت را خواهی دید ؛ از جلسه خارج شد.

او گفت" من آن مدرسه و خانه ات را روی سر تو خراب می کنم ؛ و هر کسی که بخواهد برای بازسازی آن به تو کمک کند او را نیز خواهم کشت".

جلسهٔ ما ؛ هیچ نتیجه ای در بر نداشت ؛ من تا آخر هفته باید در شهر می ماندم و آخر هفته به منزل مراجعت می کردم . من تهدید پسر ارباب را خیلی جدی نگرفته بودم ، ولی از اتفاق پیش آمده بسیار ناراحت بودم.

من در مراجعه به منزل با حادثه ای وحشتناکی مواجه شدم ؛ متوجه شدم ؛ که پسر ارباب پس از بازگشت از شهر ، اقدام به جمع آوری نفرات کرده ، و شب گذشته ؛ عوامل خود را به مدرسه ما آورده و شبانه مدرسه و منزل ما را آتش زده و سپس متواری گردیده است.

همسر عزیزم سانگیتا ؛ برای نجات جان دخترها ، مشکلات فراوانی را متحمل شده بود .

او با کمک همسایه ها برای اطفای حریق تلاش زیادی نمود ؛ و به علت شدت و گستردگی ، حریق دچار سوختگی فراوان شده بود.

مرگ همسرم:

سانگیتای عزیزم آن روزها باردار بود ؛ همسایه ها می گفتند ؛ که عاملین حریق با گذاشتن مانع جلوی در خروجی منزل ، تلاش کردند ؛ تا مانع از خروج ساکنین شوند ؛ آنان پس از ایجاد حریق تا مدتها در محل حضور داشتند و پس از مشاهدهٔ همسایه ها متواری شدند.

همسرم تلاش زیادی برای نجات فرزندانم به عمل آورده بود ؛ و نتیجتا بخش هائی از بدن او سوخته بود و ریهٔ او ؛ به علت دود و گرمای آتش ، آسیب دیده بود . بطوری که او به سختی نفس می کشید .

www.takbook.com

سانگیتا بیهوش شده و در منزل یکی از همسایگان بستری بود.

سانگیتای عزیز تر از جانم ؛ سه روز بعد از مصدومیت از دنیا رفت .

من نگران بودم که "جای رو "و دوستانش به منزل پدر و سایر دوستانم ؛ نیز حمله کنند ؛ آنها ممکن بود ؛ به من و فرزندانم ، آسیب برسانند ؛ زیرا به نظر می رسید که ما با یک گروه شرور و شیطان صفت مواجه هستیم.

به هر حال ؛ مراسم تدفین سانگیتا برگزار شد ؛ و دوستانم از روستاهای دور و نزدیک و ازشهر ، برای شرکت در مراسم حاضر شدند .

همه ابراز تاسف کردند ؛ دوستانم در پایان مراسم با من جلسه گذاشتند ؛ آنان می خواستند بدانند که عکس العمل من در قبال قتل همسرم چگونه خواهد بود.

بسیاری از دوستان پیشنهاد کردند ؛ تا انتقام سختی از قاتلین بگیریم ؛ و در واقع با آنان مقابله به مثل نمائیم .

ولی من مخالفت کردم ؛ زیرا می گفتم . این حرکت موجب اتحاد بین ارباب ها خواهد شد ؛ و عامل جنگ و خونریزی بیشتر خواهد گردید.

عاقبت خودم پیشنهاد کردم ؛ برای جلوگیری از جنگ و خونریزی ، مدیریت گروه را به دوستم "جان گان" بسپاریم ؛ و من نیز از منطقه مهاجرت نموده و در منطقه ای دیگر ؛ اقدام به فعالیت اجتماعی نمایم.

افراد جان گان را دوست داشتند ؛ جلسات شهری ما در منزل او برگزار می شد ؛ و او سرمایه گذاری زیادی در این راه کرده بود ؛ و موقعیت اجتماعی خود و خانواده اش را نیز در این راه ؛ به خطر انداخته بود.

تصمیم من به مهاجرت:

من نمی خواستم ؛ جان سایر افراد را به خطر بیندازم ؛ و از دوستانم استفادهٔ ابزاری کنم ؛ در آن بازهٔ زمانی ، من منطقی ترین کار را در این می دیدم ؛ که تعالیم خودم را برعلیهٔ این افراد زورگو و نادان

www.takbook.com

در سایر مناطق توسعه دهم .

به همین منظور ، تصمیم به مهاجرت گرفتم . در ابتدا دخترهایم "ریتو "و"سیتی" را به منزل دوستم در شهر تلنگا بردم ؛ تا از گزند جای رو و دوستانش در امان باشند .

سپس تمام امکانات و اموال و دارائی هایم را جمع آوری کردم ؛ و بار گاری نمودم ؛ و پس از مراجعه به منزل دوستم ؛ و خداحافظی با او و سایر دوستانم ، به سمت یک روستای بندری در جنوب منطقه سند بنام "پرانو"حرکت کردم.

سفر ما برای رسیدن به روستای بندری ؛ یک هفته زمان برد ؛ و نهایتا به روستا رسیدیم .

برای اقامتمان در روستا ، من شروع به برنامه ریزی کردم ؛ و با معتمدین و بزرگان روستا وارد مذاکره شدم.

من می خواستم با کمک اهالی ؛ در روستا ؛ یک منزل و یک مدرسه احداث کنم ؛ و به تدریس اهالی روستا بپردازم ؛ و همان روندی را که در سالهای پیشین داشتم ، در روستای پرانو نیز ؛ عملیاتی نمایم.

ولی اهالی روستا پذیرای حرفهای من نبودند ؛ و با من همکاری نمی کردند . من در ابتدا ، قضیه را به زمان واگذار نمودم ؛ و تصور کردم ؛ به مرور زمان ، شرایط فرهنگی روستا تغییر خواهد کرد ؛ و افراد با من همفکر و هم عقیده خواهند شد ؛ ولی این اتفاق هرگز رخ نداد.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

در آن روزگار ، در منطقهٔ سند ، بزرگان دینی برای هر پدیده ای ؛ یک الهه را در نظر می گرفتند ؛ و سپس بتی را به عنوان نماد آن الهه می ساختند ؛ و نیایش می کردند ؛ و در مرحلهٔ بعد برای هر بت نوحه ها و مرثیه ها و مراسمی خاص طراحی می کردند ؛ و مردم نیز در تبعیت از آنان ؛ این مراسم را بجا می آوردند.

www.takbook.com

آنان "ویشنو" را مظهر بقا و نماد آفریدگار عالم می دانستند ؛ و "سرسوتی " را ؛ الهه علم و دانش می نامیدند و با کمک گرفتن از ؛ الهه علم و دانش می خواستند ؛ که به علم و دانش کائنات دست پیدا کنند .

مردم برای بتان خود از چیزهای ارزشمند اهدا می نمودند ؛ تا خود را شیفته و دلباختهٔ آفریدگار ؛ نشان دهند.

از این هدایا راهبان و خدمتگذاران معابد بهره برداری می کردند .

فساد حاکم بر راهبان ؛ از این ساده لوحی و کمبود دانش مردم ناشی می شد ؛ و اگر مردم آگاه می شدند ؛ دین معاشان ؛ نمی توانستند ؛ بر جامعه تسلط پیدا کنند.

در واقع راهبان فاسد ، عامل اربابان بودند ؛ راهبان وسیله ای بودند ؛ تا اربابان بهتر بتوانند ؛ از مردم کار بکشند و ثروت خود را افزایش دهند ؛ و خود نیز از احساسات و عواطف مردم ، استفادهٔ ابزاری می کردند.

شرایط من در محل جدید:

من برای خانواده ام ، از حصیر و پرچین و نی و چوب ؛ منزلی ساختم و آموزش و تعلیم را در روستای پرانو شروع کردم ؛ متاسفانه تدریس و تعلیم در روستای پرانو با اقبال مردم مواجه نگردید ؛ و تلاش من برای جلب نظر مردم بی نتیجه ماند .

عاقبت تدریس را رها کردم ؛ و ناچار شدم که برای تامین هزینه های زندگی ؛ اقدام به کارهای متفرقه نمایم.

گاهی از اوقات صیادی می کردم ؛ برخی از مواقع کارگری مزارع و باغات مردم را انجام می دادم حتی در مواقع بیکاری ؛ باربری در بار انداز روستا را نیز انجام می دادم ؛ ولی هر روز شرایط برایم ؛ سخت تر می شد.

متاسفانه شرایط نا مناسب باعث شده بود ؛ که در میان مردم از شخصیت اجتماعی مناسبی برخوردار نشوم ؛ بطوریکه به هیچ وجه ؛ مقبولیت عامه نداشتم.

www.takbook.com

مردم پرانو بی سواد بودند ؛ و هیچ علاقه ای به کسب دانش در میانشان وجود نداشت ؛ تنها با سوادشان راهب روستا بود .

او نامش "آیتو" بود ؛ که تقریبا همهٔ امور مذهبی و حساب و کتاب های مالی ساکنین را انجام می داد .

او به فرزندان پسر خودش ؛ خواندن و نوشتن را آموخته بود .

آیتو امور مربوط به مراسم مذهبی و نوشتن توافقنامهٔ مربوط به خرید و فروش کالا و یا خرید و فروش املاک را نیز ؛ به پسرانش آموزش داده بود.

او مخالف سرسخت ؛ تشکیل کلاس برای عموم مردم بود ؛ و مردم نیز مطیع او بودند ؛ صحبتهای من با ساکنین و" آیتو"هیچ نتیجه ای نداشت ؛ و فقط خصومت بین ما را بیشتر می کرد.

پنج سال ، زندگی من براین منوال ، گذشت و من همچنان در شرایط سخت ، روزگار می گذراندم ؛ در آن روزها ؛ تنها انگیزهٔ من برای ادامهٔ زندگی ، احساس مسئولیت من در مقابل دخترانم بود .

در آن روزها و در آن شرایط سخت ، مرگ راحت ترین گزینه برای من بود ؛ ولی راهی به ذهنم نمی رسید ؛ و من ناچار به تحمل شرایط سخت بودم.

تا اینکه در یکی از شبها خواب دیدم ؛ که با سانگیتا و دخترانم در حال سفر هستم ؛ ما همه خوشحال و خندان بودیم ؛ بطوریکه عشق و ذوق و شوق را ؛ درخواب حس می کردم .

شب از خواب بیدار شدم ؛ و تصمیم گرفتم که هفتهٔ آینده مجددا به زادگاهم "هایا" برگردم.

من احتمال می دادم ؛ که گذشته ها فراموش شده باشد ؛ و "جای رو " و دوستانش دست از کینه توزی برداشته باشند ؛ و من مجددا بتوانم دوستانم را دور خودم جمع کنم ؛ و هم تدریس را آغاز کنم و هم اینکه ؛ کتاب دوم خودم را بنویسم.

حضور در میان مردم نادان روستای بندری ، تجربهٔ گران قیمتی بود ؛ که دوست داشتم مکتوب کنم ؛ تا همه بدانند ؛ که جهالت در ذات بسیاری از انسانها نفوذ کرده ؛ و باعث شده آنان به یک

www.takbook.com

زندگی غریزی ؛ همانند حیوانات راضی شوند ؛ و این روند را ؛ در نسل های متمادی ادامه دهند ؛ و از ایجاد تغییرات پرهیز نمایند.

همه چیز ؛ حکایت از منطقی بودن این تصمیم داشت .

ضمنا من مدتها بود ؛ که از پدر و مادرم خبر نداشتم و نمی دانستم که زنده اند یا توسط "جای رو" مورد حمله قرار گرفته اند.

از طرفی دوست صمیمی من "جان گان" که جلسات شهری را ؛ در منزل او برگزار می کردم ؛ نیز میتوانست در شکل گیری جدید کلاسها و ساخت مدرسه نقش ایفا کند.

از این روستای بی فرهنگ هم خوشم نمی آمد ؛ مردم آنجا نمیخواستند ترقی کنند ؛ و بسیار متحجر بودند ؛ به اعتقاد من مردم روستای پرانو لیاقت رشد کردن نداشتند .

افکار پوسیدهٔ آنها قادر به درک صحبتهای من نبود ؛ در واقع ؛ رنجی که بی فکری این مردم ؛ به من تحمیل کرده بود ؛ قابل توصیف نبود ؛ من نباید اجازه می دادم که فرزندانم در این محیط پرورش یابند.

هدف من در زندگی:

هدف من در زندگی ارتقاء تفکرات مردم بود ؛ من خدایان را هم دوست داشتم ؛ و از آنان استمداد می جستم ؛ ولی می دانستم ؛ که خدایان نیز اطاعت کورکورانه را نمی پسندند .

آنان نیز دوست دارند که ما آنان را ؛ با عقل و دانش بپذیریم ؛ و سپس از صمیم قلب دوست داشته باشیم.

همه به من انتقاد می کردند ، و مرا انسانی محافظه کار و ترسو قلمداد می کردند ؛ در حالیکه اصلا اینطور نبود .

من ذاتا از خشونت نفرت داشتم ، و این نفرت ؛ از کودکی در ذات من وجود داشت ؛ من اگر انسان ترسوئی بودم ؛ متقاضی ایجاد تغییرات در جامعه نمی شدم ؛ و با اربابان درگیری پیدا نمی کردم ؛ پس من ترسو نبودم ؛ فقط دوست نداشتم ؛ مروج خشونت تلقی گردم.

www.takbook.com

در آن روزها مدام با خداوند راز ونیاز می کردم ؛ و از او میخواستم ؛ که شرایطی را برای من فراهم کند ؛ که طعم رفاه و آرامش را بچشم و بتوانم شرایطی مطلوب را ؛ با دیگران به اشتراک بگذارم ؛ و الگوی دیگران باشم .

ولی دستیابی به این آرزو ، مقدور نبود ، و شرایط مناسب برای من شکل نمی گرفت.

مرگ من:

من شروع به فعالیت کردم ؛ تا مقدمات کار را فراهم کنم ، تا امکان انتقال زندگیم از روستا فراهم شود ، دخترانم از تصمیم من خوشحال بودند ، و با من همکاری می کردند.

در ابتدا به سراغ افرادی که با آنها حساب و کتاب مالی داشتم ؛ و برایشان کار کرده بودم رفتم ؛ و از آنان خواستم تا با من تسویه حساب کنند ؛ تا هزینهٔ سفرم فراهم شود .

خیلی از آنها از پرداخت بدهی شان به من شانه خالی می کردند ؛ و به نوعی می شد گفت عادت کرده بودند ؛ که دیگران را اذیت کنند .

آنان دوست داشتند ؛ که مردم را در زجر و عذاب ببینند ؛ آنان با وعده وعید ، پرداختشان را به تعویق می انداختند.

آن روزها ؛ شرایط آب و هوائی در منطقه ما بسیار ناپایدار بود ؛ باران های سیل آسا ؛ در بالادست منطقه می آمد ؛ و در مناطق کوهستانی باعث بروز سیل می شد .

بارش شدید باران در مناطق کوهستانی باعث طغیان رودخانه ها در پائین دست می گردید ، و دشت ها و مناطق را زیر آب می برد.

در آن سال ها ؛ طوفان های شدیدی در منطقهٔ ما شکل می گرفت ؛ و عامل طغیان رودخانه ها می گردید.

سه روز از تصمیم من به مهاجرت از روستای پرانو گذشته بود ؛ که باران سیل آسائی شروع شد ؛ و تا صبح ، بشدت ادامه یافت ؛ شدت بارش در صبح فروکش کرد ؛ ولی در صبح من متوجهٔ شدم ،

www.takbook.com

که رودخانهٔ نزدیک خانهٔ ما طغیان کرده ، و سیل در بسیاری از زمین های اطراف جاری شده است ؛ همهٔ مردم سعی می کردند ؛ که از مسیر سیل فرار کنند .

بعضی از افراد ؛ که قایق داشتند ؛ تلاش می کردند ؛ که خانواده و اموال قیمتی خود را به قایق منتقل کنند ؛ تا در صورت ؛ توسعهٔ سیل و فراگیر شدن آن ، آسیب نبینند.

لحظات وحشتناکی بود ؛ کسی به داد کسی نمی رسید ؛ و درهمه جا سطح آب داشت ؛ بالا می آمد ؛ ناگهان من متوجهٔ بالا دست رودخانه شدم .

در دور دست ، موجی بلند از بالای رودخانه به سمت ساحل در حرکت بود ؛ این حکایت از آن داشت ؛ که در بالادست رودخانه ؛ سیل بزرگی شکل گرفته بود ؛ و اکنون آب با سرعت زیاد در حال حرکت به سمت ساحل بود .

متاسفانه سیل در دشت ؛ در حال توسعه بود ؛ و امکان گریز از آن وجود نداشت ؛ و این به معنی پایان کار روستای پرانو بود.

آب و گل ولای با سرعت به سمت دریا در حرکت بود ؛ چند دقیقه بعد ؛ سیل به روستا رسید ؛ سیل همه چیز را با خود می شست ؛ و به دریا می برد .

ناله ها و داد و فریاد مردم ؛ در میان صدای باد و جریان آب گم شده بود ؛ خانه ها به راحتی از هم می پاشید ؛ و سقف و دیوارهای آنان ریزش می کرد .

مال و اموال مردم روی آب شناور بود ؛ من اجساد زیادی از مردم ؛ و دام و طیور را ، در آب مشاهده می کردم.

احتمالا اجساد مربوط می شد ؛ به روستای بالا دستی ، که در دامنهٔ کوه قرار داشت ، این سیل منازل آنان را خراب کرده بود و داشت و مال و اموال و اجساد آنان را ؛ با خود به سمت دریا حمل می نمود.

آب با شدت هرچه تمام تر به ما هم رسید ؛ و همهٔ افراد روستا از جمله من و فرزندانم را ؛ نیز با خود به دریا برد ؛ و همه در آب دریا غرق شدیم .

www.takbook.com

قایق هائی که بعضی از ساکنین به آب انداخته بودند ؛ نیز باعث نجاتشان نشد ؛ زیرا آنقدر سرعت سیل بالا بود ؛ که درون آنها پر از آب و گل شد ؛ و قایق ها واژگون شدند ؛ و به این طریق روستای پرانو نابود گردید.

www.takbook.com

دیدار پنجم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ، و برای بار پنجم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من"

"کلیات حضور تو در عالم ماده بسیارمثبت بود ؛ تو در جهت ارتقاء افکارعمومی تلاش کردی ؛ و برای تغییر شرایط محیطی نیز به وظایف خودت عمل کردی ؛ و از مادیات دوری نمودی ، تو رنج ناشی از مهاجرت را پذیرفتی ، این ها همه در جهت تقویت شبکهٔ مادی بود".

او ادامه داد "تو با لطف و عنایت خداوند ، توانستی ؛ بخش دیگری از تخریب انجام شده ؛ در زندگی اول خودت را جبران نمائی ؛ ولی در ارتقای خودت ، به خوبی عمل نکردی ، و ارادهٔ لازم برای دستیابی به موفقیت نداشتی "

و سپس گفت"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم مادی بروی و روح خودت را بیشتر ارتقاء دهی"

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت قرینه ، نسبت به زندگی سوم تو شکل خواهد گرفت"

"حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند"

"هدف از این حضور ، شکل گیری یک آزمون است ، تا در شرایط برخورداری از نعمات ، عملکرد تو سنجش شود".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی پنجم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

نام مادرم "دنیه"بود محل تولد من ، در شهرغزه در غرب آسیا ، نزدیک دریای مدیترانه بود .

منزل ما یکی از مجلل ترین خانه های شهر "غزه"تلقی می شد . پدرم "آوی"نام داشت پدرم بهترین پزشک شهر بود.

والدین من دارای باغات زیتون و کارگاه روغن کشی و باغات میوۀ فراوان بودند .

پدرم یک تجارت خانه نیز داشت ، که در آن به خرید و فروش کالا با سرزمین های یونان و کارتاژ و مصر می پرداخت ، پدرم بمنظور سهولت امورات نقل و انتقال کالا ، یک کشتی تجاری بزرگ هم خریده بود ، که در امر تجارت از آن استفاده می کرد.

در مجموع از نظر اقتصادی شرایط مناسبی داشتیم ؛ مادرم با اینکه یک اشراف زاده بود ؛ ولی بسیار مذهبی و مبادی آداب بود ؛ رفتار و گفتار او در میان فامیل ، نمونه بود ؛ پدر و مادر من ؛ هر دو از مقبولیت عام برخوردار بودند ؛ و از اشخاص آبرومند شهر به شمار می رفتند .

پدرم به علت بزرگی منزل مان ، تعدادی خدمتکار و یک باغبان را در اختیار مادرم قرار داده بود ؛ تا در امور جاری منزل تحت فرمان او باشند.

پدرم دو بار ازدواج کرده بود ؛ همسر اول او"نفرتی"نام داشت ؛ و از بستگانش بود ؛ که به قول مادرم بسیار نافرمانی میکرد ؛ و مایه آبرو ریزی بود .

پدرم حضور او را تحمل نکرد ؛ و او را تنها شش ماه پس از ازدواج شان طلاق داد ؛ و با هدایا و جواهرات فراوان به منزل پدرش بازگرداند ؛ سپس پدرم بعد از دو ماه ؛ به خواستگاری مادرم آمد.

www.takbook.com

اینطور که عمه هایم می گفتند ؛ مادرم زیبائی "نفرتی" را نداشت ؛ ولی مذهبی و با شخصیت بود ؛ و تمکن اقتصادی خانوادهٔ مادرم ؛ بیش از خانوادهٔ نفرتی بود .

به هر حال به این شکل بود که ازدواج پدر و مادرم شکل گرفت.

من فرزند دوم خانواده بودم ؛ و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم ؛ برادرم رفتار و حرکاتش همانند پدرم بود ؛ انگار که پدرم را خداوند دوباره خلق کرده باشد.

پدرم او را بسیار دوست داشت ؛ من دو سال از برادرم کوچکتر بودم ؛ از بدنیا آمدنم ؛ همه خوشحال شدند ؛ و مرا بسیار دوست داشتند .

یک جاذبه و زیبائی ذاتی از کودکی ؛ همیشه با من همراه بود ؛ و شیرین زبانی دوران کودکی ، بر محبوبیتم می افزود .

من حمایت زیاد پدر را ؛ در طول زندگی همیشه به همراه داشتم ؛ پدرم مرا "سی تی" نام گذاری کرد.

روحیات و علائق من:

برخلاف علاقهٔ پدرم که دوست داشت ، من پزشک و یا نویسنده شوم ؛ من هیچ علاقه ای به درس خواندن نداشتم .

ولی به آرایشگری و خیاطی بسیار علاقه مند بودم ؛ من دارای صدای زیبائی هم بودم و به خوبی دوتار می نواختم .

من در مجالس بذله گوئی می کردم و به راحتی اشخاص ، خصوصا پسران جوان را دور خودم جمع می کردم.

من اشرافی گری را خیلی دوست داشتم ؛ و خودم را برتر از دیگران می دانستم ؛ من همیشه یک آگاهی ذاتی به رفتارم داشتم ؛ و از کودکی وقتی که ؛ خلاف و گناهی می کردم ؛ و زمانیکه به دیگران خیانت و یا حسادت می نمودم ؛ و یا به آنان فخر می فروختم ؛ و یا تحقیرشان می کردم ؛ خودم به

www.takbook.com

اشتباهم آگاه بودم ؛ و با خودم عهد می کردم ؛ تکرار نکنم ؛ ولی از ضعف نفس بود ؛ که مجددا ، خطایم را تکرار می کردم.

اولین آموزش بد:

من معاشقه را هم بسیار دوست داشتم ؛ یادم هست ؛ اولین بار ؛ با این پدیده ؛ در کودکی آشنا شدم. دریکی از روزهای تابستان بود ؛ که خدمتکار منزل ما"ناتیو"به مادرم گفت ؛ اجازه بدهید که "سی تی" را به کنار ساحل ببرم ؛ تا بازی کند ؛ و سرگرم شود .

مبحث بازی کردن من یک بهانه بود ؛ زیرا "ناتیو"با پسر باغبان قرار گذاشته بود .

آنها به نقطهٔ خلوتی از ساحل رفتند ؛ و از با هم بودن ؛ نهایت بهره برداری جنسی را کردند ؛ من در حین بازی ؛ بعضی اوقات به نزدیک شان می رفتم ؛ و با دقت به آنها نگاه می کردم .

من بعد از پایان کارشان ؛ از آنها در مورد نوع حرکاتشان سوال کردم ؛ که خنده های بلند و مکرر آنها را ؛ به همراه داشت.

این کار ؛ بعدها به دفعات تکرار شد.

"ناتیو" هم همیشه با وعده وعید دادن به من ، مرا مجاب می کرد ؛ که در ارتباط با چیزهائی که دیده ام ، به کسی چیزی نگویم ؛ او می گفت این یک بازی است ؛ وقتی تو هم بزرگ شدی از این بازی ها خواهی کرد.

من یادم هست ؛ که هشت ساله بودم ؛ که با "ماتیوا" که پسر همسایه مان بود ؛ همین بازی را کردم، البته بازی ما در حد حرکات کودکانه بود ؛ و در واقع ادای آنها را در می آوردیم .

ماتیوا از من یکسال کوچکتر بود ؛ و بسیار از من حرف شنوی داشت ؛ من و ماتیوا از این بازی ها چند بار انجام دادیم ؛ تا اینکه یکبار مادرم که نگران حضور من در ساحل بود ؛ و برای دیدن من به ساحل آمده بود ؛ من و "ماتیوا" را ، برهنه پشت یک تخته سنگ پیدا کرد.

او با دیدن ما فریاد کشید که" شما دارید چکار می کنید؟"

www.takbook.com

با فریاد مادرم هر دو دست از بازی کشیدیم ؛ و شروع به گریه کردن کردیم ، مادرم یک سیلی محکم به "ماتیوا" زد و او را که ؛ به زمین افتاده بود ؛ زیر لگد گرفت ؛ و بعد به او گفت" لباس خودت را بپوش"

من برهنه در حال فرار بودم ؛ مادرم بسرعت به دنبالم دوید ؛ و خودش را به من رساند ؛ و دستم را پیچاند ؛ تا درد بگیرد ؛ و سپس مرا کنار تخته سنگ آورد و گفت" احمق بیشعور لباست را بپوش؛ کجا فرار می کنید؟".

او بعد از اینکه ؛ ما لباسمان را پوشیدیم ؛ یک باز جوئی اساسی از ما کرد ؛ و پرسید "تا حالا چند بار از این بازی ها کرده ایم "

سپس او دوباره لباس هایم را در آورد ؛ و پاهایم را بالا برد ؛ و مانند پزشکان مرا معاینه کرد ؛ و بعد دستش را به آسمان گرفت ؛ و خدا را شکر کرد که مشکلی برای دختر بودنم ؛ ایجاد نشده است.

سپس به ما گفت "من الان شما دو تا را می برم بیرون شهر ؛ تا سگهای وحشی شما دو تا را بخورند"

ما که تازه گریهٔ مان قطع شده بود ؛ مجددا گریه را شروع کردیم ؛ و به التماس افتادیم ؛ و بعد مادرم گفت" به شرطی من شما را به پیش سگ های وحشی نمی برم ؛ که دیگر با هم از این بازی ها نکنید و این ماجرا را هم به هیچکس نگوئید ؛ اگر کسی مطلع شود ؛ من می فهمم که یکی از شما دو نفر ماجرا را گفته است و آنوقت هر دو باید منتظر خورده شدن توسط سگ های وحشی باشید".

آن روز را من تا پایان عمرم هرگز فراموش نکردم ؛ و ترس و نگرانی ناشی از تهدیدهای مادرم را همیشه بیاد داشتم.

من از کودکی وجدان آگاهی داشتم ؛ و از کودکی هر بار که کار بدی می کردم ؛ احساس گناه می نمودم .

حتی آن روزها که بچه بودم ؛ و با "ماتیوا " آن بازی را میکردم ؛ بازی را جائی انجام می دادم ؛ که در چشم انداز کسی نباشد ؛ و به هیچکس هم نمی گفتم که چکار می کنم ، در واقع آنچه مرا به گناه می انداخت ؛ نا آگاهی من نبود ؛ فقط ضعف نفس بود.

www.takbook.com

اشتباه بزرگ ناشی از ضعف نفس:

یادم هست ؛ که در نوجوانی عاشق شاگرد پارچه فروش شهر مان بنام "ای تب" شده بودم ؛ و او که نوجوانی زیبا و خجالتی بود ؛ و سنش هم از من چند سال کوچکتر بود ؛ به باغ زیتون پدرم می آوردم ؛ و با او تفریح می کردم .

"ای تب" که در ابتدا خجالتی بود ؛ و از فرط خجالت سرش را بالا نمی آورد ؛ و به من دست نمی زد ؛ کار را به جائی رساندم ؛ که با یک اشارهٔ من ؛ به راحتی دنبالم می آمد .

او در روزهای آخر آشنائی مان ؛ بذله گوئی می کرد و میگفت "من را این هفته به باغتان دعوت نمی کنید؟"

من با ضعف نفسم او را که ؛ نوجوانی سربه زیر و بسیار خجالتی بود ؛ تبدیل به یک انسان هوسران کرده بودم.

مادرم که به حرکات و رفتارم مشکوک شده بود ؛ تصمیم گرفت ؛ که در نوجوانی مرا شوهر دهد ؛ و در این ارتباط ؛ در حضورمن ؛ با پدرم صحبت کرد.

پدرم گفت که" اگر سی تی بخواهد ازدواج کند ؛ خواستگار زیاد دارد ؛ من دوست داشتم او درس بخواند و سپس ازدواج کند"

مادرم گفت" تحصیلات زیاد خوشبختی نمی آورد ؛ مگر من تحصیلات بالا دارم ؟ تو از زندگی با من راضی نیستی؟"

پدرم خندید و گفت "شرایط تو با سی تی فرق دارد ؛ من به عنوان پدر سی تی ، پزشک هستم ؛ ولی پدر تو یک تاجر بود".

ازدواج اول من:

مادرم اصرار زیادی به ازدواج من داشت ؛ و در اینحال نمی خواست به پدرم بگوید ؛ که حرکات و رفتار مشکوک من ؛ عامل پیشنهاد ازدواج است.

www.takbook.com

نتیجهٔ اصرارمادرم این شد . که بهترین شاگرد پدرم بنام"روتمس" به خواستگاریم آمد .

من کمی چاق بودم ؛ و بدنم سفید بود ؛ ضمن اینکه ؛ بسیار خوش چهره بودم ؛ و در مجالس و مهمانی ها ؛ نقل مجلس تلقی می شدم ؛ و مجلس گردانی می کردم .

ولی روتمس قدی کوتاه داشت ؛ و لاغر و کمرو بود ؛ او مطیع پدرم بود ؛ وهیچ گونه جسارتی در وجودش نمی دیدم.

به هر حال ؛ روتمس خود را برندهٔ این ازدواج تلقی می کرد ؛ و از ازدواج با من خوشحال بود ؛ طی یک مراسم مجلل ازدواج ما برگزار شد.

ولی من از زندگی و خلوت کردن با شوهرم لذت نمی بردم ؛ اصلا انگار روتمس نمی دانست ؛ که باید چکار کند .

او در ارتباط با موضوعات زناشوئی یک کودن به تمام معنی بود ؛ من هم بطور مداوم ؛ او را مسخره می کردم.

من بعد از ازدواج قوای شهوانیم ؛ افزایش یافته بود و همیشه در مجالس ، لباس های تن نما می پوشیدم ؛ که شماتت ها و اخم های مادرم را به همراه داشت.

البته پدرم به من چیزی نمی گفت ؛ بنظر می رسید ؛ که پدرم هنوز مرا به دید یک دختر بچهٔ شیرین زبان می بیند .

من روتمس بیچاره را اصلا داخل آدم نمی دانستم ؛ و ظلم زیادی به او کردم ؛ بطوریکه او همیشه از دست من کلافه و عصبی بود ؛ ولی به احترام پدرم تحمل می نمود.

یک گناه بزرگ:

یک روز گرم تابستانی ؛ من در حیاط خانه داشتم قدم می زدم ؛ و گل ها حیاط پشتی منزلم را به سلیقهٔ خودم نظم می دادم ؛ و هرس می کردم ؛ ناگهان متوجهٔ حضور شخصی در حیاط اصلی شدم که می گفت "صاحب خانه کجائید؟"

www.takbook.com

من خدمتکارها را برای کمک به مادرم ، به منزلش فرستاده بودم ؛ زیرا مادرم تصمیم داشت ؛ تا در منزلش ، یک مهمانی مجلل برای تولد نوۀ اولش بگیرد ؛ زیرا برادر بزرگم صاحب یک پسر شده بود و از این بابت کل خانواده خوشحال بودند.

بلند جواب دادم که چکار دارید ؟ و به او گفتم تا به حیاط پشت منزل بیاید .

او یک نوجوان خوش سیما و قد بلند بود ؛ یک بستۀ بزرگ نان شیرینی در دست داشت ؛ گفت که سفارشی شما را آوردم.

این شیرینی ها برای مراسم جشن بود ؛ آنها را من سفارش داده بودم ؛ و او باید آنها را به منزل مادرم می برد ؛ که اشتباها چون سفارش شیرینی ها توسط من بود ؛ تصور کرده بود ؛ که باید به منزل ما بیاورد ؛ برایش توضیح دادم که باید شیرینی ها ؛ تحویل مادرم شود.

اندام او را با دقت نگاه کردم ؛ از او خوشم آمده بود ؛ داخل خانه هم کسی نبود ؛ به او گفتم "آن بسته را به داخل خانه بیاور"

او دنبالم راه افتاد و به داخل خانه آمد و بسته را در آشپزخانه گذاشت.

از او اسمش را پرسیدم ؛ و او گفت نامش "ماکان" است ؛ به او گفتم "که چه نام زیبائی داری "

و سپس به او گفتم که "خدمتکارها نیستند ؛ من میخواهم لباس های خودم آب بکشم ؛ برو از چاه آب بیاور و جام بزرگ حمام را پر کن"

او سریع رفت و با سطل آب برگشت ؛ و درون جام بزرگ حمام ریخت و مجددا به جلوی در حمام آمد و گفت" خانم جام پر بود ؛ و احتیاج به پر کردن ندارد".

من در حمام را باز کردم ؛ لباسی در تن نداشتم ؛ و به او گفتم "بیا داخل" او از حرکتم بهت زده بود ؛ و سپس دستش را گرفتم ؛ و او را به داخل حمام بردم و با او تفریح کردم .

این ضعف نفس اصلا مرا رها نمی کرد ؛ من اصلا به عاقبت کار فکر نمی کردم .

آن پسر هر چند که زیبا و خوش هیکل بود ؛ ولی بسیار احمق و ابله بود.

www.takbook.com

ماکان در روزهای بعد ، ماجرا را به دوستانش گفت و با این کار ؛ افتضاحی ببار آورد ؛ که غیر قابل توصیف است.

خبر به گوش روتمس رسید ؛ و او که منتظر یک بهانه بود ؛ تا برای جدائی از من ، با پدرم وارد مذاکره شود ؛ این فرصت را غنیمت شمرد ؛ و در ابتدا ، موضوع را با من مطرح نمود ؛ و سپس موضوع را با پدرم درمیان گذاشت.

من در ابتدا منکر همه چیز شدم ؛ و با گریه و زاری سعی کردم ؛ که اتهام را از خودم دور کنم ؛ حتی شوهرم را تهدید کردم ؛ که خودکشی خواهم کرد.

ولی روتمس دست بردار نبود ؛ او شایعه را پیگیر شد ؛ و می خواست ماکان را با من رو در رو کند. مادرم با من به شکل خصوصی صحبت کرد ؛ تناقضات من در گفتار و ذهنیتی که مادرم از گذشته ام داشت ؛ باعث شد ؛ که مادرم پی به واقعیت ماجرا ببرد.

او گفت "تو بابت این خرابکاری که کردی باید تنبیه شوی ؛ ولی من بخاطر آبروی خودم و پدرت ، سعی می کنم ؛ تا با آرامش از روتمس جدا شده ، تا امکان ازدواجت با شخصی دیگر فراهم گردد".

مادرم ابتدا با پدر ، بصورت خصوصی صحبت کرد ؛ و سپس جلسه ای با حضور من و روتمس ؛ و پدر و مادرم تشکیل شد .

در این جلسه مادرم گفت که "آن پسرک نادان از خلوت بودن خانه سوء استفاده کرد ؛ و به دخترم حمله نمود ؛ تا او را مورد اذیت و آزار قرار دهد ؛ ولی موفق به این کار نشد.

البته ما بخاطر آبروی خودمان فعلا قضیه را کتمان می کنیم ؛ و پیگیری نمی نمائیم ؛ ولی روتمس تو به عنوان شوهر ، باید از همسرت حمایت می کردی ؛ و اجازه نمی دادی تا آبروی دخترمان برود لذا ما تمایل نداریم که سی تی با تو ادامهٔ زندگی دهد ؛ و ما پیشنهادمی کنیم ؛ از هم جدا شوید".

جدائی از همسر اول:

روتمس از این فرصت استفاده کرد ؛ زیرا او نیز جدائی ما دو نفر را منطقی ترین گزینه می دانست.

www.takbook.com

عاقبت من از روتمس جدا شدم ؛ ولی هر قدر مادرم تلاش کرد ؛ که من مجددا برای زندگی به منزل آنها بروم من نپذیرفتم.

مادرم نگران بود ؛ که من با اعمال و رفتارم آبروی آنها را ببرم ؛ و باعث سرافکندگی پدرم شوم .

مادرم بسیار پدرم را دوست داشت ؛ و از علاقهٔ او به من مطلع بود ؛ مادرم می خواست شرایط را ؛ به گونه ای مدیریت کند ؛ که درگیری در خانواده ایجاد نشود ؛ و پدرم نیز آزرده خاطر نگردد.

خوشگذرانی بعد از جدائی:

من درخانهٔ خودم خوش بودم ؛ وجلسات مهمانی به شکلی که دوست داشتم ؛ برگزارمی کردم ؛ برای مهمان ها دو تار می زدم و می رقصیدم و شراب می خوردم .

من به حدی در پوشیدن لباس های نامناسب افراط کرده بودم ؛ و دوستانم اعم از زن و مرد را به این عیش و عشرت عادت داده بودم ؛ که بسیاری از مردم گمان می کردند که من یک خانهٔ فساد و یا عشرتکده راه اندازی کردم.

من با شوهر برخی از دوستانم نیز ؛ ارتباط نزدیک برقرار کرده بودم و بصورت مخفیانه با آنان ، تفریح هم می کردم ؛ البته آنان از بیان نمودن ارتباط شان با من ، خودداری می کردند ؛ و نمی گذاشتند کسی مطلع گردد.

به هر حال شرایط در آن روزها به نوعی بود ؛ که از من در شهر به نیکی یاد نمی شد ؛ در آن سالها مادرم با من قطع ارتباط کرد ؛ پدرم به دفعات نزد من آمد و تلاش کرد ؛ مسیر زندگیم را تغییر دهد. ولی من ، گوش شنوا برای شنیدن نصایح پدرم را نداشتم ؛ و صحبت های او هیچ نتیجه ای نداشت. و من همین روال را ادامه می دادم ؛ البته همیشه جلوی پدرم ابراز می کردم ؛ که روش زندگیم را تغییر خواهم داد ؛ و منکر مطالبی می شدم که او بیان می کرد ؛ ولی او می دانست که حقایق چیست؛ و به نصایح خودش ادامه می داد.

من سه ماه بعد از جدائیم از روتمس ؛ به سراغ شاگرد نانوا هم رفتم ؛ او آبروی مرا برده بود ؛ و من میخواستم از او انتقام بگیرم .

www.takbook.com

من یک نفر از خدمتکارانم را که دارای هیکل ورزیده ای بود ؛ و بسیار مورد اعتماد من بود ؛ اجیر کردم تا در مقابل دریافت بیست سکهٔ طلا "ماکان" را به قتل برساند ؛ او نیز همین کار را کرد.

در یکی از روزهای گرم ، اوایل پائیز بود ، زمانیکه ماکان برای شنا به دریا رفته بود ؛ خدمتکارم به او حمله کرد ؛ و او را غرق نمود.

هیچکس از جریان بقتل رساندن ماکان مطلع نشد ؛ و همه از جمله روتمس و مادرش فکر می کردند؛ که علت مرگ ماکان غرق شدن در دریا بوده است .

من به همه می گفتم ؛ که این عقوبت انسانهای دروغگوست ؛ که نصیب ماکان نیز گردیده است.

مردم اعتقاد داشتند ؛ که خشم خدایان ، گریبانگیر ماکان گردیده ؛ و ماکان توسط خدایان مجازات شده است.

من در کارهای تجاری که داشتم نیز ؛ خودم را مقید به تعهدات نمی کردم ؛ و اگر فرصتی دست می داد که قادر بودم ؛ از زیربار تعهدات فرار کنم ؛ قطعا این کار را می کردم .

من دارای خدمتکاران و عواملی بودم ؛ که به دستور من ، قادر بودند ؛ که هر شخصی را تنبیه نمایند؛ و از من در برابر آنان حفاظت کنند.

به همین علت ؛ زمانیکه با یکی از طرف های تجاری خودم ؛ درگیر می شدم ؛ و با او ؛ به اختلاف برمی خوردم ؛ از خدمتکارانم ؛ برای تنبیه او بهره می بردم .

من با این روش ؛ توانسته بودم ؛ سود سرشاری از کارهای تجاری خودم ؛ کسب کنم ؛ زیرا در معاملات حداکثر سود ؛ نصیب من می شد ؛ و طرف مقابل ناچار به پذیرش شرایط من می گردید.

ازدواج دوم من:

عاقبت پدرم به من پیشنهاد کرد ؛ که مجددا ازدواج کنم ؛ او می گفت که ؛ پسر یکی از دوستانش که تاجر است ؛ متقاضی ازدواج با توست ؛ او یک جوان چاق و قدبلند بنام "هاتور" بود ؛ او یکبار ازدواج کرده بود و از همسر اولش یک دختر ده ساله داشت.

www.takbook.com

من برای اینکه حرف های مردم را از خودم دور کنم ؛ و مجددا رضایت والدینم را بدست بیاورم ، پیشنهاد پدرم را پذیرفتم.

از طرفی ، رابطهٔ دوستی من با شوهر بعضی از دوستانم ؛ موجب شده بود ، که زندگی شان از هم بپاشد ؛ و کار آنان به جدائی برسد ؛ و نتیجتا اکثر دوستانم ، در حال فاصله گرفتن از من بودند.

من زمانی که در مجالس با پسران مجرد و یا شوهر دوستانم می رقصیدم ؛ و برایشان عشوه گری میکردم و لباس های تن نما می پوشیدم ، می دانستم که کار زشتی انجام می دهم .

زمانی که من ؛ ناراحتی را در چهرهٔ دوستانم ؛ به واسطهٔ ارتباط با شوهرانشان مشاهده می کردم ؛ با خودم عهد می بستم که تکرار نکنم ؛ بطوریکه ، حتی به نزد دوستانم می رفتم ؛ و با ترفندهای زیاد و دادن هدایا ، سعی میکردم ؛ که کدورت ایجاد شده رابرطرف کنم ؛ ولی این ضعف نفس پایانی نداشت ؛ و بار دیگر تکرار میشد.

به هر حال مراسم ازدواج دوم من ؛ نیز بسیار مجلل برگزار شد ؛ مادرم در مراسم ازدواج من ، فعالیت بسیار نمود ؛ او در نزد هاتور و پدر و مادرش از من بسیار تعریف می کرد ؛ و میگفت که دخترم زیبا ترین و با شخصیت ترین دختر شهر است ؛ و بسیار پاکدامن است.

او خواستگاران بسیاری دارد ؛ ولی من و پدرش ؛ آنها را درحد دخترمان نمی دیدیم ؛ و جواب رد به آنها می دادیم . هاتور باید بسیار خوشحال باشد ؛ که توانسته جواب مثبت ما را کسب کند.

به هرحال زندگی جدید را آغاز کردم .

شوهرم "هاتور"انسانی فوق العاده گزافه گو بود ؛ و از ماجراهای مربوط به سفرهای دریائی خود در مهمانی ها سخن می گفت ؛ او وقتی داستان سرائی می کرد ؛ دیگر از کنترل خارج می شد ؛ و بعضی اوقات دروغ های او موجبات تمسخر افراد را فراهم می آورد.

بچه اش هم ؛ بسیار بی تربیت و فضول بود ؛ او با من مثل کلفت پدرش صحبت می کرد ؛ اکثرا من و دخترش ؛ با هم مشاجره داشتیم.

www.takbook.com

شروع اختلاف با همسر دوم:

شوهرم هاتور ؛ یک مرد کم ظرفیت و شکاک و بسیار عصبانی بود ؛ او به من تذکر داده بود ؛ که حق ندارید با هیچ مرد غریبه ای برقصید .

تا اینکه در یکی از شبها که در منزل برادرم مهمان بودیم ؛ من داشتم با همسر برادرم می رقصیدم.

هاتور در جمع بلند به من توهین کرد ؛ و در حضور پدر و مادرم مرا زن هرزه خطاب نمود ؛ من به او گفتم که با یک زن می رقصم ؛ و کار خلافی انجام نداده ام ؛ ولی او شراب زیادی مصرف کرده بود ؛ و به فحاشی خود همچنان ادامه داد.

به هرحال با وساطت و صحبت سایر اشخاص هاتور آرام شد ؛ او با این رفتار به همگان نشان داد که

برای من ارزش قائل نیست ؛ و اختلاف فکری بین ما بسیار عمیق است.

پدرم از رفتار او بسیار ناراحت شد ؛ و بدون اینکه چیزی بگوید ؛ مجلس را ترک نمود ؛ من در چهرهٔ پدرم غم و غصه و ناراحتی عمیقی را مشاهده کردم.

من نگران پدرم نیز بودم ؛ او سن زیادی داشت و اینگونه حوادث و غم و غصهٔ زیاد می توانست باعث مرگش شود.

هاتور در آن روزها ؛ به بهانه های مختلف ؛ به دفعات مرا کتک می زد ؛ و من نیز هر بار ناچارا به منزل پدرم می رفتم و قضیه را با آنها درمیان می گذاشتم .

پدرم نیز ؛ از من شدیدا حمایت می کرد حتی پدرم هاتور را تهدید هم نمود ؛ و به او گفت" اگر اینطور ادامه دهید تو را شدیدا تنبیه می کنم".

به هر حال پدرم از دوستان حاکم غزه بود ؛ پدرم واقعا می توانست هاتور یا هر شخص دیگری را گوشمالی دهد.

ولی هاتور دست بردار نبود ؛ او بسیار کینه جو بود ؛ او تمام شایعات گذشته در مورد من را ؛ از افراد پرس و جو می کرد ؛ و سپس من و پدرم را صدا می نمود ؛ و با تند خوئی و لحن اهانت آمیز ، در

www.takbook.com

ارتباط با آن شایعات از ما توضیح می خواست ؛ من کاملا احساس می کردم ؛ که او قصد تخریب شخصیت پدرم را دارد.

او وقاحت را از حد گذرانده بود و دیگر نتنها محل خواب خود را جدا کرده بود ، بلکه در روز روشن زنان بدکاره را به منزل می آورد ؛ و موجبات درگیری بیشتر بین من و خودش فراهم می نمود.

به هر حال ؛ ادامهٔ این زندگی مقدور نبود ؛ من وقتی او را با شوهر اول خودم" روتمس" مقایسه می کردم ؛ می فهمیدم که از دست دادن همسر اولم چه اشتباه بزرگی بود.

به درخواست پدرم من و هاتور از هم جداشدیم ؛ پدرم از دست من بسیار آزرده خاطر شده بود ؛ او دیگر نه مرا نصیحت می کرد و نه بابت مشکلاتم ، مرا راهنمائی می نمود.

من احساس می کردم که پدرم از غم و غصهٔ زیادی ؛ که من برایش فراهم کرده ام ؛ در حال مرگ تدریجی است ؛ من دلم برای پدرم می سوخت ؛ تنها گناه او این بود ؛ که فرزندش را دوست دارد ؛ و می خواهد از او حمایت کند.

من عاقبت تصمیم گرفتم ؛ شکل زندگی خودم را تغییر دهم ؛ و در امور خیریه و کمک به مستمندان مشغول شوم ؛ و از گناه فاصله بگیرم.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

بزرگان دینی برای هر منطقه بتی را به عنوان نماد آفریدگار می ساختند ؛ و نیایش می کردند ؛ و در مرحلهٔ بعد ؛ برای هر بت نوحه و مرثیه و مراسمی خاص طراحی می کردند ؛ و مردم نیز در تبعیت از آنان ؛ این مراسم را بجا می آوردند ؛ در سرزمین ما ، خدای هر منطقه ؛ نهایتا زیر نظر خدای خدایان قرار داشت ؛ و همین موضوع در رده بندی معابد و کاهنان ، نیز موثر بود.

کاهنان عبادتگاه مرکزی ، خودشان را برتر از کاهنان محلی می دانستند ؛ راهبان هر خواستی که داشتند ؛ در چهارچوب خواست خدایان به مردم تحمیل می کردند .

مردم خدای آسمانها را نیایش می نمودند ؛ و عقیده داشتند که ستارگان نمادی از ارواح مقدس و الهه ها هستند ؛ و برای آسمان و اجرام آسمانی احترام و تقدس قائل بودند .

www.takbook.com

راهبان از این ساده لوحی و کمبود دانش مردم سو استفاده می کردند ؛ در واقع راهبان فاسد عامل حاکمان بودند ؛ و این دو قشر در چپاول مردم و دستیابی به مطامع دنیوی ، با همدیگر متحد بودند. در بعضی از اوقات ؛ راهبان مناطق مختلف از هم شدیدا انتقاد می نمودند ؛ بطوریکه موجبات نزاع طرفدارانشان فراهم می گردید ؛ این درگیری ها بعضی اوقات به جنگ و خونریزی بین مناطق ، نیز منجر می شد.

راهبان انواع داستان سرائی ها را طراحی کرده بودند ؛ و برای مردم نقل می کردند ؛ و مردم نیز بدون هیچ گونه تفکر و تعمق ، این حرفها را می پذیرفتند .

وقتی که از مردم پرسش می کردید ؛ که چرا این داستانها را باور می کنید.

می گفتند که " خدایان و ارواح مقدس خودشان به راهبان گفته اند ؛ راهبان هم که دروغ نمی گویند" .

به این طریق بود ؛ که افسانه های بسیار ، ساخته می شد . با ساخت و باور افسانه های جدید ، فرهنگ عامه نیز ؛ جهت می گرفت ؛ و موجبات افزایش جهل و گمراهی مردم را فراهم می نمود.

در بسیاری از مواقع ؛ این افسانه ها در الواح مختلف درج می گردید ؛ و این کتب و نوشته ها ، حالت تقدس به خود می گرفت ؛ و به این طریق نسل به نسل خرافات ادامه می یافت.

من که از اهداف و ماهیت واقعی کاهنان مطلع بودم ؛ اعتقادات دینی و مذهبی در من ؛ وجود نداشت، زیرا می دانستم که هدف کاهنان از بیان موارد دینی ، کسب مطامع دنیوی و مادی است.

هدف من در زندگی:

من دوست داشتم مورد توجهٔ همگان قرار بگیرم ؛ من دوست داشتم ؛ از لذایذ دنیوی بهره ببرم ؛ در این ارتباط چهارچوبی برایم وجود نداشت ؛ و همین که قادر بودم اشتباهات و خطاهایم را از دید مردم پنهان نگه دارم ؛ و از دید آنان تخریب شخصیت نشوم ؛ برایم اکتفا می کرد.

در این ارتباط از ناتوانی خودم در قبال هوسها ؛ ناراحت بودم ؛ ولی دوست نداشتم ؛ سختی های تهذیب نفس را بپذیرم.

www.takbook.com

من فکر می کردم که همهٔ این داستان سرائی ها و نوحه خوانی های راهبان ؛ برای دستیابی به مطامع دنیوی است ؛ وهمهٔ راهبان و مذهبیون را به یک چشم نگاه می کردم.

من دیدگاهم این بود ؛ که من شجاعت دارم ؛ و با صراحت روش زندگی خودم را اعلام می کنم ؛ و همه می دانند که انسانی طالب دنیا هستم.

ولی آنان مردم را می فریبند و سعی می کنند ؛ به همین خواسته ها برسند ؛ به همین علت سخنانشان برایم دلنشین و قابل قبول نبود.

تصمیم به اصلاح روش زندگی:

من از اتفاقات پیش آمده در زندگیم ، سرخورده و ناراحت شده بودم ، صحبتهای مکرر مادرم به تدریج در من تاثیر گذار شد ؛ و نهایتا تصمیم گرفتم ؛ که برای تغییر روش زندگیم از مادرم کمک بگیرم.

او مرا نزد یکی از دوستان خود برد ؛ که به عبادت و درستکاری شهرت داشت .

نام او "ناتاسی" بود ؛ همه می گفتند که ناتاسی با ارواح مقدس در ارتباط است ؛ و در طول زندگی هرگز مرتکب هیچ خلافی نگردیده است.

ناتاسی در ابتدا از من خواست ؛ که از گذشته ام برایش بگویم ؛ او اصرار بر این داشت ؛ که همه چیز را صادقانه بگویم .

قرار شد ؛ که جلسات من با ناتاسی به تنهائی برگزار شود ؛ تا هیچ کسی از صحبتهای بین ما دو نفر مطلع نگردد.

من واقعیات زندگیم را به ناتاسی میگفتم ؛ و او نیز بابت هر گناه یک عقوبت و یا روش جبران اعلام میکرد .

مثلا در ارتباط با رفتارم در مهمانی ها و مجالس گفت که "برای شروع کار ، جلب رضایت افرادی را باید کسب کنید ؛ که در از هم پاشیده شدن زندگی شان نقش داشتید"

www.takbook.com

یعنی من باید نزد دوستان قدیمی خودم می رفتم ؛ و اینبار به نوعی رفتار می کردم ؛ که موجب ایجاد عشق و علاقه در خانواده شان شوم ؛ بطوریکه رفتا ناشایست من ؛ که عامل جدائی آنها شده بود؛ کاملا فراموش شود.

در مورد اشخاصی که ؛ با هوسبازی ها و عشوه گری هایم ؛ منحرف کرده بودم ؛ می گفت که" آن اشخاص را باید دوباره پیدا کنید ؛ و مجددا آنان را به راه راست هدایت کنید".

بابت شراب خواری هایم می گفت که " باید روزه بگیرید ؛ و با خواندن نیایش های زیاد ؛ از خداوند بخواهید تا شما را ببخشد".

در مورد مال و اموالی که در کار تجاریم ؛ با دغل بازی و زور و تهدید کسب نموده بودم ؛ می گفت که " مال و اموالی که با خیانت در معاملات کسب نموده اید با سودش باید به صاحبانش عودت داده و رضایتشان را اخذ نمائید".

بابت قتلی که مرتکب شده بودم ؛ می گفت که "باید با اولیاء مقتول وارد مذاکره شوید ؛ و رضایتشان را اخذ نمائید ؛ و برای شادی روح مقتول ؛ کمک زیادی به مستمندان انجام دهید".

ناتاسی در جلسات ، همینطور ادامه می داد ؛ این اعمال که ناتاسی می گفت ، شدنی نبود و اصلا در توان من نبود ؛ که بتوانم آنها را عملی کنم.

برای انجام این کارها ، من باید حداقل چندبار زندگی می کردم ؛ تا گذشته جبران شود .

من جلسات با ناتاسی را خاتمه دادم ؛ و دیگر با او هم صحبت نشدم ؛ و با خودم خلوت کردم و به تفکر فرو رفتم و ارتباطم را با مردم به حداقل رساندم.

من از خداوند می خواستم که ای کاش یکبار دیگر ؛ قادر بودم زندگی کنم ؛ و از ابتدای زندگی بجای در اختیار داشتن این حجم از رفاه و نعمات مادی ، با نعمات معنوی هم آشنا می شدم ؛ تا اینقدر خطا نمی کردم.

www.takbook.com

آخرین روزهای زندگی و مرگ من:

من تا آخر عمرم شرمندهٔ اعمال گذشته ام بودم ؛ تلاش می کردم رضایت مردم را اخذ نمایم ؛ ولی مردم مرا از ته دل نمی بخشیدند ؛ بطوریکه ؛ این واقعیت را ، به دفعات به من یادآور شدند.

جملاتی از این گونه که" تو عامل تخریب زندگی ما بوده ای" و یا" سبب بدبختی ما گردیدی" و یا اینکه"آیا تو می توانی عمر و آبروی ما را دوباره برگردانی؟" را من به دفعات شنیدم.

من از اعمال گذشته ام تاسف می خوردم ؛ ولی چاره ای برای جبران اعمال گذشته ام نمی دیدم ؛ من منفور مردم بودم ؛ و نمی توانستم این نفرت را کاهش دهم.

من زمانیکه دچار بیماری و کسالت شدید می شدم ؛ مردم نتنها حس ترحم در آنها ایجاد نمی شد ؛ بلکه کسالت و بیماری را حقم می دانستند ؛ و از اینکه مرا در عذاب مشاهده می کردند ؛ خوشحال بودند.

به هر حال ؛ کسالت و بیماری مداومی که از ناحیهٔ سینه و معده ، داشتم ؛ به مرور زمان افزایش یافت و درمانهای پدرم نیز چاره ساز نشد.

من سه سال آخر زندگیم را ؛ در بستر بیماری گذراندم ؛ و عاقبت بیماریم موجب مرگ من شد ؛ و من نیز از دنیا رفتم.

مراسم تدفین من با شکوه برگزار شد ؛ پدر و مادرم صدقهٔ فراوان به مستمندان دادند و در مراسم تدفین من مادرم بسیار گریست.

پدرم تنها دو ماه پس از مرگم از دنیا رفت ؛ و مادرم نیز پس از مرگ او به بستر بیماری افتاد ؛ و یکسال را در بیماری و سختی سپری نمود ؛ تا اینکه او نیز نهایتا فوت نمود.

همه از پدر و مادرم به نیکی یاد می کردند ؛ آنها خدمات بسیاری به مردم شهر کرده بودند ؛ من لیاقت چنین پدر و مادری را نداشتم و در طول زندگیم نتوانستم از این نعمت بزرگ بهره ببرم.

www.takbook.com

دیدار ششم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ، و برای بار ششم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

" سلام دوست من"

"کلیات حضور تو در عالم ماده منفی بود ، تو در این زندگی ، عوامل محیطی بسیار خوبی داشتی ، وقادر بودی ، که از آنها در جهت ارتقاء خودت و جامعه ، بهره برداری کنی ، ولی متاسفانه قدر نعمت ندانستی ، و این فرصت را از دست دادی ، تو به علت تابعیت از تمایلات نفسانی ، عامل نزول ارزشهای انسانی شدی ، و با این کار ، شبکهٔ مادی را تخریب کردی"

او ادامه داد " تو به علت کسب تجربه ؛ در زندگی های پیشین خودت ، روح آگاهی داشتی ، که به علت علاقهٔ زیاد ، به مادی گری ، امکان بهره برداری از این تجربیات فراهم نگردید"

سپس او گفت که"تو تا زمانیکه ، آثار تخریب انجام شده در این زندگی را پاکسازی نکرده باشی ، موارد مشابه تخریبی را که انجام داده ای ، تجربه خواهی کرد" .

سپس او ادامه داد که "به هر حال ؛ بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ، که موظف به انجام آن هستم ؛ بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی و تخریبی را که انجام داده ای ، جبران کنی"

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت قرینه ، نسبت به زندگی قبلی تو خواهد بود".

"حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند. امیداست که قدر نعمت بدانی و کسب پاکی و آگاهی را ، الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی ششم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او همسر یکی از خادمان عبادتگاه یهودیان بود. نام مادرم "اینیا" و نام پدرم "اسحاق" بود .

پدرم دامداری و کشاورزی می کرد، ولی در صومعه هم درس میخواند و آموزش می دید.

پدرم دارای یک شخصیت مستقل بود ، و علاقه مند نبود ، که مایحتاج زندگی را ، از طریق نذورات و امکانات صومعه تامین نماید ، پدر و مادرم هردو با سواد بودند ، و در مطالعهٔ کتب مقدس ، متحد و متفق بودند.

محل زندگی ما در یک منطقهٔ کوهستانی در شمال غرب آفریقا بود ، منزل ما در نزدیکی صومعه قرار داشت.

منزل ما هر چند که خانه محقری بود ، ولی تمیز و با سلیقه ساخته شده بود ،

پدرم در محوطهٔ حیاط منزل ، یک طویله هم ساخته بود ، و در نزدیک طویله ، یک آبشخور بزرگ برای گوسفندان و شترها ، احداث نموده بود ، شکل آبشخور حیوانات ، بیشتر شبیه به استخر بود .

ما از گوسفندان دیگران و گوسفندانی که بصورت نذورات ، به صومعه اهدا می شد ، نگهداری می کردیم.

البته پدرم بابت گوسفندان صومعه هیچ درآمدی نداشت ، و حتی در بسیاری از اوقات خوراک دام صومعه را نیز خود متقبل می گردید.

پدرم از شیر و یا گوشت آنان نیز هرگز بهره ای نمی برد . هدف از نگهداری ؛ دامهای مربوط به صومعه صرفا خدمت به خاخام اعظم بود.

خاخام اعظم می گفت ؛ که پیامبر بزرگ خداوند که " موسی " نام داشت .

www.takbook.com

پس از اینکه اقدام به تبلیغ دین پروردگار یکتا در مصر کرد ، پیروان او مورد اذیت و آزار قرار گرفتند.

به فرمان خداوند ؛ قبل از اینکه ، مهاجرت بزرگ قوم بنی اسرائیل ، به سمت شرق مصر ، انجام شود. تعداد چهار خانواده از پیروان موسی ، اقدام به مهاجرت به سمت غرب نمودند ؛ و در این مکان که جای امنی تلقی می گردید ؛ مستقر شدند.

به مرور زمان ؛ اشخاص و خانواده های دیگری که ؛ یهودی هم نبودند ؛ در محدودهٔ ما ساکن شدند و اینجا تبدیل به یک روستای بزرگ شد ؛ و این صومعه نیز به مرور زمان با کمک اهالی احداث گردید. علت مهاجرت زود هنگام خانواده های فوق این بود ؛ که سرپرست این خانواده ها ؛ تحت تعقیب مامورین فرعون قرار گرفته بودند .

ضمن اینکه پیامبر بزرگ می گفت ؛ ضرورت دارد ؛ برخی از لوحه ها و کتب رمز ؛ از مصر خارج شود تا به دست افراد فرعون نیفتد ؛ و مورد سوء استفادهٔ آنان قرار نگیرد.

اکثر ساکنین روستا بت پرست بودند ؛ ولی در کنار یهودیان همزیستی مسالمت آمیز داشتند ؛ و هر وقت مشکل اقتصادی ؛ و یا احتیاج به مشاوره داشتند ؛ از وجود یهودیان ، خصوصا خاخام اعظم برخوردار می شدند.

شرایط زندگی من:

پدر و مادرم نام مرا "ساشی یا" گذاشتند ؛ ساشی یا یک نام محلی بود ؛ و معنی پاک نیت می داد .

حقیقت این بود ؛ که من از ابتدا خیلی مورد علاقهٔ مادرم نبودم ؛

من فرزند ششم این خانواده بودم ؛ و یک برادر کوچکتر از خودم و چهار برادر و یک خواهر بزرگتر از خودم داشتم .

آنان در کارهای دامداری و کشاورزی با پدرم کمک میکردند ؛ ولی من و پسر دوم خانواده علاقه مند به کسب علم بودیم.

من در نوجوانی ؛ دختری چاق و قد کوتاه بودم ؛ و جاذبهٔ زیادی برای دیگران نداشتم.

www.takbook.com

پرسش گری در من شکل گرفت:

من از کودکی ، یک پرسشگر در امور دینی و خداشناسی بودم ؛ و پذیرش مطالب را به صورت سنتی و تحمیلی نمی پذیرفتم .

پدرم از پرسشگر بودن من خوشش می آمد ؛ و تلاش می کرد ؛ به سوالات من پاسخ دهد .

ولی وقتیکه پدرم قادر نبود ؛ به سوالات من پاسخ دهد ؛ من را نزد خاخام ها می برد و من با آنها صحبت می کردم.

در ارتباط با اخذ پاسخ ؛ در مورد عدالت خداوند ؛ و ماهیت وجودی او ، سوالات زیادی برایم مطرح بود ؛ که در بسیاری از این موارد ؛ پاسخ خاخام ها نیز برایم اکتفا نمی کرد.

از دید من پاسخ آنان با منطق سازگاری نداشت.

من برای کسب نتیجه پیش خاخام اعظم "بنی یان"هم رفتم ؛ و با او به پرسش و پاسخ پرداختم.

او با صبر و حوصله به سوالاتم گوش می داد ؛ و سعی می کرد ؛ به پرسش های من پاسخ دهد. حقیقت این بود که ، پاسخ های او را نیز ؛ خیلی منطقی نمی دیدم .

خاخام اعظم ؛ که احساس می کرد ؛ من قانع نشده ام اجازه می داد ؛ که به کتب رمز او دسترسی داشته باشم ؛ زیرا میگفت" اگر بتوانید این کتب را درک کنید همهٔ پاسخ ها را خواهید یافت".

من آن کتابها را خواندم ؛ ولی آنطور که باید و شاید درک نمی کردم ؛ و زمانی که در ارتباط با مطالب کتاب از خاخام ها پرسش می نمودم ؛ می دیدم که آنها هم سردرگم هستند.

سالهای متمادی درس در صومعه و مطالعهٔ کتب رمز باعث شده بود ؛ که در کار خودم تبدیل به یک استاد شوم ؛ من دیگر قادر بودم ؛ که دعا ها را از حفظ ، بخوانم و در امور آئینی و مذهبی اعلام نظر کنم.

من در ارتباط با علوم غریبه نیز ؛ یک مرجع تلقی می شدم ؛ من قادر بودم که از روی چهره و خطوط کف دست افراد ، پی به خصوصیات اخلاقی و گذشتهٔ اشخاص ببرم ؛ و خواب آنان را نیز تعبیر کنم.

www.takbook.com

حسادت مردم:

من ساخت داروهای گیاهی را نیز یادگرفتم ؛ و خواص بسیاری از آنها را آموزش دیدم ؛ این روند در محیط اجتماعی ما نتیجهٔ مثبتی نداشت ؛ و امتیاز مهمی محسوب نمی شد ؛ دخترهای هم سن وسال من اکثرا ازدواج کرده بودند و بعضی هاشان بچه داشتند.

ولی من مجرد مانده بودم من اکثرا با افراد مسن نشست و برخواست داشتم ؛ و احساس می کردم که از قافلهٔ زندگی عقب افتاده ام.

متاسفانه دخترهای روستا ، برتری علمی من را ؛ با تخریب شخصیتم توانسته بودند ؛ از چشم انداز مردم دور کنند .

من زیبا نبودم ؛ ولی بسیار باهوش و آگاه بودم ؛ این چیزی بود ؛ که همه در این واقعیت ، اتفاق نظر داشتند.

ولی بعضی از دخترهای روستا ؛ می گفتند که "ساشی یا"با اجنه و شیاطین در ارتباط است.

حتی یکی از دختران روستا بنام " ناتیلا" گفته بود ؛ که دیده است ؛ که من با شیطان صحبت می کنم ؛ و یک شکل عجیب و وحشتناک هم از شیطان توصیف می کرد ؛ او برای اثبات حرفش به کتاب مقدس هم قسم می خورد.

آن ابله ؛ با این کاری که کرده بود ؛ باعث شده بود ؛ که پسرها از من گریزان شوند ؛ و مرا حتی به عنوان همسر دوم هم نپذیرند.

مادرم اینیا با صراحت می گفت که " بجای اینکه این همه کتاب بخوانید بهتر است ؛ به وضع ظاهر خودتان توجه کنید ؛ شاید خدا خواست و توانستیم شما را جابجا کنیم" .

من در میان پسران دوستانی هم داشتم ؛ ولی احساس می کردم ؛ که آنها انسانهای هوسبازی هستند؛ و از آن گونه اشخاص تلقی می شوند که ؛ گلهای سر راه خود را می چینند و بو می کشند و آنگاه دور می اندازند ؛ به همین علت به آنها دل نبستم و از آنها فاصله گرفتم.

www.takbook.com

متاسفانه برخورد من و خانواده ام با شایعاتی که موجب تخریب شخصیت من می شد ؛ نتیجهٔ عکس داشت ؛ و عاملی در جهت تشدید حسادت شده ؛ و به شایعات پشت سرم بیشتر دامن می زد.

در آن سالها ؛ هر کتاب یا لوح گلی که ؛ در ارتباط با علم پزشکی به دستم می رسید ؛ مطالعه می کردم .

من به تدریج یاد گرفته بودم ؛ با استفاده از القاعات ذهنی ؛ درد بیماران را تسکین داده و تاثیر داروهایم را افزایش دهم .

این کار بزرگی بود ؛ که من از رمز گشائی الواحی که خاخام اعظم به من داده بود ؛ آموخته بودم.

من این توانمندی را به خاخام اعظم گفتم ؛ و در مورد یکی از بیماران که مواجه با معده درد شدید شده بود , نشان دادم .

ولی خاخام اعظم از من خواست که این توانمندی را از بقیهٔ افراد پنهان نمایم.

به هر حال ، زندگی من در شرایطی قرار داشت ؛ که احساس می کردم ؛ که خانواده ام مرا دوست ندارد ؛ و این حس در من ایجاد شده بود ؛ که مزاحم شان هستم .

از طرفی حسادت و دشمنی فزایندهٔ برخی ساکنان دهکده ؛ باعث شد ؛ که برای آیندهٔ خودم نگران باشم.

نهایتا یک تصمیم مهم به ذهن من رسید ؛ من تصمیم گرفتم که با یکی از کاروان های تجاری ، عازم مصر شوم ؛ و در آنجا هم در رشتهٔ پزشکی ادامه تحصیل دهم و هم اینکه زندگی جدیدی را آغاز کنم.

اقدام به مهاجرت:

این تصمیم اگرچه با مخالفت پدر و مادرم همراه بود ؛ ولی جلب رضایت شان ؛ کار سختی بود ؛ که با کمک خاخام اعظم بالاخره شکل گرفت ؛ و توانستم رضایت آنها را جلب کنم.

www.takbook.com

پدرم با کاروان داری بنام"آشلون" که از دوستانش بود ؛ صحبت کرد ؛ و پول و سفارشات لازم را به او داد ؛ و قرار شد ؛ که مرا ؛ تا مرحلهٔ شروع به تحصیلم در مصر ، همراهی کند ؛ و نگذارد که هیچ گزندی به من وارد شود.

او نیز چنین کرد ؛ من به تبس رفتم ؛ آشلون در منزل یکی از دوستان خود برایم اتاقی اجاره کرد ؛ و با کمک یکی از دوستان صمیمی خود ؛ که در معبد بزرگ ؛ به تدریس مشغول بود ؛ توانست شرایطی را فراهم کند ؛ که من مشغول به تحصیل شوم.

البته تحصیل در رشتهٔ پزشکی برای زنان مقدور نبود ؛ و من توانستم در رشته های جانبی اقدام به تحصیل علم کنم .

در آنجا ضرورت داشت ؛ که دینم را مخفی نگه دارم ؛ من نیز چنین کردم ؛ و همراه بقیه ؛ به معبد می رفتم و "آمون" را پرستش می کردم.

تعالیم آنان در ارتباط علم پزشکی ؛ بسیار ارزشمند بود ؛ و به من اجازه داده شد ؛ که روش ساخت انواع مرهم ها را آموزش ببینم ؛ و خواص گیاهان داروئی را بیشتر یاد بگیرم.

من برای تامین هزینه های زندگی ؛ ناچار بودم ؛ که به زمین های اطراف شهر بروم ؛ وگیاهان داروئی را بچینم و در بازار شهر ، پس از توضیح خواص شان به مردم بفروشم.

در بازار ، بسیاری از مردم ؛ بیماری خود را برای من توضیح می دادند ؛ و از من کمک می خواستند؛ حتی در مواردی من ناچار می شدم ؛ در بازار و در جائی که مردم در حال رفت و آمد بودند ؛ آنان را معاینهٔ کنم و سپس اقدام به تجویز دارو نمایم.

به تدریج ؛ مردم شهر مرا بیشتر شناختند ؛ و من مورد اعتمادشان قرار گرفتم.

به هر حال رفتن به معبد و آموزش علوم برایم ؛ بسیار ارزشمند بود ؛ فروش مرهم و گیاهان داروئی نیز کاری بود ؛ که من بخوبی به آن مسلط شده بودم.

البته من دوست داشتم ؛ یک پزشک شوم ؛ متاسفانه شرایطش برایم فراهم نگردید ؛ لذا به مطالعهٔ غیر رسمی کتب پزشکی اکتفا نمودم.

www.takbook.com

من با علاقهٔ زیاد ، دروس را می آموختم ؛ و سعی می کردم دانش خودم را ارتقاء دهم .

این روند شش سال ادامه داشت ، طی این مدت من می دیدم ؛ که اگرچه ؛ پزشکان معبد بزرگ ؛ دارای دانش بیشتری نسبت به من هستند ؛ ولی آنها قادر به بهره برداری از القاعات ذهنی خود در درمان دردها نیستند .

آنان بیماری ها را بخوبی تشخیص می دادند و درمان بسیاری از بیماری ها را بلد بودند ؛ آنان جراحی نیز می کردند ؛ ولی قادر نبودند ؛ که از القاعات ذهنی خود ؛ برای درمان دردها ، بهره ببرند.

این موضوع برتری من بر سایر پزشکان بود ؛ توان من در القاعات ذهنی ؛ عاملی شد ؛ که زندگی من را دگرگون نمود و مسیر آن را عوض کرد.

تغییرشرایط زندگی من در مصر:

فرزند یکی از سرداران بزرگ مصر بیمار شد ؛ شخص بیمار یک پسر خردسال بنام "های تیس" بود. سر درد و تب شدید ، کار او را تا پای مرگ رسانده بود.

مراجعهٔ راهبان و پزشکان مختلف نتیجه نداده بود ؛ تا اینکه پزشک اعظم پیشنهاد کرد ؛ که ضرورت دارد ؛که مغز "های تیس"جراحی شود ؛ تا بخارات سمی از سر او خارج گردد و حالش بهبود یابد.

مادر "های تیس"به هیچ وجه نمی خواست اجازه دهد که فرزندش جراحی شود .

لازم به ذکر است که سردار مصری بنام "سارگون" دارای دو همسر دیگر هم بود ؛ "مانیس" همسر اول وی و خواهر فرعون مصر بود .

برای سردار بزرگ مصر"سارگون"ازدواج و داشتن فرزند از وی افتخاری بزرگ محسوب می شد ؛ زیرا اعتقاد براین بود ؛ که خون خدایان در بدن خاندان فرعون جاری است ؛ و دختران فرعون موظف بودند ؛ که تنها ازدواج فامیلی کنند ؛ و ازدواج سارگون با خواهر فرعون ، یک افتخار بزرگ محسوب می شد ؛ که نصیب اشخاص دیگر نشده بود.

"های تیس" دوازده سال پس از ازدواج سارگون و مانیس متولد شده بود ؛ وبرای مانیس و سارگون بسیار عزیز بود .

www.takbook.com

سارگون از سایر زنان خود مجموعا پنج فرزند داشت ؛ ولی جایگاه "های تیس "با بقیه فرق می کرد.

به هر حال من تصمیم خودم را گرفته بودم ؛ و می خواستم برای درمان "های تیس" اقدام کنم.

به قصر سردار رفتم ؛ و با همسرش صحبت کردم ؛ و گفتم که قادرم تا فرزندش"های تیس" را درمان کنم .

من انتظار نداشتم ؛ که "مانیس"اینگونه برخورد کند ؛ و به این راحتی به من اعتماد نماید ؛ ولی برعکس تصور من ، او با اشتیاق زاید و الوصفی گفت" اگر بتوانید این کار را بکنید ؛ سر تا پایتان را ؛ جواهر می گیرم و هرچه بخواهید به شما میدهم".

ازدواج من با سردار بزرگ:

من با مانیس به بالین بیمار رفتم ؛ و وضعیت او را ارزیابی کردم ؛ ساخت جوشانده و دارو را در آشپزخانۀ منزل انجام دادم ؛ و به "های تیس" خوراندم .

من"های تیس " صحبت کردم و برایش قصه گفتم ؛ من با تمرکز در مغز و ذهن بیمار ، مانع از بروز درد برای او شدم ؛ من این روند را برای سه روز ادامه دادم.

آن روزها سرداربزرگ ، سارگون در شهر نبود ؛ و برای نظارت بر ساخت یک دژ ساحلی ؛ دور از شهر مستقر بود و از درمان من آگاهی نداشت.

درمان "های تیس" به خوبی پیش رفت ؛ و او به زندگی عادی بازگشت ؛ "های تیس" غذا خوردن و بازی کردن با من را دوست داشت ؛ من هم با بازی کردن و شادکردن ، همراهیش می کردم.

روزها ما با هم در حیاط بازی می کردیم ؛ و شبها هم ؛ من کنارش بودم ؛ و برایش قصه تعریف می کردم تا بخوابد.

او زمانی که از خواب بیدار می شد ؛ باید مرا کنار خود می دید ؛ و درصورت نبود من ؛ داد و فریاد می کرد ؛ او نام مرا هم به شکلی خاص صدا می زد ؛ که برایم بسیار دلنشین بود.

www.takbook.com

تا اینکه در یکی از شبها ؛ سردار به قصر آمد ؛ من متوجهٔ حضور او شدم ؛ ولی نیمهٔ شب بود ؛ و های تیس خواب بود ؛ من صلاح ندیدم که خدمت سردار برسم ، لذا طبق روال هر شب کنار "های تیس" ماندم.

آن شب من صدای سردار را شنیدم ؛ که می گفت می خواهد های تیس را ببیند ؛ ولی مانیس مانع او شد و اجازه نداد که به اتاق ما بیاید.

صبح من و های تیس در حیاط قصر داشتیم قدم می زدیم ؛ و بازی می کردیم ؛ که متوجه شدم سردار از پنجره اتاق خودش ؛ در حال نگاه کردن به ماست.

او به حیاط آمد ؛ و از من و روش درمان پسرش را پرسید ؛ من برایش توضیح دادم سپس به او گفتم که اگر در درمان های تیس وقفه بیفتد ؛ احتمال دارد که بیماری او ، بازگشت نماید.

او سپس از من ؛ و محل زندگی ؛ و خانواده و تحصیلاتم پرسش کرد ؛ و من برایش توضیح دادم . او گفت" من میخواهم شما را پرستار و یکی از بانوان کاخ کنم ؛ شما حق دارید مانند همسران دیگر من با من زندگی کنید ؛ و در بسترم همراه من باشید .

مشروط بر اینکه همیشه رضایت همسر محبوبم ؛ مانیس و فرزند عزیزم های تیس را فراهم آورید".

این یک پیشنهاد عالی بود ؛ و من نمیخواستم آن را از دست بدهم ؛ ولی تمایلی هم نداشتم ؛ که سریعا به وی پاسخ مثبت بدهم ؛ به همین علت گفتم ؛ که سردار بزرگ اجازه بدهند تا با بانو"مانیس" مشورت کنم ؛ او گفت "تا فردا به من جواب بدهید"

با بانو"مانیس" صحبت کردم ؛ و او گفت که" این پیشنهاد خود من بود .

سپس او ادامه داد "شما ممکن است با شخص دیگری ازدواج کنید ؛ و از دسترس من دور شوید ؛ لذا برای کاهش نگرانی های زندگیم ؛ ضرورت دارد که چنین اتفاقی بیفتد".

مراسم ازدواج برگزار شد ؛ در طول مراسم ؛ مدام "های تیس" دور و بر من بود ، و از من دور نمی شد ؛ او خوشحال بود و حتی دوست داشت ؛ در روز مراسم عروسی ؛ من برایش قصه بگویم و با او بازی کنم.

www.takbook.com

من خداوند را ؛ بابت اتفاق پیش آمده شکرگزاری کردم .

من با خودم می اندیشیدم ؛ که من حاضر بودم همسر یکی از مردان ساکن در روستا شوم ؛ ولی این اتفاق نیفتاد ؛ و اکنون همسر سردار بزرگ مصر هستم.

من سالهای متمادی ؛ در قصر سردار زندگی کردم ؛ من از او بچه دار نشدم ؛ در واقع او تمایلی به بچه دار کردن من نشان نمی داد ؛ و علت این کار هم معلوم بود ؛ که چیست .

او نگران بود ؛ که توجه من از "های تیس" کم شود . و سرگرم فرزند خودم شوم.

رقابت جاهلانه در قصر سردار:

به هر حال ؛ زنان قصر و خدمتکاران ، بجز بانو مانیس ؛ مرا به چشم پرستارمنزل نگاه می کردند . رفتار آنها سبب شده بود ؛ که من از حضور در آنجا راضی نباشم .

بانوی بزرگ ؛ حتی چند بار به سایر زنان گفت که شما بهترین فرصت را دارید تا از" ساشی یا "علم بیاموزید ؛ همانطور که من دانش دارو شناسی را دارم ؛ از او می آموزم.

ولی آنان گوششان بدهکار حرفهای بانو نبود ؛ و پس از هر تذکر ، تا چند روز سکوت می کردند ؛ و پس از چند روز مجددا طعنه و بی احترامی ها را از سر می گرفتند.

شروع مجدد تدریس و مطالعه:

من با هدف مشغول کردن خودم ؛ و کم کردن برخوردها ، تصمیم گرفتم ؛ که مجددا رمزگشائی کتب قدیمی را که قبلا شروع کرده بودم ؛ از سر بگیرم . من آموزش دادن دارو سازی به دیگران را ؛ نیز شروع کردم.

آن سالها احساس می کردم ؛ که چشمهٔ جوشان حقیقت در من ؛ در حال شکل گیری است ؛ و من در شناخت خداوند ؛ و مباحث پایهٔ خداشناسی ؛ از دیگران آگاه تر هستم ؛ بطوریکه کاهنان حاضر به بحث کردن با من نبودند.

www.takbook.com

زیرا سخنان من منطبق بر استدلال و منطق بود ؛ و مورد پذیرش اهل علم و دانش قرارمی گرفت؛ ولی اعتقادات و تعالیم کاهنان ؛ در بسیاری از موارد ؛ برگرفته از تعصب بوده و هیچ انطباقی با منطق نداشت.

متاسفانه سخنرانی ها و آموزش هایم مورد پسند کاهنان متعصب نبود ؛ و آنان خواهان ایجاد محدودیت برایم شدند ؛ و نهایتا به دستور کاهن بزرگ ، امکان تدریس در معبد از من سلب گردید.

این قضیه مرا آزار می داد ؛ ولی بانو مانیس همچنان از من حمایت می کرد ؛ و می گفت که کاهن بزرگ انسان بی سوادی است.

بانو به عنوان مثال همیشه از "های تیس" نام می برد ؛ و می گفت که کاهن بزرگ گفته بود ؛ برای درمان "های تیس" باید سر او جراحی شود ؛ ولی "ساشی یا" با روش درمانی خودش توانست او را بخوبی درمان نماید.

صحبت های بانو اگرچه ؛ باعث دلگرمی من بود ؛ ولی واقعیت غیر قابل انکار این بود ؛ که کاهنان قدرت داشتند ؛ و اعمال نفوذ می کردند ؛ و افراد زیادی مرید آنان بودند.

نفرت و حسادت و توهین در اطرافم در حال افزایش بود ؛ و این برخوردها ، کار را ؛ برمن سخت کرده بود ؛ و من ناچار از پذیرش شرایط نامناسب در زندگی بودم.

بازگشت به سرزمین مادری:

در این زمان ؛ یک اتفاق جدید افتاد ؛ و به سردار بزرگ ماموریت داده شد ؛ که فتح مناطق غرب امپراطوری را شروع کند .

این به معنای عزیمت سردار به مناطقی داشت ؛ که زادگاه من نیز از جملهٔ این مناطق بود.

"های تیس" دیگر نوجوان شده بود ؛ و بیماریش بهبود یافته بود ؛ من هم دوست داشتم که سرزمینم را دوباره ببینم.

از طرفی سردارهم ؛ در سفر نیاز به همدم و همراه داشت ؛ چه کسی بهتر از من ، زیرا هم به آن مناطق آشنا بودم ؛ و هم همسر سردار بودم.

www.takbook.com

پیشنهاد همراهی من با لشکر ، مورد تائید سردار قرار گرفت ؛ و من به علت اینکه پس از نزدیک به بیست سال داشتم به وطنم بازمی گشتم ؛ خوشحال بودم.

حرکت سپاهیان مصر ؛ از تبس آغاز شد ، آنها شامل یک سپاه شصت هزار نفره ؛ از پیاده نظام و سواره نظام و ارابه های جنگی ؛ بودند.

سرزمینهای غربی قادر به مقابله با این ارتش نیرومند نبودند .

من شاهد بودم که در مسیر پیشروی سپاهیان ، اگر مقاومتی از سوی قبایل و طوایف و شهرها و روستاها اتفاق می افتاد ؛ با واکنش سخت سردار و سپاهیانش مواجه می گردید ؛ و سردار با کشتار و تخریب اقدام به مطیع کردن دشمن می کرد.

به علت این خشونت بود ؛ که سردار توانسته بود ؛ بسیاری از مناطق را بدون جنگ و خونریزی به تسلیم وادار کند .

برخی از اقوام و قبایل ، با ارسال پیک و هدایای بسیار؛ مانع از بروز جنگ شدند ؛ ولی برخی دیگر از قبایل ، روش جنگیدن را انتخاب کردند ؛ و متحمل خسارت بسیار شدند.

به هر حال هشت ماه پس از حرکت سپاهیان از تبس بود ؛ که من به روستایم رسیدم ؛ تغییرات زیادی در روستا شکل گرفته بود ؛ و جمعیت روستا بسیار زیاد شده بود ؛ و صومعه نیز توسعه یافته بود.

من دوستان دوران کودکیم را مجددا دیدم ، بعضی از آنان نوه دار شده بودند .

آنان از اتفاقات سالهای گذشته سخنان بسیاری برایم تعریف می کردند ، ومن هم با حوصله ؛ به سخنان آنها گوش می کردم .

من سعی می کردم ؛ به این طریق درجریان وقایع سالهای اخیر قرار بگیرم و مقبولیت خودم را در میان اهالی افزایش دهم.

ازدواج سردار بزرگ مصر با من ، برای همه معمای بزرگ بود ؛ و من وقتی ماجرای آشنائیم ؛ با سردار را ؛ برای دوستان دوران نوجوانیم تعریف می کردم ، دوستانم با اشتیاق گوش کردند .

www.takbook.com

سپس دوستانم ؛ به حرفهایم شاخ و بال و حاشیه می افزودند ؛ و برای دیگران ؛ نقل کردند ، بطوریکه ، پس از چند بار ؛ باز گو شدن و نقل قول گردیدن ؛ صحبت های من ؛ بحدی شایعات و ماجراهای عجیب و غریب ؛ به آن اضافه می گردید ؛ که شنیدن آن برایم خنده دار و تعجب آور بود.

البته من ؛ نسبت به حرفها و شایعات واکنشی نشان نمی دادم و براحتی از کناراین صحبت ها می گذشتم.

من تصور می کردم مردم با دید مثبت به کارهای من نگاه می کنند ؛ در واقع من انتظار داشتم حضورم به عنوان همسر سردار عامل دوستی و مودت بین مردم سرزمینم ؛ با مصری ها باشد ؛ ولی اینطور نشد .

زیرا با توجه به اینکه ؛ مردم ما ؛ حالت خودمختاری خود را از دست رفته می دیدند ؛ و ملزم به دادن مالیات به مصر می شدند ؛ از سپاهیان مصر ناراضی بودند .

مردم مرا عامل بدبختی ، برای خود می دانستند و از عملکرد من که باعث شدم ؛ تا بدون خونریزی سپاهیان مصر در منطقه وارد شوند ؛ متاسفانه استقبال نشد.

من مجوزهای زیادی برای مردم اخذ کردم ؛ و برای حفظ جان و مال آنان تلاش بسیار نمودم ؛ ولی خدمات من دیده نشد ؛ و از من قدر دانی نگردید.

ضمن اینکه توسط عده ای شایعات و صحبتها و تهمت های فراوان بود که نصیبم می گردید.

در این میان ؛ پدر و مادرم ، نیز مرا از همراهی با مصریان نهی می کردند .

متاسفانه مردم درک نمی کردند ؛ که اگر خواسته های امپراطوری مصر را نمی پذیرفتند ؛ سپاهیان سردار سارگون قادر بودند به زور ، موارد درخواستی امپراطوری را ؛ به آنها تحمیل کنند.

من عامل جلوگیری از جنگ و خونریزی شده بودم ؛ حتی موافقت سردار را اخذ کردم ؛ که مالیاتی که مقرر می کند ، تا از مردم اخذ شود ؛ نصف مالیات سایر مناطق باشد .

ضمن اینکه سردار به مردم اجازه داد ؛ که دین خود را حفظ نموده ؛ و در پرستش خدایان محلی ؛ و یا پرستش خداوند یکتا ؛ توسط یهودیان آزاد باشند.

www.takbook.com

ولی این خدمات را هم وطنانم درک نمی کردند ؛ و انتظار داشتند ؛ که من با سردار توافق کنم ؛ که اصلا وارد منطقه نشود.

به هر حال سپاهیان مصر ؛ در مناطق تصرف شده ؛ دارای مقر و پایگاه بودند .

نفرات گشتی مصری ؛ بصورت شبانه روزی ؛ و بشکل اکیپ های شش نفره و ده نفره ؛ در محلات و جاده ها ؛ در حال گشت زنی بودند ؛ تا امنیت منطقه را حفظ کنند.

متاسفانه طی یک هفته ؛ در منطقهٔ ما ، به سه گروه گشت حمله شد ؛ بحدی حملات دقیق برنامه ریزی شده بود ؛ که هیچ کدام از گشتی ها زنده نماندند ؛ از طرفی ، مهاجمین نیز تلفات نداده بودند.

مهاجمین با تعداد زیاد ؛ در نقاط مناسب کمین می کردند ؛ و ناگهان تعداد زیادی تیر ؛ به سمت اکیپ گشتی مصری پرتاب می نمودند.

بتدریج ؛ ترس در میان نظامیان مصری ؛ داشت شیوع می یافت ؛ و مردم جسارتشان داشت ؛ بیشتر می شد شایعه شده بود ؛ که حملات را یهودیان برنامه ریزی نموده اند.

لازم به ذکر است ؛ که در میان سپاهیان مصر ، چند راهب متعصب نیز حضورداشتند .

راهبان دستور به تخریب صومعه ها و بتکده ها و عبادت گاههای مربوط به ؛ سایر ادیان را ؛ در سرزمین های تازه تصرف شده ؛ صادر می کردند ؛ ولی در ارتباط با سرزمین ما ، هیچگونه تخریبی انجام نشد .

زیرا قبل از هر اقدامی از سوی نظامیان ، من اقدام به مذاکره با بزرگان نموده بودم ؛ و آنان نیز چون توان مقابله با سپاه مصر را نداشتند ؛ تسلیم شدند.

در منطقهٔ ما تعداد یهودیان خیلی زیاد نبود ؛ ولی یهودیان عموما از افراد دانا و پرهیزگار بودند.

من باعث شده بودم ؛ که برای مردم امان نامه صادر شود ؛ و فکر می کردم ؛ که با این کار خدمت بزرگی به مردم انجام داده ام.

www.takbook.com

سرکوب طوایف و اقوام توسط مصری ها:

به هر حال به تلافی حملات شورشیان به گشتی های مصری ، تصمیمات جدید اتخاذ شد .

سه هفته پس از صدور امان نامه ؛ برای مردم بود که ، فرمان تخریب صومعه یهودیان و قتل خاخام ها صادر شد ؛ و یهودیان که در ابتدا ؛ امان نامه گرفته بودند ؛ اینبار ، تحت تعقیب قرار گرفتند و متواری شدند.

دستور قتل خاخام ها برایم غیر قابل تحمل بود ؛ نظامیان کتابهای مقدس را نیز سوزاندند .

من برای جلوگیری از حملهٔ مصری ها ، به عبادت گاهها ؛ و منازل مردم ؛ تلاش بسیار کردم ؛ ولی تلاشم هیچ نتیجه ای نداشت.

عاقبت من نزد سردار رفتم ؛ و به او گفتم که "یک یهودی هستم ؛ و هرچه بلدم از همین کتب و متونی بود که شما به آتش کشیدید ؛ من تمایل به ادامهٔ زندگی با کسی که چنین کاری ؛ کرده ندارم".

سردار که عصبانیت و خشم مرا دید ؛ اشک در چشمانش حلقه زد .

او مرا بغل کرد ؛ و بوسید و گفت "ساشی یای عزیزم شما فکر می کنید ؛ من راضی به این کارها هستم؟ "

" من شما را درک می کنم ؛ ولی شما هم مرا درک کنید ؛ و مرا تنها نگذارید "

او ادامه داد "من اگر این کار را نکنم ؛ قادر به حفظ سپاهیانم نخواهم بود ؛ و تصرف سرزمین انجام نمی شود ؛ و ما شکست می خوریم ؛ ضمن اینکه من در موقع مذاکرات با بزرگان این سرزمین ؛ متوجه شدم ؛ که تو کلیمی هستی ؛ و من به همه گفتم ؛ که افتخار من اینست که همسرم کلیمی است ؛ پس احترام مرا حفظ کن و در کنار من بمان ؛ زیرا سایر هم کیشانت احترام مرا نگه نداشتند؛ و به نفراتم حمله کردند"

من با دستم او را عقب زدم و گفتم "من می روم پس من را هم بکشید"

www.takbook.com

او به من گفت"تا فردا صبر کنید و سپس هر کاری دوست دارید انجام بدهید"

من از اتاقش به حالت عصبانی خارج شدم.

من شب وسایلم را آماده کردم ؛ تا بار شتر کنم و بروم ؛ صبح اول وقت بود ؛ که نزد سردار رفتم و گفتم "من میخواهم بروم" .

او گفت "حالا که اصرار می کنید بیائید و هر امکاناتی که لازم دارید ؛ اعم از سکه و اسب و گاری و نفرات نظامی و ندیمان بردارید ؛ تا من هم خیالم راحت باشد ؛ که به سلامت می روید و هم جوابی برای بانو مانیس داشته باشم ".

من گفتم "هیچ چیزی از شما نمیخواهم"

ولی او به حرفم توجه نکرد ؛ و معاونش را بلند صدا کرد و گفت"پاتا بیا اینجا"

"پاتا" که بیرون از اتاق سردار بود ؛ به سرعت وارد شد.

سپس سردارگفت "الان بروید و صد سرباز ؛ و ده گاری و پنج آشپز و امکانات مالی و خوراک و وسایل راحتی و زندگی مورد نیاز ، این افراد را تدارک کنید".

"اینها باید همراه بانوی من ساشی یا باشند ؛ و هرجا که او اقامت میکند از او پاسداری کنند ؛ و هرچه نیاز دارد تامین نمایند".

کاروان ما فردای آن روز ؛ به راه افتاد و در مسیری که من دستور دادم ؛ حرکت نمود ، مسیری که من دستور دادم سمت شمال بود ؛ سپاهیان مصری هم به پیشروی خود ؛ به سمت غرب ادامه دادند.

من می خواستم در مسیری قرار بگیرم ؛ که سپاهیان مصری را نبینم ؛ و با سردار مواجه نشوم ؛ از طرفی می خواستم تا حد امکان از هم وطنانم دور شوم.

من نقطه ای در کنار ساحل مدیترانه را ؛ برای اقامت انتخاب کردم ؛ من جائی اقامت کردم ؛ که تصور می کردم ؛ هیچکسی مرا نمی شناسد ؛ و افرادی که من از آنها آزرده خاطرهستم ؛ نخواهم دید.

www.takbook.com

در آن سرزمین ؛ من به نوشتن دانسته هایم مشغول شدم .

محل اقامت من ؛ توسط امپراطوری تدارک می شد ؛ و مانند یک پایگاه و مقر نظامی اداره می گردید؛ در واقع من در این پایگاه به دستور سردار تحت نظر بودم ؛ تا هم سلامتم حفظ شود ؛ و هم اینکه از ارتباط ساکنین با من جلوگیری گردد.

هدف من در زندگی:

من علاقه مند بودم ؛ که همهٔ انسانها با هم دوست باشند ؛ و در کنار هم و بدون حسادت و رقابت غیر اصولی ؛ برای ارتقاء شخصیت هم تلاش کنند.

بسیاری از دستورهای دینی که در دین یهود بود ؛ برایم قابل پذیرش نبود ؛ من دستوراتی که توسط کاهنان از سوی خدای آمون نقل می شد را نیز ؛ نمی توانستم بپذیرم ؛ ولی جرات مخالفت با آنها را هم نداشتم.

از طرفی دستورات دین خودم نیز ؛ در بسیاری موارد رمز آلود بود ؛ و صراحت نداشت ؛ این نداشتن صراحت باعث شده بود ؛ که با مطالب درج شده ؛ در کتب رمز ، برخورد سلیقه ای شود ؛ و در موارد زیادی نیز ؛ از این مطالب سوء استفاده گردد.

من عقیده داشتم ؛ که همه یک خالق داریم ؛ پس لازم است ؛ که فرامین پروردگار ؛ با صراحت بیان شود ؛ و پرسش هائی مانند علت خلقت ؛ و روش صحیح برقراری ، ارتباط با خداوند ؛ برای عموم بازگو گردد.

در حالی که می دیدم ؛ ارتباط و اتصال به پروردگار را ؛ عده ای در انحصار خود گرفته اند ؛ و خداوند را فقط متعلق به خود می دانند ؛ و انتظار دارند ؛ که مردم برای برقراری ارتباط ؛ با خالق خود ، از آنان پیروی کنند.

ضمن اینکه رهبران دینی ، قادر به پاسخگوئی به پرسش های مردم نبودند ؛ و تنها کاری که می کردند این بود که ، مردم را از پرسشگری باز می داشتند.

www.takbook.com

سکونت من در موقعیت جدید و از دنیا رفتنم در غربت:

به هر حال ؛ من در این منطقهٔ ساحلی ، سالها زندگی کردم ؛ بطوری که در سالهای آخر عمرم ؛ این

پایگاه نظامی ؛ تبدیل به یک شهر شده بود ؛ و قبایل بیابانگرد ، از نقاط مختلف به آنجا آمده بودند ؛ و در آنجا ساکن شدند ؛ من هم به درمان ساکنین جدید و سربازان مشغول بودم ؛ ولی حق نداشتم کلاس برگزار کنم.

من تا آخر عمرم از گوشه کنار سرزمینم ؛ اخبار ناشی از شورش ها را می شنیدم ؛ ولی کاری از دستم بر نمی آمد.

در آن روزها من آرزو داشتم ؛ قدرت امپراطوری مصر را در دست داشتم ؛ و این جامعه را با نظرات خودم شکل می دادم.

من عاقبت ؛ در غربت و تنهائی ؛ در حالی که هیچ یار و همدمی نداشتم ؛ تا نگران و دلواپس من باشد ؛ به علت ناراحتی قلبی از دنیا رفتم.

مراسم تدفین من توسط یکی از خادمین من انجام شد .

در مراسم تدفین من ؛ تقریبا همهٔ ساکنین شهر حضور داشتند ؛ و از من به نیکی یاد می کردند.

اموالی که داشتم برحسب وصیتم به نیازمندان داده شد ؛ خبر فوت من دو ماه بعد ؛ به های تیس رسید ؛ و او دستور داد مقبره ای کوچک ؛ ولی بسیار زیبا برایم احداث شود.

www.takbook.com

دیدار هفتم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار هفتم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

" سلام دوست من"

"کلیات حضور تو در عالم ماده مثبت بود ؛ تو در این زندگی ؛ عوامل محیطی مناسبی نداشتی ؛ ولی توانستی با اراده و زحمات فراوان ؛ در جهت ارتقاء خودت ؛ به نتایج مثبتی برسی "

" تو با کسب آگاهی ؛ توانستی ، فرصت ها را شناسائی کنی ؛ بطوریکه ، رنج ومشکلات ؛ باعث ایجاد حس انتقام گیری در تو نشد".

"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم .

بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی و تخریبی را که در دوره های پیشین انجام دادی جبران نمائی "

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت ؛ و نعمات مادی فراوان ؛ در اختیار تو قرار خواهد گرفت ؛ تا آزمون شوی"

"حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند"

"امید است که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی هفتم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او زن یک اشراف زاده بود. نام مادرم "هپاتی" و پدرم "ماهونفر" نام داشت .

پدرم از اشراف زادگانی بود ؛ که هم در امپراطوری نفوذ سیاسی زیادی داشت ؛ و هم اینکه یک تاجر موفق بود.

ما در یک قصر مجلل زندگی می کردیم ؛ که امکانات فراوانی را شامل می گردید.

بطوریکه وضعیت زندگی من همانند فرزندان فرعون بود ، ما در رفاه بودیم ؛ و امکانات اقتصادی و فرصت های اجتماعی برای ما فراهم بود.

پدر و مادرم هردو با سواد بودند ؛ قصر محل زندگی ما ، توسط پدرم ساخته شده بود ؛ و موقعیت آن در مرکز شهر تبس در سرزمین مصر بود .

محل سکونت ما شامل یک قصر و یک باغ زیبا می شد ؛ در منزلمان ساختمان دیگری نیز وجود داشت ؛ که محل زندگی خدمتکاران قصر بود.

من در دورهٔ جوانی ، در حاشیهٔ باغ مان ، ساختمان دیگری هم ساختم ؛ که محل آموزش و تدریس و برگزاری جلسات من شد ؛ این مکان در مسیر زندگی من بسیار تاثیر گذار بود .

مادرم دارای یک کارگاه پارچه بافی بزرگ بود ؛ در کارگاه مادرم دختران زیادی کار می کردند ؛ در کارگاه مادرم ؛ آنچه که تولید می گردید ؛ یا در بازار مصر عرضه می شد ؛ یا به سرزمین های بابل و یونان صادرمی گردید.

پدرم دارای معادن مس بود ؛ که در آنها ؛ هزاران برده مشغول به کار بودند ؛ آنان سنگ مس را ؛ از معادن استخراج می کردند ؛ و سپس در کوره های ذوب مس ، اقدام به حرارت دادن آن می کردند؛ و ناخاصی های آن را جدا سازی می نمودند ؛ و نهایتا شمش مس تولید می کردند.

www.takbook.com

با مسی که از معادن بدست می آمد ؛ همه چیز اعم ، از ظروف مسی گرفته تا نیزه و شمشیر ساخته

می شد ؛ پدرم آنچه که در معادن بدست می آورد ؛ یا در کارگاهها ساخته می شد ؛ هم داخل مصر می فروخت ؛ و هم به سایر سرزمین ها ، از جمله بابل صادر می کرد.

عموی بزرگ من "پاکتا" یک تاجر بزرگ برده بود ؛ او افرادی را که در توسعه سرزمینی ؛ توسط نظامیان مصر اسیر می شدند ؛ و سیاه پوستانی که توسط قبایل آفریقائی برده می شدند ؛ می خرید و به بازار برده فروشان می آورد ؛ و می فروخت ، در این کار ؛ پسرعموهایم نیز با او همکاری میکردند.

شرایط زندگی من:

پدرم نام مرا "آمنوتیس" گذاشت ؛ من پسری خوش سیما و با هوش و ذکاوت بودم . من شدیدا مورد حمایت پدر و مادرم بودم .

من فرزند چهارم این خانواده بودم ؛ و سه خواهر بزرگتر از خودم داشتم ؛ آنان درکار اداره کردن کارگاه پارچه بافی ؛ به مادرم کمک میکردند.

من هر چند که دارای هوش و ذکاوت زیادی بودم ؛ ولی از نوجوانی؛ شیطنت زیادی داشتم ؛ و انسانی پر انرژی تلقی می شدم.

هم صحبتی من با برده ها:

من از کودکی شاهد این قضیه بودم ؛ که پسر عموهایم با برده های زنی که داشتند ، مجالس عیش و عشرت راه می انداختند ؛ و با آنها همه نوع تفریحی را انجام می دادند.

در مجالس آنها دوستان شان هم مشارکت می کردند ؛ ولی من با اینکه ؛ به این مجالس چند بار رفته بودم ؛ تمایلی به بهره برداری جنسی از آنها نداشتم ؛ ولی به دفعات با آنها در ارتباط شرایط زندگی شان در سرزمین های دور ، و روش برده شدنشان صحبت می کردم.

خلاصه آنچه که برده ها می گفتند این بود. " که به واسطهٔ نفرین خدایان ، خشکسالی و بیماری توسعه یافت و دامداری و کشاورزی در بسیاری از مناطق ، با مشکل مواجه شد" .

www.takbook.com

"در اثر فقر و گرسنگی قبیله ها به نزاع با هم پرداختند ؛ تا بتوانند منابع اقتصادی همدیگر را تصاحب کنند ؛ و در این جنگ ها نفرات همدیگر را نیز اسیر می کردند ؛ و نفرات اسیر شده را ؛ در بازار برده فروشان مصر به فروش می رساندند".

" این روند کسب درآمد بحدی پیشرفت کرد ؛ که هم اکنون گروههائی تشکیل شده اند ؛ که منابع تامین مالی شان ؛ فقط همین است و آنان به روستاها حمله می کنند ؛ و اسیر می گیرند ؛ و در بازار برده فروشان اقدام به فروش می کنند".

"در واقع برده گیری و برده فروشی تبدیل به یک روش درآمدی برای بسیاری از قبایل شده ، در این قبایل ، مردان کار کشاورزی و دامداری را رها کرده اند ؛ و فقط کار برده گیری و برده فروشی انجام می دهند".

رابطهٔ من با دختران خدمتکار:

ولی وضعیت خدمتکارها و کارگران دختر کارگاه مادرم ، به نوعی دیگر بود ؛ آنان همگی از اهالی شهر تبس بودند ؛ من با آنها دوست می شدم ؛ و تفریح می کردم .

البته دخترهای کارگاه ، خودشان نیز بخاطر خوش چهره بودن و پولدار بودنم ؛ تمایل داشتند ؛ که با من دوست شوند. آنان همگی در حسرت امکانات و شرایط زندگی من بودند.

من به دخترها ؛ قول ازدواج می دادم ؛ و با این حرف ؛ آنان فریب می خوردند .

آنان به من اعتماد می کردند و دوستی صمیمانه ای ؛ بین ما برقرار می شد ؛ من هرگز دوستی و رابطهٔ جنسی را ؛ به هیچ دختری تحمیل نکردم ؛ ولی اگر دختر زیبائی می دیدم ، دست رد هم به سینهٔ او نمی زدم ؛ و برای دستیابی به او ، برنامه ریزی می کردم ؛ و سپس در صورت علاقهٔ او ، با هم تفریح می کردیم.

در دورهٔ جوانیم ؛ دوستی من با دخترها ، به دفعات کار دستم داد ؛ و موجب برخورد ، مادر و خواهرانم با من شد.

www.takbook.com

پدرم با هرزگی و کارهای من برخورد نمی کرد ؛ زیرا او درگیر مسائل اقتصادی خود بود ؛ و اینگونه امور را به مادرم واگذار می نمود.

ولی با اصرار مادرم ، سه بار پدرم مرا تنبیه نمود ؛ پدرم یا تنبیه نمی کرد و یا اگر عصبانی می شد ، شدیدا تنبیه می کرد.

پدرم سومین باری که مرا تنبیه نمود ؛ باعث شد ؛ که من هرگز به سمت دوست شدن با دختران کارگاه نروم .

پدرم خودش مرا برهنه کرد ؛ و سپس مرا به درخت گردوی داخل حیاط ، در جلوی کارگاه پارچه بافی بست ؛ و یک روز اجازه نداد ؛ به من آب و یا غذا بدهند.

البته پدرم رضایت شاکیان را نیز ، اخذ می نمود ؛ و به دخترانی که از دست من شکایت می کردند ؛ با دادن زر وسیم و هدایا ، رضایت می گرفت.

پدرم قلبا مرا بسیار دوست داشت ؛ او همیشه پس از تنبیه من ، مرا صدا می کرد ؛ و سپس نصیحت می نمود ؛ و آنگاه ؛ با دادن هدایای بسیار ، تلاش می کرد ؛ تا کدورت ایجاد شده را فراموش کنم ؛ من نیز پدرم را خیلی دوست داشتم ؛ و برایش احترام بسیار قائل بودم .

آموزش من:

من درنزد کاهنان ؛ انواع علوم ؛ مانند ستاره شناسی و تاریخ را آموختم ؛ و در این راه به مرحله ای رسیدم ؛ که کار تدریس را نیز شروع کردم ؛ و خودم به عنوان معلم ، توانستم ستاره شناسی را به شاگردانم آموزش دهم ، من کار تدریس را بخاطر خانواده ام انجام می دادم .

پدرم دوست داشت ؛ که افراد مرا استاد صدا کنند ؛ ولی من خودم به کار سیاسی علاقه مند بودم؛ دوست داشتم ؛ ارکان قدرت را در مصر بدست بگیرم ؛ و به همه اثبات کنم ؛ که لیاقت من از همهٔ آنها بیشتر است .

www.takbook.com

دوست داشتم ؛ شرایط را به نوعی تغییر دهم ؛ که مادر و خواهرانم مرا تحقیر نکنند ؛ و مرا بابت تفریحاتم شماتت ننمایند ؛ و پدرم به من افتخار کند ؛ و آنچه دوست دارم بتوانم عملی کنم ؛ و کسی توان درگیری با من را نداشته باشد.

آشنائی با یک انسان فرهیخته:

یک اتفاق شگفت انگیز ، باعث ایجاد تغییرات زیادی در زندگی من شد ؛ در یکی از روزها ، من با شخصی بنام "آهونی " آشنا شدم .

او از کارگران یک کشتی تجاری بود ؛ که از یونان به مصر آمده بود ؛ او از تفکرات جدیدی سخن می گفت ؛ که با دین و تفکر ، مردمان مصر تفاوت داشت.

آهونی حتی ؛ بعضی از الواح گلی و کتبی را که روی پوست نوشته شده بود ؛ با خودبه همراه داشت؛

صحبت های او بسیار دلنشین و منطقی بود .

اوخود از شاگردان اساتیدی بود ؛ که درمدارس شان هندسه و ستاره شناسی آموزش می دادند ؛ او هر چند یک کارگر کشتی بود ؛ ولی یک معلم حاذق و هوشمند بود.

من برای سه ماه ؛ با او دوستی داشتم ؛ و از آموزه های او بهره بردم ؛ من آهونی را به مجالس عیش و نوش پسرعموهایم نیز بردم ؛ تا عکس العمل او را ببینم.

برخورد دوستم آهونی ؛ با زنها شگفت آور بود ؛ او با آنها به نوعی برخورد می کرد ؛ که گویا سالهاست آنان را می شناسد.

با آنها با محبت صحبت می کرد ؛ و به آنها می گفت حمام کنند ؛ و بهداشت شان را رعایت نمایند؛ او مرا ملزم کرد ؛ که بیماران را با کمک دوستان پزشکم ؛ معالجه کنم.

او در این ارتباط طوری با من حرف می زد ؛ که انگار ارباب من است ؛ و صحبتهایش لحن دستوری داشت.

www.takbook.com

او با پسر عموهایم نیز صحبت کرد ، او به آنها گفت "که این مردها و زنها ؛ انسانهای با شخصیتی بودند ؛ که در روستا های خود ، کشاورزی می کردند ؛ و زندگی آرامی داشتند ".

"اما حملهٔ یک عده انسان ابله و نادان موجب شد ؛ که آرامش زندگی آنها از بین برود".

سپس ادامه داد"ارزشی که خداوند آسمانها ؛ برای این اشخاص قائل است ؛ بیش از شماست ؛ که آنها را برده ساخته اید".

" شما باید از امکانات مالی ؛ که آفریدگارتان ؛ در اختیار شما قرار داده است ؛ استفاده کنید ؛ و موجبات تغییر ؛ در روش زندگی پدرتان را فراهم آورید ".

صحبت های او روی یکی از پسر عموهایم موثر واقع شد.

پسر عمویم"تاهوت" با من و آهونی همفکر شد ؛ و من با کمک تاهوت ؛ نهضتی را در مصر بنیان گذاشتیم ، که در بازهٔ زمانی چند سال ؛ کل مصر و سرزمین های اطراف را تحت تاثیر قرار داد .

البته آهونی از ما جدا شده بود ؛ ولی من از روی کتابهایش نسخه برداری کرده بودم ؛ و متن آنان را روی پاپیروس نوشتم ؛کتابهای او الگوی نهضت ما بود.

شروع نهضت فکری:

ما تصمیم گرفتیم تعالیمی که آهونی به ما آموخته بود ؛ به دیگران آموزش دهیم ؛ و روند فکری جامعهٔ مصر را عوض کنیم ؛ و جامعه ای با اندیشهٔ نو بسازیم.

این آموزش ها بصورت منظم در ساختمانی برگزار می گردید ؛ که در مجاورت باغ خانهٔ پدرم ساخته بودم.

در این کلاس ها ؛ ما فقط مطالب و گفته های آهونی را آموزش نمی دادیم ؛ بلکه مطالبی فراتر از آن را بیان می کردیم .

ما دیگر میخواستیم حکومتی را بنیان نهیم ؛ که منطبق بر تفکرات ما باشد ؛ و ساختار اجتماعی مصر را عوض کنیم ؛ و ارکان قدرت را در امپراطوری تصاحب نمائیم.

www.takbook.com

تعداد پیروان ما در حال افزایش بود ، برده ها نیز از تعالیم ما برخوردار می شدند ؛ و همه منتظر یک حرکت از سوی ما بودند که وارد کارزار شوند.

این اتفاق ؛ در درگیری بین طرفداران ما ؛ با مدافعین امپراطوری ؛ به دفعات شکل گرفته بود ؛ ولی هرگز توسعه نمی یافت ؛ و فراگیر نمی گردید.

در واقع درگیری ها و اختلاف نظرها ؛ توسط حکومت مدیریت می گردید ؛ زیرا حاکمان محلی و فرعون ، متقاضی ایجاد آرامش بودند.

با توجه به اینکه ؛ پدرم انسان صاحب نفوذی بود ؛ مامورین ملاحظات زیادی را به واسطهٔ دوستی او با "آپریس فرعون مصر" به عمل می آوردند .

ضمن اینکه وضعیت امپراطوری نیز در آن دوره خیلی مناسب نبود ؛ و اقتدار لازم جهت پاکسازی ما را نداشت.

من نیز همچنان به کار آموزش و تبلیغ ادامه می دادم ؛ و در مواقعی نیز اعمال قدرت می نمودم ؛ و از همفکرانم می خواستم مراسم آئینی را تحریم کنند ؛ و یا به برخی از اربابان ، بابت ظلم شان به برده ها تذکر می دادم.

این روند به مدت چهار سال ادامه یافت ؛ و آوازهٔ عقاید ما ؛ به همه جا رسید.

ازدواج من:

در آن دوره به پیشنهاد خواهرم"آسی تی" اقدام به ازدواج با دختری کردم ؛ که همه کمالات را داشت؛ نام او"میتانی" بود ؛ او پاک طینت و اندیشمند بود ؛ و نزد همگان به نیکوکاری مشهور بود.

او چهره و اندام زیبائی داشت ؛ بقیهٔ افراد خانوادهٔ او نیز ، انسانهای متشخص و تحصیل کرده ای بودند ؛ بین من و برادر "میتانی" ارتباط نزدیکی برقرار شد.

برادر همسرم "تای تومس" نام داشت ؛ من و تای تومس اتفاق فکری داشتیم ؛ و بعدها که قیام شکل گرفت او تبدیل به مشاور و معاون من شد.

www.takbook.com

توضیحاتی در مورد شرایط سیاسی آن روزها:

در یونان ، میان اسپارتها و آتنی ها اختلافات زیادی بروز کرده بود ؛ و این اختلافات در بسیاری موارد منجر به درگیری بین اقوام تحت نفوذ آنها شده بود.

در بابل قومیت ها و اقوام مختلف ، شورش کرده بودند ؛ و قیام متعدد یهودیان با سرکوب شدید مواجه شده بود ؛ در آنجا اشرافی گری و فاصلهٔ طبقاتی در حد اعلای خود شکل گرفته بود ؛ و اشراف در بسیاری از مناطق ؛ بمنظور حفظ اموال و املاک خود ؛ اقدام به تشکیل گروههای نظامی نموده بودند.

این قضیه ؛ موجبات تضعیف حکومت مرکزی را فراهم کرده بود. از طرفی جامعه نیز فوق العاده ؛ شکل سرمایه داری گرفته ؛ و ظلم مضاعف اربابان در آن جاری بود.

در سرزمین لیدی عیش و عشرت حاکمان و سوء مدیریت آنان به شکلی شگرف ؛ در حال وقوع بود آنها دلشان را به حمایت یونانی ها خوش کرده بودند ؛ درحالیکه این یک اندیشهٔ غلط بود.

در میان مادها ؛ در آن سوی میان رودان ؛ اختلاف افتاده بود ؛ و تبعیضی که آنان بر سایر اقوام آریائی روا می داشتند ؛ موجب شده بود ؛ که پارسها و سایر اقوام ، بر مادها بشورند ؛ و سرزمین آنها دچار اغتشاش شده بود.

اولین تصمیم غلط جهت کسب قدرت:

من که از وضعیت سرزمین های مختلف مطلع بودم ؛ با خودم اندیشیدم که ؛ بهترین فرصت تاریخی برای تصرف سرزمینهای مختلف شکل گرفته است .

من تصمیم گرفتم ؛ که با اقوام مختلف وارد مذاکره شوم و پیمان دوستی با آنان ببندم ؛ و یک شورای مدیریت تشکیل دهم ؛ و در ابتدا مصر ، و سپس لیدی و بابل و یونان و سرزمین مادها وپارسها را ؛ زیر تسلط خود قرار دهم.

برای دستیابی به این هدف ؛ یک شورای فرماندهی را ساماندهی کردم ؛ و مذاکره با اقوام را در سرزمین سریانی ها و بابلی ها آغاز نمودم .

www.takbook.com

آنان وقتی که از من می شنیدند ؛ خواهان تصرف وطنم ، یعنی مصر هستم ؛ تمایل شان به همکاری با من جلب می شد ؛ آنها می گفتند ؛ که پس از پیروزی خواهان سهیم شدن در غنایم و حکومت جدید هستند.

من اینطور هدف گذاری کرده بودم ؛ که ابتدا از توان متحدانم بهره ببرم ؛ و سپس یک حکومت منطقی ؛ و بر مبنای عدالت را شکل دهم.

دومین تصمیم غلط:

در مذاکراتی که من و پسرعمویم "تاهوت" و "تای تومس"با قبایل و حاکمان کوچک و بزرگ سریانی و بابلی داشتیم ؛ به این نتیجه رسیدیم ؛ که باید اتکای خودمان را ؛ از آنان کم کنیم ؛ و یک ارتش مستقل داشته باشیم.

به این منظور ؛ قرار شد که تاهوت ؛ با برادر بزرگ و پدرش صحبت کند ؛ و آنان را راضی کند ؛ که یک ارتش از سیاه پوستان برایمان تدارک دیده و از راه دریا به اردوگاه ما برسانند.

آن روزها اردوگاه مرکزی ما در بابل مستقر شده بود ؛ و تصمیم بر این بود که ؛ از آنجا نهضت را مدیریت کنیم.

تاهوت از بابل به مصر رفت ؛ و مذاکرهٔ او با برادر و پدرش انجام شد ؛ به هر حال جلب رضایت آنان کار سختی بود ؛ که تحت شرایط خاصی اتفاق افتاد .

ورود فرماندهان ارتش سیاه پوستان ، به اردوگاه مرکزی ما در بابل یکسال زمان برد.

عمویم پاکتا شرط گذاشته بود ؛ که در حکومت آینده سهیم گردد ؛ و این امکان برایش فراهم باشد که اسرا را در بازار برده فروشان بفروشد.

عمویم اقدام دیگری نیز کرد ؛ او پسر بزرگ خودش "آراهاتی" را که یک انسان هوسران و عیاش بود؛ در راس سپاه سیاه پوستان گمارد ؛ و سیاهان را ملزم به اطاعت از او نمود.

تاهوت هم شرایط آنان را پذیرفته بود ؛ ولی توافق انجام شده مورد رضایت "تای تومس"برادر همسرم نبود .

www.takbook.com

من به "تای تومس" گفتم که پسر عمویم "آراهاتی" را به ماموریتهائی می فرستم ؛ که نتواند از آنها جان سالم در ببرد ؛ و او را از سر راهمان به زودی حذف خواهیم کرد.

شورش در داخل مصر:

خبر اتحاد من با سایر اقوام به داخل مصر هم رسیده بود ؛ و طرفداران ما در شهرها ؛ شورش کردند؛ نظامیان فرعون و کاهنان ؛ ما را خائن به مردم مصر اعلام کردند ؛ و قتل شورشیان را نیز آغاز نمودند.

من سپاهیانم را سه بخش کرده بودم ؛ بخش جنوبی ، شامل سیاه پوستان و عرب زبانان می شدند؛ که قوی ترین بخش سپاهیانم بودند ؛ فرماندهی اردوگاه جنوبی با خودم بود.

بخش مرکزی را به تای تومس سپرده بودم ؛ که نفرات او شامل گروههائی از بابلی ها و یهودیان و مصریان می شد.

بخش شمالی را تاهوت هدایت می کرد ؛ که عموما از سریانی ها تشکیل شده بود.

عملکرد سپاهیان:

خبر درگیری های داخل مصر ؛ باعث شد ؛ که حملات سپاهیان ما نیز آغاز شود .

اقوام سیاه پوست وحشیانه حمله می کردند ؛ و هر چیزی را که در سر راهشان بود ؛ نابود می کردند آنان وقتی که وارد یک منطقه می شدند ؛ مزارع را آتش می زدند ؛ و به زنان تجاوز می کردند ؛ و مردان را می کشتند یا به بردگی می گرفتند.

بیان اهدافمان ؛ برای آنها ، هیچ تغییری در رفتارشان ایجاد نمی کرد ؛ آراهاتی در همان شرایط جنگی ؛ نیز عشرتکدهٔ خود را برپا نموده بود ؛ و تفریح او همچنان ادامه داشت.

برخورد سپاه شمالی که سریانی ها را شامل می گردید ؛ نیز همانند سپاه جنوبی بود ؛ زیرا سریانی ها سالهای متمادی بود ؛ که از مصریان کینه داشتند و می خواستند؛ از فرصت ایجاد شده استفاده کنند ؛ و انتقام گذشته را بگیرند.

www.takbook.com

در این میان سپاه مرکزی که ؛ فرماندهی آن را تای تومس داشت ؛ با دیگر سپاهیان متفاوت بود ؛ آنان در بسیاری از مواقع با سخنرانی و مذاکره مناطق را وادار به تسلیم می کردند ؛ آنها تا ناچار نبودند وارد جنگ نمی شدند .

آنان در حین جنگ نیز ؛ از کشتن غیر نظامیان خودداری میکردند ؛ و تخریب مزارع را انجام نمی دادند ؛ و غنیمت جنگی نمی گرفتند ؛ عملکرد سپاه مرکزی با سپاه شمالی و جنوبی متفاوت بود.

به علت فجایع سپاه جنوبی ، تای تومس شدیدا منتقد عملکرد من بود .

ضمنا شورش های داخل مصر سبب شده بود ؛ که همسرم "میتانی" از مصر حرکت کرده و چند ماهی بود که نزد برادرش در منطقهٔ بابل زندگی می کرد.

متاسفانه میتانی ؛ در مسیر حرکتش از مصر ، فجایع سپاهیان سریانی در شمال و نظامیان ما در جنوب را شنیده بود ؛ و با بسیاری از صدمه دیدگان هم صحبت شده بود .

میتانی تحت تاثیر صحبت های آنان قرار گرفته بود ؛ و از بابت این اعمال و رفتار ، بسیار ناراحت بود .

میتانی تبدیل به بزرگترین منتقد من شده بود ؛ و با ارسال پیک خواهان ملاقات با من بود.

من تمایلی نداشتم ؛ در آن شرایط همسرم را ببینم ؛ ولی اصرار و تاکید مکرر او ؛ و ارسال پیک های متوالی ؛ باعث شد ؛ که به اردوگاه تای تومس بروم .

من به سمت بابل حرکت کردم و تای تومس را ملاقات کردم .

تای تومس با من برخورد صمیمانه ای داشت ؛ او مرا در آغوش گرفت ؛ و صورتم را بوسید .

تای تومس مرا فرمانده خطاب می کرد ؛ و نزد اشخاص ؛ احترام زیادی برایم می گذاشت ؛ او سپس مرا نزد میتانی برد.

www.takbook.com

ملاقات من با همسرم:

محل زندگی میتانی ؛ در چادر مرکزی اردوگاه بود ؛ مشخص بود ؛ که تای تومس نهایت تلاش خود را انجام داده ؛ تا امکانات رفاهی مناسب برای خواهرش فراهم نماید.

میتانی به من سلام کرد ؛ و از اتفاقاتی که رخ داده بود ؛ ابراز ناراحتی نمود ؛ و از من درخواست کرد؛ که اتحاد با سریانی ها را خاتمه دهم ؛ و سیاه پوستان را به سرزمین شان باز گردانم ؛ و با امپراطوری مصرصلح کنم ؛ و در سرزمین بابل زندگی نمایم.

انجام خواستهٔ میتانی برایم مقدور نبود .

من برای او توضیح دادم ؛ که پس از تصرف مصر ؛ اشتباهات را جبران می کنم ؛ و خرابی ها را باز سازی می نمایم .

ولی میتانی اصرار داشت ؛ که با ورود سپاهیانت به داخل مصر ؛ آنان فجایع و جنایات بیشتری ببار خواهند آورد ؛ و می گفت جنگ را باید هرچه سریعتر متوقف نمود.

انتقاد از عملکرد من:

صحبت های من با میتانی ؛ و تای تومس یک هفته طول کشید ؛ و من با آنان به توافق نرسیدم ؛ "تای تومس" عقیده داشت ؛ که من از اهدافم دور افتاده ام.

او می گفت ؛ که بین آموزش هائی که می دادیم ؛ و آن تعالیمی که از نوشته های "آهونی یونانی" ناشی می گردید ؛ با آنچه که امروز انجام می دهیم ؛ تفاوت بسیاری وجود دارد .

از نظر تای تومس منطقی ترین گزینه ، توقف کامل عملیات جنگی و آغاز مجدد آموزش تعالیم بود.

او شدیدا اعتقاد به کار فرهنگی داشت ؛ و اثرات مخرب جنگ را ؛ در روحیات مردم و اهداف ما تشریح می نمود.

متاسفانه مذاکرات ما نتیجه نداد ؛ و در روز آخر مذاکراتمان ؛ میتانی خواهان جدائی از من گردید ؛

www.takbook.com

من به او گفتم ؛ که پس از فتح مصر با افتخار تو را به تبس خواهم برد ؛ و تو میتانی عزیز ، گذشته را فراموش خواهی کرد.

آغاز جنگ بین من و تای تومس:

ما از هم جدا شدیم ؛ و من همراه با گارد محافظم ؛ به سمت جنوب به راه افتادم ؛ یک هفته از حرکتم از اردوگاه تای تومس می گذشت ؛ و ما در کنار یک برکهٔ آب اردو زده بودیم ؛ نزدیکی صبح بود ؛ که با سرو صدای محافظین خودم از خواب بیدار شدم .

من متوجه شدم که اردوگاه ؛ در محاصرهٔ نفرات تای تومس قرار گرفته است.

صبح بود که تای تومس یکی از افراد خود را نزد من فرستاد ؛ و خواهان استعفای من از فرماندهی گردید .

او میخواست فرماندهی را به عهده بگیرد ؛ و اعلام صلح کند ؛ من پیشنهاد او را نپذیرفتم ؛ و گفتم که از امروز از نظر من عزل شده تلقی می گردید ؛ و بزودی سزای اعمالت را خواهی دید.

من همان شب ؛ پنج نفر از افراد زبدهٔ خودم را مامور کردم ؛ تا از حلقهٔ نگهبانان بگریزند ؛ و خودشان را به سپاه جنوبی برسانند ؛ و پس از شرح ماجرا ؛ برای "آراهاتی " ، او را ملزم کنند ؛ که با سپاهیانش به کمکم بیایند ؛ تابتوانم"تای تومس"راشکست دهم.

آن شب بر اثر درگیری نفراتم ؛ با نگهبانان ؛ از پنج نفر اعزامی ؛ دو نفر توانستند از نگهبانان عبور کنند ؛ و در مسیر جنوب قرار بگیرند ؛ صبح وقتی که تای تومس از کشته شدن تعدادی از نگهبانان مطلع شد ؛ حمله را آغاز کرد.

گارد محافظ من ؛ نفراتشان کمتر از یک پنجم نفرات مهاجم بود ؛ ولی جانانه می جنگیدند ؛ و در مقابل حملات آنها مقاومت می کردند .

در روز دوم من متقاضی مذاکره شدم ؛ تا بتوانم زمان کافی ، برای رسیدن نفرات کمکی ، ایجاد کنم.

تای تومس پذیرفت ؛ که با هم مذاکره کنیم ؛ مذاکرات ما سه روز به طول انجامید؛ ولی نتیجه نداد.

www.takbook.com

مجددا حملۀ نفرات تای تومس آغاز شد ؛ این بار حملات شدیدتر بود ؛ و تلفات طرفین زیاد بود ؛ من یک گروه از نفرات زبده را آماده کردم ؛ و در نیمۀ شب آنان را با هدف ایجاد شبیخون به چادر تای تومس اعزام نمودم ؛ ولی شبیخون موفق نبود ؛ و تای تومس زنده ماند.

روز بعد ؛ تای تومس حلقۀ محاصره را تنگ تر کرد ؛ و اقدام به درخواست کمک ؛ از اردوگاه خود نمود ؛ سپاه کمکی تای تومس ؛ ده روز بعد به محل درگیری رسید .

دیگر مقاومت معنی نداشت ؛ و من اقدام به اعزام پیک نمودم ؛ و متقاضی شدم تا شرایط صلح بین دو گروه را مجددا ارزیابی نماییم.

تای تومس مجددا مذاکره را پذیرفت ؛ و دو روز مذاکره ادامه پیدا کرد ؛ تای تومس خواهان تسلیم بدون قید وشرط من بود ؛ و این برای من قابل قبول نبود ؛ راهی بجز جنگ باقی نمانده بود ؛ ناچارا سپاهیان را برای جنگ فردا آماده کردیم.

ورود نفرات کمکی:

قبل ازظهربود ؛ که حملۀ نفرات تای تومس آغاز شد ؛ نفراتم بشدت مقاومت می کردند ؛ ناگهان از دور دست ؛ ما متوجه هل هلۀ سپاهیان آراهاتی شدیم.

سیاه پوستان با داد و فریاد زیاد ؛ در حال نزدیک شدن به محل درگیری بودند ؛ نفرات ما با مشاهدۀ نفرات کمکی ؛ روحیه گرفته و جنگ شدت بیشتری گرفت.

آن روز نفرات کمکی در نزدیک محل استقرار ما مستقر شدند ؛ ولی اردوی ما همچنان در محاصرۀ تای تومس بود ؛ ما امیدوار بودیم ؛ که فردا با حملۀ همزمان ما و ارتش سیاه پوستان ، سپاه تای تومس متلاشی شود ؛ و جنگ خاتمه یابد ؛ که یک اتفاق جدید همۀ معادلات را بهم زد.

تای تومس با همۀ نفرات خود اقدام به شبیخون ؛ به نفرات تحت محاصرۀ من کرد ؛ و توانست تا چادر من پیشروی کند.

من که جان خودم را در خطر می دیدم ؛ با شمشیر از جان خودم دفاع می کردم ؛ در حین درگیری بر اثر ضربۀ گرزخاردار ؛ یکی از نفرات دشمن ، شدیدا مجروح شدم.

www.takbook.com

هدف من در زندگی:

هدف من در زندگی کسب قدرت بود ؛ می خواستم برترین باشم ؛ در این ارتباط هم می خواستم ؛ از هر ابزاری بهره ببرم ؛ من دوست داشتم ؛ در انظار مردم روشنفکرترین و عاقل و دانشمندترین اشخاص جلوه کنم ؛ ولی از اهدافم دور افتادم.

مرگ من:

با طلوع آفتاب ؛ نفرات آراهاتی وارد معرکهٔ جنگ شدند ؛ ولی این اقدام آنان دیر هنگام بود ؛ و دیگر فایده ای نداشت ؛ چون مرا درحالت مجروح و نیمه جان به اردوگاه تای تومس برده بودند.

تای تومس با من صحبت کرد ؛ و به من گفت "آمنوتیس عزیز ؛ آیا هرگز تصور می کردید ؛ که کار ما به چنین روزی ختم شود؟ من واقعا از اینکه تو را در این شرایط می بینم متاسفم".

او سپس درمان مرا به پزشکان سپرد و خود وارد کارزار شد.

من آن روزها بیاد تعالیم "آهونی" افتادم ؛ او همیشه می گفت که "اگر میخواهید کار بزرگی انجام دهید ؛ ابتدا باید خودتان را تهذیب نفس کنید ؛ و خودتان صاحب یک شخصیت بزرگ شوید ؛ آنگاه بفکر این باشید ؛ که تغییرات در جامعه را ؛ باید به چه مسیری هدایت کنید ".

"انسانی که وابستگی های نفسانی زیادی داشته باشد ؛ پس از دستیابی به قدرت ؛ و جلب اعتماد عامه ، موجبات یک فاجعهٔ انسانی را رقم خواهد زد ".

"پس خودتان را اصلاح کنید ؛ و اگر به واسطهٔ اعمال و گفتارتان در جامعه ، مورد وثوق عامه قرار گرفتید ، آن وقت است ؛ که جامعه نیز ارتقاء خواهد یافت ؛ و اصلاح خواهد شد".

من از عملکرد خودم متاسفم بودم ؛ من عده ای را به امید ساخت جامعه ای بهتر فریفتم ؛ و گروهی دیگر را ، با وسوسهٔ دستیابی به مال و اموال بیشتر ، با خودم هم پیمان نمودم ؛ ولی من تنها هدفم قبضه کردن قدرت در عالم بود.

من صدای جنگ و درگیری ها را طی سه روز پس از جراحتم می شنیدم ؛ و می دانستم که جنگ سختی بین طرفین در گرفته است ؛ و عاقبت بر اثر شدت جراحت و عفونت و تب شدید ؛ از دنیا رفتم.

www.takbook.com

به هر حال ، قیامی که توسط من آغاز شده بود ؛ با مرگ من فروکش کرد .

نبردی که بین تای تومس و آراهاتی در گرفته بود ؛ بیش از بیست روز طول کشید ؛ و عاقبت تای تومس کشته شد ؛ و سپاهیان تای تومس از جلوی نفرات آراهاتی گریختند.

خبر جنگ بین سپاهیانم ؛ در همه جا پخش شده بود ؛ پس از این جنگ ، سریانی ها از حمایت تاهوت دست کشیدند ؛ و او را تنها گذاشتند ، تاهوت که تحت تعقیب سپاهیان مصر قرار گرفته بود ؛ با تعداد اندک نفرات خود آوارۀ سرزمین های دور شد.

در این میان ؛ بدترین وضعیت نصیب آراهاتی و نفرات او شد ؛ زیرا مردم پس از اطلاع از شکست قیام جسارت یافته بودند ؛ و به منظور انتقام ، به سپاهیان آراهاتی حمله ور شدند.

بین مردم و سپاهیان سیاه پوست و عرب ؛ تحت فرمان آراهاتی ، دهها جنگ بزرگ و کوچک رخ داد؛ مردم نفراتی را که به اسارت می گرفتند ، به فجیع ترین شکل ممکن به قتل می رساندند.

فاصلۀ سپاه آراهاتی ؛ با مناطق امن در غرب آسیا بسیار زیاد بود ؛ و این باعث شده بود ؛ که تعداد درگیری ها ، افزایش یابد ؛ عاقبت آراهاتی نیز اسیر شد ؛ و به فجیع ترین شکل ممکن به قتل رسید.

قیام ما به آخرش رسیده بود ؛ ولی شورش های متعدد در شهرهای مصر آغاز گردیده بود ، فرعون برای سرکوب مردم از هر وسیله ای استفاده می نمود ؛ او شورشیان را به قتل می رساند ؛ و اسرا را شکنجه می نمود و اموال مخالفین را تصرف می کرد.

در نتیجۀ اعمال فرعون و ایادی او ، یک عدم رضایت و عدم مقبولیت عامه در مصر ایجاد گردیده بود.

عاقبت جنگ های داخلی مصر این شد که ، دولت های بزرگ ، احساس کنند ؛ که می توان ، این امپراطوری قدرتمند را شکست داد ؛ و چشم طمع ؛ به سوی سرزمین مصر باز کنند.

پس از فروکش شورش های داخلی ، حملات امپراطوری روم و سپس ، امپراطوری پارسیان به سرزمین ما آغاز شد ؛ و دیگر هیچوقت ، سرزمین مصر قدرت پیشین خود را کسب ننمود.

www.takbook.com

دیدار هشتم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار هشتم در حضور "رآی" قرار گرفتم ، او به من گفت: " سلام دوست من "

"کلیات حضور تو در عالم ماده مثبت نبود ، تو در این زندگی عوامل محیطی مناسبی داشتی ، تو می توانستی ؛ در جهت ارتقاء خودت و جامعه به نتایج مثبتی برسی ، تو حتی شرایط کسب آگاهی نیز برایت فراهم گردیده بود ؛ و تو نیز ؛ این فرصت را ؛ شناسائی کردی ، ولی چون ضعف نفس داشتی و اشتیاق در کسب قدرت مادی ؛ در تو بسیار زیاد بود ، عاقبت زندگی کالبدی تو ، به این شکل شد؛ که برای انسانها ، رنج و مصیبت به بار آوردی و منفور همگان شدی"

او سپس ادامه داد" تو می توانستی مروج آگاهی و نیکی باشی ، ولی به علت اشتیاق وافری که به کسب قدرت داشتی ، عشق و ایمان و آگاهی در تو فروکش نمود".

رآی در ادامه گفت که "تو تا زمانیکه ، آثارتخریب انجام شده در این زندگی را پاکسازی نکرده باشی موارد مشابه تخریبی را که انجام داده ای ، تجربه خواهی نمود ؛ تو عقوبت تخریبی که ؛ در زندگی دیگران داشتی ، در زندگی های بعدی تجربه خواهی کرد".

او ادامه داد"به هر حال ؛ بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم ".

او گفت که" بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی و تخریبی را که انجام داده ای جبران نمائی"

رآی اعلام کرد که"حضور جدید تو در عالم ماده ؛ بصورت قرینه ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت .

" حضور تحت این شرایط ؛ جانمائی تو را رقم می زند".

" امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی هشتم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

نام مادرم "کواتلی" و نام پدرم "دای کو" بود ؛ پدرم در تولید گیاهان داروئی و ساخت مواد نشئه آور و شراب فعالیت می نمود.

پدرم از انواع مواد نشئه آور در طول روز استفاده می کرد .

یک برنامهٔ کاری در زندگی ما حاکم بود ؛ که توسط پدرم مدیریت می شد ؛ زنان و فرزندان پدرم ، موظف بودند ؛ که در طول روز ساخت انواع شیره ها و داروهای مخدر را انجام دهند ؛ و برای مصرف و یا فروش در اختیار او قرار دهند.

محل زندگی ما در آمریکای شمالی بود ؛ مردمان روستای ما نیز ؛ یکی از اقوام آزتک بودند .

ما در خانه ای زندگی می کردیم ؛ که از چوب و نی و ساقهٔ برنج ساخته شده بود ؛ ما برای آبیاری مزرعه و شستشوی ظروف و لباس از آب رودخانه استفاده می کردیم .

ولی برای آب خوردن و ساخت گیاهان داروئی ، باید الزاما از آب باران استفاده می کردیم .

پدرم یک روش جمع آوری آب باران طراحی کرده بود ؛ که از آن استفاده می شد.

منزل ما در حاشیهٔ شرقی روستا قرارداشت ؛ پدر و مادرم هردو بی سواد بودند ؛ پدرم که درآمد خانواده را از طریق ساخت و توزیع مواد نشئه آور ؛ برنامه ریزی کرده بود ؛ بمنظور دستیابی به درآمد بیشتر ؛ یک کلبهٔ بزرگ نیز ؛ درانتهای حیاط با چوب ساخته بود ؛ در آن کلبه ؛ من و همسر اول وی موظف بودیم که از مشتریان پذیرائی کنیم.

افراد از روستای ما ؛ و یا روستاهای مجاور ؛ به کلبه می آمدند ؛ و هم استراحت می کردند ؛ و هم از شراب یا سایر امکانات استفاده می کردند .

www.takbook.com

در قبال این پذیرائی ، آنان گوشت یا پوست انواع چهارپایان و پرندگان را می آوردند ، و به عنوان حق الزحمه پرداخت می نمودند.

خیلی از اوقات ؛ افراد به منظور ؛ درمان بیماری هایشان ؛ به پدرم مراجعه می نمودند ؛ و پدرم نیز برحسب تجربه ، اقدام به درمان آنان می نمود.

شرایط زندگی من:

پدرم نام مرا "هاناتوسیس" گذاشت ؛ من دختری بودم ؛ که از ابتدا ؛ کند ذهنی من ؛ بر همه آشکار شد ؛ من خیلی دیر به حرف آمدم ؛ و مطالب را هم دیر می آموختم ؛ قدرت برقراری ارتباط با دیگران؛ در من بسیار ضعیف بود.

بچه ها دوست نداشتند ؛ با من بازی کنند ؛ و سر مسائل مختلف به راحتی مرا فریب می دادند ؛ و وسیله و ابزار تفریح آنها می شدم.

من وقتی که دیگران مرا مسخره می کردند ؛ از آنها کینه به دل نمی گرفتم ؛ یا دعوا نمی کردم ؛ ولی سعی می کردم ؛ که حواسم را جمع کنم ؛ تا دیگر اشتباهم را تکرار نکنم.

به همین علت ، همهٔ افراد روستا ؛ روی این قضیه تاکید داشتند ؛ که "هاناتوسیس" دل پاکی دارد ؛ و محرم اسرار است ؛ و دل کسی را نمی رنجاند ؛ وآنچه که قبلا کند ذهنی من بیان می شد ؛ به مرور زمان ؛ جای خود را به الفاظی مانند سادگی و دل پاکی داد ؛ که یک موفقیت بود.

من که طعم استهزاء را چشیده بودم ؛ وقتی بچه ها شخصی را ؛ مورد تمسخر قرار می دادند ؛ هرگز در رفتار و اعمال آنها مشارکت نمی کردم ؛ این خصوصیت در من ، باعث شده بود ؛ که میان بچه ها مقبولیت پیدا کنم ؛ و مورد علاقهٔ خیلی از افراد هم سن و سالم باشم.

من هرگز مورد توجه پدر یا مادرم نبودم ؛ و آنان به دید سربار به من نگاه می کردند ؛ من علاقه مند بودم ؛ که نظر آنان را جلب کنم ؛ ولی این خواست من هرگز محقق نشد.

البته برخورد پدرم ؛ با سایر افراد خانواده نیز ؛ بهتر از من نبود ؛ مثلا برادرم بنام"ناکوسیس" وقتی

www.takbook.com

که منزل را ؛ برای کار در مزرعهٔ یکی از اهالی روستاهای مجاور ترک کرد ؛ و برای مدت طولانی به منزل نیامد ؛ پدرم سراغ او را نگرفت.

مادرم به دفعات به پدرم گفت که ؛ به دنبال ناکوسیس برود و او را پیدا کند ؛ ولی پدرم به نگرانی های مادرم بی اعتنائی کرد ؛ و آنقدر منتظر ماند ؛ تا وقتی که ؛ ناکوسیس خود ؛ پس از بیست روز به منزل برگشت .

زمانی که ؛ برادرم ناکوسیس به منزل آمد ؛ همه از علت تاخیرش پرسیدند ؛ و ابراز نگرانی کردند ؛ بجز پدرم ؛ که فقط چوب دستی خود را برداشت و او را تنبیه کرد ؛ و سپس به کلبه رفت و از شراب و مواد نشئه آور استفاده نمود.

صحبتهای برادرم"ناکوسیس" با مادرم "کواتلی" بیانگر ؛ حوادث ناگواری بود ؛ که طی این مدت بر وی گذشته بود .

بنظر می رسید ؛ که برادرم طی این مدت ؛ مورد شکنجه و اذیت و آزار جنسی ؛ یک عده از اوباش روستای مجاور قرار گرفته است ؛ و بدنش شدیدا صدمه دیده است.

فقر و نداری و حسادت و دعوای بین زنان پدرم ؛ یک امر عادی و روزمرهٔ زندگی ما بود ؛ و در منزل ما ، همیشه جاری بود ؛ ضمن اینکه ؛ دعوای بین بچه ها نیز ؛ همیشه برقرار بود.

البته اینطور نبود که ؛ بقیهٔ اهالی روستا ، دارای وضعیتی مشابه وضعیت ما باشند .

خیلی از افراد روستا ، زندگی خوب و منظم و مرتبی داشتند ؛ این ما بودیم که وضعیت مان بسیار ناهنجار بود.

پدرم در همین شرایط بد اقتصادی که داشت ، فردی اهل تبعیض هم بود ؛ او بین زنان خود و بین فرزندان آنان ؛ بسیار تفاوت قائل بود .

ما به دفعات شاهد بودیم ؛ که او حتی ؛ در مورد تغذیه و لباس بچه ها ؛ فرق و تبعیض قائل می شود و موجبات اختلاف و درگیری را ؛ بین فرزندان خود ؛ فراهم می آورد.

www.takbook.com

مادرم نیز ؛ حاضر به درگیری و دفاع از من نبود ؛ او هرگز خودش را برای فرزندانش به مشکل نمی انداخت و نمی خواست ؛ روابط خودش را با دیگران ؛ بخاطر ما بهم بزند.

در واقع ما احساس می کردیم ؛ که بدون پشتیبان هستیم ؛ و هیچ پناهگاهی برای ما وجود ندارد.

ما به آینده نیز امیدوار نبودیم ؛ و هرگز تصور نمی کردیم ؛ که روزی خواهد رسید ؛ که از این شرایط نامساعد و بدبختی رها گردیم.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

در جامعهٔ ما ، یک فساد و تباهی عمومی در جامعه شیوع داشت ؛ ملاک و معیارها در جامعه دگرگون شده بود .

اگر قومی اقدام به حمله به قومی دیگر می کرد ؛ و در این راه کشت و کشتار و نابودی و تباهی ببار می آورد ؛ مورد نکوهش قرار نمی گرفت ؛ درواقع ظلم به قوم شکست خورده ؛ مورد نکوهش نبود ؛ و ظلم انجام شده ؛ مورد افتخار قرار می گرفت .

استفاده از مواد مخدر و رابطهٔ جنسی ناصحیح ؛ در میان اقوام شیوع یافته بود ؛ بطوریکه بسیاری از اشخاص ؛ حتی نوجوانان ، در سنین پائین ؛ از بیماری های مقاربتی و عفونی رنج می بردند.

در میان اقوام مختلف ، دانشمندان و کاهنان جایگاه ویژه داشتند ؛ متاسفانه در بسیاری از مواقع؛ دانشمندان اقوام مختلف ؛ با صراحت بیان می نمودند ؛ که دانشی را که کسب نموده اند ؛ از طریق توسل به روش های شیطانی و اعمال ناصحیح بوده است.

بیان اینگونه صحبتها ؛ موجب می شد که ؛ افراد برای دستیابی به برخی دانشها ؛ به سمت کارهای شیطانی کشیده شوند و از انجام اعمال کثیف و غیر انسانی پرهیز نکنند.

بسیاری از اعمال زننده و غیر انسانی ؛ مانند قربانی کردن اشخاص ؛ و برده داری ، بصورت فرامین دینی ابلاغ می شد ؛ البته این دستورات ؛ عموما در مورد اقوام تحت نفوذ قوم آزتک ؛ و برده ها انجام می گردید.

www.takbook.com

در واقع ؛ در بسیاری از اوقات ؛ شخص ظالم ؛ نتنها احساس پشیمانی از اعمال خودش را نداشت ؛ بلکه فکر می کرد ؛ که در حال انجام کار صحیح و نیایش است.

مردم شدیدا تحت تاثیر فرامین راهبان بودند ؛ و مراسم و نیایش های مختلف که ؛ راهبان طراحی کرده بودند انجام می دادند.

راهبان در محل معبد بزرگ در "تنوشتیتلان" مراسم برگزار می کردند ؛ و در این مراسم قربانی می کردند ؛ و به عنوان تقدس و اعتقادات مذهبی ؛ از گوشت قربانیان مصرف می نمودند ؛ به حدی خوردن گوشت انسان عادی شده بود ؛ که بخشی از مراسم تلقی می گردید.

از طرفی استفاده از مواد مخدر و نشئه آور ؛ رواج پیدا کرده بود ؛ و استفاده از آنها ، گسترهٔ سنی زیادی را شامل می گردید.

این عمل ناصحیح باعث شده بود ؛ که بنیان خانواده در میان قوم آزتک تضعیف شود ؛ و عامل بی ارادگی و ضعف نفس در میان مردان و زنان شده بود.

استفاده از مواد مخدر در مراسم مذهبی نیز انجام می شد ؛ و در خیلی از مناطق قبل از شروع یک مراسم آئینی ، کلیهٔ افراد اقدام به استفاده از مواد نشئه آور می کردند ؛ تا بهتر بتوانند مراسم آئینی را بجا آورند ؛ و ارتباط بهتری بتوانند با ارواح برقرار کنند.

فساد و روابط ناصحیح در خانهٔ ما:

تعداد بچه های ؛ زن اول پدرم ؛ سه نفر بود ؛ دو پسر و یک دختر و تعداد بچه ها ؛ برای مادرم که ؛ همسردوم بود ؛ دو نفر بود ؛ من و برادرم "ناکوسیس" و همسر سوم پدرم که "هامی ساتان"نام داشت؛ دارای دو پسر بود ؛ همه با هم در یک حیاط زندگی می کردیم .

هامی ساتان می گفت که ؛ پدرش بمنظور تامین مواد نشئه آور ، اقدام به فروش او به پدرم نموده است.

www.takbook.com

روزها من و زن اول پدرم بنام"هی سی کاشو" ؛ در کلبهٔ مهمان پذیر ، مشغول می شدیم ؛ اگر مهمان وجود داشت ؛ از او پذیرائی می کردیم ؛ و اگر مهمان نداشتیم ؛ نظافت کلبه و حیاط و ساخت شراب را انجام می دادیم .

مادرم "کواتلی" و زن سوم "هامی ساتان"ساخت انواع شیره ها و مواد نشئه آور و مرهم را انجام می دادند ؛ سایر بچه ها هم ؛ یا در مزرعهٔ کوچک خودمان کار می کردند ؛ و یا در مزرعه دیگران کار می کردند.

مهمان وقتی که می آمد ؛ پدرم علاقه مند بود ؛ که حسابی از آنها پذیرائی شود ؛ و من و زن اولش" هی سی کا شو" برای مهمانان کم نگذاریم.

او جلوی مهمانها ؛ بعضی اوقات که مست می کرد ؛ من و "هی سی کاشو "را کتک هم می زد ؛ که چرا بساط پذیرائی کیفیت لازم را ندارد ؛ و یا دیر وسایل را برای یکی از مهمانان فراهم نموده ایم.

بعضی از مهمان ها که ؛ رفت آمد هر روزه به کلبه داشتند ؛ دیگر با ما خودمانی شده بودند ؛ و بعضی

اوقات که مست می کردند ؛ و یا مصرف موادشان زیاد می شد ؛ با ما شوخی های رکیک نیز می نمودند.

من در مقابل شوخی های آنها ؛ واکنش نشان می دادم و ناراحت می شدم ، ولی هی سی کاشو معمولا فقط لبخند می زد ؛ و به راحتی از کنار قضیه می گذشت .

بعضی اوقات ؛ مهمان ها تا پاسی از شب ، در کلبه می ماندند ؛ در این مواقع ، ما باید شام برای مهمانها فراهم می کردیم ؛ و بساط و لوازم استفاده از مواد مخدر را جابجا می نمودیم.

بعضی اوقات مهمان ها ؛ شب نیز در کلبه می ماندند ؛ و در آنجا استراحت می کردند ، درچنین مواقعی کار من بیشتر می شد ، چون باید بساط شان راجمع می کردم ؛ و وسایل خواب برایشان فراهم می نمودم.

این روند زندگی ، سالها ادامه داشت ؛ و من ؛ سختی و عذاب مضاعف را ؛ تحمل می کردم ؛ و هیچ چشم انداز ؛ امید بخشی را ؛ در زندگی مشاهده نمی کردم ؛ و هر روز من ؛ از روز قبل ؛ سخت تر و

www.takbook.com

تلخ تر سپری می شد ؛ پذیرش آن شرایط اسفبار ؛ برایم مقدور نبود ؛ ضمن اینکه راه حلی هم ؛ به ذهنم نمی رسید .

یکی از مردان روستا ؛ که حضوری هر روزه در کلبه داشت ؛ "هاراواکو" نامیده می شد ؛ او یک شکارچی حرفه ای پرندگان بود .

برعکس پدرم که اکثرا خواب بود ؛ و وقتی بیدار می شد داد و فریاد می کشید ؛ و به زنان و فرزندان خودش فحش می داد ؛ هاراواکو یک مرد قوی هیکل بود ؛ و با همه بگو و بخند داشت ؛ او با من و "هی سی کاشو" شوخی های رکیک می کرد ؛ و حرکات زشتی از خودش بروز می داد.

من از حرفها و حرکاتش ناراحت می شدم ؛ ولی هی سی کاشو اصلا ناراحت نمی شد ؛ و می خندید و در بعضی اوقات که مست کرده بود ؛ به شوخی های او جواب می داد.

من چندبار شاهد بودم ؛ که وقتی هاراواکو تنها مهمان کلبه است ؛ او و هی سی کاشو ؛ از مواد نشئه آور استفاده می کنند ؛ و سپس ؛ آنها کنار هم می نشستند ؛ و با هم ؛ شوخی های رکیک می کنند.

این دوستی نزدیک بین این دو را ؛ من به مادرم گفتم ؛ ولی او مرا نصیحت کرد ؛ که در کار بقیه دخالت نکنم.

سپس من موضوع را ؛ با پدرم نیز ؛ مطرح کردم ؛ او چوب دستی اش را برداشت ؛ و به من حمله کرد ؛ و من فرار کردم .

سپس سراغ هی سی کاشو رفت ؛ و خواست او را کتک بزند ، ولی او نیز از دستش گریخت ، آنگاه پدرم چند دقیقه ای به همه فحش داد ؛ و سپس رفت سر بساط و شروع به استفاده از مواد نشئه آور کرد .

من فکر می کنم که او اصلا نفهمید که من چه چیزی می گویم و در مورد چه چیزی می خواهم ، او را آگاه کنم ، برخورد او عجیب و غیر منطقی بود.

بقیهٔ افراد خانواده به سمت من آمدند ؛ و کارم را نکوهش کردند ؛ و به من گفتند که "چرا برای

www.takbook.com

خودتان مشکلات ایجاد می کنید و همه را به جان هم می اندازید ؛ بهتر است ؛ آرام بگیرید و زندگی تان را انجام دهید"

هی سی کاشو ؛ از اینکه ماجرای دوستی بین این دو را ، به پدرم گفتم ؛ بسیار ناراحت بود ؛ و از من شدیدا انتقاد می کرد ؛ و سر هر چیزی بهانه گیری نموده ؛ و با من دعوا می گرفت.

به هر حال ؛ من هر کاری می کردم ؛ مورد انتقاد او بود ؛ او برای اینکه مرا بیشتر تحقیر کند ؛ به من دستور داده بود ؛ که در جلوی مهمانها شعر بخوانم و برقصم.

مهمانها در خیلی از اوقات مست می کردند ؛ و حالت طبیعی نداشتند ؛ و من زمانیکه می رقصیدم مورد اهانت و دست اندازی آنها قرار می گرفتم .

صحبت های من با پدر و مادرم ، در ارتباط با مشکلاتم ، در کلبه ، هیچ نتیجه ای نداشت ؛ و هیچ فریاد رسی را در اطرافم نمی دیدم.

در واقع کلبه ؛ برای من تبدیل به یک شکنجه گاه شده بود ؛ که هم باید کار می کردم ؛ و هم مورد اذیت آزار قرار می گرفتم.

پدرم که مدام من و هی سی کاشو را نفرین می کرد و آرزو می نمود که هرچه سریعتر بمیریم تا او راحت شود.

هی سی کاشو که می دید اعتراضات و انتقادهای من ؛ به جائی نرسیده است ؛ به اذیت های خودش افزوده بود ؛ و توهین ها و رفتار زشت خودش را ؛ افزایش داده بود.

من خیلی سعی می کردم ؛ که نظر او را جلب کنم ؛ تا گذشته را فراموش کند ؛ و رفتار بهتری با من انجام دهد ؛ ولی تلاش های من نتیجه نمی داد .

تا اینکه آن شب کذائی فرا رسید ؛ هاراواکو همراه با یازده تن ؛ از دوستانش که از سایر قبایل بودند ، پس از یک شکار موفق ؛ به کلبهٔ مهمانان آمدند.

www.takbook.com

در ناحیهٔ ما ؛ یک دریاچه وجود داشت ؛ که در بعضی از اوقات سال ، پذیرای پرندگان مهاجر بود ؛ در اواخر پاییز ؛ اردک های زیادی به دریاچه مهاجرت می کردند ؛ و صیادان با تور و یا تیر و کمان ؛ اقدام به صید آنان می کردند .

اگر پرنده ها زنده صید می شدند ؛ شکارچیان ، پرهای پرواز آنان را می چیدند ، و پاهای آنان را ؛ با الیاف نازک بامبو می بستند ؛ و بصورت زنده به مردم می فروختند.

پدرم ابتدا با آنان به گفتگو نشست ؛ و آنان نیز از شکار موفقی که داشتند ؛ برایش صحبت کردند؛ آنان از اردک هائی که صید کرده بودند ؛ تعداد هفت اردک زنده را ؛ به پدرم دادند ؛ و چهار اردک را نیز به هی سی کاشو دادند ؛ که برایشان شام درست کند .

این کار را هی سی کاشو انجام داد ؛ و من به پذیرائی از هاراواکو و دوستانش مشغول شدم.

آنها با پدرم شراب زیادی نوشیدند ؛ و مصرف مواد مخدر را انجام دادند ؛ سپس یک حالت ذوق و شوق و انرژی کاذب به آنها دست داد ؛ آنان بلند بلند شعر می خواندند و می رقصیدند.

چند ساعت بعد از حضورشان ، شام آماده گردید.

با آوردن اردک های کباب شده ؛ و سبزیجات معطر ؛ همگی مشغول شام خوردن شدند ؛ من و هی سی کاشو نیز غذایمان مانند بقیه بود ؛ که پس از اتمام شام آنها ؛ مشغول خوردن شدیم.

پس از شام ، پدرم ازجمع جدا شد و به کلبه خودش رفت ؛ و به من گفت که ؛ از مهمانها پذیرائی کنم ؛ زیرا آنها شب در کلبه می خواستند بمانند .

پس از جدائی پدرم از ما ، سه نفر از دوستان هاراواکو بلند شدند ؛ و شروع به شعر خواندن و رقصیدن نمودند.

من مشغول پذیرائی از آنها بودم ؛ و برایشان دمنوش ساخته بودم ؛ که با نان شیرین مصرف کنند ؛ ولی آنها مرا وادار کردند ؛ که با آنها برقصم ، من هم به ناچارا با آنها همراهی کردم.

آنها در حین رقصیدن ؛ حرکات زشت و بی ادبانه نیز انجام می دادند ؛ که موجبات خندهٔ آنان را فراهم می آورد ؛ و با من ؛ مدام شوخی رکیک می کردند ؛ و به بدنم دست اندازی می نمودند .

www.takbook.com

من که شرایط را نامساعد و خطرناک می دیدم ؛ "هی سی کاشو " را صدا کردم ؛ او ظروف را به بیرون کلبه برده بود ؛ و داشت آنها را تمیز می کرد.

برای یک لحظه از آغوش یکی از مردان خودم را جدا کردم ؛ و به بیرون کلبه رفتم ؛ و به "هی سی کاشو" گفتم که ؛ شرایط مناسب نیست ؛ و آنها حالت طبیعی ندارند.

او دستم را گرفت ؛ و گفت نگران نباش ؛ و مجددا با همدیگر وارد کلبه شدیم ؛ و بار دیگر رقص و آواز شروع شد.

مرگ من:

در این هنگام هی سی کاشو نزد هاراواکو رفت ؛ و کنار او نشست ؛ و با هم شروع به خوردن شراب کردند.

در ابتدا ؛ کار آنها با شوخی های رکیک با همدیگر شروع شد ؛ ولی به تدریج کارشان جدی تر شد.

من ناکهان متوجه شدم ؛ که در جلوی دیدگان همه ، "هاراواکو" تصمیم به تجاوز به "هی سی کاشو" دارد ؛ و هی سی کاشو هر قدر سعی می کند ؛ که هاراواکو را از خود جدا کند ؛ قادر به این کار نیست.

من به سمت آنان رفتم ؛ تا به "هی سی کاشو" کمک کنم ؛ و او را از دست هاراواکو رها نمایم ؛ که با حملهٔ سایر مهمانها مواجه شدم ؛ آنان جلوی دهانم را گرفتند ؛ و سپس لباسم را درآوردند ؛ و اقدام به تجاوز دستجمعی و وحشیانه به من کردند.

آنها حالت عادی نداشتند ؛ و این کار را ساعتها ادامه دادند ؛ من همانند بچه خرگوشی بودم ؛ که در میان یک گله گرگ گرفتار شده بود.

آنان ؛ حالت طبیعی نداشتند ؛ و هر تفریحی که به ذهنشان می رسید ؛ با من می کردند .

من درد زیاد را در ناحیهٔ زیر شکم و لگن خود احساس می کردم ؛ و از درد به خودم می پیچیدم ؛ آنها نمی گذاشتند صدایم بلند شود ؛ و همدیگر را تشویق هم می کردند ؛ که بیشتر به من آسیب

www.takbook.com

وارد کنند .

من عاقبت از درد زیاد ازحال رفتم ؛ ولی آنان همچنان به کار خودشان ادامه دادند ؛ و پس از چند ساعت تفریح ؛ همه در کلبه خوابیدند.

هی سی کاشو ؛ صبح زود تر از همه بیدار شد .

او مرا صدا کرد ؛ ولی من بیدار نشدم ، او پس مدتی متوجه شد ؛ که من نفس نمی کشم .

او گریه کنان هاراواکو را از خواب بیدار نمود ؛ و به او گفت که این کثافتها "هانا توسیس "را کشتند.

هاراواکو گوشش را روی سینه ام گذاشت ؛ و متوجه شد ؛ که قلبم کار نمی کند ؛ سپس بقیه را با لگد زدن از خواب بیدار کرد ؛ و به آنها گفت که"ببینید که چه بلائی به سر این دختر آوردید؟".

همه ماجرا را به گردن یکدیگر انداختند ؛ و هیچکدام مسئولیت این قتل را نمی پذیرفتند.

آنها تلاش می کردند ؛ تا راه حلی برای بیان این اتفاق به پدرم بیابند ؛ تا از مشکل پیش آمده رهائی یابند.

نهایتا ؛ راه حلی از سوی "هی سی کاشو" بیان شد .

او گفت که من به نزد "دای کو" می روم ، و به او می گویم که ؛ "هاناتوسیس با مردان دوست شد ؛ و در مصرف شراب و مواد نشئه آور زیاده روی نموده است ؛ و نهایتا او بر اثر این زیاده روی در مصرف مواد نشئه آور ؛ دیشب از حال رفت ؛ و همه فکر کردند ؛ که مشکلی برایش رخ نداده ؛ ولی صبح مطلع شدیم ؛ که هاناتوسیس مرده است ؛ و در حال حاضر هاراواکو و سایر شکارچیان از اتفاق پیش آمده ناراحتند ؛ و برای جبران آن حاضرند ؛ ربعی از شکار انجام شده را ، به پدرم دای کو بدهند".

همگی با طرح "هی سی کاشو "موافقت کردند ؛ و او نزد پدرم رفت ؛ و داستان ساختهٔ خودش را به او گفت ؛ پدرم به کلبه آمد ؛ و گوشش را روی قلبم گذاشت ؛ و بدنم را معاینه کرد .

پدرم از روی کبودی های بدنم تشخیص داده بود ؛ که هی سی کاشو به او دروغ گفته است ؛ ولی

www.takbook.com

چیزی نگفت و با هاراواکو به بیرون کلبه رفت ؛ و گفت "حرام زاده دخترم خودش مرده؟"

هاراواکو نمی دانست که چه جوابی بدهد ؛ و مات و مبهوت ؛ به پدرم نگاه میکرد.

پدرم گفت "همهٔ شکارتان را ؛ باید اینجا بگذارید و با بقیهٔ دوستانت ،گورتان را گم کنید "

هاراواکو دوستانش را صدا کرد ؛ و آنها به بیرون کلبه آمدند ؛ و سپس هاراواکو به آنها ماجرا را گفت؛ یکی از دوستان هاراواکو گفت ؛ که " دوباره می توانیم به شکارگاه برگردیم ؛ و مجددا اردک صید کنیم من موافقم که سریعا اینجا را ترک کنیم".

آنان از منزل پدرم دور شدند , و پدرم نیز , مادرم را صدا کرد ؛ و گفت "بیائید این توله سگ را دفن کنید ؛ این همه به او گفتم ؛ که تو توان مصرف مواد را نداری ؛ و باید کمتر مصرف کنی ؛ ولی مگر حرف گوش می کرد؟ " .

پدرم قلبا خوشحال بود ، زیرا هم تعداد زیادی اردک بدست آورده بود ، و هم اینکه از دست من خلاص شده بود.

هدف من در زندگی:

من در طول زندگی خودم همیشه از فساد و بی احترامی و استهزاء بیزار بودم ؛ و اگرچه بخاطر شرایط خاص خودم ؛ قادر به مقابله با این رفتارها نبودم ؛ ولی هرگز در اینگونه رفتارها مشارکت نمی کردم.

من در لحظات آخر زندگی خودم ؛ وقتی که مورد تهاجم یک عده افراد حیوان صفت قرار گرفته بودم، و داشتم درد می کشیدم .

با خودم فکر می کردم که "چنین سرنوشتی برای من عادلانه نیست ؛ من هرگز یک روز خوش در زندگی نداشتم ؛ و اکنون در بدترین شرایط ممکن ؛ در حال مرگ هستم ؛ من این را ناعادلانه و دور از عدالت می دانستم".

www.takbook.com

دیدار نهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار نهم در حضور "رآی" قرار گرفتم. او به من گفت: "سلام دوست من "

" حضور تو در عالم ماده ، با هدف رنج کشیدن و تجربه کردن ، آن چیزی بود ؛ که در زندگی های پیشین بر دیگران ، تحمیل نمودی ، البته تو امکانات کافی جهت ایجاد تغییرات ؛ در محیط اطراف خودت را نداشتی "

" تو در طول زندگی خودت ؛ باید مشابه ؛ تخریبی را که ؛ در زندگی های پیشین انجام داده بودی ؛ تجربه می کردی ؛ تا قباحت و پستی اینگونه اعمال را لمس می کردی"

سپس ادامه داد"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم .

بار دیگر به تو فرصت داده می شود تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی ؛ و تخریبی را که در زندگی های پیشین انجام داده ای ؛ جبران نمائی "

"حضور جدید تو در عالم ماده ؛ بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت."

آنگاه گفت که"حضور تحت این شرایط ؛ جانمائی تو را رقم می زند ؛ امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی نهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم "اولیا" نام داشت ؛ او همسر یک فروشندهٔ پوست بود .

نام پدرم "آداد" بود ؛ در فروشگاه پدرم پوست حیوانات به فروش می رسید ؛ و استادکاران کفاشی و چرم دوزی ، از او خرید می کردند.

مادرم از زنان خوشنام شهر بود ؛ بطوریکه خانوادهٔ مادرم را ؛ همهٔ مردم شهر می شناختند ؛ و از آنها به نیکی یاد می کردند.

مادرم احترام فراوانی برای پدرش قائل بود ؛ و با اینکه سالها بود ؛ که شوهر کرده بود ؛ و زندگی مستقلی داشت ؛ صحبتها و نصایح پدربزرگ را ؛ با دقت و احترام گوش می کرد و تا جائی که می توانست عمل می نمود.

پدر و مادرم هردو بی سواد بودند ؛ ولی پدرم علاقه مند به مطالعهٔ کتب ، خصوصا کتب تاریخی بود؛ به همین علت ؛ تاکید بر باسواد شدن فرزندانش داشت.

برخی از اوقات پدرم از بازار شهر کتاب می خرید و به خواهر بزرگم می داد تا برایش بخواند .

زمانی که من بزرگ شدم ؛ و خواندن و نوشتن یاد گرفتم ؛ این کار را من انجام می دادم ؛ و مادرم که شاهد لذت بردن پدرم ؛ از شیرین زبانی من ؛ و متن کتاب بود ؛ برای همهٔ افراد خانواده نان شیرین می آورد و همه با لذت مصرف می کردند.

محل زندگی ما در شهربخارا در آسیای مرکزی بود ؛ خانواده ما ؛ اگرچه یک خانواده سنتی تلقی می شد ؛ ولی شوق کسب پیشرفت و ایجاد تحول ؛ در همهٔ افراد خانواده ؛ مشاهده می شد.

www.takbook.com

شرایط زندگی من:

آنان نام مرا "هرمز" گذاشتند ؛ من پسری خوش سیما و با هوش و ذکاوت بودم ؛ ولی بصورت مادر زاد ؛ از ناحیهٔ دو پا ؛ دارای نقص عضو بودم .

هر دو پای من در محل زانو به داخل خمیدگی داشت ؛ و به علت معلولیت ؛ به سختی راه می رفتم؛ و زانوهایم در حین حرکت ؛ به هم سائیده می شد ؛ و قادر به دویدن و اسب سواری نبودم.

من دارای سه برادر و دو خواهر نیز بودم ؛ که همگی آنها سالم بودند ؛ ودر اسب سواری و ورزش های محلی ؛ زبده بودند.

مادرم می گفت ؛ علت مشکل پیش آمده ؛ برای پای من این بود که ؛ در یکی از روزهای بارداری؛ همراه خانواده به جنگل رفته بودم ؛ و من برای چیدن سبزی های خوراکی ؛ از جمع فاصله گرفتم؛ در حین بازگشت به سمت بقیهٔ افراد خانواده ، راه را گم کردم ؛ و چند ساعتی اضطراب و نگرانی تمام وجود مرا فراگرفت .

تا زمان بازگشت مدتی تنها ماندم ؛ طی این مدت اشباح را ؛ در میان درختان مشاهده می کردم ؛ که مدام مرا صدا می کردند ؛ و می خواستند مرا با خود ببرند ؛ به همین علت ؛ آسیب دیدگی مادر زادی؛ برای پای تو ایجاد شد.

او بر اساس همین تصور ، همیشه خودش را ؛ مقصر در نقص عضو مادر زادی من می دانست ؛ و سعی می کرد ؛ با ابراز محبت و عمل نمودن ، به آرزوهایم ، گذشته را جبران نماید.

ولی پدرم حرف او را نمی پذیرفت ؛ و می گفت آن شخصی که مدام تو را صدا می کرد ؛ و در جستجوی تو بود ؛ من بودم .

به هر حال ؛ واقعیت این بود ؛ که پاهایم به هر علتی ؛ مشکل مادر زادی داشت ؛ و نمیشد برایش کاری کرد.

دو برادر بزرگم ، در کار تجارت پوست کمک کار پدر بودند ؛ آنان در خرید پوست از دامداران دقت بالائی داشتند ؛ که اکثرا تحسین پدر را به همراه داشت.

www.takbook.com

پدرم می گفت که ، آنان بحدی در کار خبره شده اند ؛ که با یک نگاه می توانند زدگی و لکه را ، تشخیص دهند ؛ و روی کالا ، قیمت گذاری نمایند.

من دو خواهر بزرگتر از خودم داشتم ؛ که کمک کار مادر بودند ؛ آنها در تهیهٔ نخ ابریشم به او کمک می کردند .

آنان قالی بافی هم بلد بودند ؛ ولی قالی هائی که ؛ مادر و خواهرانم می بافتند ؛ دارای کیفیت مناسبی نبود ؛ و پدرم که کار فروش آنان را ؛ در بازار انجام می داد ؛ عنوان می کرد ؛ که فروش آنها ؛ اصلا صرفه اقتصادی ندارد ؛ و به همین علت بود ؛ که قالی های بافته شده ؛ کمتر در بازار عرضه گردید ؛ و بیشتر قالی ها ؛ در منزل جهت جهیزیهٔ دخترها نگهداری می شد.

من یک برادر کوچکتر نیز داشتم ؛ که لوس و ناز پروردهٔ پدر بود .

پدرم از او ؛ حمایت غیر منطقی می کرد ؛ و او نیز یاد گرفته بود ؛ که از علاقهٔ پدرم سوء استفاده کند و خواسته هایش را به دیگران تحمیل کند.

به همین علت هر روز به شیطنتش اضافه می شد.

خواهران و برادران من ؛ دارای روابط عمومی نسبتا خوبی بودند ؛ و به همین علت ؛ دوستان فراوانی داشتند ؛ لذا در مهمانی ها و مجالس ؛ جایگاه ویژه ای برای خود فراهم می نمودند ؛ البته در تصاحب این شرایط ، روابط عمومی مادرم ، بسیار موثر بود.

زیرا مادرم ذاتا انسانی مبادی آداب بود ؛ و در صحبت با اشخاص ؛ به نوعی عمل می کرد ؛ که کسی از او رنجیده خاطر نمی شد .

او اگر احساس می کرد ؛ باعث آزردگی کسی شده است ، سعی می کرد در اولین فرصت ، مشکل پیش آمده را حل کند ؛ تا اختلاف پیش آمده عمیق تر نشود.

ضمن اینکه ؛ وقتی افراد مشکلات زندگی خود را مطرح می کردند ، مادرم برای حل مشکل ، بسیار هوشمندانه عمل می نمود ؛ و به شخص روحیه می داد ؛ و او را به آینده امیدوار می کرد ؛ و سپس برای حل مشکل ، با او همراهی می نمود.

www.takbook.com

مادرم در صحبت با مردم ؛ فرزندان خود را مشارکت می داد ؛ و از آنها می خواست ؛ که برای حل مشکلات مردم ، او را همراهی کنند ؛ و به این طریق ؛ بچه ها نیز تجربه کسب می کردند ؛ و در دل مردم ؛ جا می گرفتند .

وضعیت من برعکس آنها بود ؛ متاسفانه به علت نقص عضوی که من داشتم ؛ ایجاد ارتباط با مردم ، برای من ، به سختی شکل می گرفت .

من در مهمانی ها و جشن ها ؛ محوریت نداشتم ؛ و کسی از من چیزی نمی پرسید ؛ و زمانی که در بحث های دیگران وارد می شدم ؛ و مشارکت می کردم ؛ کسی تمایل به ادامهٔ بحث و یا هم صحبتی با من نداشت ؛ گویا فکر می کردند ؛ که معلولیت نه تنها در جسم من ، بلکه در ذهن من نیز وجود دارد .

به علت این برخوردها بود که ، یک عقدهٔ حقارت ؛ در من شکل گرفته بود .

من دوست داشتم ؛ در موقعیتی قرار بگیرم ؛ که بتوانم ؛ به همه به دید حقارت نگاه کنم ؛ و همه نیازمند من باشند ؛ به همین علت با خودم عهد بستم ؛ که سرآمد خانواده و فامیل شوم.

البته صحبتهائی که افراد ؛ در مهمانی ها مطرح می کردند ؛ بیشتر در مورد اسب و مسابقات تیراندازی و چیزهای نظیر آن بود ؛ که من علاقهٔ چندانی به آنها نداشتم .

در خیلی از اوقات ؛ صحبتهای مطروحه در مهمانی ها ، در مورد جشنها و عروسی ها مطرح می شد که متاسفانه ؛ در این مورد نیز ؛ من تجربهٔ کمی داشتم .

چون یا به عروسی نمی رفتم ، و یا وقتی می رفتم ، در گوشه ای ساکت می نشستم ؛ ولی بقیه بگو و بخند داشتند ؛ و می رقصیدند ؛ و یا به اشکال مختلف ؛ ابراز وجود می کردند.

تصمیم من به ادامه تحصیل:

با خودم اندیشیدم ؛ بهترین گزینه برای من اینست که ؛ به مدرسهٔ بزرگ ، در "مرو" بروم ؛ و پزشکی بخوانم ؛ و در این رشته سرآمد همه شوم ؛ تا دیگران خواهان هم صحبتی با من باشند .

www.takbook.com

من در دوره کودکی ؛ خواندن و نوشتن را آموخته بودم ؛ و در نوجوانی مطالعۀ کتب تاریخی و مذهبی را انجام داده بودم ؛ ولی هیچکدام از آنها باعث ایجاد تغییرات در زندگی من نشده بود.

با پدرم صحبت کردم ؛ و اصرار براین کردم ؛ که هزینۀ تحصیلم را بپذیرد ؛ ولی او با این کار موافق نبود .

زیرا چند سالی بود ؛ که بازار کار ، کساد شده بود ؛ و تامین مخارج ازدواج برادران و خواهرانم ، موجبات مشکلات مالی ، برای خانواده شده بود ، و حالا من در این شرایط ؛ می خواستم هزینۀ تحصیلات عالی را نیز ؛ به خانواده تحمیل کنم.

با مادرم صحبت کردم ؛ و از او خواهش کردم ؛ که پدر را راضی کند ؛ و یا راه حلی برای مشکلم پیدا کند ؛ متاسفانه مادرم قادر به راضی کردن پدر نبود ؛ و کارشان به مشاجره هم کشید.

پس ازمشاجره بین پدر و مادرم ، علاقۀپدرم به من بسیارکاهش یافته بود ؛ و بامن بسیار کم صحبت می کرد.

متقاعد شدن مادرم:

تا اینکه یک اتفاق جالب همه چیز را عوض کرد ، زمانیکه مادرم به همراه یکی از دوستان خود ؛ بنام

"سامیا"برای حضور در مراسم جشن و نیایش مهرگان هم صحبت شد ؛ موضوع من را با دوستش مطرح کرد .

او که فرزندش در حال درس خواندن در مرو بود ؛ به او قول همکاری داد و گفت ؛ در صورتیکه فرزندت پزشک شود ؛ خواهد توانست در امور اقتصادی ؛ خانواده شما کمک کند ؛ حتی قادر خواهد بود ؛ شخصیت اجتماعی و سیاسی یافته و در حکومت نیز نقش ایفا کند .

لذا هزینه کردن برای تحصیل فرزند ؛ یک هزینۀ اضافه نیست ؛ بلکه حرکتی است ؛ که در بلند مدت نتایج بسیار خوبی به همراه خواهد داشت.

او گفت ؛ اشخاص زیادی را می شناسد ؛ که خواهان تحصیل فرزندانشان در رشتۀ پزشکی هستند ؛

www.takbook.com

ولی چون فرزندانشان ؛ دارای استعداد و هوش کافی نیستند ؛ در این ارتباط به نتیجه نرسیدند؛ و در حسرت این آرزو بسر می برند.

صحبت های "سامیا" ؛ مادرم را متحول کرد ؛ و او تصمیم گرفت ؛ تا قالی های اضافهٔ منزل و بخشی از جواهرات زینتی ، که پدرم برای او خریداری کرده بود را بفروشد ؛ و مخارج تحصیل من را فراهم نماید.

پدرم اگرچه در ابتدا ، مخالف کار مادرم بود ؛ ولی وقتی که اصرار مادرم را دید ؛ با او همکاری نمود؛ و مانع از فروش جواهرات شد ؛ و هزینهٔ مربوطه را ، با فروش کالاهای داخل فروشگاه ؛ با مبلغی ، زیر قیمت بازار ؛ تامین کرد.

بالاخره من به همراه یک کاروان تجاری ؛ که به مرو می رفت ؛ به آنجا اعزام شدم ؛ دوست مادرم سامیا ؛ یک نامه به من داد ؛ تا تحویل پسرش"آشا"دهم.

من بایددر مرو ، به مدرسهٔ محل تحصیل ، آشا می رفتم ؛ و سپس نامه را به او می دادم ، در نامه ، مادر آشا از او خواسته بود ؛ که با من همکاری کند ؛ تا مشکلات مربوط به نام نویسی در مدرسه ، و محل سکونت من در مرو را ؛ حل کند و نگذارد که در دیار غربت ، با مشکل مواجه شوم.

آشنائی با یک انسان خاص:

من باید با کاروانی که در حال مراجعه به سمت ؛ شهر صد دروازه بود ؛ حرکت می کردم ؛ و زمانی که کاروان به شهر مرو می رسید ؛ از کاروان جدا می شدم ؛ و خودم را به آشا می رساندم.

سالهای سال بود که ؛ به واسطهٔ حضور سرداران اشکانی ، شهرها و جاده ها از امنیت نسبی برخوردار شده بود.

حاکمان اشکانی ، برای بیتوته مسافران ، کاروان سراهائی در جاده ها احداث کرده بودند ؛ بطوریکه در سفرها ، مردم احساس آرامش و امنیت داشتند ؛ و دستبرد به کاروانها به ندرت رخ می داد .

هر زمان که خبر یک سرقت و حمله به کاروانی منتشر می شد ؛ حاکم منطقه موظف بود ؛ که سارقین و عوامل آنها را پیدا کرده ؛ و شدیدا مجازات کند ؛ و خسارت وارده را جبران نماید.

www.takbook.com

به هر حال ؛ حضور من در کاروان فرصتی بود ؛ تا با اشخاصی از قومیتهای مختلف آشنا شوم ؛ و در میانشان دوستانی پیدا کنم.

در کاروان با پیرمردی بنام "ایلیا"آشنا شدم ؛ او بسیار عالم بود ؛ و توانائی ارتباط با ارواح را داشت ؛ و تعبیر خواب می کرد ؛ و از گذشته و آیندهٔ اشخاص سخن می گفت .

من که هیچ اعتقادی به پیشگوئی نداشتم ؛ حرفهای او را زیر نظر گرفتم .

من به دیدهٔ شک به حرفهای او گوش می کردم.

ولی مشاهده می کردم که بیشتر افراد ، حرفهای او را تایید می کنند ؛ و زمانیکه ایلیا دربارهٔ گذشتهٔ آنها ؛ صحبت می کند ؛ همگی با بهت و حیرت ؛ حرفهایش را تایید می نمایند ، و بیان می کنند ؛ که حرف های ایلیا ؛ منطبق با واقعیت است.

صحبت های او ، حس کنجکاوی را در من تحریک نمود ؛ و عاقبت تصمیم گرفتم ؛ که او را مورد آزمون قرار دهم.

من با او دوست شدم و سعی کردم ؛ به بهانه های مختلف ، با او هم صحبت شوم ؛ ولی همیشه حواسم به صحبت هایم بود ؛ که در ارتباط با خودم ، هیچگونه اطلاعاتی به او ندهم.

تا اینکه در یکی از شبها ، که برای صرف شام با همدیگر خلوت کردیم ؛ من تصمیم گرفتم ؛ که اورا مورد آزمون قرار دهم ؛ و پس از یک بحث و چالش اثبات کنم ؛ که حرفهای او حدس و گمان است.

موقع شام ، قبل از اینکه من حرفی به او بزنم ؛ او بدون هیچ مقدمه ای ؛ به حرف آمد و گفت که" دوست من هرمز ؛ شما چرا حرفهای من را قبول ندارید؟"

"من می دانم پدرشما تاجر پوست است."

"من می دانم که تصمیم دارید به مدرسهٔ بزرگ مرو بروید"

"من می دانم که شما در حال فرار از گذشته و مردم خودتان هستید"

"من می دانم که دارای برادر و خواهرانی هستید ؛ که شما را دوست ندارند"

www.takbook.com

"من می دانم که برعکس هوش و ذکاوت زیادی که دارید ، عقلانیت و سیاست کمی دارید"

صحبت های بدون مقدمهٔ ایلیا ؛ مرا شگفت زده کرده بود ؛ من ابتدا سعی کردم حرفهای او را تائید نکنم ؛ ولی دروغ گفتن به ایلیا ؛ امکان پذیر نبود ؛ و نهایتا من گفتم که " شما از کجا این حرفها را می زنید؟"

ایلیا گفت که "هر وقت خواستید آموزش ببینید ، من روش آموزش دیدن را به شما خواهم گفت ، شما برای آموزش این علوم باید به" سرزمین سند" بروید ؛ و مشکلات فراوانی را تحمل کنید ، که این کار ، در حد و اندازهٔ شما نیست ".

من به ایلیا گفتم که "من شما را قبول دارم و اصلا قصد آزار شما را نداشتم "

ولی او به حرف های من توجه نمی کرد و می گفت "حرف نزنید و شامتان را بخورید"

مشخص بود که می دانست ؛ که من دارم دروغ می گویم ، با خودم فکر می کردم ؛ که من قصد تحقیر شخصیت او را داشتم ، و با اینکه او از نیت من مطلع بود ، خیلی بزرگوارانه ، با من برخورد نمود ؛ این حرکت ایلیا باعث شد ؛ که من مجذوب او شوم.

طی سفر ؛ من چیزهای زیادی از هم صحبتی با ایلیا آموختم ؛ که برایم بسیار مفید بود ؛ ایلیا نصیحتی هم به من کرد و گفت :

"روزی که با دشمنانتان بپیوندید نکبت شما را فرا خواهد گرفت"

صحبت او مبهم بود ؛ و من نتوانستم بفهمم ؛ منظور او چیست ؛ به هر حال به مرو رسیدیم؛ و من از کاروان جدا شدم ؛ و با دوستانم در کاروان ؛ از جمله ایلیا خداحافظی کردم.

زندگی در مرو:

با پرس و جو از مردم ، مدرسهٔ بزرگ مرو را پیدا کردم ؛ و به داخل مدرسه رفتم ، مدرسه دارای حیاطی زیبا با درختان تنومند و کهنسال بود.

www.takbook.com

مدرسه در دو طبقه ساخته شده بود ؛ و انواع حجاری ها و گچ بری های زینتی ؛ در آن مشاهده می شد.

مدرسه دارای سه ساختمان بزرگ بود ؛ که این ساختمانها ؛ با سنگ فرشی زیبا که از سنگ و ساروج ساخته شده بود ؛ به هم متصل می گردید.

در فضای حد فاصل ساختمانها یک فضای سبز بسیار زیبا وجود داشت ؛ یک نهر آب ، با کف سنگ چین ؛ در فضای سبز مدرسه احداث شده بود .

نهر از یک طرف به داخل یک استخر ؛ وارد می شد و از سمت دیگر ؛ استخر خارج می گردید ؛ کف استخر از سنگ سائیدهٔ شفافی ساخته شده بود ؛ که نظیر آن را ؛ من در بخارا ندیده بودم.

روی همهٔ ساختمانها ؛ تصاویر اهورامزدا حجاری شده بود ؛ افرادی که در حیاط مدرسه در حال تردد بودند ؛ لباس های تمیز و زیبا به تن داشتند .

من از فضای مدرسه بسیار خوشم آمد ؛ سراغ "آشا "را از یکی از افراد درون حیاط گرفتم ؛ او مرا راهنمائی کرد ؛ و چند دقیقه بعد من نزد آشا بودم.

او جوانی خوش قد و قامت و بسیار جدی بود ؛ نوشته را از من گرفت ؛ و مشتاقانه از من دربارهٔ رابطهٔ مادرش با مادر من پرسید ؛ و سوالاتی در ارتباط با میزان سواد و کتابهائی که خوانده بودم کرد ؛ و نهایتا مرا به منزلش برد.

محل زندگی او ؛ بیرون مدرسه بود .

منزل او داخل یک خانهٔ قدیمی بود ؛ که تعداد زیادی اتاق داشت ؛ او گفت داخل مدرسه نیز برای محصلین خوابگاه وجود دارد ؛ ولی من از ابتدای تحصیلم به پیشنهاد پدرم ؛ در اینجا سکونت نمودم. من هم در منزل آشا اتاقی اجاره کردم و در همان خانه ساکن شدم.

بجز من و آشا و صاحب خانه دو نفر دیگر نیز ؛ در این خانه ساکن بودند ؛ صاحب خانهٔ ما ؛ یک پیرزن بود ؛ که به تنهائی زندگی می کرد ؛ منزل ما یک حیاط مرکزی داشت ؛ که در وسط آن ؛ چاهی ساخته شده بود .

www.takbook.com

صاحب خانه و سایر مستاجرین ؛ برای آشا بسیار احترام قائل بودند ؛ من با کمک صاحب خانه و آشا ؛ همان روز ؛ اتاقم را مرتب کردم ؛ و وسایل اولیهٔ زندگی ؛ برای سکونتم تهیه نمودم.

من از هم صحبتی با آشا لذت می بردم ؛ و خدا را شکر گزار بودم ؛ که او را در مسیر زندگی من قرار داده است.

ما فردای آنروز ؛ برای نامنویسی به مدرسه رفتیم ، و من در مدرسه ثبت نام کردم ؛ و شهریه را پرداخت نمودم ؛ حضور در کلاس را از همان روز آغاز کردم .

عشق و علاقهٔ من به کسب علم ، مورد ستایش آشا و اساتید مدرسه بود ؛ من مدت زمان تحصیلم نزدیک به ده سال طول کشید ؛ و طی این مدت ، هم درس می خواندم ؛ و هم برای معاینه بیماران به درمانگاه و یا بالین بیماران می رفتم .

البته طی این مدت ، من حق درمان انفرادی , بیماران را نداشتم ؛ و موظف بودم ؛ تا در رکاب یکی از اساتید باشم ؛ و در درمان بیماران ، زیر نظر او کار کنم.

در سالهای آخر تحصیل ، بمنظور درمان درباریان ، چند بار به دارالحکومه رفتم ؛ و با درباریان ، آشنا شدم .

آشنائی با درباریان و بزرگان شهر ؛ برایم جالب بود ؛ من خیلی دوست داشتم ؛ تا با اینگونه افراد آشنا شوم ؛ و با آنان مراوده داشته باشم ؛ چون احساس بزرگی و با شخصیت بودن به من دست می داد.

طی این مدت ، به دفعات ، پدر و مادرم به نزد من آمدند ؛ و هر بار با هدایا و امکاناتی که می آوردند. کمبودهای محل زندگی مرا ، جبران می نمودند .

آنان تلاش می کردند ؛ تا شرایط حضورم در مرو را سهل و آسان کنند ؛ تا با مشکلات کمتری مواجه شوم.

من نیز در میان مردم مرو ؛ دوستان زیادی پیدا کردم .

www.takbook.com

من می دیدم ؛ با اینکه نسبت به مردم بخارا بسیار ورزیده تر هستند ؛ و با اسب سواری و کارهای رزمی بیشتر آشنائی دارند .

هرگز به نقص عضو من ، و مشکلی که در راه رفتن دارم ؛ به دیدهٔ تحقیر نگاه نمی کنند ؛ من رفتار آنان را می پسندیدم ؛ ضمن اینکه بسیاری از آنان ؛ به واسطهٔ تحصیلاتم در مدرسهٔ عالی مرو ؛ برایم احترام می گذاشتند ؛ و مرا استاد می نامیدند.

عاشق شدن من در مرو:

من یک بار در مرو عاشق دختر یکی از همسایه ها شدم .

ماجرا به این شکل رقم خورد ؛ که مرد لحاف دوزی که همسایهٔ ما بود ؛ به من مراجعه کرد ؛ و گفت که" فرزندش دو روز است ؛ که دارای تب شدید است ؛ و بیماریش ما را نگران کرده است".

من به منزل لحاف دوز مراجعه کردم ؛ محل زندگی او یک خانهٔ قدیمی ؛ در کوچهٔ ما بود ؛ او دارای هشت فرزند بود ؛ که هفت بچهٔ او دختر بودند ؛ و فرزند آخرش ؛ تنها پسر او بود ؛ نام پسرش "اهورا" بود .

من به بالینش رفتم ؛ و او را معاینه کردم ؛ و متوجه شدم ؛ که بدنش به علت مشکلات گوارشی عفونت کرده است .

برای او جوشانده تجویز کردم ؛ و با مادر خانواده ، که " آبا "نام داشت ؛ صحبت کردم ؛ و غذاهائی که مناسب بیمار بود ؛ برایش توضیح دادم ؛ که بپزد و به اهورا بدهد ؛ و سپس گفتم که رختخواب او و سایر افراد خانواده را ؛ در آفتاب قرار دهید تا آفتاب بخورد.

آن روز من متوجهٔ رفت آمدهای ؛ دختر بزرگ لحاف دوز ؛ در منزل شده بودم ؛ ولی خیلی دقت نکرده بودم.

فردای آن روز ؛ وقتی که از مدرسه به منزل آمدم ، متوجه شدم ؛ که دختر نوجوانی با موهای صاف و زیبا و اندامی ظریف ؛ در حال جارو زدن جلوی در منزل لحاف دوز است ؛ احتمال دادم که دختر اوست ؛ در حالیکه ؛ زیر چشمی به او نگاه می کردم .

www.takbook.com

به آهستگی , به او نزدیک شدم ؛ از پیراهن گشادی که پوشیده بود ؛ سینه های سفید و بخشی از بدنش دیده می شد .

به او سلام کردم ؛ او که ناگهان متوجهٔ من شده بود ؛ سلام کرد و پیراهن خودش را مرتب نمود ؛ سپس بابت اینکه متوجهٔ حضور من نشده است عذر خواهی نمود.

از او پرسیدم که " برادرتان حالش بهتر شد؟"

او گفت که "هنوز خیلی تغییر نکرده و پدرم از این بابت نگران است"

به چهره اش بسیار با دقت نگریستم ؛ واقعا چقدر این دختر زیبا بود ؛ چشمان درشت عسلی و صورت گرد و بینی باریک و لبهای پهن و قرمز و دهان کوچکی داشت ؛ بخاطر خجالت یا جارو زدن ؛ گونه های او قرمز شده بود ؛ که به زیبائی او اضافه می کرد.

از او پرسیدم که" نام شما چیست ؟"

گفت "سامین تا"

گفتم چه اسم زیبائی و گفتم "دوست دارید که درس بخوانید و مانند من طبیب شوید" .

حرفم حالت طنز و شوخی داشت ؛ و سپس خندیدم او هم با من لبخند زد.

حقیقت این بود که من بلد نبودم که وقتی دختری را می بینم ؛ باید به او چه چیزی بگویم ؛ و یا چگونه با او ارتباط برقرار کنم.

ضمن اینکه ؛ تا به آن روز عاشق نشده بودم ؛ ولی اکنون می دیدم که سامین تا را دوست دارم ؛ و از

دیدن و صحبت کردن با او لذت می برم.

من دوست داشتم ؛ کنارش بنشینم ؛ و ساعتها او را نگاه کنم ؛ و با او صحبت کنم ؛ در چشمانش حیا و محبت را با هم میشد دید.

www.takbook.com

"سامین تا" سعی می کرد ؛ که به سوالاتم پاسخ های کوتاه بدهد ؛ و من هم دوست داشتم ؛ که صحبتم را با او ادامه دهم ؛ ناگهان مادرش از خانه بیرون آمد ؛ من با او سلام و احوالپرسی کردم.

او گفت" پسرم چرا دم در هستید ؛ بیایید داخل "

من گفتم که "نمیخواهم مزاحمت ایجاد کنم "ولی او اصرار کرد ؛ من هم به داخل رفتم ؛ دونفری نزد پسرش اهورا رفتیم ؛ من او را مجددا معاینه کردم و گفتم که" جوشانده را ادامه دهند"

در حین خروج از منزلشان یک بار دیگر سامین تا را دیدم ؛ او لباسش را عوض کرده بود ؛ و یک پیراهن بلند زرد رنگ پوشیده بود .

لباسش کمی برایش تنگ بود ؛ و به بدنش می چسبید .

این همان چهره و اندامی بود ؛ که من آرزو داشتم ؛ در خانه ام حضور داشته باشد ؛ و هر روز او را تماشا کنم ؛ و هر شب او را لمس نمایم.

من بعد از آن روز ، به دفعات ، به بهانه های مختلف ؛ به منزل لحاف دوز رفتم ؛ و سامین تا را دیدم؛ شبها فکر او مرا رها نمی کرد ؛ دوست داشتم به خواستگاریش بروم ؛ ولی فکر می کردم ؛که دختر یک لحاف دوز ؛ در حد و اندازهٔ من نیست .

از طرفی فکر می کردم ؛ که در صورت بازگشت به بخارا ؛ ممکن است ؛ گزینه های بهتری برایم رقم بخورد ؛ و ممکن است در بخارا ، پس از ازدواج با دختر یکی از ثروتمندان شهر ، پله های ترقی را بهتر طی کنم.

این ماجرا و تردید من ، نزدیک سه ماه طول کشید ، من می دانستم که اگر با سامین تا ازدواج کنم؛ از بودن با او ، لذت فراوان خواهم برد ؛ و او که دختری از یک خانوادهٔ ضعیف است ؛ توقع چندانی از من نخواهد داشت ؛ ولی میدانستم ؛ که پیشرفت نخواهم کرد.

حرفهای برادرها و خواهرها و فامیل را در ذهنم مرور می کردم .

من احتمال می دادم ، ازدواج با" سامین تا" ابزار جدیدی ؛ برای تخریب شخصیت من خواهد شد .

www.takbook.com

البته سامین تا فهمیده بود ؛ که من عاشق او شده ام ؛ و احتمال می دادم از علاقهٔ من به "سامین تا" مادرش مطلع شده بود ؛ ولی پدرش مطلع نبود .

سامین تا تردید و دو دلی را ؛ در من دیده بود.

تا اینکه در یکی از روزها ، لحاف دوز به در منزل من آمد .

او مرا برای عروسی سامین تا دعوت کرد ؛ به حالت ناراحتی و بدون اینکه تبریک بگویم ؛ از او پرسیدم "داماد کیست؟"

لحافدوز که تعجب کرده بود ؛ گفت داماد را می شناسید "آداش"است ؛ او شاگرد نانواست .

من او را می شناختم ؛ یک جوان بی ادب و بی سواد و هوسباز بود ؛ واقعا تاسف خوردم ؛ و سپس از لحافدوز بابت دعوتش تشکر کردم ؛ و برای سامین تا آرزوی خوشبختی نمودم.

من به مراسم عروسی آنها هم رفتم"سامین تا" در لباس عروس ؛ مانند پنجهٔ آفتاب زیبا بود .

آنان در همان کوچهٔ محل سکونت ما ؛ خانه گرفتند ؛ آن روزها ، دیدن سامین تا و همسرش بزرگترین غم زندگی من بود.

به هر حال ؛ این روند ادامه داشت ؛ تا روزی که "یادا"که مدیریت مدرسه را داشت ؛ مرا صدا کرد و گفت که" شما دانش آموختهٔ با سواد و خوب ما هستید ؛ برای شما من دو پیشنهاد دارم.

پیشنهاد اول اینست که ؛ در مدرسه بمانید ؛ و به دانش آموزان جدید درس بدهید ؛ و پیشنهاد دوم من اینست که ؛ به یکی از مناطقی که متقاضی اعزام طبیب ؛ از مدرسهٔ ما شده اند ؛ اعزام شوید ، درآمد پیشنهاد اول خوب نیست ؛ ولی موجبات خوشنودی ما خواهد بود ؛ ولی پیشنهادات خوبی از شهرهای خراسان داریم ؛ که متقاضی اعزام طبیب هستند.

حال انتخاب هر یک از این موارد ؛ با شماست ؛ شما باید تا فردا تصمیم تان را به من اعلام کنید".

من فردای آنروز , نزد یادا رفتم ؛ و ادای احترام نمودم ؛ به او گفتم که" میخواهم به بخارا بروم ؛ تا در کنار خانواده زندگی کنم"

www.takbook.com

او گفت "تصمیم خوبی گرفتید ؛ شما می خواهید در خدمت همشهریان خودتان باشید ؛ و این یک حرکت انسانی است"

همان هفته ؛ برگه ای از جنس چرم اعلا ؛ که روی آن ؛ توسط مدرسهٔ عالی پزشکی مرو ؛ تحصیلاتم در رشتهٔ پزشکی تایید شده بود ؛ به من دادند .

برگه دارای مهر مخصوص بود ؛ و بوسیلهٔ یک قاب چوبی از جنس چوب گردو ؛ به شکلی بسیار زیبا تزئین شده بود.

وسایل منزل را جمع کردم ؛ و بار گاری نمودم ؛ و با یک کاروان تجاری که راهی بخارا بود ؛ همسفر شدم.

بازگشت من به بخارا و ازدواج من:

پس از یک ماه ، من بار دیگر ؛ به بخارا رسیدم ؛ من یک پزشک فارغ التحصیل از مدرسهٔ عالی مرو بودم و همگان دوست داشتند که با من هم صحبت شوند .

دیگر مبحث معلولیت من خیلی مورد توجه افراد نبود ؛ و بیشتر از دانش من و نجات بیمارانی که سایر پزشکان ؛ از درمان آنها عاجز بودند ؛ صحبت می شد.

من با ذوق و شوق بسیار ؛ از بیمارانی که در مرو درمان نموده بودم صحبت می کردم ؛ و مشاهده می کردم که ؛ خانواده و بستگانم ؛ مشتاقانه گوش می کنند ؛ و پس از بزرگ نمائی به مردم بازگو می نمایند.

من البته در بیان ؛ میزان بیماری اشخاص گزافه گوئی هم می کردم ؛ و بیماری آنان را بسیار زیاد جلوه می دادم ، تا اینطور تلقی شود ؛ که من پزشک بسیار حاذقی هستم ؛ و سرآمد سایر پزشکان حاضر در بخارا می باشم.

من در ملاقات هائی که ؛ با همکاران خودم داشتم ؛ زیاد صحبت می کردم ؛ و دانش و تجربیاتم را به رخ آنها می کشیدم ؛ به هر حال علم پزشکی پیشرفت کرده بود ؛ و من با دانش روز آشنا بودم ؛ ولی آنان دانش شان در حد من نبود.

www.takbook.com

من طی سه سالی که در بخارا کار کردم ؛ ثروت خوبی اندوختم ؛ و با بزرگان شهر بخارا ، در ارتباط بودم ؛ و عاقبت ، به پیشنهاد خواهرم ، ما به خواستگاری دختری رفتیم ؛ که از بستگان شوهرش بود؛ اونامش "آنا"بود.

آنا دختر یکی از خوانین منطقه بنام "بهمن" بود .

بهمن انسان خوشنامی نبود ؛ یکی از منابع مالی بهمن ؛ پیش خرید محصولات کشاورزی و دامی از تولید کنندگان ؛ به قیمت بسیار نازل بود .

او محصولات و فراورده های ؛ آنان را پیش خرید می کرد ؛ و سپس محصولات فوق را ، به مناطق و شهرهائی که مواجه با خشکسالی بودند انتقال می داد ؛ و به قیمت گزاف به آنان می فروخت .

این کار از دید مردم جلوۀ مناسبی نداشت ؛ و به نوعی سوء استفاده از مشکلات مردم تلقی می گردید ، ولی بهمن سالها بود ؛ که از این روش مال اندوخته بود ؛ و نظرات مردم روی او تاثیری نداشت.

به هر حال ؛ ما به خواستگاری آنا رفتیم ؛ و پدرش با ازدواج ما موافقت کرد .

آنا دختری خوش چهره و فربه بود ؛ قدش از من بلند تر بود ؛ موی بلند و پرپشت سیاه و بدن سفیدی داشت ؛ بسیار خنده رو و بذله گو بود.

مراسم ازدواج ما بسیار مجلل برگزار شد.

پس از ازدواج ، ما در یکی از ؛ خانه هائی که متعلق به پدر آنا بود ؛ زندگی مان را شروع کردیم.

همسرم آنا بسیار بد تربیت شده بود ، او بطور مدام مشتاق حضور در مهمانی دوستان و بستگانش بود همسرم اصلا با من خوش نبود ؛ او در مهمانی ها بلند می خندید ؛ و بسیار می رقصید و با همه ، شوخی های بی ادبانه می کرد .

او احترام مرا در جمع حفظ نمی کرد ؛ و در مهمانی ها با دیگر مردان ، خصوصا پسر عموی خودش که جوانی کم سن تر از او بود ؛ می رقصید و شوخی می کرد .

www.takbook.com

تذکرات من هم نتیجه نمی داد ؛ عموما صحبتهای ما به درگیری لفظی و قهر آنا ناشی می شد ؛ و آنا پس از جر و بحثهای ما دو نفر، به منزل پدرش مراجعت می نمود ؛ آنگاه پس از چند روز پدر و مادر من یا پدر و مادر او ، دخالت می کردند ؛ و ما را آشتی می دادند.

سه سال از ازدواج ما می گذشت ؛ ما بچه دار نشدیم ؛ از طرفی درگیری ها و بحث های ؛ من و آنا نیز ، هر روز بیشتر می شد .

او مرا دوست نداشت ؛ و من نیز از او دل زده شده بودم ؛ نه زیبائی آنا به درد ما می خورد ؛ و نه ثروت پدرش به کار ما می آمد ؛ اخلاق هم که نداشت.

به هر حال ؛ من در بخارا کارم رونق داشت ؛ مقبولیت علمی من ، در شهرهای مختلف ، داشت فراگیر می شد ، از شهرهای دیگر بیماران به بخارا می آمدند ، و به من مراجعه می کردند ؛ و من به درمان آنها ، اقدام می نمودم.

من هر قدر که در ؛ موارد کاریم موفق بودم ؛ در امور خانوادگی خودم ، ناموفق و شکست خورده جلوه می کردم .

برادرها و خواهرهای من و افراد خانوادهٔ همسرم ، بجای اینکه در آرام و عاقل کردن آنا نقش ایفا کنند ؛ متاسفانه عامل تحریک او ؛ و تخریب من می شدند.

این روند امان و آرامشی برایم باقی نگذاشته بود ، تا اینکه یک روز آن خبر شرم آور به من رسید؛ مادرم به منزل من آمد ؛ و از من پرسید که" همسرت آنا کجاست؟"

گفتم "چند روزی است ؛ که با هم جر و بحث کرده ایم ؛ و او قهر کرده و به منزل پدرش رفته است".

جدائی من از همسرم:

مادرم گفت "همین الان باید به منزل پدرش برویم"

من و مادرم به منزل پدر آنا رفتیم و سراغ "آنا" را گرفتیم ؛ با تعجب دیدیم ؛ که او در منزل پدرش نیست ؛ پدر زن من بسیار متعجب بود ؛ و از من پرسید که" شما نمی دانید همسرتان کجاست؟"

www.takbook.com

مادرم به حرف آمد و گفت" من می دانم کجاست ؛ او در منزل عموی خودش هست " پدر آنا و من از مادرم پرسیدیم "آنجا چه کار می کند؟ "

که مادرم گفت "الان به نزد او برویم"

من و پدر "آنا" و مادرم به منزل "هوشنگ" که عموی همسرم بود رفتیم ؛ با شگفتی ؛ او را در آنجا یافتیم .

من با دیدنش عصبانی شدم ؛ و سرش داد زدم که "تو اینجا چه کار می کنی؟" .

افراد خانوادهٔ عمو دورمان جمع شدند و گفتند؛ که به اصرار "آنا"ما میزبان او شدیم ؛ وگرنه ما درک می کنیم ؛ که آنا باید در خانهٔ خودش زندگی کند.

آنا که خودش را محکوم همگان می دید به ناگاه ، گریه کرد و گفت که "شوهرم مرا دوست ندارد و هیچ تمایل و علاقه ای به من نشان نمی دهد"

او با وقاحت می گفت ، که من اصلا مرد نیستم ، و او را کتک می زنم ، و تا بحال چندین بار تصمیم گرفتم که او را بکشم ، و او دیگر از دست من عاصی شده و نمیخواهد با من زندگی کند.

مادرم سر او داد زد و بلند گفت که ؛ او همه را دروغ می گوید ؛ و سپس مادرم به عموی همسرم گفت" تو می دانی چرا آنا به منزل شما می آید؟"

هوشنگ گفت "خوب من عموی او هستم ، او به من پناهنده شده است "

که مادرم با خشم زیاد فریاد زد گفت" نه اینطور نیست ؛ ای مردک ابله ؛ او پسرعموی خود را می خواهد".

صحبت های مادرم با ناراحتی شدید او همراه بود ؛ که نتیجه اش بی حالی او شد ؛ آنها برای مادرم آب آوردند ؛ زیرا مادرم قلبش درد گرفته بود ؛ و تقریبا از حال رفته بود.

همین که حال مادرم بهتر شد گفت" پسرم ادامهٔ زندگی با این خانواده صحیح نیست".

من به منزل پدرم آمدم ، و موضوع را با پدر نیز ، مطرح کردم .

www.takbook.com

مادرم گفت" قضیهٔ رابطهٔ آنا با پسرعمویش را ، دیروز از طریق یکی از همسایه های عمویش ، مطلع شدم ؛ همسایه ها میگویند که آنا عاشق و دلباختهٔ پسرعموی خودش می باشد".

متاسفانه مشکلات پیش آمده ، برای من ، توسط آنا و پسر عموی او"کیومرث" در تمام شهر انتشار یافت .

آنها برای تبرئه کردن خودشان ، هر دروغی که به ذهنشان می رسید ؛ به من و خانواده ام نسبت می دادند ؛ و جو حاکم برشهر را ، برای من و خانواده ام آنچنان تخریب کرده بودند ؛ که زندگی بر من و خانواده ام بسیار سخت شده بود.

پدرم به من می گفت" در شهر ؛ برای من هیچ آبروئی باقی نگذاشتید ؛ و باعث بیماری من و مادرتان شده اید ؛ کاش تو فرزند ما نبودی و با ما زندگی نمی کردی"

عاقبت من و آنا از هم جدا شدیم ؛ من در منزل جدیدی که خریدم ؛ به تنهائی ساکن شدم ؛ من تنها زندگی می کردم ؛ و یکنفر خدمتکار مرد گرفتم ؛ که کارهای منزلم را انجام می داد .

معمولا در طول روز ؛ در مرکز درمانی که ساخته بودم ؛ به درمان بیماران و آموزش شاگردانم سپری می شد ؛ گاهی از اوقات نیز جهت ملاقات و درمان برخی از بیماران ؛ به روستاهای اطراف شهر ، مراجعه می نمودم .

زندگی من ؛ یک سال پس از جدائی از همسرم بر این منوال گذشت ، تا اینکه یک روز از منزل پدرم خبر رسید ؛ که پدرم دچار کسالت شدید شده است .

به بالین پدر رفتم ، متاسفانه پدرم دچار بیماری مغزی شده بود ؛ به او جوشاندهٔ مخصوص دادم و پشت گوش او زالو انداختم ؛ ولی درمانم نتیجه نداد و عاقبت پدرم پس از تحمل یک دوره بیماری شدید ؛ از دنیا رفت .

مادرم در فاصلهٔ زمانی تنها شش ماه ، پس از فوت پدرم ، بیمار شد ؛ مادرم ناراحتی قلبی داشت؛ درمان مادرم کار دشواری بود ؛ و داروها و جوشانده ها ، اثر بخش نبود .

www.takbook.com

من احساس می کردم ؛ که مادرم دوست ندارد بهبودی پیدا کند ؛ و از بستر بیماری خلاص شود؛ عاقبت مادرم نیز فوت نمود ، در مراسم تدفین او ، من بسیار متاثر شدم و گریستم.

برادران و خواهرانم در مرگ پدر و مادرم ، مرا مقصر می دانستند ، در واقع کارهای "آنا" بهانه ای شده بود ، برای سرزنش کردنم .

اقوام من ، در تخریب شخصیتم ؛ کمتر از خانوادهٔ آنا مقصر نبودند ؛ آنها در قبال خانواده همسرم ضعیف برخورد کردند و در برابر تخریب آنها ؛ حالت انفعالی گرفتند و فقط مرا ملامت کردند و عامل عذاب من و والدینم شدند.

من ناچار شدم ؛ با افراد خانواده ام قطع ارتباط کنم ، چون ادامهٔ ارتباط با آنها معنی نداشت ؛ ارثیه ای که از پدرم به من رسیده بود ، همه را بنام پدر و مادرم خرج مستمندان شهر کردم ؛ و برای مستمندان طعام و پوشاک خریدم .

ولی باز هم از این مردم نا اهل ؛ و همشهریان نادان رنجیده خاطر بودم ؛ زیرا در توسعهٔ شایعات و تهمت هائی که "آنا" و خانواده اش به من می زدند ؛ نقش داشتند ؛ و عامل درد و رنج و تخریب شخصیت من و خانواده ام شده بودند.

بسیاری از مردم شهر می گفتند ؛ که من عقیم هستم ؛ و به همین علت همسرم از من جدا شده است.

با خودم فکر می کردم ؛ که چقدر مردم بخارا ؛ از نظر فرهنگی با مردم مرو فاصله دارند ؛ و چقدر از نظر فرهنگی عقب افتاده اند.

"آنا" پس از جدائی از من ، بمنظور خاتمه دادن ، به صحبت ها و شایعات ، مربوط به رابطه اش با "کیومرث" ، اقداماتی را به عمل آورد .

او ارتباطش را با خانوادهٔ عموی خود ، قطع کرد ، و سپس ، به نوعی برنامه ریزی نمود ، که در مراسم مذهبی بیشتر دیده شود ؛ او سعی می کرد ، که در انظار مردم ، چهرهٔ پاکی از خود به نمایش بگذارد.

www.takbook.com

"آنا" مجددا ، با مردی از اهالی سمرقند ، بنام "ماروت" ازدواج کرد ؛ ماروت همسر دیگری هم داشت ؛ آنا از ماروت صاحب یک فرزند دختر هم شد .

ماروت به علت کار تجاری خود ، اکثرا در سفر بسر می برد ، و در خیلی از اوقات ، آنا نیز با او همسفر می شد.

آنا و همسرش ، در یکی از سفرهاشان ، دچار حملهٔ راهزنان شدند ، درحین فرار ؛ ارابهٔ آنان واژگون شد ، و ماروت کشته شد ، و آنا نیز به علت ضربه ای که به سرش وارد شده بود ، کور گردید .

این اتفاق سه سال پس از ازدواج آنا و ماروت رخ داد.

در این حادثه فرزندشان نیز ، کشته شد ؛ و اموالشان به سرقت رفت ، "آنا" بر اثر واژگونی ارابه ، بیهوش شده بود ؛ و سارقین فکر می کردند ؛ که او کشته شده است.

آنا را برای درمان به نزد من آوردند ، من تلاش زیادی ؛ برای درمان او کردم ؛ ولی تلاش من بی نتیجه بود و من نتوانستم ؛ بینائی او را برگردانم .

بار آخری که من آنا را دیدم ؛ به او گفتم که " آنای عزیز ؛ من قادر به درمان شما نیستم ؛ و بنظر می رسد ؛ که شما باید مشکلات ناشی از نابینائی را ؛ تا آخر عمر تحمل کنید "

او گریست و سپس گفت که " من می دانم ؛ نابینائی من ؛ بعلت نفرین های شما و مادرتان هست من به شما بد کردم ؛ ولی خواهش می کنم ؛ حال که سزای اعمال ناشایستم را چشیدم ؛ بیشتر از این مرا نفرین نکنید"

صحبت های آنا باعث رنجش من شد ؛ زیرا باعث شد تا همه خاطرات تلخ گذشته را مجددا در ذهنم مرور کنم.

من سالها در بخارا تنها زندگی کردم ؛ من قادر به ازدواج مجدد بودم ؛ ولی خودم تنها بودن را اختیار کردم و نهایتا در تنهائی از دنیا رفتم.

در روزهای آخر عمرم بود ، که بیاد سخنان " ایلیای پیشگو" افتادم ، و تازه فهمیدم که منظور او چه بود ، او گفته بود که"روزی که با دشمنانتان ؛ بپیوندید ؛ نکبت شما را فرا خواهد گرفت"

www.takbook.com

من نباید مرو را رها می کردم ، و به میان جمعی می آمدم ، که اکثرا دشمن من بودند ، من مسیر اشتباهی را گزینش کردم ؛ که منجر به تباهی گردید.

هدف من در زندگی و مرگ من:

من به علت اینکه در کودکی توسط دیگران تحقیر شده بودم ؛ خواهان انتقام گیری و به زیر سلطه کشیدن آنان بودم ، من به بخارا آمدم ؛ تا از آن مردم نا اهل ، انتقام بگیرم ، مردمی که نقص عضو مرا ؛ که من ؛ هیچ نقشی در ایجادش نداشتم ؛ بمنظور تحقیرم بزرگ نمائی نموده بودند.

من مسیر زندگیم را به خطا رفتم ؛ و باید بخشندگی را در خودم تقویت می کردم ؛ ولی این کار را نکردم.

به هر حال ؛ ایام بر من ؛ بصورت یکنواخت و بصورت روزمره گی گذشت ، و نهایتا به علت کهولت سن در تنهائی فوت کردم.

در مراسم تدفین من ، اشخاص زیادی شرکت کردند ، ولی اشخاص کمی گریستند ، و افراد کمی متاسف شدند .

شاگردان و خدمتکارانم ؛ ناراحتی شان فقط بخاطر منافع شخصی شان بود ، و از بابت اینکه حامی خود را از دست داده اند ناراحت بودند.

من وصیت کردم که تمام دارائی من را ، برای پیشبرد احداث یک مدرسهٔ عالی پزشکی هزینه کنند.

این مدرسه هرگز ساخته نشد ؛ زیرا هیچ کسی حاضر به اهدای زمین و سرمایه گذاری برای احداث نگردید ؛ و اموالم که به هیئت امناء سپرده شد ؛ به مرور زمان ؛ حیف و میل شد و از دست رفت.

www.takbook.com

دیدار دهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار دهم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من "

"ضعف قوای جسمی ، با هدف رنج کشیدن و تجربه کردن بود ؛ ولی تو امکانات کافی جهت ایجاد تغییرات در خودت و محیط اطرافت را داشتی "

او ادامه داد "تو تمایل به مشارکت در اعمال ناصحیح را نداشتی ، و به همین علت بخش کمی از تخریب انجام شده ، توسط خودت را ، در زندگی های پیشین ، جبران نمودی ، ولی باید حس کینه و انتقام را ، در خودت مهار می کردی ، و روحیه و شخصیت خودت را بزرگ می کردی ، که متاسفانه در این کار اصلا موفق نبودی"

سپس رآی گفت"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من ، در عالم هستی است ، که موظف به انجام آن هستم ؛ بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی ، و روح خودت را ارتقاء دهی ، و تخریبی را که انجام داده ای ، جبران نمائی"

او ادامه داد که"حضور جدید تو در عالم ماده ، بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت".

"حضور تحت این شرایط ، جانمائی تو را رقم می زند".

"امید است که قدر نعمت بدانی ، و پاکی و آگاهی را الگوی حضور ، در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی دهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم همسریک کشاورز بود. مادرم "آیروسه" و پدرم "آتاماس" ، نام داشتند.

پدرم یک رعیت ضعیف بود ؛ مادرم خانه داری می کرد ؛ و در کار کشاورزی به پدرم کمک می نمود. البته تمام افراد خانوادهٔ ما ناچار بودند برای تامین مخارج زندگی ، در باغات و اراضی زراعی دیگران ، کار کنند.

محل زندگی ما در یک روستای کوهستانی در یونان بود ؛ من دارای پنج خواهر و سه برادر بودم ؛ پدرم من را "آخوس" نام گذاری کرد ؛ من پسر بزرگ خانواده و فرزند اول پدرم بودم.

آنطور که پدر و مادرم تعریف می کردند ؛ هرگز طعم خوشی و سعادت را نچشیدند .

مادرم نیز دختر یک رعیت بود ؛ او در فقر و مشکلات بدنیا آمد ؛ او بابت تامین مخارج خانواده از کودکی در مزارع مردم کار می کرد.

مادرم در مورد آشنائی خودش ، با پدرم ، اینطور تعریف می کرد ، که من و خواهرانم ، در مزرعهٔ ارباب کار می کردیم ، پدرت نیز در روستای مجاور ، شاگرد نجار بود ، او برای قطع درخت ، بمنظور تامین چوب کارگاه نجاری ، به مزرعهٔ ارباب می آمد.

در یکی از روزها ، که آتاماس برای کار قطع درخت به مزرعهٔ ارباب آمده بود ؛ به سمت دستهٔ دخترها حرکت نمود ؛ و از آنها درخواست نمود ؛ که مقداری آب به او بدهند.

مادرم ، آب و چند لقمه نان برایش آورد ؛ و پدرم از او تشکر نمود .

بعد از آن روز ، قضیهٔ آب خوردن بهانه ای شده بود ؛ که پدرم دست از کار بکشد و به نزد مادرم برود و با هم صحبت کنند ؛ اینطور بود که ؛ دوستی بین این دو شکل گرفت.

www.takbook.com

پدرم می گفت ، که خانواده اش مخالف ازدواج او بودند ، به همین علت ناچار شد ، که پس از ازدواج از روستای خود نقل مکان کند ، و با کارگری ، در مزارع و باغات مردم ، روزگار را سپری نماید.

هرچند ، که پدر و مادرم ، زندگی سختی را تجربه کرده بودند ، ولی به همدیگر علاقه مند بودند ؛ و برای حل مشکلات زندگی ، تلاش صادقانه ای داشتند.

شرایط زندگی من:

من و سایر افراد خانواده از کودکی طعم فقر اقتصادی را چشیده بودیم ؛ مبحث کمبود مواد غذائی و رخت و لباس ، بخش لاینفک زندگی ، در کلبهٔ ما بود.

البته این همهٔ قضایا نبود ، زیرا کسالت مستمر مادرم ؛ که از زمان تولد ، کوچکترین فرزند خانواده ، یعنی خواهرم ، "آتنه" تشدید شده بود ، برایمان بسیار عذاب آور بود .

استفاده از گیاهان داروئی و دم نوش ها ، که توسط بستگان و همسایه ها تجویز می شد ؛ عملا کارساز نبود .

گویا ، تقدیر نبود که معده درد مادرم ، با استفاده از داروهای گیاهی و خود مراقبتی ، درمان شود.

معده درد مادرم ، در شبهای سرد زمستان تشدید می شد ، من بیاد دارم ، که بعضی اوقات ، تهیهٔ نان نیز ، برای پدرم دشوار بود .

معمولا همان روزها که سختی معیشتی افزایش می یافت ، معده درد مادرم نیز ، تشدید می شد، نمی دانستیم که چکار باید کرد ، مواد غذائی نداشتیم و مادرمان از درد به خودش می پیچید و ناله می کرد ، هوا هم سرد بود و سوخت کافی نداشتیم .

در آن ایام پدرم ، با اینکه لباس گرم در تن نداشت ، به بازارچهٔ روستا می رفت و سعی می کرد ، کاری پیدا کند ، و درآمدی کسب نماید .

تا بتواند نان و دارو و هیزم بخرد و به منزل بیاورد ، من که از بقیهٔ بچه ها بزرگتر بودم ، با خودم فکر می کردم که اگر پدرم مریض شود و مانند مادرم خانه نشین گردد ، تکلیف ما چه خواهد شد ، و با این فکر می خوابیدم ، و تا صبح کابوس می دیدم.

www.takbook.com

اکثرا خواب مرگ پدرم را می دیدم ، و سپس سراسیمه از خواب بیدار می شدم و به بالای سرش می رفتم و مدتی به او نگاه می کردم ؛ تا ببینم نفس می کشد و زنده است یا مرده؟

پس از اینکه از زنده بودن پدرم مطمئن می شدم ، خدا را شکر می کردم و دوباره به رختخوابم باز می گشتم .

من وقتی نوجوان بودم با خودم عهد بسته بودم ؛ که هر وقت پولی کسب کردم ؛ مادرم را به شهر ببرم و درمان کنم ؛ تا این زن بدبخت از این درد و رنج خلاص شود.

در منطقهٔ ما یکبار "وبا" نیز شیوع پیدا کرد ، بر اثر شیوع بیماری وبا ، بسیاری از اشخاص مبتلا شدند ؛ و تعداد زیادی از افراد روستا ؛ پس از ابتلا به بیماری از دنیا رفتند ، در همان دوره بود که برادر کوچکترم "آیروتوس" و خواهرم"آته سیس" فوت کردند.

زندگی برایم تحت این شرایط رقم خورده بود و هیچ امیدی به آینده نداشتم ، من شانزده سالم بود؛ که تصمیم گرفتم ، از روستا مهاجرت کنم ، من در روستا برای خودم هیچ آیندهٔ روشنی نمی دیدم؛ و امیدوار به تغییر شرایط زندگیم نبودم .

لذا تصمیم گرفتم به بندر"آتن" بروم و در آنجا مشغول به کار گردم ؛ شاید آیندهٔ بهتری برای من رقم بخورد.

قضیهٔ مهاجرتم را ، برای پدرو مادرم مطرح کردم ؛ که هر دو موافق بودند .

پدرم گفت "من در روستا ماندم و برای تغییر شرایط زندگی اقدام موثری نتوانستم بکنم ، این قضیه ناشی از ضعف در ارادهٔ خودم بود".

او به من گفت که "در صورتیکه توانستید ؛ شرایط زندگی خودتان را عوض کنید ، خواهش میکنم که خانوادهٔ خودتان را فراموش نکنید و بیاد ما هم باشید"

من همان هفته ؛ پیاده به سمت شهر بندری "آتن" راه افتادم ؛ و پس از بیست روز پیاده روی ، به آتن رسیدم ، سختی های راه ، برایم هیچ اهمیتی نداشت ، من حتی یک سکه هم با خودم همراه نبرده بودم ؛ فقط مقداری نان خشک چند دست لباس و یک کوزه آب همراه داشتم.

www.takbook.com

در این سفر کفشم نیز مشکل داشت ؛ چون من به دفعات آن را تعمیر کرده بودم ، راه رفتن با آن ، برایم عذاب آور بود ؛ به همین علت ، ترجیح دادم که در طول مسیر پابرهنه راه بروم و کفشم را در دست بگیرم.

زندگی من در آتن:

در بندر ، به جستجوی کار رفتم ، کاری که آنجا رایج بود و کم وبیش پیدا می شد ؛ باربری کالا بود ، هر وقت که یک کشتی در بندر پهلو می گرفت ، و می خواست بار ببرد ، و یا بار تخلیه کند ، من و دیگر کارگران مشغول می شدیم ، و کار می کردیم.

من شبهای نخست حضورم در بندر ، جای خاصی برای اقامت نداشتم ، ولی بعد از حدود بیست روز؛ با کمک دوستان جدیدی که در بندر پیدا کرده بودم ؛ توانستم در انبار یکی از باربری های بندر ؛ مقیم شوم .

به من اجازه داده شد ، که در انبار روباز ، به همراه بقیهٔ کارگران ، اقامت شبانه داشته باشم ؛ ولی صبح موظف بودم از انبار خارج شوم.

من حق داشتم ، که لباسها و وسایل خوابم را ، در انبار قرار دهم ؛ از بابت استفاده از انبار روباز هرهفته مبلغی باید به سرپرست انبار می دادم.

خواب در انبار ، از این جهت که در موقع استراحت در چشم انداز دیگران نبودیم ، ارزشمند بود ، ولی در انبار ، بهداشت و امنیت وجود نداشت .

کارگران به همدیگر رحم نمی کردند ؛ و سکه ها و مواد غذائی همدیگر را می دزدیدند ؛ چیزی بنام دوستی و مروت و جوانمردی در بندر مشاهده نمی شد.

بعضی از کارگران ، مواد نشئه آور استفاده می کردند ، و بعضی شان عادت کرده بودند ، که به دیگران زور بگویند.

www.takbook.com

پس از یکسال از حضورم ، در بندر به تدریج توانستم ، اعتماد صاحب ، یکی از باربری ها را ، جلب کنم . او با من قرار گذاشت ؛ که من هم کارگر انبار باشم ، و هم به نوعی ؛ نگهبانی شبانه از کالاهای درون انبار را ، برعهده بگیرم .

این برایم ایده آل بود ، چون هم مشکل محل اقامتم حل می شد ؛ و هم اینکه حقوق ثابت می گرفتم.

این روند بمدت شش سال ادامه یافت ، من از وضعیت مناسبی در بندر برخوردار نبودم ، ولی همینکه

سالی دو بار نزد خانواده می رفتم ، و بخشی از اندوخته ام را ، به آنان می دادم ، و از شهر برایشان البسه میخریدم ، و در اختیارشان قرار می دادم ، راضی بودم.

البته محیط کار بندر اصلا خوب نبود ، صاحبان بار ، و ناخدای کشتی ها ، و صاحبان باربری ها ، همه روال خودشان را داشتند ، و هرکدام بصورت مستقل روی این کارگران بدبخت داد و فریاد می کردند؛ و کارگران تنها با یک اشارهٔ آنان ، اخراج یا جریمه می شدند ، بدترین شرایط کاری در آنجا حاکم بود.

در میان کارگران بندر ، افراد شرور و بدجنس ، زیاد بودند ، بعضی از آنان شراب زیاد می نوشیدند ، و یا به روابط کثیف ، و ناپسند جنسی ، با سایر کارگران می پرداختند .

برخی دیگر از کارگرها ، به درگیری ها و دعواهای بی مورد در بندر ؛ شهرت یافته بودند .

من هرگز متقاضی همراهی و همکاری با آنان نبودم ؛ و رفتارهای ناپسند آنان را تحقیر می کردم .

من به کسی زور نمی گفتم ؛ و به کسی هم اجازه نمی دادم به من زور بگوید ، و سعی می کردم رفتار متعادلی داشته باشم.

من در روزهای تعطیل ، به کلیسا هم می رفتم ، و از صحبت های کشیش ، استفاده می کردم ، دین مسیحیت در اروپا بسرعت در حال توسعه بود ، و اکثر مردم علاقه مند بودند ، تا مطالب درج شده در کتاب مقدس را برای هم بازگو کنند ، در واقع تلاش وافری در جهت ایجاد ، و اشاعهٔ رفتار انسانی ، با الگو برداری ، از سخنان مسیح ، در همه جا رایج شده بود.

www.takbook.com

یکی از روزها ، که من و سایر کارگران بندر ؛ در حال بارگیری کالاهای یک کشتی بودیم ، با شخصی بنام "آنالیس" آشنا شدم .

او به دستور ناخدای کشتی به کار ما نظارت می کرد ، "آنالیس" بمنظور صرف نهار ؛ درموقع ظهر ؛ به ما استراحت دادند.

در بندر رسم بر این بود ، که تامین غذای کارگران ، به عهدهٔ خودشان بود ، در واقع تنها چیزی که دریافت می کردیم ؛ سکه ای بود که در آخر هر روز نصیب ما می شد ، آن روز به دستور ناخدا ؛ برای همهٔ کارگران ، از آشپزخانهٔ کوچکی که در بندر بود ، نهار آوردند.

نهار ما یک کاسه حبوبات آب پز ، به همراه نان گندم بود ، این کار ، هرگز در بندر رخ نداده بود ، و برای ما جای تعجب داشت ، توزیع غذا ، توسط آنالیس ، مورد اعتراض صاحب باربری هم واقع شد ، او به آنالیس گفت " ناخدا کارگران را بد عادت می کند"

ولی او به حرفش ، واکنشی نشان نداد ، و توزیع غذا را انجام داد . من و سایر کارگرها ، از آنالیس تشکر کردیم ؛ و غذا را از او گرفتیم و مصرف کردیم.

تصمیم بزرگ من در زندگی:

من از آنالیس دربارهٔ مقصد سفر شان پرسیدم ، او گفت به سرزمینی در آنسوی دریا بنام مصر می رویم ؛ من از او دربارهٔ مصر پرسیدم ، و او نیز ، از رفتار و آیین های آنان ، برایم سخن گفت ، من شیفتهٔ صحبت های آنالیس شده بودم .

آن شب حرفهای او را ، در ذهنم مرور می کردم ، و خواهان سفر به سرزمین های دور بودم ، من تصمیم خودم را گرفته بودم ، من می خواستم با آنها همسفر شوم ، و سرزمین های جدید را ببینم ، و تجربیات تازه کسب کنم.

فردای آن روز ، قضیه را به آنالیس گفتم ، و او نیز با ناخدا صحبت کرد ، ناخدا مردی بسیار سخت گیر و جدی بود .

او تازه به دین مسیحیت گرویده بود ، و برای اصلاح رفتار و اعمال خود نیز وسواس نشان می داد .

www.takbook.com

البته اگر چهره و رفتار کسی ؛ بیانگر مظلومیت بود ؛ می توانست ازکمک های او برخوردار شود.

من هم که چهره ام ، بسیار رنج کشیده و مظلوم بود ، لذا مورد پذیرش وی واقع شدم ، و به این طریق ، من جاشوی کشتی گردیدم.

با صاحب باربری صحبت کردم ، و دستمزدهای معوقه ام ، را از او اخذ نمودم ، سکه ها را به دوستم "کالوس" دادم ، روستای آنها نزدیک روستای ما بود ؛ به او گفتم که"سکه ها را به خانواده ام برساند و به آنها بگوید که عازم سفر دریائی شده ام"

کالوس انسان پاکی بود ، من طی این چند سال ، با او رفاقت صمیمانه ای داشتم ، او از من خواهش کرد ، که از سفر منصرف شوم ؛ ولی من نپذیرفتم ، و نهایتا عازم سفر شدم.

نام ناخدای کشتی "اوگیاس" بود ، چهره اش بسیار خشن بود ، ناخدا صدای رسائی هم داشت ، او وقتی که ، با کسی کار داشت ، از دور او را صدا می کرد.

ناخدا کله ای گرد ، و بی مو داشت ، کمی درشت هیکل بود ؛ همیشه یک شمشیر ، با غلاف چرمی همراهش بود.افراد وقتی با او صحبت می کردند ؛ از او می ترسیدند ؛ انسان فکر می کرد ، هر لحظه احتمال دارد شمشیرش را بکشد ؛ و آدم را به قتل برساند.

اگر دستوری می داد ؛ باید دقیقا عملی می شد ، و اگر کسی خطائی می کرد ؛ بهتر بود ، که قبل از

اینکه او متوجه شود ، یا برایش خبر ببرند ، شخص خاطی به نزد او می رفت ، و اعلام می نمود ؛ زیرا در این حالت کمتر توبیخ می گردید.

در طی یازده سالی که من با ناخدا "اوگیاس"کار می کردم ، به دفعات به سرزمین مصر و هند سفر کردم .

وظیفهٔ ناخدا این بود ، که انواع کالاهای زینتی ، و پارچه و فلزات و ادویه جات را ، توسط کشتی بین بنادر این سرزمین ها مبادله کند ، و سود ناشی از این کار را ، بین خود و مالکین کشتی توزیع کند.

چون کشتی دارای دو مالک اصلی بود ، و ناخدا سهم کمی از مالکیت کشتی داشت ؛ لذا ناخدا موظف بود ، بر اساس قرارداد فیما بین ، اقدام به توزیع سود ناشی از کار ، نماید.

www.takbook.com

به همین علت وقتی که صدمه ای به کشتی وارد میشد ؛ ناخدا فریاد می کشید و فرد خاطی را صدا می کرد ، و به او می گفت " اگر صاحب کشتی بفهمد که شما این اشتباه را کردید ، به من دستور می دهد ، که در سفر بعدی شما را داخل دریا غرق کنم "

مواقعی که کشتی در بندر توقف می کرد ، ما فرصت داشتیم ، که به داخل بنادر برویم ، و خرید یا تفریح کنیم ، در این سفرها ، من توانستم ، با زبان مردمان مصر در حد مختصر آشنا شوم ، و در میان جاشوهای ، سایر کشتی ها ، دوستانی پیدا کنم.

در آنروز ها مصر وضعیت نا آرامی داشت ، و جنگ قدرت ، بین اقوام و طوایف ، و صاحبان قدرت ، عامل تضعیف حکومت مرکزی شده بود.

برخی از اقوام تحت نفوذ رومیان بودند ، برخی از اشخاص صاحب قدرت ، وابسته به پارسیان بودند .

در میان قبایل ، هر از چندگاه ، یکبار ، یک زد و خورد جدیدی رخ می داد ، و پس از چند هفته با میانجیگری ، و یا مذاکرهٔ نمایندگان اقوام ، به صلح موقت می انجامید .

این درگیری ها ، موجب تضعیف اقتصادی ، مردم شده و سبب گردیده بود ، که حکومت مرکزی ، بیش از گذشته ، تضعیف شود.

آن روزها ، امپراطوری ایران ، و امپراطوری روم ، مدعی حاکمیت بر مصر بودند. طی آن سالها ، به دفعات این سرزمین بین دو امپراطوری دست به دست شده بود ؛ در واقع مصر میدان جنگ دو ارتش

بزرگ بود و مردم سالها بود ؛ که روی آسایش و آرامش را نچشیده بودند.

من دوبار ، از طریق دریای سرخ ، به سرزمین هند هم رفتم ، سرزمین هند دارای جمعیت زیاد ، و ثروت انبوهی بود .

انواع ادویه جات ، و میوه های گرمسیری را ، ما می توانستیم ، با نازل ترین قیمت بخریم ، در این سرزمین ؛ حیوانات درندهٔ فراوانی نیز وجود داشت ؛ که بسیاری از آنها ، برایم ناشناخته بود و من نظیر آنان را ، در مصر و یونان ندیده بودم.

www.takbook.com

ما در ورود به جزایر و جنگلها ، از تجربهٔ ناخدا و افراد بومی بهره می بردیم ، و بسیار مراقب بودیم ؛ تا شکار حیوانات وحشی نشویم.

در سفرهای دریائی من توانستم از آنالیس تعیین مسیر را ، با کمک ستارگان بیاموزم ، ناخدا نیز روش مقابله با طوفان های دریائی را به من آموخت.

من هر زمان که ، کشتی به بندر آتن در یونان می رسید ، از ناخدا اجازه می گرفتم ، و به روستایمان سر می زدم .

دیدار با خانواده و دادن سوغات سفر و تعریف کردن خاطرات دریانوردی ، برای آنها ، بسیار دلچسب بود ؛ ضمن اینکه ناخدا از وضعیت اقتصادی ما مطلع بود و سعی می کرد ؛ دستمزد من را زودتر از بقیه پرداخت کند.

طی این سالها ، مادرم از دنیا رفت ، و خواهرانم شوهر کردند و بچه دار شدند ، خواهرانم هیچکدام ، در شوهر شانس نیاوردند ، وضعیت شوهران آنها ، از وضع ما هم بدتر بود.

یکی از آنها که در کلبهٔ پدرم زندگی می کرد ؛ و خواهر دیگرم با شوهرش کلبهٔ کوچکی در مزرعهٔ ما ساخت ، و در آن بسر می برد ، من در هزینه های ساخت منزل شان مشارکت کردم ؛ و هزینه های مربوط به ازدواج خواهرانم را ، متقبل شدم.

پدرم خیلی علاقه مند بود ، که من هم ازدواج کنم ، ولی سفرهای دریائی ، و خطرات آن ، و باقی نماندن ، پس انداز برای من ، همیشه عامل تاخیر در زمان ازدواج من بود.

این روند بنظر می رسید ، که تغییر ناپذیر باشد ، گویا خداوند سرنوشت مرا ، به این شکل نوشته است ، که سفر کنم و درآمدم را ، به خانواده تحویل دهم .

تا اینکه اتفاقی جدیدی شکل گرفت ؛ که همه چیز را تغییر داد ؛ و روند زندگی من ، عوض شد.

تغییر در روش کسب درآمد ناخدا:

اواسط بهار بود ، من به منزلمان مراجعه کردم ، طبق روال چند سوغاتی و چند سکه برای خانواده بردم ، پدرم حالش مساعد نبود ؛ او بسختی راه می رفت ، وضعیت زندگی بقیهٔ خانواده نیز چندان

www.takbook.com

تعریفی نداشت.

پدرم تاکید کرد ؛ که شوهر خواهرم ، را با خودم به کشتی ببرم ، تا بتواند ، مخارج زندگی خودش را تامین کند.

من به پدرم گفتم ؛ که حضور او در کشتی ؛ منوط به تائید ناخداست ، و من خودسرانه نمی توانم کاری انجام دهم .

نهایتا قرار شد ، که درخواست او را من پیگیر شوم ؛ من به پدرم قول دادم ؛ درسفر آتی ، در صورت موافقت ناخدا ، شوهر خواهرم را نیز با خودم همراه نمایم.

به هر حال ، یازده روز در منزل ماندم ، و استراحت نمودم ، سپس با ارابه خودم را به بندر رساندم.

پس از مراجعه به کشتی متوجه شدم ؛ که ناخدا با یک تاجر برده بنام آشیلوس توافق نموده است ، که کشتی در اختیار آشیلوس قرار بگیرد .

آشیلوس می خواست ، انواع کالاهای جنگی ، مانند شمشیر و سپر و نیزه را ، به سرزمینی در افریقای مرکزی حمل کند ، و در قبال آن ؛ انبوهی از بردگان را به مصر و یونان و روم منتقل کند .

سپس باید ؛ از محل سودی که ؛ از این تجارت محاسبه می شد ؛ حق الزحمهٔ ناخدا پرداخت می گردید.

بنظر می رسید ؛ که توافق بین ناخدا با آشیلوس ؛ برای هردو سود زیادی دارد ؛ زیرا هر دو از همکاری با همدیگر راضی بودند.

من دو سفر ، برای حمل برده رفتم ، و درد و رنجی که آن بردگان در کشتی می کشیدند را ، شاهد بودم ، رفتاری که با آنها می شد ، با هیچ حیوانی نمی شد مقایسه کرد.

نبود بهداشت در بین آنان ؛ و تغذیهٔ نامناسب باعث شده بود ؛ که تلفات در میان بردگان ، زیاد شود ، هر برده ای که بیمار می شد به دریا می انداختیم ، زیرا آشیلوس می گفت بردهٔ بیمار را کسی نمی خرد و نگهداری از آنها ، به صرفه نیست.

www.takbook.com

بجز کشتی ما ، کشتی های دیگری نیز بودند ؛ که وارد تجارت برده شده بودند ، کشتی های حمل برده به زنگبار می رفتند ؛ و برده ها را بارگیری می کردند.

بندر موگادیشو بزرگ ترین بندر منطقه بود ؛ و جمعیت زیادی داشت ، من در خیابانها و محلات شهر موگادیشو تردد کردم ، تا با این منطقه بیشتر آشنا شوم .

وسایل رفاهی و بهداشتی در شهر ، بسیار کم بود ، فقر و فلاکت در شهر موج می زد .

در هر جائی که نگاه می کردم ، گداهای زیادی را مشاهده می نمودم ، که لباس در تن نداشتند ؛ و برای دستیابی به یک تکه نان ، مزاحمت می شدند و سعی می کردند با سماجت بسیار ، از شما چیزی اخذ نمایند .

بسیاری از گداها ، زن بودند . وضعیت ظاهری آنان نیز همانند مردان بود ، در بدن بسیاری از گداها دقت کردم ؛ و لکه هائی را مشاهده نمودم ، که حکایت از وجود یک بیماری واگیردار ، در شهر داشت. البته در شهر ؛ چند کاخ بزرگ نیز مشاهده می شد ؛ که متعلق به حاکمان و صاحبان تجارت برده بود .

در اطراف کاخ آنان ، سربازان زیادی حضور داشتند ، که نقش گارد محافظ را ایفا می کردند.

از یکی از کارگران بندر ؛ در مورد گداهای زیاد شهر پرسیدم ، او گفت که این گداها ، همگی بردگانی هستند ؛ که از مناطق خودشان ربوده شدند ؛ و به بازار برده فروشان موگادیشو حمل شدند ، ولی خواهان نداشتند ؛ و به فروش نرسیدند ، به همین علت توسط تجار برده ، در شهر رها گردیدند ، تا به مرور زمان بمیرند.

من از اینکه ناخدا ، تغییر در روش کار داده بود ، و وارد تجارت برده شده بود ، بسیار دلگیر و ناراحت بودم .

من کار برده داری و برده فروشی را کار کثیفی می دانستم ، به همین علت در تلاش بودم ؛ که کار جدیدی برای خودم فراهم کنم ؛ و دیگر در کشتی کار نکنم.

به همین علت مبحث کارکردن شوهر خواهرم را ؛ مطرح ننمودم ، حتی زمانیکه به آتن رفتیم ؛ به

www.takbook.com

منزل پدرم مراجعه نکردم ؛ تا متوجه نشوند که من تصمیم گرفتم ؛ که کشتی را ترک کنم.

مرگ من:

در آخرین سفرم از آفریقا ، ما در حال بازگشت ؛ با کشتی پر از برده ؛ به مصر بودیم ؛ یک بیماری مرموز در میان برده ها شیوع پیدا کرده بود ؛ من نیز به علت تماس با برده ها ؛ دچار این بیماری شدم.

در طول مسیر ؛ تعداد هشت نفر از برده ها ، شدیدا بیمار شدند ، به دستور ناخدا ، آنان را به دریا انداختیم ، و به مسیر مان ادامه دادیم .

متاسفانه بیماری من ؛ و سه تن از جاشوهای کشتی افزایش یافت ؛ و تب و لرز شدید در من ؛ بالا گرفت ؛ داروهای مختلف و مرهم ها و دمنوش هائی که آشیلوس پیشنهاد کرد ، در من کارساز نشد، ما نزدیک سواحل مصر بودیم ؛ که من از دنیا رفتم ، ناخدا و سایر پرسنل کشتی برایم ؛ دعا خواندند؛ و سپس مرا به دریا انداختند.

تجربهٔ من در زندگی :

آرزوی من در روزهای آخر عمر این بود ؛ که کاش در شرایطی زندگی می کردم ؛ که قادر بودم بر جامعه و محیط اطرافم تاثیر گذار باشم.

و این مقدار که فقر بر زندگی من تسلط داشت ؛ و موجبات آسیب دیدن من و خانواده ام شد ؛ تاثیر گذار نبود .

کاش شرایطی فراهم می شد ، که من هم طعم رفاه ، و تمکن اقتصادی را ، می چشیدم.

من می دیدم ، که مردم الهه های متعدد دارند ، و به دستور ، رهبران دینی و سیاسی حاضرند ، به هم نوعان خود ظلم کنند ؛ و همدیگر را بکشند ، این اعمال از نظر من غیر قابل قبول بود ، و باید تغییر می کرد.

من سواد نداشتم ؛ ولی می دانستم ، که خداوند دستور نمی دهد ، که هیچ انسانی به انسان دیگر ظلم کند ، من شاهد بودم ؛ که در سرزمین های مختلف ، دین ابزاری برای کسب قدرت بود.

www.takbook.com

در بیشتر این سرزمین ها ، کاهنان و رهبران مذهبی ، متحد و متفق ، صاحبان قدرت سیاسی و نظامی بودند.

من مشاهده می کردم ، آن گروه از ملتهائی که ؛ برای هویت و شخصیت خود ، ارزش قائل نبودند ، شرایط استیلای حاکمان بر آنان به راحتی فراهم می گردید ، و ملتهائی که به دنبال کسب علم و دانش بودند ، و برای ارتقاء اجتماعی و فرهنگی خود تلاش می نمودند ، از شرایط اقتصادی و سیاسی مطلوب تری برخوردار می شدند.

من روحیات مردم ، سرزمین های مختلف را با هم مقایسه می کردم ، و برای اعمال آنان ، ارزش گذاری می نمودم.

بدترین اعمال مربوط به قبایل ، سیاه پوستی بود ، که بمنظور کسب منافع مادی ، حاضر بودند؛ هرگونه ظلم و تعدی را ، در حق مردان و زنان و کودکان اعمال کنند ، اینها به اعتقاد من شیاطینی بودند ، که به شکل انسان در آمده بودند.

آنان مردان را می کشتند ، یا برده می کردند ؛ و به زنان تجاوز می نمودند ؛ و آنان را برده می ساختند.

و کودکان را بدون آب و غذا رها می کردند ، تا بمیرند ؛ بنظر من ، اینگونه اقوام را نمی شد ، انسان نامید ، بسیاری از قبایل سیاه پوست در آفریقای مرکزی به چنین درجه ای ، نزول کرده بودند.

برخی از اقوام ، شدیدا مقلد و پیرو بزرگان خود بودند ، آنان به حدی در تقلید و اطاعت از بزرگان خود افراط می کردند ، که مبحث اختیار و تصمیم گیری را از خود سلب می نمودند ، و باعث می شدند ، شرایطی فراهم گردد ، تا به اینها ظلم و اجحاف شود .

در واقع این گونه ملتها ، چون برای خود ارزش قائل نبودند ، قادر نبودند از نعمات خداوند استفاده کنند ، و نتیجتا نعمات آفریدگار ؛ در انحصار درصد کمی ، از جامعه قرار می گرفت ، و فاصلهٔ طبقاتی زیادی ؛ در اینگونه جوامع ایجاد شده بود.

جوامع هندی ، عموما دارای چنین شرایطی بود ، در این جوامع ؛ رهبران مذهبی ؛ عامل ارتقاء اجتماعی جوامع نبودند ، بلکه صرفا ابزاری جهت برآورده شدن ، خواست حاکمان بودند ، به نظر من ظلم کاهنانی که ، موجب افت اندیشه ؛ و عامل ترویج خرافات بودند ، بیشتر از حاکمان هندی بود.

www.takbook.com

در برخی از جوامع ، مردم شخصیت خود را از دست داده بودند ، این ملتها عموما دارای پیشینهٔ با عظمتی بودند ، ولی تحت تاثیر ، حوادث تاریخی ، عظمت خود را از دست رفته می دیدند ؛ و به دنبال کسب یک شخصیت و هویت تاریخی جدید بودند.

این گونه ملتها سردرگم بودند ، آنان یکپارچگی سرزمین ، و هویت خود را از دست داده بودند ، و درواقع شخصیت عمومی این ملتها ، در حال احتضار بود.

روشنفکران آنان در تلاش بودند ؛ که شخصیت منفعل ملت خود را ، فعال کنند ، و با بیان تاریخ و گذشتهٔ ملت شان ، شرایط را عوض نمایند ، و به این شخصیت مرده ، زندگی ببخشند ، روشنفکران این ملتها ، برای دستیابی به هدف شان ، اقدام به بزرگ نمائی ، در تاریخ پیشینیان خود میکردند ، و سعی می کردند ، که ظلم و تعدی حاکمان پیشین را کتمان نمایند.

روشنفکران این گونه جوامع ، تصور می کردند ، که در حال خدمت به ملت خود هستند ، ولی اشتباه می کردند ، زیرا آنان با این کارشان ، مانع از نقد عملکرد پیشینیان خود می شدند ، و در واقع به شکلی ناخواسته ؛ موجبات استمرار اشتباهات ، را فراهم می نمودند ؛ عموما اقوام پارس و یونان اینگونه بودند.

ولی در مورد مصری ها ، شرایط بدتر و سخت تر بود ، در مصر نه روشنفکران ، امیدی به برگشت شخصیت عمومی ملت شان داشتند ، و نه مردم عادی ، امید ، به بازگشت عظمت پیشین در ذهنشان وجود داشت ؛ در واقع می توان گفت ، که استحالهٔ کامل شخصیتی و فرهنگی در آنان انجام شده بود.

من در تجربیاتم ، برخی از اقوام را می دیدم ؛ که فریبکارند ، و تظاهر به خوب بودن را ، ملاک اعمال و رفتار خود قرار می دهند ، در واقع این ملتها فقط حفظ ظواهر می کردند.

این ملتها شدیدا خواهان ، دستیابی به امکانات مادی بودند ، و در این راه ؛ همه چیز را حاضر بودند قربانی کنند.

اینها برای کسب امکانات اقتصادی بیشتر ، همه کاری می کردند ، و خود را مستحق این می دانستند، که در دنیای دیگر نیز ، پروردگار عالم ، بهشتی را در اختیار آنان قرار دهد ؛ که بهترین غذاها و مشروبات و زیباترین زنان در آن رفت و آمد کنند ، و آنان نیز به شهوت رانی با آنان مشغول باشند.

www.takbook.com

این گونه ملتها ، خداوند را عامل تهیهٔ رفاه بیشتر خود می دانستند ، اینها از همزیستی مسالمت آمیز؛ و در نظر گرفتن منافع همنوعان خود دور بودند ، و همه چیز را منحصرا برای خود طلب می کردند. من مشاهده می کردم ؛ که رومیان عموما اینگونه بودند.

من وقتی خصوصیات ، ملتهای مختلف را ، با هم مقایسه می کردم ، دوست داشتم که یک اندیشهٔ بهتر بر جوامع حاکم گردد.

اندیشه ای که انسان بودن ؛ و کمک به هم نوع ؛ و تامین منافع طرفین ، در آن رعایت شده باشد ؛ و فکر می کنم که پروردگار ، نیز دوست داشت ، مردم با هم اینگونه باشند.

به اعتقاد من ؛ پروردگار هرگز اعتقاد به برده کشی از هم نوع ندارد ، و هر دینی که عنوان کند که برده کشی ، تحت هر شرایطی ، و تحت هر استدلالی ، فرمان خداوند است . قطعا دروغی است.

من آرزو می کردم که کاش خداوند عالم ؛ این فرصت را به من می داد تا من می توانستم ؛ جامعه را متحول کنم و شرایطی را فراهم کنم ؛ که همزیستی مسالمت آمیز را بشریت ؛ تجربه نماید.

www.takbook.com

دیدار یازدهم من با رآی:

من بار دیگر ؛ به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار یازدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت: " سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف رنج کشیدن ؛ بمنظور کسب تجربه بود ، تو در طول زندگی خودت، رفتار ناشایست کمی داشتی ، و از عملکرد ناصحیح دیگران ، همیشه در رنج و عذاب بودی ، تو تمایل به مشارکت در اعمال ناصحیح نداشتی ، و به همین علت ؛ در آزمونهای متعدد ، توانستی بر نفسانیات خودت چیره شوی "

سپس ادامه داد " تو اثبات کردی ؛ که قادر هستی ؛ در برابر وسوسه های شبکهٔ منفی ؛ خویشتن داری نمائی ؛ و در برابر مشکلات ؛ از خود گذشتگی کنی "

"ولی باید ؛ برای متحول کردن جامعهٔ خودت ؛ اقدام می کردی ؛ ولی تو به علت نداشتن امکانات لازم ؛ در این جهت حرکت نکردی ؛ و تلاش نیز ننمودی ؛ تا شرایط ایجاد تغییر و تحول در جامعه را فراهم کنی"

سپس "رآی" ادامه داد "به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم ؛ بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی ؛ و روح خودت را ارتقاء دهی ، و جامعه ات را متحول کنی"

او گفت که"حضور تو در عالم ماده ؛ بصورت قرینه ، نسبت به زندگی قبلی تو ؛ شکل خواهد گرفت. حضور تحت این شرایط ؛ جانمائی تو را رقم می زند".

"تو این فرصت را خواهی داشت که زندگی خود و جامعه ای که در آن حضور داری ؛ متحول نمائی"

" امیداست که قدر نعمت بدانی ، و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی یازدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

نام مادرم "آبان" و نام پدرم "بهمن" بود ؛ پدرم یک اشراف زادۀ حکومتی بود .

پدر بزرگم سالهای سال ، سمت دیوانی در دربار شاهنشاه را داشت ، مادرم نیز دختر یکی از اشراف زادگان امپراطوری بود .

پدر و مادرم هر دو با سواد بودند ؛ پدرم نمایندۀ حاکم ساسانیان در میان رودان درمنطقۀ "سواد"بود.

پدرم ، دارای محبوبیت فراوانی در میان مردم بود ، او تاکید بر این داشت ، که سیاستهای ؛ کاری خود را ؛ به نوعی تغییر دهد ، که مردم از حاکمیت او راضی باشند .

او اعتقاد به خودکامگی و ظلم به مردم نداشت ، حتی دستوراتی که از دربار شاهنشاه صادر می شد ، اگر با منافع عمومی سازگاری نداشت ، از عمل کردن به آن خودداری می نمود ، و سعی می کرد ، اجرائی نمودن اینگونه فرامین را ، به تاخیر بیندازد.

البته به واسطۀ حضور عشایر عرب ، در بخشهای جنوبی ، محدودۀ حکومتی پدرم ، مشکلات امنیتی بروز کرده بود ، ولی در مجموع پدرم تاکید بر این داشت ؛ که مقبولیت خود را در میان مردم حفظ کند.

پس از درگیری ها و اعتراضات اتفاق افتاده ؛ توسط قبایل جنوبی ، نمایندۀ نظامی شاهنشاه بنام "آزاد به" در مقر حکومتی مستقر شده بود ، و ادارۀ امور نظامی را به عهده داشت ، ولی امور جاری را پدرم مدیریت می کرد.

احتمالا شاهنشاه ایران ، تصور می کرد ، که پدرم به علت مردمدار بودن ، حاضر به تنبیه و مقابله با شورشیان نیست ، به همین علت تصمیم گرفت ، که ادارۀ نظامیان را ، دراین بخش ازامپراطوری ، مستقل نماید.

www.takbook.com

شرایط زندگی من:

من فرزند سوم پدرم بودم ؛ و دو برادر بزرگتر از خودم بنام های "آونگ" و "شیرزاد" داشتم ؛ پدرم نام مرا "مینودخت" نهاد .

به گفتهٔ مادرم ، زیبا رویی من عامل این نامگذاری بود ، من یک برادر و یک خواهر کوچکتر از خودم ، بنام های "آرشا" و "نوا" نیز داشتم .

برادر بزرگم "آونگ" ؛ از سنین نوجوانی در امور دیوانی با پدرم همکاری می نمود ، و پسر دوم خانواده شیرزاد نیز به علت علاقه به امور نظامی ؛ از سنین کودکی تحت تعالیم اساتید ، فنون نظامی قرار گرفت.

برادرم شیرزاد ؛ محبوب و عزیز دردانهٔ مادرم بود ، من بخاطر دارم که ، زمانیکه شیرزاد بزرگ شده بود ، و جوانی بلند قامت و تنومند بود ، مادرم او را همانند کودکی خردسال بغل می کرد ، و می بوسید ؛ و در میان جمع به او اظهار لطف می نمود.

آموزش من زیر نظر استاد:

پدرم که هوش و ذکاوت را ، از کودکی در من مشاهده نموده بود ، تربیت من را به دانشمند بزرگ دربار ، بنام استاد "هومان" سپرد.

هومان یک انسان فرهیخته بود ، او ستاره شناسی و تاریخ می دانست ، و شعر می گفت ، و به زبان یونانی آشنائی کامل داشت .

در کتابخانهٔ او ؛ کتبی از اساتید بزرگ علوم ، از ملتهای پارس و هند و یونان به چشم می خورد ، او یک دانشمند درباری ؛ و استاد مدرسهٔ اشراف ، در بابل بود ، ولی دارای عقاید منتقدانه ، نسبت به ساختار حکومتی ایران بود.

من طی سالهائی که در بابل نزد استاد هومان تحصیل کردم ، به این نتیجه رسیدم ، که او دارای دین مزدکی است ، او اعتقادی به طبقه بندی جامعه نداشت ، و شدیدا مخالف تبعیض بود ؛ به همین علت بود که ؛ در میان شاگردانش ؛ فرزندان تعدادی از دهقانان نیز مشاهده می گردید.

www.takbook.com

پدرم مخالف با حضور فرزندان ، سایر طبقات در کلاس های استاد هومان بود ، ولی وقتی که اصرار هومان را می دید ، از ادامهٔ فشارها به هومان دست برمی داشت .

من هومان را بسیار تحسین می کردم ، و دوست داشتم ، با کمک او ، ساختاری را در جامعه پیاده کنم ، که در آن مبحث مشارکت عامهٔ مردم در تصمیمات حکومتی شکل بگیرد .

در واقع به اعتقاد من آنچه که استاد هومان از کتب یونانی تدریس می کرد ، یک روند منطقی بود و قطعا خواست یزدان پاک نیز منطبق بر آن بود.

عشق و علاقهٔ من به تحصیل ، و کسب دانش باعث شده بود ؛ که بهترین شاگرد استاد هومان تلقی گردم .

یک بار استاد در جشن نوروز و زمانی که پدر از او خواست ، که برای مردم و بزرگان حاضر در جشن نوروز جملات و کلمات حکیمانه بگوید ، او در نهایت ناباوری گفت " من از کسی که مطمئن هستم جانشین من خواهد شد ؛ و هم اکنون با اینکه جوان است ؛ مطالب زیادی را به من آموخته است ؛ می خواهم که برای شما صحبت کند".

پدرم گفت" استاد هومان این شخص کیست ؛ که به شما مطلب آموخته است ؟ ما را با او آشنا کنید"

و سپس استاد هومان گفت "دختر بزرگوار شما مینو دخت است"

و سپس ادامه داد که "مینودخت بزرگوار بیائید و صحبت کنید"

من در حالی که مورد تشویق و تحسین همگان قرار گرفته بودم ؛ در میان هلهلهٔ حضار به جایگاه رفتم و ابتدا اهورا مزدا را سپاسگزار شدم ، و سپس جملاتی از اوستا خواندم ، که بیانگر نفی تبعیض بود. در آن جملات ؛ یزدان پاک ، خود را خالق همه می نامید ، و آنگاه جملاتی از استاد بزرگ؛ افلاطون گفتم ، و او را بزرگ مرد جامعه شناسی و حکومت شناسی عالم نامیدم.

سخنان من برای پدرم ؛ و موبد دربار و حتی استاد هومان ، شگفت آور بود ، بحدی استاد هومان هیجان زده شده بود ؛ که در پایان سخنانم فریاد زنان مرا تشویق کرد ، و به پدرم گفت "کاش من

www.takbook.com

سعادت آن را داشتم ، که فرزندی مانند مینو داشتم"

سپس به مادرم گفت" یزدان پاک شما را خیلی دوست دارد ، که چنین فرزندی را قسمت شما کرده است".

من هرگز استاد هومان را ، اینقدر احساساتی ندیده بودم.

بحدی وقایع آن روز ؛ در روحیهٔ من تاثیر گذار بود ؛ که من تا مدتها ؛ از اظهار لطف استاد متشکر بودم و احترام بزرگان شهر متوجهٔ من بود.

ازدواج من:

تابستان همان سال بود ، که پدر "آرتمن" به نزد پدرم آمد ، و مرا برای پسرش خواستگاری کرد ، خانوادهٔ آرتمن از اشراف زادگان "ری" در مرکز ایران بودند ، پدر آرتمن صاحب دارائی و املاک فراوانی در بابل و ری بود .

ثروت آنان از ما کمتر نبود ، آرتمن همکار برادر بزرگم آونگ بود ؛ و این دو در امور دیوانی در خدمت پدرم بودند.

آرتمن همراه با پدرش ، سفرهای تجاری به سرزمین های مصر و یونان و روم کرده بود ، و از این لحاظ ، نسبت به سن و سالش انسان دنیا دیده ای تلقی می گردید .

زمانیکه پدرم ، از من در ارتباط با زندگی با آرتمن پرسید ، من گفتم که دوست دارم ، نزد استاد هومان درس بخوانم ، و سپس برای زنان و دختران کلاس دایر کنم ، و دانشم را در اختیار آنان قرار دهم ، و انتظار دارم ؛ که آرتمن هرگز مانع من نشود.

این شرط من ، برای آرتمن مطرح شد ، و او گفت که نتنها مانع نمی شود ، بلکه قول می دهد یک مدرسه ، که مدیریت آن با مینودخت باشد ، احداث نماید.

پیشنهاد او عالی بود ، و به این شکل بود ؛ که توافق شکل گرفت ، و من و آرتمن ازدواج کردیم.

www.takbook.com

ازدواج ما بسیار مجلل بود ؛ بطوریکه حتی از پایتخت ، نمایندگان شاهنشاه ، در مراسم ما حضور یافتند .

شاهنشاه یک قالی ابریشمی بسیار نفیس ؛ به عنوان هدیهٔ ازدواج برایم فرستاد ، یک ماه پس از ازدواج ما ، آرتمن در باغی زیبا ، در مجاور شهر ، عملیات احداث مدرسه را آغاز کرد .

معماران و کارگران و بناها ؛ مشغول کار بودند ، طرح مدرسه را آرتمن خود داده بود ، و می گفت از روی مدارس آتن الگو برداری کرده است .

ساخت مدرسه سه سال طول کشید ، و طی این مدت من صاحب یک فرزند دختر شدم ؛ آرتمن نام دختر ما را "شیرین دخت"گذاشت ؛ تا با نام من مترادف باشد.

نشر عقیدهٔ خودم به دیگران:

من پس از احداث مدرسه ؛ از همهٔ اقشار جامعه ؛ در مدرسه ام پذیرش می کردم ، و با مدیریت استادهومان و با همکاری سه تن دیگر از اساتید ، بنام های "استادیوشا" "استاد یادگار"و "استادگودرز"تدریس می کردیم.

تعالیم ما ، براساس دستورات استاد هومان انجام می شد ، و گرایشات زیادی به نگرش و تعالیم مزدکیان و یونانیان داشت .

من نام مدرسه را "مهر یزدان " گذاشتم ؛ طی آن سالها ، هر روز به شاگردان ما افزوده می شد ؛ و آوازهٔ مدرسهٔ مهر یزدان ؛ همه جا پیچیده بود.

ما در تدریس دانش آموزان ، تبعیض را نکوهش می کردیم ، و عملکرد موبدان را مورد نقد قرار می دادیم ، و برده داری را یک حرکت شیطان صفتانه می نامیدیم .

ما روشهای منطقی ؛ برای تقسیم و توزیع ثروت عمومی کشور مان را ، برحسب تعالیم افلاطون به دانش آموزان ؛ تعلیم می دادیم ، و اعتقاد داشتیم ؛ که باید مجلس مهستان مجددا احیاء شود .

ما اعتقاد داشتیم ؛ که همانند زمان اشکانیان ، باید مجلس مهستان راه اندازی شود ؛ ولی چهارچوب

www.takbook.com

های آن ، نسبت به مجلس قبلی ، باید تغییر کند ، و نمایندگان مردم حق داشته باشند ؛ تا در امور امپراطوری اعلام نظر کنند.

تعالیم ما با واکنش مثبت و منفی زیادی همراه بود ، موبد اعظم گزارش کلاس های ما را ، به موبد موبدان فرستاد ؛ و از او کسب تکلیف کرد .

موبد موبدان نیز دستورداده بود ، که باید الزاما موارد درسی عوض شود ، تا یکپارچگی در تعالیم مدارس کل شاهنشاهی حفظ گردد.

پس از آن ، استادهومان در کلاس ها حضور نیافت ، ولی به من و سایرین گفت ؛ که شما به همین

روند ادامه دهید ، استادهومان به نزد پدرم رفت ؛ و جلسه گذاشت ؛ ونهایتا قرار بر این شد ، استاد هومان و یک موبد بنام "آریا" به کلاس ها نظارت کنند.

آریا از نظر شخصیت و توان فکری ؛ قابل مقایسه با استاد هومان نبود ، و از آن تاریخ به بعد ، آریا تنها تایید کنندهٔ ؛ صحبتها و گزارشات استاد هومان ؛ به موبد اعظم بود.

این روند بمدت پنج سال ادامه یافت ، و طی این مدت کلاسهای ما دایر بود ، و اختلافات و اشکالات را هم ، استاد هومان حل و فصل می کرد .

من و آرتمن هم صاحب یک فرزند پسر شدیم که نام او را "سیاوش"گذاشتیم ؛ زندگی خوب و موفقی را داشتیم سپری می کردیم ، تا اینکه یک واقعه عجیب همه را شگفت زده کرد.

اخبار شورش ها از نقاط مختلف سرزمین شاهنشاهی:

برادرم آونگ از سفر خراسان برگشته بود ، و برای همهٔ ما هدیه آورده بود ؛ بابت بازگشتش از سفر خراسان ، جشنی در منزل او برپا شده بود ، افراد حاضر در مراسم ؛ شامل دوستان بسیار نزدیک و بستگان ما می شدند .

آنشب برادرم به من و شیرزاد گفت ؛ که خراسان حالت ملتهب دارد ، و در خیلی از روستاها به علت ظلم حاکمان و اربابان نسبت به دهقانان ، شورش شده است ؛ و حاکم خراسان نیز ، برای کمک به اربابان و سرکوب دهقانان ، متوسل به نظامیان گردیده است.

www.takbook.com

براثر این درگیری ها تعداد زیادی از دهقانان کشته شده اند ؛ و تعداد بیشتری مجروح شده و یا به زندان افتاده اند.

بنظر می رسید ؛ اخذ مالیات های زیاد ، و خشکسالی در منطقهٔ خراسان ، یکی از عوامل اصلی شورش ها بوده است .

مردم خراسان به علت ؛ حمایت بی چون و چرای موبدان ، از حکومت ، بر موبدان نیز تند شده اند ، و دوباره طرفداران ادیان مانوی و مزدکی ، تبلیغات خود را از سرگرفته اند.

برادرم شیرزاد ، که از فرماندهان نظامی بود ، موضوع مهمتری را مطرح نمود ، او گفت که در منطقهٔ

حجاز ، دینی جدید ، ایجاد شده است ، و طرفداران دین جدید ؛ که خود را مسلمان می نامند ، تعالیمی را اشاعه می دهند ، که فراتر از دین مانوی و مزدکی است .

آنان می گویند ؛ بین دهقان و حاکم هیچ فرقی نیست ، و اربابان و حکام نباید به رعایا ؛ فرمان دهند و از نظر خداوند ؛ هر کسی پرهیزگارتر و درست کار تر باشد ، ارزشش بیشتر است.

بر اساس این فرامین گروه گروه ، دهقانان و پیشه وران و بردگان ؛ به دین جدید ؛ ملحق می گردند.

از طرفی حکومت یمن نیز تحت فرامین دین جدید قرار گرفته است ؛ و از پذیرش فرامین شاهنشاهی خودداری می ورزد ؛ و مدافع دین جدید شده است.

موبد اعظم که از گرویدن مردم به دین جدید مطلع گردیده است ، فرمان به دستگیری و قتل مبلغین را صادر نموده است.

بر اساس فرمان شاهنشاهی ؛ من همراه با سه هزار سرباز ، موظف به دستگیری مبلغین و مسلمانان ، در منطقه ذیقار شده ایم .

ولی نتیجهٔ این برخورد ها مثبت نبود ، زیرا آنان در حین دستگیری از تعالیم شان ؛ دست بردار نبودند ، و می گفتند که اگر ما را بکشید ؛ به بهشت می رویم ؛ و از نعمات پروردگار بهره مند می شویم.

www.takbook.com

سختگیری های ما سبب شد ، که تعداد زیادی از دوستان و بستگان افراد دستگیر شده ؛ به حجاز بروند و از رهبران دین جدید ؛ درخواست کمک نظامی کنند.

برادرم شیرزاد احتمال می داد ، که با این وضعیت ، بزودی بین ایرانیان و اعراب و حامیان داخلی شان جنگ سختی اتفاق بیفتد.

من از روش حکومتی ایران انتقاد داشتم ؛ و به برادرم شیرزاد گفتم" که جانتان را برای منافع یک عده اشراف زاده و شاهزاده به خطر نیندازید و مراقب خودت باشید ".

شش ماه ، پس از صحبت های شیرزاد بود ، که خبر شورش بردگان ؛ و قیام قبایل جنوبی که مسلمان شده بودند ؛ به ما رسید.

ما مطلع شدیم ، در روستا ها و شهرهای کوچک ، دهقانان و پیشه وران برعلیه حکومت شورش نموده اند ؛ و اربابان و اشراف را کشتند ، و اموال آنان را به یغما بردند .

در پاسخ به اعمال شورشیان ؛ حکومت نیز برای سرکوبشان اقدام به اعزام نظامیان نموده ؛ و اقدام به سرکوب و قتل عام آنان کرده است .

با پدرم صحبت کردم ، و از او در ارتباط با صحت اخبار واصله ، از شهرهای جنوبی ؛ خصوصا منطقهٔ ذیقار سوال کردم ، پدرم اخبار شورش ها را تایید کرد .

پدرم بسیار نگران شیرزاد بود او می گفت که " آزادبه" توان مذاکره و تعامل با شورشیان را ندارد و دستورات غیر منطقی می دهد ؛ و سربازان را به زور به میدان جنگ با هم وطنان خود می برد ؛ و انتظار دارد که همشهریان و بستگان خود را از دم تیغ بگذرانند.

نوروز بود ، که شیرزاد با نظامیان تحت فرمانش به بابل برگشت ، من و مادرم برای دیدنش به منزل او رفتیم ، او بسیار ناراحت بود ، و می گفت ؛ مردم با حکومت ؛ دشمن شده اند ؛ و طرفدار دین جدید؛ که نامش اسلام است می باشند.

او می گفت ؛ قتل عام قبایل جنوبی ، به دستور" آزادبه " انجام شد ؛ و هزاران نفر از افراد ؛کشته و زخمی شده ، و از محل سکونت خود رانده شدند ؛ ولی چارهٔ کار ؛ بقتل رساندن مردم نیست ؛ باید به

www.takbook.com

مردم کمک کرد ؛ و مشکلاتشان را شنید ؛ و به خواست های منطقی آنان عمل کرد ؛ زیرا در صورتیکه آنان در موضع قدرت قرار بگیرند ؛ قطعا تلافی خواهند نمود.

او ادامه داد ؛ که در مناطق جنوبی ، موبدان محلی ، همگی یا کشته شده اند ، یا گریخته اند ، مردم از تبعیض ناراحتند ، و دیگر نمی شود ؛ به آنها زور گفت ، و انتظار داشته باشیم ؛ که سکوت کنند.

شیرزاد به من گفت" حرف هائی که مبلغین دین اسلام می زنند ؛ خیلی شبیه به همین صحبت هائی است ؛ که شما بیان می کردید" .

شیرزاد می گفت "بسیاری از سربازانم نیز ؛ از تعالیم مسلمانان اطلاع یافته اند ؛ و حاضر به کشتن آنان نیستند".

من از او پرسیدم که" راه حل چیست؟"

او گفت که " فردا می خواهم نزد پدر بروم ، تا از شاهنشاه درخواست کند ، که قبل از اینکه اعراب ، به کمک شورشیان بیایند ، یک لشکر بزرگ از مرکز اعزام شود ، و به اعراب حمله کند ؛ و آنان را سرکوب نماید ".

برادرم نیز همین کار را کرد ، ولی وضعیت شاهنشاهی آرام نبود ، و تهیه و ارسال نظامیان کار سختی بود ، که فراهم نمودن آن زمان بر می نمود.

جنگ بین سربازان شاهنشاهی با شورشیان و اعراب :

بار دیگر ، برادرم شیرزاد با نفراتی بیشتر ، برای سرکوب قبایل جنوبی اعزام شد ، و پدرم نیز پیگیر حضور لشکری بزرگ ؛ از مرکز گردید .

شیرزاد سه ماه بعد ، با تعداد قلیلی از نفرات به بابل برگشت ، او گفت که ضرورت داشت ، که نفرات را ؛ برای جلوگیری از پیشروی اعراب ؛ در جنوب مستقر کنم ؛ به همین علت ؛ تعداد نفرات همراهم را ؛ به حداقل رساندم ؛ زیرا از نظر تعداد سربازان ؛ با مشکل مواجه هستیم.

او خود به منزل من آمد و گفت "شورش ها بالا گرفته است ، و اگر لشکر بزرگ شاهنشاهی نرسد ، ممکن است ؛ شهرها و روستاهای جنوبی بدست شورشیان و اعراب بیفتد".

www.takbook.com

شیرزاد گفت که"بهتر است بصورتی که حساسیت ایجاد نشود ، مادر و سایر بستگان را راضی کنید؛ تا با همدیگر ؛ به ری بروید ؛ زیرا در هر منطقه ای که اعراب و شورشیان مسلط شدند ؛ اقدام به کشتن اشراف نموده اند ؛ و زنان را نیز به بردگی برده اند"

او گفت" برعکس دین مانوی و مزدکی ، که بردگی را محکوم می کند ، در اسلام بردگی وجود دارد". من همان شب با آرتمن صحبت کردم ، و او نیز با تعدادی از بستگان خود موارد را مطرح نمود ؛ و تلاش کرد نظر مساعد آنان را برای رفتن به ری جلب نماید.

من نیز ، فردای آن روز ، صحبت های شیرزاد را به مادر و بستگانم گفتم ، و از آنها خواستم ؛ که به ری برویم .

نهایتا ، بستگان ما یک کاروان را شکل دادند ، و همه موافقت کردند ؛ که به ری بروند ؛ غیر از آونگ که با ما نیامد.

پدر موقع خداحافظی گفت ؛ که از "آزادبه"درخواست نموده است ، پس از سرکوب شورشیان در جنوب ، باید سپاه شاهنشاهی را به داخل سرزمین حجاز بفرستد ؛ و مقرر حکومتی اعراب ، در مدینه و مکه را تصرف نماید وآرامش کامل را در منطقه ایجاد کند .

مهاجرت ما به شهر ری:

ما به سوی ری راه افتادیم ، جواهرات و اجناس نفیس را ، از ترس اینکه سرقت نشود ، بارگاری ها کردیم .

تعدادی از سربازان زبده ؛ توسط شیرزاد مسئولیت حفاظت از کاروان را برعهده گرفتند.

ما پس از دو ماه به ری رسیدیم ، ودر یکی از املاک پدر آرتمن مستقر شدیم .

ملک در نزدیک شهر قرار داشت ، و دارای باغی زیبا بود ، درختان میوه ؛ به شکلی ؛ بسیار زیبا و منظم هرس شده بود ؛ و مشخص بود ، که باغبان به کار خودش بسیار مسلط است ، یک ساختمان دو طبقه ؛ به رنگ سفید و با نمای سنگ و ساروج ، در ضلع جنوبی باغ ساخته شده بود ، و یک نهر پر آب ، از وسط باغ جاری بود ، شرایطی که آرتمن برای ما فراهم کرده بود ، عالی بود.

www.takbook.com

آرتمن ، از همان روزهای اول ، عملیات ساختمانی مربوط به احداث پانزده واحد مسکونی درضلع شرقی باغ را آغاز نمود ، و معماران و کارگران بسیار را مشغول به کار کرد.

طی روزهای بعد ، اخبار ضد و نقیضی در ارتباط با جنگ ؛ در منطقهٔ میان رودان می رسید ، تا اینکه من از آرتمن خواستم ؛ به نزد دوستان پدرش برود ؛ و اخبار صحیح را اخذ نماید ، زیرا من و مادرم شدیدا نگران پدر و برادرانم بودیم.

آرتمن تصمیم گرفت ، به نزد یکی از دوستان پدرش بنام اسفندیار برود ، اسفندیار در دیوان شاهنشاهی کار می کرد ، و از همهٔ اتفاقات در سرتاسر شاهنشاهی خبر داشت.

دو روز پس از درخواست آرتمن ، برای ملاقات با اسفندیار ، شرایط برای دیدارشان فراهم گردید ، و آرتمن به ملاقات اسفندیار رفت.

حرفهای اسفندیار ، بیانگر شکست سپاه شاهنشاهی ، از دست شورشیان و اعراب داشت.

او می گفت ، منطقهٔ میان رودان به دست اعراب سقوط کرده است ؛ و اعراب در حال پیشروی به سمت سایر مناطق از جمله شوش هستند.

این اخبار برای ما بهت آور بود ، زیرا میان رودان مرکز حکومتی پدر بود ؛ و دارای نظامیان و جمعیت زیادی بود ؛ چگونه ممکن بود که سقوط کند؟

اسفندیار می گفت ، که عامل شکست سپاه شاهنشاهی ، شورشیان داخلی بودند ، زیرا شورشیان شرایط روحی و روانی سپاهیان را تضعیف کردند ، و اطلاعات و نقاط ضعف سپاه را ؛ در اختیار اعراب قرار دادند ، و باعث شدند که اعراب با نفرات و تجهیزات اندک ؛ بر سپاه بزرگ شاهنشاهی پیروز شوند.

شورش دهقانان و خیانت حاکمان به شاهنشاهی:

در همه جای سرزمین شاهنشاهی ، شورش دهقانان و پیشه وران ، برعلیه اشراف و حاکمان محلی شکل گرفته بود ، مردم که فقط شعارهای دین جدید را شنیده بودند ، بر اساس این شعارها ، برای رهائی از ظلم و تبعیض حاکمان ، با اعراب هم صدائی کرده ، و متحد شده بودند.

www.takbook.com

مردم منافع ملی را در نظر نمی گرفتند ، و تمام توان خود را برای جنگ با حاکمان صرف می نمودند و در همه شهرها ، به مقر حکومت و پادگان های نظامی ، حمله ور می شدند.

نظامیان شاهنشاهی در تلاش برای جمع آوری نفرات ، از نقاط مختلف کشور بودند ، تا بتوانند شرایط را کنترل نمایند ، و مانع از پیشروی اعراب شوند.

ولی حاکمان محلی ؛ که نگران امنیت خودشان بودند ؛ از اعزام نیرو اکراه داشتند ؛ و تعداد کمی از افراد را ، به کمک شاهنشاه اعزام می کردند .

بعضی از حاکمان که نگران آیندهٔ خود بودند ، بصورت مخفیانه با اعراب مذاکره می کردند ؛ و برای در اختیار گذاشتن ؛ محدودهٔ حکومتی خود ؛ در قبال پرداخت جزیه ؛ مخفیانه توافق نموده بودند.

جزیه مبلغی همانند مالیات بود ؛ که مسلمانان از مناطق غیر مسلمان اخذ می نمودند.

در همه جا شایع شده بود ، که سپاهیان زیادی ، از بخشهای شمالی و شرقی ، در حال اعزام به مناطق جنگی هستند ، و همه تصور می نمودند ؛ که با حضور این نیروها ، سرکوب شورشیان و اعراب انجام خواهد شد ، ولی به علت نبود ؛ یک فرماندهی منسجم ، هرگز سپاه بزرگ شکل نگرفت ؛ و حملهٔ اعراب به شهرهای داخلی امپراطوری ادامه یافت.

حقیقت این بود ، که اشراف برای حفظ موقعیت خودشان ، حاضر بودند که ، به شاهنشاه خیانت کنند؛ آنان طی سالهای متمادی اشرافی گری ، به راحت طلبی عادت کرده بودند ، و برای جنگ و سختی کشیدن آمادگی نداشتند.

شورشیان و اعراب به ری هم رسیدند ، جنگ سنگین بین اعراب و شورشیان متحد آنها ، از یک سو ، و نفرات شاهنشاهی و مدافعین شهر ، از سوی دیگر اتفاق افتاد ، عاقبت آرتمن و دوستانش ، با نمایندگان اعراب ، مذاکره کرده ؛ و تحت شرایطی خاص ؛ با آنها مصالحه نمودند.

آرتمن بسیار انسان با سیاستی بود ؛ او توانست ، به نوعی عمل کند ، که املاک او به تصرف اعراب و شورشیان در نیاید ، ضمن اینکه ؛ سربازانی را که ؛ شیرزاد به ما داده بود ، توانست حفظ کند ، تا امنیت خود و خانواده اش راحفظ نماید.

www.takbook.com

عملکرد آرتمن مورد تقدیر من بود ؛ ولی صلحی که با اعراب نموده بود ؛ مورد شماتت و سرزنش همگان ، از جمله مادر من قرار گرفته بود ، ولی آرتمن هرگز ، به صحبتها و کنایه های ما پاسخ نمی داد.

من و مادرم ، که بسیار نگران پدر و برادران بودیم ، می خواستیم به بابل برگردیم ؛ و از وضعیت آنان مطلع شویم ، آرتمن مخالف بود ، و می گفت قطعا فرار کرده اند ، و در یکی از مناطق دور افتاده بسر می برند ، تا جانشان را حفظ کنند.

به اصرار مادرم آرتمن پذیرفت ؛ که من و مادرم و برادرش منوچهر به همراه همسرش آزیتا ؛ تحت حفاظت , پنج سرباز کار آزموده و خبره ؛ به بابل برویم ؛ و بقیهٔ افراد خانواده را پیدا کنیم ؛ و به ری بیاوریم ؛ شش ماه از تصرف "ری " می گذشت ، که کاروان ما راهی بابل شد.

عاقبت کار پدر و برادرانم در بابل:

در طول مسیر مشاهده می کردیم ، که واقعا فاجعه ای بزرگ رخ داده بود ، بسیاری از شهرها ، تخریب شده بود .

اعراب و شورشیان عبادتگاهها را نابود کرده بودند ، و بسیاری از کاخها تبدیل شده بود ، به محل زندگی دهقانان ، و آنان نیز به شکلی غیر بهداشتی و به دور از نظم و تمدن در آن ساکن شده بودند با مردم که صحبت می کردیم ، می گفتند که قتل حاکمان و اشراف ، به شکلی فجیع رخ داده است.

در بعضی از شهرها و روستاها ، گروههای مقاومت شکل گرفته بود ، ولی نبود یک رهبری قدرتمند ، مانع از پیروزی برشورشیان و اعراب می شد.

در حین سفر مطلع شدیم ، که شاهنشاه نیز کشته شده است ، و در واقع بی تدبیری او ، و حمایت غلط وی ، از روش حکومتی پیشینیان ، و دوری وی ، از ایجاد تغییرات ، در ساختار حکومتی ، موجب شده بود ؛ که یک امپراطوری بزرگ ، توسط یک قوم کوچک ، و شورشیان نادان ، و احساساتی داخلی، از هم بپاشد.

www.takbook.com

به هر حال ، ما به بابل رسیدیم ، کاخ محل سکونت مان ، تبدیل به مقر حکومت اعراب شده بود ، با دوستانمان که در شهر زندگی می کردند ، مخفیانه تماس گرفتیم ، و دربارهٔ شیرزاد و آونگ و پدرم پرسیدیم .

آنان گفتند ، که قبل از ورود اعراب ؛ شهر به دست شورشیان فتح شد ؛ و شیرزاد و سربازانش ، که در پادگان مستقر شده بودند ، در محاصرهٔ آنان قرارگرفتند.

با ورود اعراب به شهر ، جنگ سختی بین طرفین اتفاق افتاد ، و شیرزاد به دست شورشیان اسیر شد شورشیان او را به میدان شهر بردند ، و اقدام به شقه کردن وی نمودند .

آونگ و پدرم بهمن ، به دست اعراب افتادند ، که آن دو ، به همراه تعدادی دیگر از بزرگان شاهنشاهی گردن زده شدند.

مادرم پس از اطلاع از این اتفاق ، بسیار گریست و چند بار ؛ از حال رفت ، من هر کاری کردم ؛ نتوانستم نگرانی و اضطراب مادرم را کم کنم ، و او مدام می گفت که "مرا به نزد این حاکم حرام زاده ببرید؛ تا مرابکشد".

عاقبت پس از ده روز توقف در بابل ، مجددا به سوی "ری" بازگشتیم .

پس از رسیدن به ری ، من ماجرا را ، به آرتمن گفتم ، آرتمن که شاهد درگیری های سنگین اعراب و شورشیان از یک سو ، و مدافعین شاهنشاهی در جنگ ری بود ، از من خواهش کرد ، که برای نجات جان فرزندان ما هم که شده ، از ایجاد درگیری و حساسیت خودداری کنم ، و شرایط را برای خانواده بدتر نکنم.

کینهٔ من از اعراب و حس انتقام جوئی:

من طی ماههای بعد ، می دیدم که ، رفت آمدهای آرتمن ، به مرکز حکومت اعراب ؛ زیاد شده است او در میان آنان ؛ دوستان قدرتمندی هم یافته بود ، و آنطور که تعریف می کرد ؛ با شخصی بنام "کعب" که از فرماندهان آنان بود ، و سپاه متحد عرب و ایرانیان تازه مسلمان شده ؛ یا همان شورشیان ایرانی را ، فرماندهی می کرد ، مجالس خصوصی برگزار می نمود.

www.takbook.com

من مطلع شدم ، بحدی روابط آرتمن با اینها صمیمی است ، که آرتمن در باغ شراب می سازد ؛ و توسط خدمتکاران ، بصورت مخفیانه در اختیار آنان قرار می دهد.

من از این دو روئی و نفاق متنفر بودم ؛ من می دیدم که اعراب بنام دوری از فساد و اشرافی گری و تبعیض ، یک امپراطوری بزرگ را نابود کردند ، ولی خودشان فاسد و تبهکار هستند ، و تنها حفظ ظواهر می کنند.

تصمیم گرفتم که ، انتقام عزیزانم را از آنها بگیرم ، یک خم بزرگ شراب , با بهترین انگور ؛ بار گذاشتم درون خم ؛ از چوب گز خرد شده و گیاهان معطر ریختم ، عصارهٔ گیاهان سمی مانند ؛ "شوکران و شقایق وحشی و خر زهره " ؛ به آن افزودم ، و برای مدت شش ماه ، به آن رسیدگی نمودم .

من نگران بودم ؛ که آرتمن نیز از شراب بخورد ، و کشته شود ، لذا طی این مدت ؛ بسیار به او محبت نمودم ، و از او خواهش کردم ، که دیگر شراب نخورد ، من به او می گفتم که ، باید به یزدان پاک سوگند بخورد ؛ که دیگر شراب نمی خورد.

تا اینکه شراب آماده شد ، طی این مدت متوجه شده بودم ، که خدمتکار ما بنام "هرمز" وظیفهٔ تامین شراب این اوباش و اراذل را دارد .

طی این مدت ، پاداش های خوب به او می دادم ؛ و او را مطیع خودم ساخته بودم ، و به او گفته بودم که " هروقت ارباب به شما دستور می دهد ؛ برای مجلس کعب شراب ببرید ؛ حتما به من اطلاع بدهید ، تا من به شما بگویم که از کدام خم شراب بردارید" او نیز ، همین کار را انجام می داد .

به هر حال ، دیگر شراب سمی آماده شده بود ؛ بمنظور آزمون میزان سمی بودن شراب ؛ یک پیاله از آن را به یکی از بز های درون باغ دادم .

فردای آن روز ؛ مشاهده کردم که بز ؛ در گوشهٔ طویله افتاده ، و شکمش ورم کرده و چشمش کور شده است.

سپس به قصاب گفتم ؛ او را قصابی نموده و محتویات شکمش را تخلیه کند ، و دور بریزد و گوشتش را تحویل آشپزخانه دهد ؛ من فقط منتظر یک فرصت بودم ، تا نیتم را عملی کنم.

www.takbook.com

تا اینکه ؛ بعد از ظهر یک روز بهاری بود ، که هرمز نزد من آمد و گفت ؛ که "کعب با دوستانش ؛ بزم شبانه دارند ، و باید برایشان شراب ببرم".

تصمیم خودم را ، می توانستم عملی کنم ، به او گفتم ، که شراب سمی را برایشان ببرد ، البته هرمز نمی دانست ؛ که شراب سمی هست ، وگرنه از من اطاعت نمی نمود.

او شراب را از خم بر می داشت ، و درون کوزه های خوش نقش می ریخت ، من مراقب بودم ؛ که او از شرابها نچشد ، و به او یکبار گفتم که" اگر مطلع شوم ،که شراب می خورید ؛ شما را در وسط این باغ ؛ آنقدر شلاق می زنم ؛ تا کشته شوید"

او از صحبت و تهدید من متعجب شده بود ، ولی جواب نداد ؛ و فقط گفت که "به یزدان پاک سوگند می خورم ، که من شرابخوار نیستم"

او سپس کوزه ها را بار الاغ کرد ؛ و به سمت منزل کعب به راه افتاد.

من نگران بودم ، که آرتمن نیز ، به مجلس کعب و دوستانش برود ، لذا یکی از خدمتکارانم بنام "اختر " را سراغ آرتمن فرستادم ، و گفتم به او بگوید ؛ که من بیمار شده ام و زودتر به منزل بیاید.

اختر رفت و پس از ساعتی ، با طبیب به منزل آمد ، و گفت که "شوهرتان کار زیادی داشت ؛ و مرا

سراغ طبیب فرستاد ، و گفت که او را برای درمان ، خدمت شما بیاورم "من پرسیدم که" نگفت که چه کار دارد؟ "

اختر پاسخ داد که "خیر"

من از طبیب تشکر کردم ، و او را مجددا برگرداندم ، و منتظر برگشت آرتمن شدم.

هوا تاریک شد ، ولی آرتمن نیامد ، و نگرانی من تشدید شد .

موقع شام شد ؛ که دیدم هنوز آرتمن به منزل نرسید ، من مطمئن شدم ؛ که آرتمن به منزل کعب رفته است .

خدمتکارم برزو را به دنبال آرتمن فرستادم ، و گفتم که به مغازه اش برو ، و اگر نبود ، به منزل کعب

www.takbook.com

برو و بگو که" همسر و فرزندت شیرین دخت در حال مرگ هستند ؛ و سریع خودتان را به منزل برسانید " .

به برزو گفتم "اگر بدون آرتمن بیائید ، فردا شما را آنقدر شلاق میزنم تا بمیرید "

برزو راه افتاد ، و ساعتی بعد با آرتمن برگشت.

من جلوی در حیاط منزل ؛ منتظر او بودم ، وقتی آرتمن و برزو را از دور دیدم ، به سوی آنها دویدم و به او گفتم که "حالت چطور است؟ "

آرتمن گفت "خوبم"

به برزو گفتم ، شما سریع به منزلتان بروید ؛ و او را از خودمان جدا کردم ، و سپس از آرتمن پرسیدم "در منزل کعب ، شراب هم خوردید؟"

او گفت" نه ، من سوگند خوردم ، که دیگر شراب نخورم"

سپس به او گفتم "ببینید ، من شراب را مسموم کرده بودم ، به من حقیقت را بگوئید "

با این حرف من ، او دوان دوان به کنار چاه داخل حیاط رفت ، و تلاش کرد ، تا حالت تهوع بگیرد.

از او پرسیدم "چقدر خوردی " گفت "دو پیاله" از چاه آب کشیدم ؛ و دست و صورت او را شستم ، و سپس مجددا دوان دوان سمت برزو رفتم .

او تازه وارد منزل خود ، در گوشهٔ حیاط شده بود ، او را صدا کردم ، و از او عذر خواهی نمودم .

به او گفتم که" به نزد طبیب بروید ، او را سریع به اینجا بیاورید ، و بگوئید که شوهرم مسموم شده است ، و هر داروئی لازم است ، با خود بیاورد .

ضمنا در ارتباط با اتفاقات امشب ، اگر به هر کسی حتی همسرتان حرفی بزنید ، و چیزی بگوئید ، من شما را مجازات می کنم".

www.takbook.com

نیمهٔ شب بود که ، برزو و طبیب به منزل آمدند ، شوهرم معده درد شدید داشت ، و تمام بدنش عرق کرده بود .

طبیب ماده ای را درون شیر ریخت و کاملا هم زد ، و به شوهرم خوراند ، شوهرم پس از نوشیدن دارو حالت تهوع شدید گرفت ، و سپس ماده ای دیگر را ، با آب و روغن حل کرد ، و توسط وسیلهٔ مخصوصی به آرتمن تنقیه کرد.

درمان آرتمن ، تا ظهر فردا ادامه یافت ، و طبیب هر بار او را معاینه می کرد ، و بعضی اوقات با آبگرم بدن او را شستشو می نمود ، و بعضی اوقات دست و پایش را با آب سرد می شست ، و مدام از جوشانده های مختلف به او می خوراند ، و یا با مواد مختلف ، او را ، تنقیه می کرد.

به هر حال ، درد آرتمن کاهش یافته بود ، و احساس می شد ؛ که بیمار فقط نیازمند استراحت است.

موقع ظهر بود ، که پسر طبیب ، به همراه یک سرباز عرب ، به منزل ما آمدند ، و از طبیب خواستند که به منزل کعب برود.

آرتمن از سرباز عرب پرسید "که چه شده است "

و او گفت که "سرورم کعب بیمار شده است ؛ و باید طبیب را به نزد او ببرم"

پس رفتن طبیب ؛ و تنها شدن آرتمن ؛ او به من گفت که" هرچقدر ، شراب مسموم ساخته اید ، سریعا معدوم کنید ، بطوریکه هیچکس به واقعیت پی نبرد".

من هم همین کار را کردم ، و خم شراب را به تنهائی ، و با مشکلات بسیار ، به درون باغ بردم و تخلیه نمودم .

فردای آن روز ، این خبر در شهر پخش شد ، که بیست و هفت نفر از افراد حاضر در منزل کعب ، بر اثر مسمومیت جان باختند ، و پنج نفر ، ازجمله شوهرم آرتمن ، در بستر بیماری افتاده اند .

این اتفاق مهمی بود ، که تحقیقات وسیعی را بدنبال داشت .

همهٔ غذاها مورد بررسی قرار گرفت ، و مشخص شد ، که مسمومیت ناشی از شراب بوده است.

www.takbook.com

آنان به منزل ماهم آمدند ، و همهٔ خم های شراب را ، مورد بررسی قرار دادند ، ولی به ما شک ننمودند.

البته با توجه به اینکه ، شراب توسط آرتمن تدارک شده بود ، و او خود نیز ، جزء مصدومین بود ، شک و اتهام از او برداشته شد ، و نتیجه گیری شد ، که احتمالا سم ، توسط خدمتکاران منزل کعب داخل کوزه ها ریخته شده است ، و از آنها تجسس شد و تعدادی نیز دستگیر شدند.

عاقبت زندگی مشترک من با آرتمن و مرگ من:

پس از آن اتفاق ، هرگز رابطهٔ شوهرم با من ، خوب و شفاف نشد ، او نسبت به من بسیار سرد شده بود و محبت های من در او کمترین تاثیر را داشت .

آرتمن به من گفت که ، با دوستانش برای قیام ، برعلیه اعراب داشتند برنامه ریزی می کردند .

دو نفر از افرادی که در مسمومیت خانهٔ کعب کشته شدند ، از متحدان ما در قیام بودند ، و قرار بود با همکاری هم ، اعراب را از "ری" به بیرون برانیم ، او اعتقاد داشت که با این کار ، برنامهٔ قیام ، منتفی گردیده است.

من تلاش کردم ، که به او بگویم ، که این کار را ، به تلافی قتل پدر و برادرانم انجام دادم ، و از برنامهٔ قیام همگانی مطلع نبودم ، ولی توضیحاتم فایده ای نداشت .

آرتمن از من بسیار رنجیده بود ، علاقهٔ او به من کاهش یافته بود ؛ و شاید اگر بخاطر فرزندانم نبود ؛ او مرا ترک می کرد.

آرتمن و من پنج سال دیگر تحت همین شرایط ؛ زندگی مشترک داشتیم و در کنار هم زندگی کردیم. قیام مردم ری نیز ؛ طی این مدت اتفاق افتاد ؛ و با تلفات زیاد از طرفین به اتمام رسید .

بر اثر قیام مردم ری کاری از پیش نرفت ؛ و مجددا توافق نامه ؛ بین طرفین نوشته شد ؛ و به مردم ری ؛ خودمختاری و اختیارت جدیدی داده شد.

طی این مدت ، مادرم از دنیا رفت ، من نیز با بیماری قلبی مواجه شدم ؛ بطوریکه قادر نبودم ؛ به خوبی حرف بزنم و راه بروم . آرتمن نیز ؛ مشکلات گوارشی داشت ؛ و بعضی از اوقات از درد زیاد , به خود می پیچید و فریاد می کرد.

www.takbook.com

متاسفانه خوشی و آرامش ؛ از ایرانیان ، دور شده بود ؛ و جایش را ، به نگرانی و سیه بختی داده بود؛ دیگر ، هیچ آثاری از آن روزهای زیبای شهر ری مشاهده نمی گردید .

مردم در فقر اقتصادی و فرهنگی و عدم بهداشت ؛ زندگی می کردند ؛ مدارس و آموزشگاهها و مراکز درمانی ؛ و تفریح گاهها تعطیل شد ؛ و بجای آن مراکز نظامی و مسجد تاسیس گردید .

در سرزمین ما راهزنی و سرقت رواج یافت و امنیت عمومی جامعه ؛ از دست رفت و تکدی گری رواج یافت.

عاقبت آرتمن عزیزم نیز ، در حالی که ، از من کدورت به دل داشت ، بر اثر بیماری معده ، از دنیا رفت من و فرزندانم ؛ در مرگ آرتمن بسیار گریه کردیم.

من نیز هشت سال ، بعد از مرگ شوهرم ، بر اثر بیماری وکهولت سن ، از دنیا رفتم.

هدف من در زندگی:

من دوست داشتم ؛ که جامعهٔ ایران پیشرفته شود ، و تبعیض و ظلم ، در آن به حداقل برسد ، و همه در تصمیمات ملی بتوانند مشارکت کنند ، و ثروت ملی نیز ، به صورتی منطقی و قانونمند ، در میان همهٔ اقشار مردم توزیع گردد ، ولی به علت تحجر فکری موبدان و اشراف زادگان درباری ، امکان تحقق آن فراهم نگردید ، و عاقبت با شورش اقشار ضعیف و نادان و با کمک دشمن خارجی ، یک فاجعهٔ عظیم تاریخی شکل گرفت.

www.takbook.com

دیدار دوازدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار دوازدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم. او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف انتشارآگاهی و ایجاد تغییر و تحول مثبت شکل گرفت ، و تو نیز تقریبا در همین مسیر حرکت کردی ، تو در قبال هوسها ؛ خویشتن داری نمودی ، ولی قادر به سرکوب کبر و غرور در خود نشدی "

"تو باید در شرایطی قرار می گرفتی که درد همنوعانت را درک می کردی و به آنها کمک می کردی ولی کمک به همنوع در تو بخوبی شکل نگرفت"

"بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم مادی بروی ، و روح خودت را ارتقاء دهی ، و تخریبی را که در زندگی های پیشین انجام داده ای ، جبران نمائی "

" حضور جدید تو ، در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو ، شکل خواهد گرفت ؛ تا به تجربیاتت ؛ بیفرزائی"

"حضور تحت این شرایط ، جانمائی تو را رقم می زند".

" امید است که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی دوازدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ، که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم یک شاهزاده بود ؛ نام مادرم "تاپیو" و نام پدرم "ساپرون" بود ؛ پدرم یک سلطان بود ، و به جزایر زیادی در جنوب غربی اقیانوس کبیر، حکومت می راند.

پدرم سه همسر داشت ، من فرزند سوم ، اولین همسرش بودم ، من دو برادر بنامهای "ماکورو " و ماهاتو"داشتم ؛ برادر بزرگم "ماکورو" بسیار مورد توجه پدر بود ، پدرم ماکورو را بسیار دوست داشت؛ همه می دانستند ؛ که ماکورو جانشین پدر خواهد شد ؛ و عاقبت روزی خواهد رسید ؛ که حکومت را بدست خواهد گرفت.

پدرم نام مرا "پیومو" گذاشت ، پدرم به فرزندان دختر خود ، خیلی توجه نمی کرد ، و اختیار دخترها را ، به همسران خود واگذار کرده بود ، البته وضعیت من با بقیه ، کمی تفاوت داشت ، من به علت ضریب هوشی بالا ، و علاقهٔ زیادم به کسب علم و دانش ، بیشتر در چشم انداز خانواده ، قرار می گرفتم و در خیلی از اوقات ، مورد تشویق و تحسین پدرم بودم.

پدرم انسان با سیاستی بود ، و تلاش می کرد ، که سنت های گذشته را ، رعایت کند ، و ایجاد حساسیت ، در اعتقادات مردم ننماید ، ولی خود قلبا به صحبت های جادو گران ، و بزرگان دینی ، اعتقادی نداشت ، بطوری که ، برای ما ؛ معلمانی ، از دیار پارسیان گماشته بود ، و آنان را ، در دربار ، جای داده ، و با آنان مشورت می نمود.

البته انتخاب معلم از میان پارسیان ؛ با انتقادهای زیاد راهبان دینی همراه بود ؛ ولی پدرم به انتقادهای آنها توجه نمی کرد ؛ و تصمیم خود را عمل می کرد.

اما مادرم ، یک انسان مذهبی بود ، و قلبا به سنت های پیشینیان ، اعتقاد داشت ، ولی به علت اطاعت محض از پدر بود ، که در تصمیمات او مداخله نمی کرد.

www.takbook.com

شرایط زندگی من:

من دختری بودم ، که اندام نسبتا ضعیفی داشتم ، ولی از کودکی به علت ضریب هوشی بالا, عزیز پدر ومادرم بودم ، از همان ابتدای زندگی ، هوش و ذکاوت و شجاعت ذاتی من ، زبان زد همگان بود؛ همه می گفتند ، که پیومو ، با این رفتارها و خصوصیاتی که دارد باید پسر می شد.

من در کاخ پدرم زندگی می کردم ، و تقریبا ، همهٔ امکاناتی که ، در آن منطقه وجود داشت ، برایم فراهم شده بود ؛ و من نیز ، از امکانات موجود ، نهایت بهره را می بردم .

البته من ، تمایل به تفریحات نا سالم ، و حرکات و اعمالی که ، هوسرانی نامیده می شد ، نداشتم . من دوست نداشتم که ، از اشخاص ، سوء استفاده کنم .

ضمن اینکه اگر احساس می کردم ؛ مورد سوء استفاده ، یا تمسخر کسی قرار گرفته ام ، سریعا واکنش نشان می دادم ، و با قضیه برخورد می کردم.

من از ابتدای زندگیم ، فخر فروشی و تحقیر سایرین را نمی پسندیدم ، بطوری که ، با فرزندان ، خدمتکاران قصر ، ارتباط و دوستی نزدیکی داشتم ، و آنان را به اتاق خودم می آوردم و با آنها بازی می کردم .

من دوست داشتم ، مطالبی را که ، استاد به من یاد می دهد ، به آنان آموزش دهم . درواقع عشق به معلم شدن ، و علاقه به تدریس ، از کودکی در من وجود داشت.

شرایط خاص منطقهٔ ما:

در منطقه ما ، دین جدید بسرعت شیوع پیدا کرده بود ، و پارسیانی که در هند زندگی می کردند ، همراه با فعالیت های تجاری ، اقدام به تبلیغ دین اسلام نیز ، مینمودند .

بر اثر صحبت های این افراد؛ و تاثیر گذاری شان ، بر جوامع کوچک بود ، که بسیاری از مردم و حکومتهای محلی مسلمان شده بودند.

البته جزایر مسلمان شده ، پس از تغییر دین شان ، ارتباطات تجاری آنان با پارسیان و هندی ها ، افزایش می یافت ، و از کمک های نظامی و اقتصادی آنان نیز ، برخوردار می گردیدند .

www.takbook.com

مسلمانان نسبت به مردم ما ، انسانهای منطقی تر و بهداشتی تر و با سوادتری بودند ، و به نوعی می توان گفت که ، مسلمان بودن یک امتیاز محسوب می گردید.

آموزش نزد استاد پارسی:

شخصی بنام "استاد عبدالمحمد "که از پارسیان مقیم هند بود ، و شخصی دانشمند و آگاه به دانش تاریخ و مذاهب و ادبیات فارسی و ادبیات عرب و علوم پزشکی بود ، در سفر پدرم به هندوستان با وی آشنا شد.

پدرم او را راضی کرد ، که با وی به سرزمین ما بیاید ، و مشاور او در امور کشوری شده و معلم فرزندانش باشد.

استاد عبدالمحمد ، با خانوادهٔ خود به سرزمین ما آمد ، و در آنجا مقیم شد ، استاد دارای همسری بنام نرگس بود ، و یک فرزند دختر بنام آمنه و یک پسر بنام ابراهیم داشت .

آمنه پنج سال ، و ابراهیم هفت سال ، از من بزرگتر بودند . فرزندان استاد ، با من , ارتباط صمیمانه ای برقرار کرده بودند ، و بحدی در من تاثیر گذار بودند ؛ که من آنان را از سایر بستگانم بیشتر دوست داشتم .

من با خانواده استاد ؛ ارتباط نزدیکی برقرار کردم ؛ بطوری که خیلی از اوقات ؛ از مادرم اجازه می گرفتم ؛ و در منزل آنان می ماندم.

من نزد استاد ، زبان پارسی و عربی را آموختم ، و خواندن کتاب مقدس مسلمانان ، و کتب تاریخی و اشعار فارسی را ، آموزش دیدم .

استاد در مورد پزشکی نیز مطالب زیادی می دانست ، که به من آموزش می داد ، و من با علاقهٔ بسیار زیاد ، مطالب درسی و آموزشی را فرا می گرفتم ، و سپس به نزد پدر و مادرم می رفتم ؛ و مطالب را بازگو می کردم .

پدرم اکثرا مرا تشویق می کرد ؛ و دستور می داد آشپز قصر ، برایم شیرینی بسازد .

یادم هست ؛ که در کودکی ، من از روش هدیه دادن پدرم ، استفادهٔ ابزاری می کردم .

www.takbook.com

در خیلی از اوقات ، به دوستان هم سن و سالم می گفتم ، که "الان پیش پدرم می روم ، و درسی را که ، امروز یاد گرفتم ، برایش بازگو می کنم ، و از او می خواهم که دستور دهد ، تا آشپز برای من و شما ، شیرینی بسازد".

سپس با سماجت زیاد ، خودم را به نزدش می رساند ، و برایش شعر یا سایر مطالب درسی را می خواندم ؛ او که در خیلی از اوقات ؛ جلسه داشت ، وقتی سماجت مرا می دید ؛ ناچارا اجازهٔ ملاقات می داد ؛ و من به داخل جلسه می رفتم ؛ و با او صحبت می کردم .

سپس او در اواسط صحبتهایم ، حرفم را قطع می کرد ؛ و مرا می بوسید و می گفت ، که " مشخص است ؛ که خیلی درس یاد گرفته اید ؛ پس بگوئید ، از من چه می خواهید ؛ تا من دستور بدهم انجام شود"

و من نیز خواسته ام را ؛ به او می گفتم ؛ و من شاد و خوشحال ؛ به نزد دوستانم می آمدم.

پدر و مادرم ، از نبوغ و عشق و علاقهٔ من ، به کسب دانش شگفت زده بودند ، البته تشویق های پدرم ؛ در این ارتباط ، تاثیر زیادی داشت .

استاد به سایر فرزندان پدرم نیز آموزش می داد ، ولی هیچکدام ؛ به اندازهٔ من از تعالیم استاد ، بهره نمی بردند.

آموزش من نزد استاد ، به جائی رسید که ، بسیاری از شاگردان سطوح ابتدائی ، توسط من و با کمک آمنه و ابراهیم ، آموزش داده می شدند.

پدرم به درخواست استاد ، مکانی بسیار زیبا را ؛ در کنار ساحل , تخصیص داد ، تا به عنوان محل آموزش عمومی استفاده شود .

او در مواقعی که پدرم با او کار نداشت ، در این مکان ؛ حضور می یافت ؛ و به هر کسی که دوست داشت ، آموزش ببیند ، خواندن و نوشتن می آموخت .

استاد ، بسیاری از مشکلات ناشی از ، عدم رعایت بهداشت و نظافت عمومی را نیز ، متذکر می شد ،

www.takbook.com

مردم بحدی استاد را دوست داشتند ، که مشکلات خانوادگی خود را نیز ، با وی مطرح می کردند ، و اگر شکایت و انتقادی از مسئولین و نزدیکان پدرم داشتند ، با وی در میان می گذاشتند.

آن روزها ، من شاگردان زیادی را آموزش می دادم ، و از این بابت ، احساس غرورمی کردم .

من به واسطهٔ تدریس ، از ارتباط بسیار نزدیکی ، با مردم برخوردار بودم ، من مشکلات مردم را ، می شنیدم ؛ و در مورد آنها تعمق می کردم ، و برای بسیاری از آنها راه حل پیدا می کردم .

من مشکلات آنها را ، مشکلات زندگی خودم تلقی می کردم ، من به آنها عشق می ورزیدم و از اینکه می دیدم ، توانستم کمی از رنج زندگی شان بکاهم ، خوشحال بودم.

بسیاری از اشخاص ، پس از یک برخورد با من ، تحت تاثیر سخنان ، و رفتارم قرار می گرفتند ، و

درایت و دانش مرا تحسین می نمودند ، و به من اعتماد کامل می کردند.

جلب اعتماد مردم باعث شده بود که ، افراد فامیل نیز به من اعتماد کنند ، زیرا می دیدند که من می توانم ، محرم اسرار زندگی آنان تلقی گردم .

ضمن اینکه این توانمندی در من وجود داشت ، که برای حل مشکلات زندگی آنان اقدام نمایم . زیرا می توانستم برای حل مشکلاتشان ، به نزد پدرم بروم ؛ و از مساعدت و یاری او ، برخوردار شوم.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

مردم سرزمین ما ، خدایان متعدد داشتند ، و بت پرستی در میان مردم رواج داشت ، هر راهبی در هر منطقه ، توصیه های خاص خودش را داشت ، و بیشتر آموزش های اعتقادی که راهبان می دادند ، بصورت سلیقه ای بود ، و یک دیدگاه واحد ؛ از نظر اعتقاد به پروردگار عالم ، وجود نداشت ، و اعتقادات مردم هر منطقه ، بیشتر تحت تاثیر اعتقادات مذهبی ، مردم سرزمین های مجاور، شکل می گرفت.

جزایری که نزدیک سرزمین چین بود ، تحت تاثیر اعتقادات آنان بودند و سنتها و اعمالشان ، به بودائی ها بیشتر تمایل داشت .

www.takbook.com

جزایری که نزدیک سرزمین هند بود ، مردمانش تحت تاثیر اعتقادات پارسیان و هندیان بودند ؛ و تفکر و اندیشهٔ مردم هند ؛ در اعمال مردم ، تاثیر گذار بود .

بطوریکه مردمان جزایر غربی ، از نظر بهداشت؛ و تعداد افراد با سواد ، با مردم نواحی شمالی ، قابل مقایسه نبودند ، حتی از نظر اقتصادی نیز ، وضعیت بهتری ، نسبت به سایر مناطق داشتند.

مردم شدیدا ، اعتقاد به ارتباط با ارواح داشتند ، و در مورد ایجاد ارتباط با ارواح مقدس یا ارواح شیاطین ، داستان سرائی های مختلف می کردند ، و سر درگمی اعتقادی در میان آنان ، بسیار زیاد بود ، بطوریکه ، نیاز به یک اعتقاد منطقی ؛ ضرورت داشت.

بسیاری از اعمال و نیایش ها و سنتها ، ماهیت منطقی و عقلانی نداشت ، و از نظر علمی ناصحیح تلقی می گردید .

ولی بزرگان دینی و مذهبی ؛ تاکید بر حفظ آداب و سنن قدیمی داشتند ؛ این تفکر سنتی غلط ، باعث شده بود که ، مذهبیون از کسب علم و دانش در میان مردم بیم داشته باشند ، و با مباحث مربوط به آموزش علم و دانش مخالفت کنند.

البته پدرم نیز سعی می کرد ، که سنتها را حفظ کند ، ولی در کنار حفظ سنتها ، همیشه تلاش می کرد ، که علم و دانش را در میان مردم ، رواج دهد .

پدرم به نظرات افراد متعصب ، و مخالف علم و دانش ، توجه نمی کرد و به همین علت راهبان مذهبی در دربار پدرم جایگاه ضعیفی داشتند.

ازدواج کردن من:

من بیست سالم بود و در اوج جوانی ، بسر می بردم ؛ و یک جوان موفق تلقی می گردیدم ؛ که یکی از تجار منطقه ، به نزد پدرم آمد ، و من را برای پسرش "کاراهو"خواستگاری نمود .

کاراهو جوانی با اندامی درشت و مردانه بود ، و چهرهٔ قابل قبولی داشت ، از طرفی ؛ او با سواد بود ، او بیش از پنج سال در هند ، سکونت داشت و به کار تجارت مشغول بود.

نتیجتا ؛ با فرهنگ جوامع هندی و پارسی ؛ آشنائی داشت ؛ و یک انسان روشنفکر محسوب می شد.

www.takbook.com

تنها ایرادش ، فاصلهٔ سنی زیاد او با من بود ، که بیش از دوازده سال ، تفاوت سنی با من داشت ، برای ازدواج با او ، با چند نفر ، از جمله نرگس همسر استاد ، مشورت کردم ، و نرگس یک پیشنهاد عالی به من کرد.

او گفت که ، برای کاراهو دو شرط بگذارید ، شرط اول اینکه ، اگر خواستید ؛ یک روز دینتان را عوض کنید ، کاراهو مانع نشود ، و شرط دو اینکه ، در ساخت آموزشگاهها در سایر نقاط ، با شما همکاری کند.

شروط من ، با کاراهو مطرح شد ، و او گفت که ، اگر پدرتان با تغییر دین شما موافقت کنند ؛ من هم موافقت می کنم ، و در ارتباط با ساخت آموزشگاه ، او گفت که ، هیچ مشکلی برایت فراهم نخواهم کرد ، ولی کارهایت ؛ باید با کسب اجازه از من باشد ، و زمانی که در مراکز آموزشی می گذرانید ، نباید زندگی ما را دچار مشکل کند.

ازدواج ما دو نفر شکل گرفت ، و مراسمی مجلل برپا گردید ، من از همان سال اول ازدواجمان ، برای توسعه آموزش ، در سرزمینم برنامه ریزی نمودم .

مرکز آموزشی ساحلی را توسعه دادم ، و اقدام به تعلیم معلم کردم ، و از کاراهو خواستم ؛ که در هر یک از جزایر ، اقدام به ساخت یک مدرسه ، به روش مدرسه سازی پارسیان ، در هند نماید ، او نیز اقدامات خود را شروع کرد .

من خیلی زود بار دار شدم ، و صاحب دختری زیبا گردیدم ، که نامش را "راشی"گذاشتم.

زندگی ما به خوبی شکل گرفته بود ، من هم مقبولیت در میان خانواده و فامیل داشتم ، و هم اینکه تحصیلکرده و آشنا به امور فرهنگی جامعه بودم.

من همیشه احساس می کردم ، مورد احترام و ستایش شوهر و بستگانم هستم ، و افراد خانواده ام ؛ به وجود من افتخار می کنند ، ولی پس از یک سری اتفاقات ؛ متوجه شدم ، که تصورات من غلط بود و توانمندی ها و روند زندگی من ، مورد حسادت سایر اشخاص قرار دارد ، و دیگران تصمیم به ایجاد شکاف ، بین من و شوهرم را دارند.

www.takbook.com

کاراهو یک نقطه ضعف شدید داشت ، او شدیدا به زنان درشت اندام علاقه مند بود ؛ این علاقه را ، من در نگاههای او می دیدم ، از طرفی اصرار بر این داشت ، که من برهنه در منزل باشم ، او برخی از اوقات ؛ در جلوی خدمتکارانم با من شوخی های رکیک می کرد .

او دوست داشت ، که به اشکال و روشهای ؛ غیر متعارف ؛ با من تماس جنسی داشته باشد ، عملکرد او به من آسیب می رساند ؛ و من حاضر نبودم ؛ که به همهٔ خواسته های او تن دهم .

من همیشه سخنان و درخواست های او را ، نکوهش می کردم ، و اجازه نمی دادم ؛ که به هر شکلی که دوست دارد ؛ با من تماس جنسی بگیرد ؛ و به من آسیب برساند ؛ و او نیز ، با دلخوری ، از خواست خودش صرف نظر می کرد.

ارتباط شوهرم با خواهر ناتنی من:

یکی از همکاران من ، در آموزشگاه ، خواهر ناتنی من "موپو" بود ، من مشاهده می کردم ؛ که موپو با کاراهو روابط بسیار صمیمانه ای دارد ، او موپو را به جزایر دیگر هم می برد ؛ تا از پیشرفت کار آموزشگاهها بازدید کند ؛ و برای من گزارش بیاورد.

البته کار اصلی شوهرم ، امور دیوانی و تجاری در کاخ پدرم بود ، و ساخت آموزشگاههای من ، مسئولیت دوم وی تلقی می گردید ، من می دیدم شوهرم تمایل چندانی ندارد ، که با من ارتباط برقرار کند ، و کلا از هم صحبتی ، و بودن با من لذت نمی برد .

من هم موضوع را به برادرم "ماهاتو" گفتم ، و از او خواهش کردم ، که قضیهٔ ارتباط احتمالی "کاراهو" و" موپو"را بصورت مخفیانه زیر نظر بگیرد.

حدس من درست بود ، ماهاتو گفت ، که این دو با هم در ارتباط هستند ، و به احتمال زیاد عامل ایجاد مشکلات "موپو" می باشد .

من از ماهاتو خواستم ؛ که قضیه را با کسی بیان نکند ؛ تا من راه حلی برای این مشکل بیابم ؛ موپو سنش از من کمتر بود ؛ ولی قدی بلند داشت و فربه بود ، ولی چهرهٔ من زیباتر بود .

www.takbook.com

ما زمانیکه بچه بودیم ، همیشه دوستان هم سن و سالم ؛ موپو را مسخره می کردند ، و می گفتند، که هیکل و قیافه اش شبیه زنان روستائی است ، و حالا من می دیدم ؛ که او با این هیکل و قیافه ، برای زندگی من مشکل ساز شده است.

به هر حال ، شرایط ایجاد شده ، برای من بسیار سخت و درد ناک بود ، من یک شاهزاده بودم ، و تحصیل کرده ترین فرد این سرزمین تلقی می شدم ، و افتخار پدر و مادرم بودم ، حالا می دیدم ، که فساد به شکلی چندش آور ، در زندگی من رسوخ کرده است .

من کتمان آن را صحیح نمی دانستم ؛ و بیان آن را نیز ؛ آبرو ریزی می دانستم ، تنها گزینهٔ من ، پیدا کردن روشی ، برای قطع ارتباط این دو بود.

با خودم فکر می کردم ، که موپو دختر زیبائی نیست ، ولی سنش از من کمتر است ، و می تواند برای خودش شوهر پیدا کند ، از طرفی ، من به او آموزش دادم و در آموزشگاهم او را بکار گماردم ، چطور او تصمیم گرفته است ، که عامل تخریب ؛ در ساختار خانوادگی من گردد ، و شوهرم را به خود وابسته کند ، و باعث جدائی او ازمن شود.

قطعا تنها عامل این حرکت ؛ حسادت می باشد ، حتما از شدت حسادت است ، که تصمیم به انجام این کار گرفته است.

لذا با خودم اندیشیدم ، و تصمیم گرفتم ، شرایط را به نوعی تغییر دهم ، که امکان برقراری دوستی ، و ارتباط بین این دو نفر ، به حداقل برسد.

یک تصمیم بزرگ:

من نزد پدرم رفتم ، و او را قانع کردم ، که اقدام به ، توسعه مرزهای سرزمین خود نماید ، و به او گفتم که شما قادرید ، که حوزهٔ حکومتی خود را افزایش دهید ، و دلیلی وجود ندارد ، که حالت انفعالی داشته باشید .

من افتخارات تاریخی که بسیاری از حکمرانان ، انجام داده بودند ، و در تاریخ درج شده بود ، برای او توضیح دادم ، و گفتم که با توسعهٔ مرزهای سرزمین تان ، نام شما در تاریخ ، جاودانه خواهد شد .

www.takbook.com

او نهایتا پذیرفت ، و تصمیم گرفت ، که به سمت شرق پیشروی کند ، و جزایر متعدد شرقی که ؛ حکومت های سنتی ، و مستقلی داشتند را ، به زیر سلطهٔ خود درآورد.

پس از راضی شدن پدرم ، او را مجاب کردم ، که فرماندهی این کار را به شوهرم "کاراهو" بسپارد ، و سمت او را از دیوانی به فرماندهی نیروهای نظامی تغییر دهد.

پدرم چون ، به دانش و تفکر و تعقل من اعتقاد داشت ، حرفهایم را پذیرفت ، و قرار شد ؛ که کاراهو را برای فتح جزایر جدید اعزام نماید.

کاراهو می دانست ، که من به رابطهٔ پنهان او با "موپو " پی برده ام ، ولی این واقعیت را به زبان نمی آورم . به هر حال او ناچار از پذیرش فرمان پدرم بود .

لذا او کار دیوانی را رها کرد ؛ و فرماندهی نیروهای مهاجم را پذیرفت.

پس از اعزام نفرات ، به سمت سرزمین های جدید ، برای شوهر دادن خواهر ناتنی خودم ؛ موپو برنامه ریزی کردم ، و نهایتا تصمیم گرفتم ، او را به همسری برادر ، یکی از معلمان آموزشگاه درآورم.

نام او "هاویو" بود ، او جوانی خوش چهره بود ، و با پدرش در ساخت قایق ، همکاری می کرد ، برای او ازدواج ، با یک دختر درباری ، مانند موپو ، یک شانس بزرگ تلقی می گردید .

ازدواج آنان ، نیاز به راضی کردن خانوادهٔ پدرم ، و سپس "موپو " داشت ، این کار با سختی بسیار اتفاق افتاد ، و در این ارتباط ، اصرارهای "هاویو"و حمایت های من و خواهرش ، نقش زیادی داشت.

خواهر هاویو ، خصوصیات مثبت برادرش را ، بزرگ نمائی می کرد ، و برای موپو تعریف می نمود ، و سعی می کرد ، نظر مثبت او را به هر شکل ممکن اخذ نماید.

یادم هست ، که اولین بار که قضیهٔ خواستگاری هاویو را به موپو گفتم ، او شدیدا با این مطلب گارد گرفت ، و به من گفت که "شما شوهرتان باید در دربار کار کند ، و شوهر من ، باید یک قایق ساز باشد ، این منطقی و عادلانه نیست"

www.takbook.com

من گفتم که "هاویو جوان است ، و من می توانم به پدر توصیه کنم ؛ تا شغلی در دربار به او بدهد ، ضمن اینکه سعی کنید ، از زندگی لذت ببرید ، و برای لذت بردن از زندگی ، هاویو یک شوهر ایده آل است .

زیرا هم سن شماست ؛ و شما را بسیار دوست دارد ؛ من فکر می کنم شما از سایر دخترهای فامیل خوشبخت تر خواهید شد"

من به هیچ وجه ، تصمیم نداشتم ، که هاویو را به دربار ببرم ؛ و از پدرم بخواهم ؛ که به او کاری در دربار بدهد ؛ فقط می خواستم کاری کنم ، که هاویو شوهر موپو شود ، تا او را کنترل نموده و عامل جدائی او از شوهرم گردد.

به هر حال ، این اتفاق افتاد ، و ازدواج بین این دو شکل گرفت ؛ و من نیز خیالم تا حدی راحت شد.

درچهرهٔ موپو ، شور و شوق ازدواج و عشق و علاقه مشاهده نمی شد ، و او با هاویو طوری برخورد می کرد که انگار خدمتکار اوست.

در ارتباط با حرکات و رفتار موپو ، من و مادرش به او تذکر دادیم ، و گفتیم با شوهرتان درست رفتار کنید ، و او را در جمع تحقیر نکنید ، ولی او اصلا توجه نمی کرد.

سفر به مناطق جنگی:

من به بهانهٔ بازدید از مناطق تازه تصرف شده ، و دیدار با شوهرم ، به مناطق جدید سفر کردم ، در واقع هدف من اعلام ازدواج موپو بود ، یعنی فکر می کردم ، کاراهو پس از اینکه متوجه شود ، موپو شوهر کرده است ، مجددا ، در تلاش ، برای جلب رضایت من خواهد بود ، و مجددا زندگی ما ، یک شکل عاشقانه و منطقی به خود خواهد گرفت.

من به جزایر جدید سفر کردم ، آن چیز که در آنجا مشاهده کردم ، یک فاجعه بود.

شوهرم توانسته بود ، پنج جزیره را تصرف کند ، دو جزیره بدون جنگ تسلیم شده بود ، و سه جزیره مقاومت کرده بود ، و در اثر حملهٔ سربازان ما ناچار از تسلیم شده بودند.

www.takbook.com

سپاهیان شوهرم ، پس از شکست دادن هر قبیله ، اقدام به قتل و تجاوز ساکنین می کردند ، و هر ظلمی که قادر بودند ، در حق آنها روا می داشتند.

حتی ، در جزایری که ، بدون جنگ تسلیم شده بودند نیز ، شوهرم و چند تن از دوستانش ، اقدام به عیش و عشرت کردند ، متاسفانه آنان دختران زیادی را ، هتک حرمت نموده بودند.

اظهار ناراحتی ساکنین ، و بیان ظلمی که از سوی شوهرم و سپاهیانش رخ داده بود ، باعث شرمندگی من شده بود .

من تصمیم خودم را گرفته بودم ، باید این مرد عیاش و حرام زاده را می کشتم ، تا مردم از شر او راحت شوند .

من در ظلمی که به مردم رفته بود مقصر بودم ؛ زیرا من بخاطر زندگی خودم ؛ کاری کردم که زندگی هزاران نفر با مشکل مواجه شود.

"کاراهو"به دیدار من آمد ، و از فتوحات و افتخاراتش صحبتهای بسیار نمود .

من از او در ارتباط با ، صحبتهائی که ساکنین جزایر ، با من داشتند پرسش کردم ، او منکر بسیاری از این وقایع شد ، و به من می گفت" این اموری مردانه است ، و شما حق مداخله در آن را ندارید"

من به دروغ ، به او گفتم ، پدرم گفته است که "ادامهٔ توسعه و کشور گشائی را ؛ باید به زمانی دیگر موکول کنید و خودتان با من به کاخ پدرم برگردید "

او حرفهایم را باور نکرد ، ولی راهی هم نداشت ، لذا ادارهٔ امور را به معاونش سپرد ، و همراه من به سمت کاخ پدرم بازگشت.

ما سوار بر قایق تشریفات شدیم ؛ و از جزیرهٔ "بانگک" , به سمت جاکارتا حرکت کردیم ؛ تا به نزد پدرم برویم ؛ طی سفر پنج روزهٔ ما ؛ به دفعات با هم جر و بحث کردیم .

کاراهو فهمیده بود ، که من از فجایع و خطاهای او مطلع هستم ؛ او سعی می کرد ؛ که به هر شکل

www.takbook.com

ممکن نظرم را عوض کند ؛ او بعضی اوقات با زبان تهدید صحبت می کرد ؛ و برخی از مواقع ؛ خواهش و التماس می نمود.

من هم همه چیز را به تصمیم پدرم واگذار کردم ؛ و به او گفتم که هر تصمیمی او بگیرد , مورد پذیرش من خواهد بود.

عاقبت ما به نزد پدرم رفتیم و من مشکلات پیش آمده ، از سوی کاراهو را به پدرم گفتم ، و خواستار اخراج او از دربار پدرم شدم ، و گفتم که او لیاقت ندارد همسر من باشد .

صحبتهای زیادی ، بین من و کاراهو و پدرم رد و بدل شد ، کاراهو مدام عذرخواهی می کرد ، و اشتباهات را به گردن دیگران می انداخت ، ولی من نمی توانستم با کاراهو زندگی کنم .

نهایتا پدرم به من گفت که "کاراهو اشتباه کرده و الان پشیمان است ؛ شما یک بار دیگر به او فرصت بدهید ، اگر باز هم اشتباه کرد من او را تنبیه می کنم"

همه می دانستند که منظور پدرم از تنبیه , اعدام شخص گناهکار ؛ با طناب دار می باشد ؛ سپس به دستور پدرم من با او آشتی کردم.

من و کاراهو دوباره زندگی مشترک را از سر گرفتیم ؛ و کاراهو دوباره به سمت دیوانی در دربار مشغول شد ؛ و من نیز کار تدریس و تعلیم را از سر گرفتم.

یادم هست پس از آشتی کردن ، ما دو نفر به منزل مان برگشتیم ، همینکه به خانه وارد شدیم ، شوخی های رکیک او شروع شد ، او به طرز عجیب ، و شدیدی با من تماس جنسی می گرفت ، او اصلا خسته نمی شد ، و حرکات او پایانی نداشت ، من در ارتباط با توان جنسی او پرسیدم ؛ و گفتم که "قبلا وضعیت دیگری داشتید ؛ و مرا اینگونه آزار نمی دادید "

او پاسخ داد که "با یک جادوگر آشنا شده ، و از او یک مادۀ نشئه آور گرفته است ،که قوای جنسی را چند برابر می کند "

من با مواد نشئه آوری که ، کاراهو می گفت ، آشنا نبودم ، ولی می دیدم ، وقتی که ، مصرف می کند

چشمانش قرمز شده و رنگ پوستش کمی تیره تر می شود.

www.takbook.com

من از او خواهش می کردم که از اینگونه مواد را ، استفاده نکند ، ولی او توجه نمی نمود ، و به استفاده از مواد نشئه آور ادامه می داد.

زندگی جدید "موپو"با شوهرش:

طی این مدت من مطلع شدم ، که" موپو" و شوهرش "هاویو" با هم دچار مشکل شده اند ، زیرا ، هاویو فردی عیاش و هوسران بود ، که با کمک ثروت و امکانات "موپو" ، با دوستانش به تفریح و خوشگذرانی می پرداخت ، و به موپو هم توجه ای نمی کرد.

بنظر می رسید که هاویو همسرش را دوست ندارد و از با او بودن لذت نمی برد . موپو که سخت از زندگی با شوهرش ، بیزار شده بود ، اکثرا به کاخ پدرم می رفت ؛ و با مادرش صحبت می کرد ؛ و می خواست تا رضایت او را ؛ برای جدائی از "هاویو" کسب نماید.

این روند نزدیک به یکسال بود ؛ که ادامه داشت ؛ و هیچ نتیجه ای در بر نداشت ؛ تا اینکه یک روز موپو به منزل ما آمد ؛ و از من خواهش کرد ؛ تا مجددا به تدریس برگردد.

من هیچ تمایلی نداشتم ، که با او هم صحبت شوم ، ولی خواهش ها و التماس های او باعث شد ، تا دلم به رحم بیاید و به او کمک کنم.

از طرفی من در از هم پاشیدگی زندگی او ؛ خودم را مقصر می دانستم ؛ من برای زندگی خودم ؛ این بلا را سر او آورده بودم ؛ و دوست داشتم به او کمک کنم.

به هر حال ، او زبان عربی را نزد من آموخته بود ، من می توانستم برای او برنامهٔ تدریس بگذارم ، و تعدادی از دانش آموزان را در اختیار او قرار دهم ، لذا دوباره برای او کلاس گذاشتم ؛ و او نیز به واسطهٔ داشتن ارتباط کاری با من ، رفت و آمدش را به منزل ما از سر گرفت.

اتفاقی تاسف بار و مرگ من:

روند زندگی من ، با شوهرم ، تقریبا عادی و صمیمانه جلوه می کرد ، و ما از زندگی راضی بودیم ، من هم یک بار دیگر باردار شده بودم ، و همه چیز به خوبی داشت پیش می رفت .

www.takbook.com

تا اینکه یکی از روزها ؛ به کاخ پدرم رفتم ، تا بتوانم مساعدت مالی او را ، در ساخت آموزشگاه ، دریکی از جزایر تازه تصرف شده ، جلب کنم. پدرم در ابتدا ، مخالف ایجاد هزینه های جدید ؛ برای دارالحکومه شد ، و گفت که "دستورداده تا هزینه های جاری را کاهش دهند "

به اعتقاد پدرم ، سرمایه گذاری روی تعلیم و تعلم ، یک هزینه کرد ؛ بی ثمر بوده ، و نتیجه ای برای مردم و سرزمین ما نمی توانست داشته باشد.

ولی من او را قانع کردم ، که تعلیم و تعلم و ارتقاء ارزشهای فکری و علمی جامعه ، سبب رشد و توسعهٔ فکری مردم خواهد شد .

من به او گفتم ، که شما نتیجهٔ سرمایه گذاری خودتان ، در تعلیم و تعلم را ، خواهید دید .

سپس ادامه دادم که نتیجهٔ این سرمایه گذاری در ساخت کارگاههای تولیدی ، و ارتقاء وضعیت کشاورزی ، و صادرات کالا ، مشاهده خواهید نمود ؛ من سرزمین پارسیان و هند را مثال زدم .

به هر حال بسختی پدر ، حرفهایم را پذیرفت ؛ من توانستم موافقت او را اخذ کنم ، و سپس به دفتر کار شوهرم "کاراهو "رفتم ، تا در دفترش ، موافقت پدرم را ثبت نماید ، و برایش بودجه در نظر بگیرد. وقتی به دفتر کاراهو رفتم ، دیدم در محل کارش نیست ، از همکارانش پرسیدم ، که کاراهو کجاست آنان گفتند ، که به منزل رفته است ، و بزودی خواهد برگشت .

من به آنان چیزی نگفتم ، ولی من از منزلمان ، داشتم می آمدم ، اگر او در مسیر منزل بود ، باید همدیگر را می دیدیم ، یک حس عجیبی به من می گفت ، که او در منزل "موپو" است.

لذا دو نفر ندیم همراهم را ، که همه جا با من بودند ، مرخص کردم ، و به سمت منزل موپو راه افتادم.

به جلوی منزل موپو رسیدم ، و در را زدم . موپو به جلوی در آمد ، او با دیدن من مضطرب شده بود و اصلا تمرکز نداشت ، داخل منزلش رفتم ، و به بهانهٔ کلاسهایش با او صحبت کردم ، ولی هر قدر تلاش کردم ، که متوجه شوم ، کاراهو آنجاست یا خیر ؟ برایم امکان پذیر نشد.

www.takbook.com

پس از مدتی ، صحبت و همنشینی با او ، از او خداحافظی کردم ، و از منزلش دور شدم . من در یکی از کوچه های مشرف به منزل او ، منتظر ماندم ، و در منزلش را زیر نظر قرار دادم ، و در کنار دیوار یکی از خانه ها ، پنهان شدم.

پس از مدتی ، مشاهده کردم ، که "موپو " از منزل خارج شد ، او به اطراف خانه و کوچه های اطراف سرک کشید .

من خودم را کاملا پنهان نمودم ، تا موپو متوجهٔ حضور من نشود . سپس موپو مجددا ، به داخل منزل رفت ، آنگاه مشاهده نمودم که "کاراهو" شتابزده از منزل خارج شد ، و دوان دوان شروع به حرکت نمود.

او برحسب اتفاق ، دقیقا به سمت محلی حرکت کرده بود ، که من مخفی شده بودم ؛ وقتی کاراهو به من نزدیک شد ، من از کنار دیوار فاصله گرفتم.

او مرا دید و از حرکت ایستاد ، و من به او گفتم که" شما به من و پدرم قول ندادید که دیگر به من خیانت نکنید؟ "

او گفت"پیومو ببینید ، مقصرمن نیستم ، موپو خودش خواست ، باور کنیدکه اولین بارم بود"

من به او گفتم " برویم پیش پدرم ، تا تکلیف شما و آن موپوی ابله را ، روشن کنم"

کاراهو مرابغل کرد ، وخواهش کرد ، که نرویم ، او هم التماس می کرد ؛ و هم بزور می خواست ؛ مانع حرکتم بشود.

من هم سعی می کردم ، از دست او خلاص شوم . من او را چند بار هل دادم ، تا از خودم جدا کنم ، ولی او مرا رها نمی کرد ، من برای اینکه او را از خودم دور کنم ، یک سیلی محکم به او زدم ، او هم مرا هل داد.

من باردار بودم ، براثر هل دادن او ، محکم به زمین خوردم ، و سرم به سنگ بزرگی که ، کنار جاده بود برخورد نمود ، خون از سرم جاری شد ، و من بر اثر ضربه ، بیهوش شدم.

www.takbook.com

کاراهو که از کار خودش ناراحت بود ، سرش را روی سینه ام گذاشت ، تا ببیند ،که قلبم کار می کند یا خیر ؟

ولی قلبم کار نمی کرد . او مدام مرا صدا می کرد ، و صورتم را تکان می داد ، و سعی می کرد ، مرا به هوش بیاورد ، ولی تلاش او نتیجه نداشت و من ضربه مغزی شده ، و مرده بودم.

او سپس مرا بغل کرد و گریست ، کاراهو باورش نمی شد ؛ که من به همین راحتی مرده باشم ، سپس او جسدم را به منزل موپو برد ، و ماجرا را برای او شرح داد .

موپو گفت" شما به محل کارتان بروید ، من در باغچهٔ خانه ام ، گودال کوچکی حفر می کنم ، و او را دفن می نمایم ، تا کسی متوجه نشود ".

موپو پس از دفن من ، تعدادی گل و بوتهٔ زینتی ، در محل دفن جسدم کاشت ، تا شرایط دست خوردگی خاک ، عادی جلوه کند.

این دو نفر با کمک همدیگر ، قضیهٔ مرگ مرا توانستند ، مخفی کنند ؛ تا مدتها پدرم ، و عوامل او ، در جستجوی من بودند ، و پس از مدتها ، به علت نا امیدی از کسب نتیجه ، از جستجو دست برداشتند.

هدف من در زندگی:

من این همه شهوت رانی ، و دنیا پرستی را درک نمی کردم ، و این ضعف نفس عظیمی را که ، در دیگران می دیدم ، برایم چندش آور بود ، از آفریدگار نیز ناراحت بودم ، که چرا راهنما و یک روش کنترل منطقی ، در عالم وجود ندارد ، تا به واسطهٔ آن ، مردم با همدیگر عاقلانه تر رفتار کنند.

پرسش های زیادی ، در طول زندگیم با من همراه بود ، و تا آخر عمرم ، پاسخی برای آنان نیافتم. شاید اگر من قدرت داشتم ، برای خطاها و گناهان مردم ، مجازات سخت تری مقرر می کردم ، و مجازات را نیز به دقت و شدت اعمال می نمودم.

استمرار گناه ، آنهم در شرایطی که عقوبت ناشی از گناه را ، فرد خاطی مشاهده نمی کند ، به عقیدهٔ من ، منطبق بر عدالت نبود .

www.takbook.com

به عقیدهٔ من ، اگر کسی خطائی کرد ، و باعث تباهی شد ، باید در همین دنیا و در حضور سایر اشخاص ، عقوبت ببیند ، تا درس عبرتی برای سایر افراد شود ، و افراد نیز ، پس از مشاهدهٔ ، نتیجهٔ اعمال دیگران ، اقدام به اصلاح رفتاری خود نمایند.

در واقع سپردن نتایج اعمال به عالم دیگر ، یک عمل غیرمنطقی بوده و غیر قابل قبول می باشد.

www.takbook.com

دیدار سیزدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم و برای بار سیزدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم. او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف انتشارآگاهی و ایجاد تغییر و تحول مثبت شکل گرفت ؛ و تو نیز تقریبا در همین مسیر حرکت کردی ، عملکرد تو در نشر آگاهی خوب بود ، تمایل تو در مشارکت برای انجام ؛ اعمال ناصحیح بسیار کم بود ؛ و همیشه در قبال هوسها خویشتن داری نمودی ، به هر حال تو توانستی ؛ بخشی از تخریب انجام شده توسط خودت را ؛ در زندگی های پیشین ، جبران کنی؛ و روح خودت را ارتقاء دهی ، ولی تا مرحلهٔ اخذ نتایج و دستیابی به آگاهی ، باید در عالم ماده قرار بگیری"

سپس ادامه داد"ولی تو برای کسب منافع دنیائی خودت ؛ منافع انسانهای زیادی را تباه کردی ؛ و عامل تخریب در عالم ماده شدی "

"اکنون تو باید در شرایط یک آزمون قرار بگیری ؛ تا تجربه کسب کنی ؛ و مورد سنجش واقع شوی، تو باید تحت تاثیر محیطی باشی ؛ که آگاهی و دانش غیر منطبق با شبکهٔ عالم مادی را ؛ به تو تحمیل می کند ؛ عملکرد و تجربیات پیشین تو ؛ در این شرایط ، سنجش می گردد"

" حضور جدید تو در عالم ماده ؛ بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت. حضور تحت این شرایط؛ جانمائی تو را رقم می زند".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی سیزدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم هانیه نام داشت ، او فرزند یکی از بزرگان مذهبی ، قبیلۀ بنی نعمان بود ، و پدرم یک شخصیت سرشناس دینی ، بنام خالد بود ، دین و مذهب با خانوادۀ ما عجین شده بود ، و همۀ زندگی ما را ، تحت تاثیر قرار داده بود .

من فرزند اول خانواده بودم ، پدرم مرا "جاسم" نامگذاری نمود ، پدرم انتظار داشت که ، همانند او ، به مدارس علمیه بروم ، و مانند او ، به امور دینی مردم ، و جامعه خدمت کنم.

من به واسطۀ درخواست پدرم ، به مدارس دینی رفتم ، و تا سن بیست و دو سالگی ، به تحصیل مشغول شدم ، ولی خودم قلبا ، به کارهای نظامی ، علاقه مند بودم ، تحصیل علوم دینی ، برای من جذاب نبود ، ولی پیشرفت تحصیلی من در این رشته ، بسیار خوب بود .

اساتید مدرسۀ دینی ، توانائی بالای مرا ، در فراگیری علوم مذهبی ، تحسین می کردند ، و می گفتند که آیندۀ درخشانی ، خواهی داشت.

من در بیست سالگی ازدواج کردم ، همسرم ، از بستگان خانوادۀ ما بود ؛ او زبیده نام داشت ؛ من او را از کودکی می دیدم و می شناختم ، او یک دختر بی سواد ، و بسیار سنتی بود ، زبیده درواقع انتخاب من نبود ، بلکه دختری بود ، که برایم انتخاب کرده بودند ، و من موظف بودم با او زندگی کنم.

اختلاف من با همسرم:

زبیده چهرۀ زیبائی نداشت ، و بسیار فربه بود ، ولی او دختر ، با محبتی بود ، و تلاش می نمود ، که وظایف شوهرداری را ، تماما به انجام برساند ، ولی من قلبا او را دوست نداشتم ؛ و از با او بودن ، لذت نمی بردم .

www.takbook.com

او تاکید و تعجیل بسیار زیادی ، برای بچه دار شدن داشت ، او برای اینکه بچه دار شود ، پای صحبت خواهران ، و دخترعموهای خود می نشست ، و توصیه ها ، و روشهای پیشنهادی آنان را ، عملی می کرد .

در واقع ، زندگی ما ، به محلی برای آزمون و خطاهای بستگان ، او تبدیل شده بود ؛ من زیاد علاقه مند نبودم ، با او تماس جنسی داشته باشم ، علت این قضیه هم ، بی علاقه بودن من به زبیده بود ، ولی او نمی فهمید و فکر می کرد ، من قوای جنسی ضعیفی دارم ، لذا بطور مدام تلاش می کرد ، به روشهای مختلف ، قوای جنسی مرا تقویت کند .

زبیده ، هر غذای تحریک کننده ، و هر داروئی که فکر می کرد ، می تواند ، عامل تحریک من شود ، و قوای جنسی مرا افزایش دهد ، تهیه می نمود ، و به من می خوراند ، و نتیجه اش را ، به بستگانش می گفت ، رفتار زبیده ، غیر قابل تحمل بود ، او کاری کرده بود ،که من مضحکهٔ ، دست همه شوم ، و همه ، دربارهٔ من صحبت کنند ، و به دید ، یک انسان معیوب ، به من نگاه کنند .

البته من ؛ نسبت به توانائی خودم ؛ برای بچه دار شدن شک داشتم ؛ و مطمئن نبودم که سالم هستم؛ و هیچ مشکلی ندارم ؛ به هر حال من به دفعات با او تماس جنسی داشتم ؛ ولی او بار دار نشد ؛ ولی بار دار شدنش برایم مهم نبود ؛ ولی برای او اهمیت زیادی داشت.

یادم هست ، در یکی از روزهای گرم تابستان ، تازه از مدرسهٔ دینی ، به منزل آمده بودم ، پس از ورودم به منزل ، دیدم که زبیده ، بسیار خوشحال است ، او به من سلام کرد ، و مرا بوسید ، من فهمیدم ، حتما برای من یک داروی جدید ، تهیه کرده است ، تا من مصرف کنم .

او گفت که ، امروز یکی از دوستانش ، یک روغن مخصوص برایش آورده است ، که در بچه دار شدن افراد ، بسیار موثر است .

سپس او دوان دوان رفت ، و یک کوزهٔ ، بسیار کوچک آورد ، درون کوزه ، یک روغن سبز رنگ ، با بوی بسیار تند ، وجود داشت ، زبیده گفت که "این روغن هشت گیاه است ؛ زینب آن را برایم آورده است ؛ مطمئن هستم که با این روغن ، به نتیجه می رسیم "

من به او گفتم که "زبیدهٔ عزیز ، من مشکلی ندارم ، فقط تمایلی ندارم ، تا بچه دار شوم ، پس خواهش

www.takbook.com

می کنم ، این کارها را رها کنید ؛ و زندگی بدون بچه را ، برای چند سال تجربه کنید ، تا من بتوانم ، برای خودم منزلی بخرم و زندگی مناسبی ، فراهم نمایم ، من مطمئن هستم ، پس از اینکه ، ما توانستیم ، زندگی مستقلی داشته باشیم ، و از منزل پدرم برویم ، شما فرزندان بسیاری خواهی آورد؛ و به هدف خودتان خواهید رسید"

ولی او ، به حرفهای من توجه نمی کرد ، زبیده لباسهایش را در آورد ، و از آن روغن ، به کمر و آلت

تناسلی خود زد ، سپس به سمت ، انتهای اتاق رفت ، و قرآن روی طاقچه را ، باز کرد ، و یک تکه پوست ، را از درون قرآن ، برداشت ، و گفت که" این ، یک جادوی بسیار قوی هست ، حتما نتیجه می گیریم "

من نگاه کردم ، و دیدم روی پوست ، کلمات نامفهوم نوشته شده است ، او پوست را به بدن خود می مالید ، و سورهٔ حمد را مدام ، تکرار می کرد.

او به من هم گفت که " لباستان را در بیاورید ، باید شما روغن بزنید"

ولی من از انجام این کار ، اکراه داشتم و نمی خواستم با او کاری بکنم ، ولی او دست بردار نبود ، عاقبت خودش ، به سمت من آمد ، و لباسم را بزور درآورد .

من از دست او کلافه شده بودم ، او اصلا به حرفهای من توجه نمی کرد .

او دستش را به روغن می زد ، و سپس به بدن من می مالید ، از بوی روغن ، و چرب شدن بدنم ؛ حالت تهوع ، به من دست داده بود ، ولی نمی دانستم ، چگونه از دست او خلاص شوم .

من نمی خواستم ، او را از خودم برنجانم ، ولی واقعا اعمال احمقانهٔ زبیده ، و بی فکری و بی شخصیت بودنش ، برایم غیر قابل تحمل بود.

من آن روز ، به اصرار زبیده ، به خواست او تن دادم ، و در اختیارش قرار گرفتم ، ولی همان موقع ، با خودم عهد کردم ، که زبیده ، و این زندگی ابلهانه را ، رها کنم ، و یک زندگی نو ، آغاز نمایم.

www.takbook.com

قیام در دیلمان و طبرستان:

حدود سیصد سال بود ، که از آغاز دین اسلام می گذشت ، در نقاط مختلف امپراطوری عباسی ، قیام های مختلفی انجام می شد ، و خلیفه "مقتدر "اقدام به اعزام نیرو ، از مرکز برای سرکوب شورشیان می نمود.

مدتی بود که علویان و زرتشتیان ، در منطقهٔ دیلمان و طبرستان ، شورش کرده بودند . و از امپراطوری عباسی ، اطاعت نمی کردند ؛ و کارگزاران آنان را ، به قتل می رساندند.

در ابتدا ، خلیفه به کارگزاران خود ، در خراسان ، دستور داد ، که برای سرکوب شورشیان ، اقدام نمایند ، و افراد شورشی را مجازات کنند .

ولی سرکوب شورشیان ، نیازمند نفرات و تجهیزات بیشتری بود ، به همین علت ، به رئیس قبیلهٔ بنی نعمان فرمان داده شد ، که سپاهی از جوانان داوطلب آماده کند ، و برای سرکوب شورشیان اعزام نماید.

من اتفاق پیش آمده را ، به غنیمت شمردم ، و درخواست کردم که ، با سپاه اعزامی ، همراه شوم . با پدر و مادر و همسرم در این ارتباط صحبت کردم ، و رضایت آنها را اخذ نمودم ، و گفتم که ، پس از سرکوب شورشیان ، همراه با غنایم فراوان ، به نزد آنان خواهم آمد.

الگو و تفکر غیر انسانی:

به نزد استادم ، ابومحمد رفتم ؛ و موضوع اعزامم ، برای جهاد و سرکوب شورشیان را ؛ بیان نمودم ، او از اعزامم استقبال نمود ، و گفت که "جاسم ، شما برای ، جنگ با افرادی اعزام می شوید ، که از دین خدا برگشته اند ، و لباس الحاد را به تن کرده اند.

هرکسی بتواند ، خون یک علوی یا خون یک مجوس و آتش پرست را ، به زمین بریزد ، ثواب بسیار انجام داده است ، و اگر شخصی هفت ملحد را بکشد ، و زمین را از پیکر ناپاک آنها رها نماید ، هرقدر اگر گناه کرده باشد ، گناهان او را ، خداوند نادیده می گیرد ، و او را به بهشت خواهد فرستاد ، و خداوند هفتاد حوری بهشتی را ، در بهشت ، خدمتگزار او خواهد نمود.

www.takbook.com

سپس ادامه داد و گفت "ای جاسم ؛ اگر با زنان و دختران ملحد مواجه شدید ، بدانید که ، آنها بر تو حلال هستند .

شما می توانید از آنان بهره مند شوید ، و اگر اموال آنان را تصاحب کردید ، بدان که ، اموال شان بر شما حلال است ، زنان و مردان آنان فرزندان شیطانند ، و هر قدر که می توانید ، باید بیشتر از آنان بکشید ، تا زمین ، از وجود شان ، پاک گردد"

من از استاد خداحافظی کردم ، و با خودم اندیشیدم ، که آیا بزرگان دینی زرتشتی و علوی ، نیز همین فتاوی را به پیروانشان می دهند یا خیر؟

به هر حال ، به مرکز نظامی ، در "حیره" مراجعه کردم ، و اعلام کردم که ، می خواهم با داوطلبان ، برای سرکوب شورشیان اعزام شوم.

آنان اقدامات لازم را انجام دادند ، و من و سایر داوطلبان را ، دسته بندی نمودند ، و تجهیزات انفرادی؛ به من تحویل گردید ، و تصمیم بر این شد ، که آموزش نظامی ما ، در طول سفر انجام شود ، ما باید همراه با سپاه حرکت می کردیم ، و در حین سفر تیر اندازی و شمشیر زنی را آموزش می دیدیم.

طی این مدت ، من در کار با شمشیر ، بسیار پیشرفت داشتم ، و بخوبی قادر بودم از سلاح استفاده نمایم.

ما لباس رزمی به تن می کردیم ، و گروه گروه می شدیم ، و حمله به دشمن فرضی را ، تمرین می نمودیم ، در این تمرینات ، اسب سوارها و نیزه دارها و کمانداران نیز ، حضور داشتند.

سفر ما سه ماه طول کشید ، ما باید در ابتدای سفر ، وارد منطقه ای بنام دیلم می شدیم ، و منطقه را از وجود شورشیان پاکسازی می نمودیم ؛ مرکز شورشیان در شهری بنام" فومن" بود .

جنگ در شمال ایران:

من هرگز تصور نمی کردم ، که در زمین ، مناطقی به این زیبائی وجود داشته باشد ، این مناطق دارای کوهستانهای پردرختی بود ، و در بخشهائی از دیلم ، دشتهای زیبا و سرسبز وجود داشت ، که رودهای پرآب ، در آن ، جاری بود.

www.takbook.com

ما برای ورود به منطقه باید ، از مسیرهای کوهستانی حرکت می کردیم ، خبر اعزام نیروهای عرب در همه جا پیچیده بود ، و همه می دانستند ، که سپاهی از اعراب ، به سمت مناطق گیل و دیلم اعزام شده است.

در مسیر فومن ، پیکی از سوی دشمن ، به اردو گاه ما وارد شد ، او حامل پیغامی از سوی فرماندۀ نیروهای دشمن بود ، او از سوی ، فرماندۀ نیروهای شورشی ، ابراز می کرد که ، از پیشروی خودداری کنید ، او می گفت که "در صورت نفوذ بیشتر به مناطق تحت نفوذ دیلمیان ، مورد تهاجم قرار خواهیم گرفت".

فرمانده مابنام" ابو کامل" از او پرسید که" دین و مذهب تو چیست؟"

او پاسخ داد که "دینم اسلام است و از علویان هستم"

ابو کامل اطلاع داشت ، که من دروس دینی خوانده ام ، و با فتاوی بزرگان دینی آشنائی دارم ، از من پرسید"جاسم ، حکم یک علوی چیست ؟ با او چکار کنیم؟"

من گفتم که" استادم ابو محمد گفته است ، که خونش مباح هست ، و کسی که خونش را به زمین بریزد ، بهشت بر او واجب می شود"

ابوکامل شمشیرش را کشید ، و گفت که " خون او مباح هست اگر او با ما همکاری کند ، و محل قوای دشمن را بازگو نماید ، و از مذهبش برگردد ، او را زنده می گذاریم ، ولی اگر همکاری نکند ، او را خواهیم کشت"

سپس پیک دشمن را ، در اختیار سه نفر از سربازان قرار داد ، تا از او اعتراف بگیرند. نفرات ابو کامل با ضربات تازیانه تلاش کردند ، که از او اعتراف بگیرند ، تا بهترین مسیر ؛ برای دسترسی به مقر دشمن را ، اعلام نماید ، ولی او حاضر به همکاری نگردید ، و نهایتا بر اثر شکنجه بسیار ، کشته شد.

حملۀ دشمن:

ما برای رسیدن به شهر فومن ، باید از یک درۀ عمیق می گذشتیم ، بمنظور جلوگیری از حملۀ

www.takbook.com

دشمن ؛ تعدادی از نفرات را ، ابو کامل به ارتفاعات فرستاد ، و سپس ؛ سپاه را از دره عبور داد .

در حین عبور سپاهیان ، ما متوجهٔ درگیری بین نفرات ما ، با افراد دشمن شدیم .

آنان در ارتفاعات با هم درگیر شده بودند ، بنظر می رسید که ، دشمن در ارتفاعات کمین کرده بود و نفرات ما ، پس از مشاهدهٔ نفرات دشمن ، با آنها درگیر شده اند .

نفرات دشمن نیز به سمت آنان حمله ور شده ، و به علت کثرت نیروی دشمن ، نفرات ما در حال گریز از دست دشمن بودند.

بطور مداوم نگهبانان فریاد می زدند ، و از ابوکامل درخواست می کردند ، که نیروی کمکی به بالای ارتفاعات ، بفرستد.

ابو کامل تعدادی از نفرات را ، برای کمک به نگهبانها ، به سمت محل درگیری اعزام نمود ، ولی قبل از اینکه ، نفرات کمکی به محل درگیری برسند ، نفرات دشمن توانستند ، نگهبان ها را به قتل برسانند.

نفرات دشمن پس از کشتن نگهبان ها ، از ارتفاعات ، اقدام به پرتاب سنگ و قطع درختان کردند ، و آنان را به سمت نفرات ما پرتاب نمودند.

حجم زیادی از ، سنگ و چوب ، از ارتفاعات به سمت ما پرتاب شد ، براثر برخورد آنها به سربازان ، تعداد زیادی از نفرات ما ، آسیب دیدند ، متاسفانه سربازان نیز ، کنترل و روحیهٔ خود را از دست داده بودند ، و فقط به فکر گریز بودند.

ما کاری بجز فرار از دست مان بر نمی آمد ، زیرا دشمن در ارتفاعات مستقر بود ، و ما در دره بودیم ، نفرات دشمن بصورت دسته های کوچک ؛ خودشان را به دره می رساندند و پس از کشتن نفرات در حال فرار ، مجددا به سمت بالای کوه بر می گشتند.

سپاه موقتا عقب نشینی کرد ، و منطقهٔ درگیری را ترک نمود ، سه روز طول کشید ، تا سپاه بار دیگر؛ انسجام خود را بدست آورد .

www.takbook.com

تعداد زیادی از سربازان در جنگل گم شده بودند ، آنان اردوگاه ما را پس از جستجوی بسیار پیدا کردند ؛ متاسفانه ، در این درگیری ، بیش از یکصد تن از نفرات ما ، کشته و زخمی شدند.

کشتگان را در همان محل اردوگاه دفن نمودیم و مجروحیم را ، مرهم گذاشتیم و با سپاه همراه کردیم؛ تا پس از رسیدن به فومن ، درمان کنیم.

ما به هر حال ، باید خودمان را ، به فومن می رساندیم ، و با قوای دشمن درگیر می شدیم .

این بار ، ابوکامل ، گروههای رزمی را ، از طریق ارتفاعات ، بصورت دسته های هزار نفره ، حرکت داد ، تا در صورتیکه ، هر دسته مورد تهاجم قرار گرفت ، بقیهٔ دسته ها به کمک آنها بشتابند.

بیست روز پس از تهاجم دشمن بود ، که به روستائی بنام" گوراب"رسیدیم ، آنجا یک روستای بسیاربزرگ و زیبا بود ، سپاه ، در بیرون روستا اردو زد ، و من به همراه دوازده نفر از سربازان ، به داخل روستا رفتیم.

من با زبان پارسی آشنائی داشتم ، و به همین علت می توانستم ؛ با مردمان روستا صحبت کردم ، آنان به ما گفتند ، که تا فومن ، پانزده روز راه هست .

من از اعتقادات دینی آنان پرسیدم ، نیمی از اهالی روستا ، هنوز زرتشتی بودند ؛ و آئین های مربوط به دین خود را ، انجام می دادند ، و نیمی دیگر از علویان بودند ، و خودشان ابراز می کردند ، که با علویان همکاری می کنند ، تا حکومت علویان را برپا کنند ؛ ما در برابر سخنان آنان سکوت کردیم ، و هیچ چیزی نگفتیم .

من به نزد کدخدای روستای گوراب رفتم ؛ او "کاووس" نام داشت .

منزل کاووس یک خانهٔ چوبی دو طبقه بود ، او در منزلش از ما پذیرائی نمود ؛ و سپس ، کاووس به من گفت "بهتر است ، مسیر لشکر را عوض کنید ، و به سرزمین خودتان برگردید ، زیرا در صورت تعرض به افراد روستا ، مورد تهاجم سپاه علوی ، مستقر در فومن قرار خواهید گرفت"

من مجددا به اردوگاه بازگشتم ، و وضعیت روستا را تشریح کردم .

ابوکامل در مورد اجرای فتوای "ابو محمد" از من پرسش کرد ، و من گفتم که ، مردمان روستای

www.takbook.com

گوراب مشمول فتوا خواهند بود ؛ و بیان کردم ؛ که قتل مردان واجب است ؛ و زنان و دختران نیز بر سپاهیان مباح هستند.

ابوکامل خیلی علاقه مند بود ، تا حمله ای که ، در دره به سپاه ما شده بود را ؛ جبران کند ؛ او عقیده داشت اهالی روستا ، قطعا ، در حمله نقش ایفا می کردند ، به همین علت فرمان ورود سپاهیان را به روستا صادر کرد .

سپاهیان ما بصورت منظم وارد روستا شدند ، و اموال مردم را ، تصاحب نمودند ، ساکنین روستا نیز؛ در منازل و مرکز روستا ، از خود ، دفاع میکردند ؛ آنان تلاش می نمودند ؛ از ورود نفرات ما ، جلوگیری کنند.

دفاع آنها پراکنده بود ؛ و ما بدون هیچ مشکی روستا را تصرف کردیم .

فریاد و شیون زنان و مردان و کودکان از همه جا ، بلند بود ، تعدادی کمی از زنان و مردان و کودکان توانستند ، خودشان را به جنگل نزدیک روستا برسانند ، و از دست نفرات ما بگریزند.

ابوکامل گفت ، احتمالا تعدادی از اشخاص ، در مزارع مخفی شده اند . او دستور داد که در حین خروج از روستا ، ما مزارع را نیز به آتش بکشیم.

در حمله به روستا ، هیچ تلفات و صدمه ای به نفرات ما وارد نشد ، زنان و دختران روستائی بسیار زیباتر از دختران عرب بودند ، و وجود آنان باعث شد ، که نفرات ما انگیزهٔ بسیاری برای حمله به فومن؛ پیدا کنند ، زیرا فومن شهر پرجمعیتی بود ، و مردمانش اموال بسیار داشتند ، و می شد ، غنایم بسیار از آنان اخذ نمود.

ما اموال مردم گوراب را ، تصاحب نمودیم ، و مردانشان را کشتیم ، و زنانشان را پس از تجاوز به قتل رساندیم ، کودکان را نیز رها کردیم .

من نیز ، به منزل کدخدای روستا رفتم ، تا اموال او را به غنیمت بگیرم ، ولی کدخدا و افرادخانواده اش؛ مقاومت کردند .

www.takbook.com

سربازان با آنها درگیر شدند ، و آنان را به قتل رساندند ، من به داخل منزل رفتم ، و از طریق ، یک راه پلهٔ چوبی ، خودم را به طبقهٔ دوم رساندم ، در یکی از اتاقها ، دختر نوجوانی را دیدم ، که خودش را در گنجه ، مخفی نموده بود ، او با مشاهدهٔ من ، شروع به گریه کردن نمود .

از او نامش را پرسیدم ، نام او آذردخت بود او گفت ، که دختر کدخداست ، من فرصت را غنیمت شمردم ؛ و لباسم را درآوردم ، تا به او تجاوز کنم ، او با من درگیر شد ، او مدام فریاد می کشید ، بقیهٔ سربازها هم ، داخل اتاق شدند ، و به کمک من آمدند .

ما لباس دخترک را درآورده بودیم ، ولی او همچنان ، مقاومت می کرد ، بدن سفید و زیبای او ، کبود شده بود ، ولی دست از مقاومت نمی کشید ، ناگهان او از دست من رها شد ، و خودش را به لبهٔ ایوان طبقهٔ دوم رساند ، سپس خود را با سر ، به سمت زمین پرت کرد.

من سریع برگشتم ، و لباسم را پوشیدم ، و به حیاط رفتم ، او بر اثر برخورد با زمین ، گردنش شکسته بود ، و خون ، بشدت از سرش جاری بود.

او درحال جان دادن بود ؛ و دست وپایش تکان می خورد ، من از اتفاق پیش آمده ، بسیار تاسف خوردم ، و دوست داشتم ، گریه کنم ؛ چند دقیقه بعد ، حرکات دست و پای او متوقف شد ؛ و دخترک کشته شد .

من عمل خودم را ، تقبیح می نمودم ، این دختر پاک بود ، و می خواست پاک باقی بماند ، ولی من می خواستم ، بخاطر مطامع جنسی خودم ، از او بهره ببرم.

با خودم فکر می کردم ، که خداوند ، عمل او را تائید می کند ، یا عملکرد مرا ؟

من که او را آزار دادم ؛ و باعث رنجش و مرگ او شدم ، مورد تائید خدا بود؟

با خودم فکر می کردم که ؛ قطعا خداوند عملکرد او را تائید می کند ؛ زیرا ، از خود دفاع کرد ، و تلاش کرد ، تا پاک بماند؟

از عملکردم شرمنده بودم ، و با خودم عهد کردم ، که دیگر به هیچ دختری از کفار ، حمله نکنم.

www.takbook.com

من برای تمام افراد ، خانوادهٔ کدخدا ، قبر کندم ، و آنان را دفن نمودم ، ولی اجساد ، بقیهٔ افراد روستا، دفن نشد ، و به حال خود رها گردید.

در حمله به روستای گوراب ، احشام زیادی برای اردوگاه جمع آوری شد ، و غلات موجود در انبارها را تخلیه کردیم ، و با خودمان بردیم ، و آن چیزی را که نمی توانستیم حمل کنیم ؛ آتش زدیم ، با این کار ، هم دشمن طعم تهاجم ما را چشید ، و هم اینکه انگیزهٔ نفرات ما ، برای حمله به فومن ، افزایش یافت ؛ ضمن اینکه ؛ مقدار زیادی آذوقه و غنیمت جنگی اخذ شد.

من در حمله به روستای گوراب ، شاهد صحنه های وحشتناکی بودم ، سربازان هر کاری که از دست شان برمی آمد ، بر سر مردم می آوردند.

من به نزد ابوکامل رفتم ، که از او بخواهم دستور دهد ، تا سربازان ، فجایع کمتری ببار آورند ، ولی مشاهده کردم ، که فرمانده نیز ، با دختران روستائی ، در حال تفریح است ، صدای گریه دخترها ، از داخل چادر فرماندهی بلند بود ، و ابوکامل نیز ، بلند می خندید و صحبت می کرد.

در تعجب بودم ، که شخصی با این سن و سال ، چطور می تواند ، اینقدر حیوان صفت باشد. با خودم

عهد کردم ، که دیگر فتوای ابو محمد را تکرار نکنم ؛ من خودم را در جنایات ، اینها مقصر می دانستم و به خودم لعنت می کردم.

فردای آن روز ، ما مزارع را آتش زدیم ، و به سمت فومن حرکت کردیم ، سه روز از حرکت ما گذشته بود ، که اردوگاه مورد حملهٔ شبانهٔ دشمن قرار گرفت ، از همه سو ، تیر به سمت ما پرتاب می شد. تعدادی از نفرات دشمن ، با اسب به داخل اردوگاه نفوذ کرده بودند ، آنان مشعل های آتشین در دست داشتند ، و چادرها را آتش می زدند. تعدادی از پیاده نظام دشمن ، خودشان را به محل اقامت ابوکامل رسانده ، و با نگهبانان درگیر شده بودند.

حمله به اردوگاه ، تا صبح ادامه داشت ، با روشن شدن هوا ، دشمن عقب نشینی نمود ، و ما سعی کردیم که باردیگر نفرات را منسجم نمائیم.

www.takbook.com

مرگ فرمانده:

ما پس از بررسی ، خسارت و تلفات وارده ، متوجه شدیم ، که تعداد هشتصد نفر از سربازان ما کشته و مجروح شدند ، ابوکامل نیز از جملهٔ مجروحین بود.

از نفرات دشمن نیز ، بیش از یکصد تن کشته شده بودند ، که جسدشان در محل درگیری باقیمانده بود ، تعداد سی و دو نفر ، از افراد دشمن ، در حالت مجروح ، اسیر شدند ، من با آنها صحبت کردم و از آنها در مورد تعداد ، سپاهیان دشمن پرسش کردم .

آنان گفتند که ، سپاه متحد زرتشتیان و علویان در حال حرکت ، بسوی فومن هستند ؛ تا از شهر دفاع کنند .

آنان اعلام نمودند ، که هدف از حملهٔ آنان ، ایجاد تلفات ، در نفرات سپاه عرب بود ، تا پیروزی سپاه متحد ، که فرماندهی آن را "مرداویج "به عهده دارد ، راحت تر صورت بگیرد.

ابوکامل عقیده داشت ، که با توجه به شبیخون انجام شده ، و صحبت اسرا ، بهتر است ، جان بقیهٔ نفرات را ، بخطر نیندازیم ، و مسیر سپاه را ، از فومن به سوی طبرستان ، تغییر دهیم ، و به سپاه خلیفه در ، طبرستان ملحق شویم.

به هر حال مسیر سپاه عوض شد ، ما مسیری طولانی را ، اینبار باید در دشت دیلمان طی می کردیم؛ تا خودمان را ، به طبرستان برسانیم.

سربازان ما ، در طول مسیرمان به هر روستای علوی و یا زرتشتی که می رسیدند ، حمله می کردند؛ و اموال مردم را چپاول می نمودند ، و مردان و زنان را می کشتند ؛ و دختران را مورد تعرض قرار می دادند. آنان دیگر منتظر بیان فتوا از سوی من نمی ماندند ، و درواقع ، اختیار از کف من ، خارج شده بود.

البته سپاه عرب ، طی این مدت ، به دفعات ، مورد تهاجم مردمان محلی قرار گرفت ، و خسارت و تلفات زیادی به ما وارد شد ، ولی مردم قدرت نابودی ،کل سپاه را نداشتند.

www.takbook.com

ضمن اینکه ، ما در حال دور شدن از فومن بودیم ، و سپاه متحد ، در حال حرکت به سوی فومن بود لذا ما انتظار داشتیم ، که سپاه متحد با ما برخورد ننماید .

ابو کامل نیز به علت وخامت حالش ، در منطقه ای بنام"رشت " فوت نمود .

ما او را ، در همان منطقه دفن کردیم ، و درهمانجا بمدت یک هفته اردوگاه زدیم ، تا اینکه خبر رسید ، که سپاه متحد شورشیان به فرماندهی "مرداویج"در نزدیک اردوگاه ماست .

آنها تصمیم ، به حمله داشتند ، ولی قبل از حمله ، اعلام کردند ،که به ما فرصت می دهند تا تسلیم شویم.

من به همراه پنج نفر از فرماندهان ، برای مذاکره با دشمن ، به سوی آنان عازم شدم ؛ من به همراه دوستانم ، به داخل اردوگاه ، نزد "مرداویج "رفتیم .

چادر فرماندهی او ، در مرکز اردوگاه بود ، مرداویج یک لباس فاخر نظامی برتن داشت ، به او سلام کردیم ، و گفتیم که" تصمیم داریم به طبرستان رفته و به سپاه خلیفه در آمل ملحق شویم"

مرداویج از من پرسید که "چرا مردمان بی پناه را می کشید و روستاهای دیلم را از بین می برید؟"

من گفتم که "این کار ، برحسب فتاوی بزرگان دین ماست"سپس سخنان استاد بزرگ ما ، "ابومحمد" را برای او بیان نمودم.

خشم و نفرت را در چشمان مرداویج می شد ، دید ، او با من بسیار سخن گفت ؛ زیرا ما را انسانهائی نا آگاه ، و آلت دست دیگران ، فرض می کرد .

او می گفت " ما همه یک خدا داریم ، چطور ممکن است ، خداوند خود انسان را خلق کند ، و سپس فرمان دهد که ، گروهی از آنها برای رفتن به بهشت ؛ گروهی دیگر را به قتل برسانند؟"

او ادامه داد" شما که شخصی با سواد و آگاه هستید ، نباید اجازه می دادید که دستورات ابو محمد اجرا شود"

او گفت که"من بغداد را تصرف خواهم نمود ، و این ابومحمد شما را ، به دارخواهم آویخت "

www.takbook.com

مرداویج به ما دو روز فرصت داد ، تا اردوگاه را جمع کنیم ؛ و به سمت شهرمان "حیره" حرکت نمائیم؛ و اعلام کرد ، درصورتیکه ، پس از یک ماه در محدودهٔ فرمانروائی ما دیده شوید ، به قتل خواهید رسید.

به هرحال ما تصمیم گرفتیم ، همگی به همراه یکدیگر ، به سمت حوزهٔ امپراطوری عباسی ، عقب نشینی کنیم ، با اینکار ، هم می توانستیم غنایم را با خودمان ببریم ، و هم اینکه احساس امنیت بیشتری می کردیم.

ادامهٔ تبهکاری:

سربازان که به کارهای قبلی عادت کرده بودند ، و از چپاول اموال مردم ، و قتل و تجاوز لذت برده بودند ، حاضر به تغییر روش نبودند .

آنان پنج روز پس از توافق با مرداویج و بازگشت از جلوی سپاه او ، باز هم به یک روستای دیگر ، بنام "کلیشان" حمله کردند ؛ و هر نوع تبهکاری که ، می توانستند انجام دادند.

من به انجام این اعمال علاقه مند نبودم ، ولی قادر به کنترل نفرات هم نبودم ، چون در محیطی قرار گرفته بودم ، که انجام قتل و تجاوز ، یک عمل عبادی تلقی می گردید.

صدای شیون و فریاد زنان و کودکان ، قلب هر انسانی را به درد می آورد ، من نمی دانستم باید چه کار کنم ، چندبار تصمیم گرفتم ، از سپاه عرب جدا شوم ، و به تنهائی راه را ، به سوی حیره ادامه دهم ، ولی ترسیدم ، مورد تهاجم افراد بومی قرار بگیرم . و از من انتقام بگیرند.

من خودم ، احساس می کردم ، که حرفهای مرداویج منطقی و عاقلانه است ، و آنچیزی که ابومحمد فتوا داده بود ، نباید در فرامین دینی باشد ، ولی من دچار سردر گمی عجیبی شده بودم ؛ و قادر به تصمیم گیری نبودم .

بعد از حمله به روستای کلیشان ، بار دیگر سربازان ، روند حمله به روستاها و مردم را آغاز نمودند.

مسیر حرکت ما ، به سوی شهر "ری " بود ، و در واقع داشتیم ، از حوزهٔ حکومتی مرداویج خارج

www.takbook.com

می شدیم ، و وارد محدودهٔ امپراطوری خاندان عباسی می شدیم. درواقع ؛ سربازان چون احساس امنیت می کردند ، به شقاوت و بی رحمی خودشان افزوده بودند.

مرگ من:

ما در نزدیک منطقه ای بنام "قزوین" اردوگاه زدیم ، تا برای چند روز ، در آنجا اقامت کنیم ، دو روز از اقامت ما در این منطقه می گذشت ،که مورد تهاجم ، نفرات مرداویج قرار گرفتیم.

آنان به ناگاه به اردوگاه ما حمله کردند ، ما آمادگی برای دفاع نداشتیم ، سپاه مرداویج بسیار منظم بود ، دسته های سواره نظام آنان ، بصورت منظم به داخل اردوگاه می آمدند ، و هرشخصی که سر راهشان بود ، با شمشیر ، می کشتند ، و از سوی دیگر اردوگاه ، خارج می شدند.

سپس دسته ای دیگر ؛ از سواره نظام ، در جهت عمود بر دستهٔ قبلی ، وارد اردوگاه می شدند ، و به کشتار عده ای دیگر از ، نفرات ما می پرداختند ، و مجددا ، از سمت دیگر اردوگاه خارج می شد ، بحدی سوار نظام آنان ، منظم عمل می کرد ، که اجازه نمی داد ، تا خطوط دفاعی ما شکل بگیرد ، و نفرات ما ، ناچارا ، بصورت پراکنده با آنان ، درگیر می شدند ؛ و فرصت برای تشکیل یک خط دفاعی قدرتمند، ایجاد نمی شد.

پیاده نظام دشمن ، نیزه های بلند در دست داشتند ، و هرجا که مقاومتی می دیدند ، بصورت دسته ای به آن سو هجوم می بردند ، و نفرات در حال مقاومت را محاصره می کردند ، و سپس مورد اصابت نیزه قرار می دادند.

اصلا امکان مقابله با آنها وجود نداشت ، برخی از افراد دشمن ، در جنگ آوری بسیار ، ورزیده بودند ، و در حالی که سوار اسب بودند ، می توانستند تیر اندازی نیز انجام دهند ، و افراد در حال فرار را ، با تیر بزنند.

من نیز ، سوار بر اسب شدم ، و سعی کردم ، که از دست دشمن بگریزم ، ولی مورد اصابت تیر قرار گرفتم ، و به زمین افتادم .

من و خیلی از سربازها ،که مجروح شده بودیم ، انتظار داشتیم ، که پس از خاتمهٔ جنگ ، مداوا شویم؛ ولی سپاهیان مردوایج ، پس از اطمینان از پیروزی ، به اسرا دستور دادند ، که یک گودال بزرگ حفر

www.takbook.com

نمایند ، و سپس کل کشته شدگان و مجروحین سپاه عرب را ، در گور انداختند و دستور دادند ، تا اسرا ، روی آنان را ، با خاک بپوشانند ، من نیز، یکی از مجروحینی بودم ، که سرنوشتم به همین گونه رقم خورد.

من برای اینکه ، افراد بفهمند که من نمرده ام ، و هنوز زنده هستم ، برای مدتی نشستم و از آنان خواهش کردم ، تا مرا به داخل گودال نیندازند ، ولی هیچکس به التماس ها و گریه های من ، توجه ننمود ، و مرا در گودال پرت کردند .

آنان کشته شدگان خود را بار گاری کردند ، و با خود به دیلمان برگرداندند. اسرا و غنایم را نیز ، مرداویج به دیلمان برگرداندند .

به دستور مرداویج ، اسرا باید برای بازسازی روستاهای تخریب شده ؛ در اختیار ، مردم قرار می گرفتند و بردهٔ آنان می شدند .

اموال و غنایم سپاه عرب نیز ، در میان سپاهیان مرداویج توزیع شد .

www.takbook.com

دیدار چهاردهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار چهاردهم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف آزمون در برابر فرامین غیر عادلانه ؛ یا همان شبکهٔ منفی ؛ صورت گرفت"

"تو در شرایطی خاص ، و با عوامل محیطی نامناسب ، آزمون شدی ، تا میزان ادراک و آگاهی تو سنجش شود"

"تو در این آزمون نشان دادی ، که به درک صحیحی از خداوند نرسیدی ، و باید در عالم ماده تجربه و دانش بیشتری کسب کنی"

" حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت . حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی چهاردهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او فرزند یکی از زمین داران منطقه ، و همسر یک معمار سرشناس بود. نام مادرم "شوشا " و نام پدرم "لازتو" بود.

پدر از معماران برجستهٔ شهر پراگ بود ، پدرم به واسطهٔ ارتباط نزدیکش ، با افراد سرشناش و صاحب نفوذ شهر ، مورد احترام همگان قرار داشت , او تنها یک معمار نبود ، بلکه یک شخص روشنفکر و جامعه شناس نیز بود .

پدرم دارای ، صراحت کلام زیادی بود ، اگر اراده می کرد ، که از کسی انتقاد کند ، لحظه ای خویشتن داری نمی نمود ، و بی درنگ به او تاخت ، و تاز می کرد ؛ شجاعت او ؛ همیشه مورد تحسین من ، ولی مورد پسند مادرم نبود.

او مادرم را بسیار دوست داشت ، مادرم تنها کسی بود ، که جرات می کرد ؛ از پدرم انتقاد کند ، پدرم ساخت ، اماکن مربوط به کلیسا ، و کاخهای ثروت مندان را نیز ، انجام می داد ؛ و تعداد زیادی کارگر و بنا تحت مدیریت او ، کار می کردند.

من اولین فرزند خانواده بودم ، و پدرم از اینکه ، اولین فرزندش پسر شده ، همیشه به خود می بالید؛ و به وجود من ، افتخار می کرد.

من برای پدرم ، مایهٔ افتخار بودم ، او از کودکی ، حتی از شیطنت ها ، و کارهای ابلهانهٔ من نیز ، دفاع می نمود.

شرایط زندگی من:

من پسر اول خانواده بودم ، پدرم نام مرا "بالاش" گذاشت ، من یک خواهر کوچکتر از خودم ، بنام"ورا" و یک برادر بنام "ایوا " داشتم ، از ابتدای زندگی ، به ورزش و کوه نوردی ، و انجام کارهای

www.takbook.com

متهورانه ؛ علاقه مند بودم.

اعتقادات پدرم:

پدرم دارای دوستان روشنفکری بود ، آنان از پزشکان و دانشمندان مشهور سرزمین ما بودند ، بسیاری از آنان ، منتقد کلیسای کاتولیک بودند ، پدرم در جلسات خصوصی و عمومی آنها ، همیشه حضور داشت ، و مرا نیز ، با خودش به جلسات می برد .

من آن موقع ؛ نوجوانی بیش نبودم ، و در صحبتهای دوستان پدرم ، بسیار دقت می کردم.

یکی از دوستان پدرم ،"گارات" نام داشت ، او سرگروهی و ریاست بقیه را ، برعهده داشت ، و وظایف و مسئولیتها را ، او به بقیه می گفت ، و به همه ، برنامهٔ کاری می داد.

پدرم چون با کشیشها ، ارتباط کاری داشت ، اصرار بر این می کرد ، که مشکلات و انتقادات ، با کشیشها نیز ، باید مطرح شود .

پدرم عقیده داشت ، که حتی ، به پاپ نیز ، باید تذکر داد ، تا شاید او خودش را ، اصلاح کند ، و مراکزی مانند ، ادارهٔ تفتیش عقاید را ، تعطیل کرده ، و راه را ، برای توسعهٔ علمی جامعه ، باز بگذارند.

ولی اکثر افراد گروه ، خصوصا "گارات "، مخالف نظر پدرم بودند ، و می گفتند ، که لو رفتن گروه خطرناک است ، و ممکن است ، موجب به خطر افتادن جان اعضاء گردد.

آنها اعتقاد داشتند ، که با استفاده از مقالات ، و کتبی که ، مخفیانه انتشار می یافت ، جامعه را بایدآگاه نمود ، تا مقبولیت کلیسا کاهش یابد ، و تعالیمشان زیر سوال برود ، و سپس ، اقدام به علنی کردن ، انتقادات نموده ، و قیام سراسری را شکل داد.

این تفکر آقای گارات ، مورد پذیرش پدرم نبود ، و می گفت این روش ، محافظه کارانه است ، باید با صراحت ، از عملکرد غلط پاپ انتقاد نمود ، و با مبلغین ، تعلیمات غلط کلیسا نیز ، درگیر شد ، زیر عملکرد محافظه کارانه ، باعث می شود ، که تا سالهای سال ، روند کاری کلیسا ادامه یافته ، و به مرور زمان ، کلیسا خواهد توانست ، تفکرات غلط خود را بیشتر اشاعه دهد.

به هر حال ، همه از ادارات تفتیش عقاید ، وحشت داشتند ، آنان اشخاص را بازجوئی می کردند ، و

www.takbook.com

سپس جرم مرتد بودن ، یا جادو گر بودن را ، به آنها نسبت می دادند ، و آنگاه اموال مجرم را ، تصرف کرده ، و او را اعدام می کردند.

ورود یک نفوذی به گروه:

یکی از کشیش ها ، بنام "اوگری"از دوستان نزدیک پدرم بود ، او یکی از نمایندگان مورد اعتماد پاپ نیز بود ، و حق داشت ، به هزینه های جاری کلیسا ، نظارت کند .

پدرم با او ، به راحتی صحبت می کرد ، و از عملکرد کلیسا انتقاد می نمود . اوگری هم گوش می کرد؛ و معمولا واکنشی نشان نمی داد.

پدرم به او می گفت ، اشتباهات پاپ و مواضع غلط او ، در جلوگیری از انتشار مباحث علمی ، باید توسط او ، و سایر کشیشها ، مورد انتقاد قرار گیرد ، تا اصلاح شود.

پدرم می گفت که " سکوت و اطاعت کورکورانه ، موجبات ، تکرار اشتباهات ، پاپ را فراهم نموده ، و عامل ، تشدید تحجر می گردد ، و در این تحجر ایجاد شده ، کشیشها نیز نقش ایفا می کنند ، و در گناه پاپ ، شریک هستند"

پدرم به صراحت ، جلوی او و بعضی دیگر از کشیش ها ، می گفت که" آنچه که در کتاب مقدس نوشته شده ، باید بررسی شود ، و اگر اشتباه بود ، دیگر کنار گذاشته شود".

البته در خیلی از موارد ، کشیش ها ، با پدرم بحث می کردند ، ولی پدرم کوتاه نمی آمد ، و عاقبت ، وقتی که طرفین می دیدند ، که قادر به قانع کردن ، طرف مقابل نیستند ؛ بحث را خاتمه می دادند. در یکی از روزها ؛ وقتی که پدرم ، به منزل کشیش اوگری می خواست برود ، من را هم با خود برد ، بحث اصلی در ارتباط با مرمت ، و اصلاح بنای یک کلیسا ، در حاشیهٔ دانوب بود ، که به علت طغیان رودخانه ، آسیب دیده بود.

پدرم قبلا ، از محل کلیسا ، بازدید نموده بود ، و مشکلات پیش آمده را ، می دانست .

او باید ، اصلاحات و تعمیرات مورد نیاز را با اوگری مطرح می نمود ، و هزینه تقریبی را برای او تشریح می کرد ؛ تا او بتواند بودجهٔ لازم را تامین نماید .

www.takbook.com

من در جلسهٔ آنان حضور داشتم ، پدرم پس از صحبت بسیار ، و ارائه روش ترمیم بنا ، به اوگری گفت که "چرا سعی نمی کنید ، که جامعه تان را متحول نمائید".

و شروع به انتقاد شدید از پاپ ، و تعالیم کلیسا نمود ، اوگری به او گفت که "دوست عزیزم لازتو ، این حرفهای شماست ، و شما دانش و مطالعهٔ کافی ندارید ، من انسانی منطقی هستم ، اگر مطمئن شوم ، که حق با شماست ، خودم قبل از شما ، به پاپ می شورم ، و تلاش می کنم ، او را سر جایش بنشانم ، و بقیهٔ کشیش ها را ، با خودم همراه می کنم " .

پدرم به اوگری گفت" من شما را به جائی می برم ، که از شما آگاهتر ، و مطلع تر ، هستند و آنان ، به راحتی شما را ، قانع می کنند".

از همان فردای آن روز ، پدرم با تک تک دوستانش ، شروع به صحبت کردن کرد ، پدرم می گفت که "دوستش اوگری ، به او قول همکاری داده ، که حاضر است ، بقیهٔ کشیش ها را با خود همراه کند".

من که در جریان ، صحبت های پدرم ، با دوستانش بودم ، به او گفتم که" پدر ، دوست شما ، کشیش اوگری گفت ، که اگر قانع شود ، این کار را می کند ، شاید او قانع نشد ، و شاید فقط تعارف کرده باشد" ولی پدر اصرار بر این داشت ، که او می خواهد همکاری کند.

بازداشت اعضای گروه:

بالاخره ، اوگری در جلسات و مباحث شرکت کرد ، و در جریان فعالیت گروه ، قرارگرفت ، و از دیدگاههای ، تک تک اعضاء ، با خبر شد .

اوگری حتی در نشر کتاب ، و مقاله ، با گروه همکاری نمود.

حدودا شش ماه ، پس از ورود اوگری به گروه ، تمامی اعضاء ، بجز پدرم ، بازداشت شدند ، و تحت بازجوئی قرار گرفتند.

اوگری ، طی این مدت ، عملکرد اعضاء را گزارش می نمود ، و نتیجتا ؛ کلیسا در جریان همهٔ فعالیتهای گروه قرار گرفته بود.

www.takbook.com

اوگری ، که با پدرم دوست بود ، در گزارشات خود ، کمتر نامی از پدرم می برد ، و او را فریب خورده و آلت دست دیگران ، معرفی نموده بود.

به هر حال ، پدرم که ، از این اتفاق ، شوکه شده بود ، ازدست اوگری ، بسیار ناراحت بود .

زیرا در میان مردم شایعه شده بود ، پدرم همکار اوگری بود ، و در بازداشت اعضای گروه ، مشارکت داشته است .

بر اساس این شایعات ؛ اعتبار و شخصیت خانوادهٔ ما ، زیر سوال رفته بود و مردم و خانواده دستگیر شدگان ؛ پدرم را نفرین می کردند.

افراد گروه ، همه تحصیل کرده ، و از اشخاص روشنفکر و سرشناس علمی ؛ پراگ بودند ، بازداشت آنان ، در شهر ، بسرعت پخش شد ، و تاسف سایر افراد روشنفکر و فرهیختهٔ ، جامعه را به همراه داشت.

پیگیری های پدرم ، برای آزادی دوستانش:

پدرم که از بازداشت دوستانش ، و آبروئی که از او رفته بود ، بسیار عصبانی بود . نزد کشیش اوگری رفت ، و با او صحبت کرد ، و از او خواست که ؛ هر چه سریعتر ، اقدام به آزادی دوستانش کند.

کشیش گفت "آزادی آنها از عهدهٔ او خارج است ، و فقط پاپ می تواند ، دستور آزادی آنها را صادر کند" .

پدرم نیز به او می گفت که "شما باعث دستگیری دوستانم شده اید ، شما باید به نزد پاپ بروید ، و دستور آزادی آنان را اخذ کنید" .

لحن صحبت پدرم ، با کشیش بسیار تند بود ، و مدام سر او داد و فریاد می کشید .

من که نگران بودم ، پدرم با او گلاویز شود ، دست پدرم را محکم گرفته بودم ، و از او خواهش می کردم ، دیگر ادامه ندهد ، ولی پدرم اصلا به حرفهای من توجه نمی نمود.

عاقبت کشیش به حالت عصبانی از پدرم خواست ، تا او را رها کند و دیگر با او صحبت ننماید.

www.takbook.com

پدرم آن روز ، کشیش را رها کرد ، ولی پدرم آرامش عصبی خود را ، از دست داده بود ، و دو روز بعد دوباره نزد کشیش برگشت ، و با کشیش جر و بحث کرد .

این بار کشیش پدرم را تهدید کرد ، و گفت یکبار دیگر ، به من توهین کنید ، شما را نیز ، نزد دوستان تان خواهم فرستاد ، تا بفهمید که با چه کسی طرف هستید ، من ادامهٔ این توهین های شما را ، تحمل نمی کنم".

دعواهای لفظی ، پدرم با کشیش ، تقریبا هر روز ادامه داشت ، پدرم به کلیسا یا منزل کشیش می رفت؛ و هر روز پیگیر آزادی دوستانش می شد ، و نهایتا ، با بحث و جدل ، از هم جدا می شدند.

من کاملا مشاهده می کردم ، که کشیش نیز ، از کردهٔ خود پشیمان است .

او از اینکه گروه را لو داده ، و موجبات زجر و شکنجه و حبس را ؛ برای یک عده روشنفکر ، فراهم کرده بود ، ناراحت بود ، ولی راهی ، برای جبران ، مشکل پیش آمده ، نمی توانست پیدا کند.

مردم و خانوادهٔ زندانیان ، پدرم را در اتفاق پیش آمده ، مقصر اصلی می دانستند ، و به او توهین می کردند ، حتی همسایه های ما ، که قبلا برای پدرم ، احترام زیادی قائل بودند ، با او قطع ارتباط ، کرده بودند.

بازداشت پدرم و فراری شدن من:

روز یکشنبه ، زمانی که کشیش ، با حضور مردم در کلیسا ، مشغول اجرای مراسم بود ، پدرم به سمت کلیسا حرکت کرد .

مادرم متوجه شده بود ، که او قصد کرده به کلیسا برود .

مادرم از من خواست ، با او همراه شوم ، و از او مراقبت نموده ، و از درگیری او ، با کشیش جلوگیری کنم.

پدرم بسیار عصبانی بود ، او اصلا به حرفهای من گوش نمی کرد ، و فقط زیر لب به کشیش و پاپ و کتاب مقدس فحش می داد.

www.takbook.com

پدرم بدون هیچ مقدمه ای ، وارد کلیسا شد ، کشیش داشت دعا می خواند ، و بقیه داشتند با او هم نوائی می کردند .

پدرم در حالیکه مستقیم ، سمت کشیش می رفت ، بلند بلند به او توهین می کرد؛ کشیش دعا را قطع نمود ، و سعی کرد ، از دست پدرم بگریزد.

ولی پدرم خودش را به او رساند ، و مشت محکمی به صورت او زد ، کشیش به زمین افتاد ، و پدرم شروع به لگد زدن او کرد .

مردم به سمت پدرم دویدند ، و یکی از حضار لگد محکمی به پدرم زد ، و پدرم به زمین افتاد.

من خودم را به محل درگیری رساندم ، و با افرادی که ، قصد کتک زدن پدرم را داشتند ، درگیر شدم.

من بدن ورزیده ای داشتم ، و کوهنوردی می کردم ، و بازوان و دست های قدرتمندی داشتم ، به خوبی صحنهٔ درگیری را اداره کردم ، و آنها را از پدرم دور نمودم .

من هدفم این بود ؛ که مانع از درگیری بیشتر ، پدرم با کشیش و مردم شوم .

ضمن اینکه می خواستم اجازه ندهم ، تا پدرم توسط مردم مضروب شود .

به هر حال چند نفر از مردم ، که به پدرم حمله کرده بودند ، توسط من مورد تهاجم قرار گرفتند ؛ و به صورتشان مشت زدم .

یک نفر که ؛ از پشت دست پدرم را گرفته بود ، تا فرار نکند ، من با لگدی محکم او را به زمین انداختم .

بعد از این اتفاق ، مردم پدرم را رها کردند ، و متوجهٔ من شدند ، و درگیری شدیدی ، بین من و مردم ؛ در گرفت ، من به خوبی از خودم دفاع می کردم ، و درواقع صحنهٔ درگیری را ، داشتم مدیریت می کردم ؛ و به پدرم مدام می گفتم که "پدر شما بروید بیرون"

وقتی که دوباره برگشتم ، و به پدرم نگاه کردم ، دیدم که پدرم روی سینهٔ کشیش ، نشسته و سر او

www.takbook.com

را محکم به کف کلیسا می کوبد ، به سمت پدرم رفتم و گفتم" یا مسیح مقدس ، پدرجان این بدبخت را شما کشتید ، او را رها کنید ".

از ناحیه پیشانی و گوش ها و دهان کشیش اوگری ؛ خون جاری بود ؛ و او بیهوش شده بود ولی پدرم به ضرباتش ادامه می داد.

پدرم کشیش را رها کرد ، و سپس ، من و پدرم ، دوان دوان از کلیسا خارج شدیم ، و به سمت منزل رفتیم .

من ماجرا را به مادرم گفتم ، و او پول و جواهرات خود را ، به ما داد ، و گفت "تا ماموران نیامدند ، به خانهٔ دوستتان گارات بروید ، و آنجا مخفی شوید، "

من و پدر به خانهٔ گارات رفتیم ، و همسر گارات ، "اولگا"ما را در منزلش مخفی کرد ، سپس خود برای کسب اطلاعات ، به سمت منزل ما راه افتاد.

زن گارات ، برایمان خبرآورد ، که ماموران به منزل ما آمدند ، و مادرم" شوشا" و خواهرم "ورا" و برادرم "ایوا" را ، به زندان بردند. ضمنا "اولگا" گفت که ،کشیش اوگری نیز کشته شده است .

ما بمدت سه روز در خانهٔ گارات مخفی شدیم ، ماموران همه جا شایع کردند ، که تا زمانی که"لازتو

"خود را معرفی نکند ، زن و فرزندانش در بازداشت خواهند ماند.

نهایتا ، پدرم تصمیم گرفت ، که پول و جواهرات را در اختیار من قرار دهد ، تا به مبارزه برعلیه کلیسا ادامه دهم ، و خودش را ؛ به ماموران معرفی کند .

فردای روز تسلیم شدن پدرم ، به ماموران زندان بود که ، مطلع شدم ، مادر و برادر و خواهرم آزاد شدند .

نیمه های شب ، من با احتیاط زیاد ، از منزل گارات خارج شده ، و به منزل خودمان رفتم.

من و مادرم توانستیم ، چندساعتی با هم صحبت کنیم ، و من جواهرات مادرم ، و بخشی از پولی که پدرم به من داده بود را ، به مادرم ، برگرداندم ، تا در نبود پدر ، هزینه کنند .

www.takbook.com

مادرم می گفت که "ماموران الان ، دنبال شما هستند ، هر قدر که می توانید از اینجا دور شوید"

نهایتا ما تصمیم گرفتیم ، که من به انگلستان ، نزد پسر عمویم ، بنام "شالان " بروم ، و از او درخواست کمک کنم.

شالان سالها بود ، که مقیم انگلیس شده بود ، و هر وقت که به پراگ می آمد ، به منزل ما سر می زد ، و مواقعی که عموی من ، درگیر مشکلات مالی بود ، پدرم بود که ، مشکلات مالی او را حل می کرد.

رفتن من به انگلستان:

من با اندوخته ای که داشتم ، به سمت انگلستان حرکت کردم ، و پس از طی سه ماه به سرزمین گل رسیدم ، در کنارۀ مانش سه روز اقامت نمودم ، و سپس توسط کشتی از دریای مانش عبور کرده وخودم را به انگلستان رساندم.

نشانی "شالان" را داشتم ؛ او ساکن لندن بود ، و دریکی از خیابان های مرکزی شهر ، زندگی می کرد .

به منزلش رفتم ، در منزل را زدم ، خانم جوانی در را باز کرد ، سلام کردم و گفتم"با آقای شالان کار دارم"

او از من پرسید که" با آقای شالان چکار دارید؟"

گفتم "من از بستگان ایشان هستم ، و از شهر پراگ آمده ام "

او لبخند زد و گفت که "خوش آمدید ؛ من هلن نامزدش هستم ، شالان به درمانگاه رفته و غروب به منزل برمی گردد" و سپس مرا به داخل منزل دعوت نمود ، من از او تشکر کردم ، ولی گفتم که ترجیح می دهم ، که به درمانگاه بروم ، و ایشان را ببینم.

من می دانستم ، که شالان برای تحصیلات در رشتۀ پزشکی ، به انگلیس رفته ، ولی نمی دانستم که تحصیلات خود را ، به اتمام رسانده ، و ازدواج کرده است .

www.takbook.com

شالان از افراد تیز هوش ، و با استعداد شهر ما بود .

در آموزشگاه ما ، در شهرپراگ ، همیشه مدرسان ، از هوشی مثال زدنی او صحبت می کردند ، و از بقیه می خواستند ، که او را الگوی خود قرار دهند.

به هر حال من برحسب آدرسی که ، هلن به من داده بود ، به درمانگاه رفتم ، شالان در حال معاینهٔ یک مرد میانسال بود ، گفتم "سلام شالان عزیز منم بالاش"

او که بسیار شگفت زده شده بود ، بیمار را رها کرد ، و گفت "سلام بالاش عزیز" و به سمت من آمد و مرا در آغوش گرفت ؛ و پرسید "عموی عزیزم لازتو کجاست ، او هم به لندن آمده؟"

گفتم" نه کار خودتان را با بیمار تمام کنید ، من باید با شما صحبت کنم".

شالان پس از اتمام معاینهٔ بیمار خود ، برایش دارو تجویز نمود ، و سپس با من به صحبت مشغول شد من ازدواج او را تبریک گفتم ، و سپس ، ماجرای پدر ، و کشیش اوگری ، و فعالیتهای دوست پدر،

آقای "گارات" را تعریف کردم ، او بسیار متاثر شد.

شالان گفت "هلن نامزد ، من است و تازه آشنا شدیم ؛ و هنوز ازدواج نکردیم .

سپس ادامه داد ، با این چیزی که شما تعریف می کنید ، احتمالا عمو و آقای گارات و اکثر دوستانش اعدام شده اند.

او ادامه داد ؛ دربارهٔ اینکه ؛ برحسب وصیت عمو لازتو می خواهید ، به نشر آگاهی در پراگ ، و حتی ایتالیا بپردازید ، تا بنیان حکومت ظالمانهٔ کلیسا را متزلزل کنید . باید بگویم ، که این ، کاری سخت و حادثه خیز است .

من حاضرم بخاطر عمو ، با شما همکاری کنم ، ولی باید در درجهٔ اول همه موارد امنیتی را رعایت کنید ، و در مرحلهٔ بعد ، زندگی من و هلن ، نباید تحت تاثیر ، فعالیت شما قرار بگیرد".

شالان ادامه داد که ؛ هلن دانشجوی ادبیات است ، و هنوز زندگی مشترک با او را ؛ شروع نکرده

www.takbook.com

است؛ به همین علت ، هلن ، در منزل پدرش ساکن است ، و فقط ، بعضی از روزهای هفته به منزل او سر می زند و نظافت و یا پخت و پزی می نماید ؛ تا به من ابراز لطف کرده باشد.

لذا شما می توانید ، تا زمانیکه مشکل محل سکونت تان ، حل نشده ، در منزل من ساکن شوید"

شالان همان روز ، یک پیشنهاد عالی نیز برایم مطرح کرد ، و گفت که "یکی از همشهری های ما؛ بنام آقای "مالا" ، از دوستان اوست ، او یک نویسنده و اندیشمند منتقد کلیسا ست ، او یک کتاب فروشی بزرگ در لندن دارد ، من شما را با او آشنا می کنم ، تا ببینیم ، که چه کار می توان کرد"

ضمنا او از من تشکر کرد ، که صحبتهای خصوصی ، و موضوع عمولازتو را ، در درمانگاه به او گفتم ، و هلن را مطلع ننمودم.

روز بعد یک جلسهٔ خصوصی ، بین "شالان" و "مالا"برگزار گردید ، و ماجرای فعالیت گروه را برای مالا، توضیح داده شد.

جلسهٔ دوم ، بین مالا و شالان با حضور من برگزار شد ، محل جلسه ؛ داخل کتاب فروشی مالا بود . کتاب فروشی در مرکز لندن قرار داشت ، و شامل پنج دهنه مغازه می شد . کتابهای زیادی ، در قفسه ها منظم چیده شده بود .

داخل مغازه ، تعدادی میز و صندلی نیز وجود داشت ، که به مراجعین این فرصت را می داد ، که کتاب مورد نظرشان را ساعتی مطالعه کنند و سپس خرید نمایند.

مالا یک انسان با هوش و با عزم و ارادهٔ بالا بود ، او پیشنهاد کرد ؛ که انبار پشت فروشگاه را نصف کنند ، و نیمی از آن را در اختیار من قرار دهند ، تا محل زندگیم باشد ، و نیمهٔ دیگر ، به عنوان انبار کتاب استفاده شود.

من باید در طول روز ، به فروش کتابها مشغول می شدم ، ضمن اینکه ، درفرصتهای زمانی ایجاد شده و مواقع بیکاری ، با کمک ، مالا و دوستان همفکرش ، اقدام به تکثیر ، کتابهای ممنوعه می نمودم ، تا کتابها را ، به دوست هم دانشگاهی مالا ، که " ریکاردو " نام داشت ، تحویل دهم.

www.takbook.com

مالا مسئول شبکهٔ نشر کتابهای ممنوعه بود و دوستان زیادی داشت ؛ که به کمک آنها ،کتابها را تکثیر می نمود.

ریکاردو ساکن روم بود ، و یک روشنفکر معترض به کلیسا ، تلقی می گردید ، ریکاردو مسئولیت شبکهٔ توزیع کتابها را به عهده داشت ، او با توجه به دوستان متعددی که ، در روم و سایر شهر های جنوب اروپا داشت ، مسئولیت ، شبکهٔ توزیع کتابها را ، به عهده گرفته بود ؛ و کتابها را به دست مخالفان و منتقدان کلیسا می رساند.

پیشنهاد"مالا" فراتر از انتظار بود ، و عزم و اراده و شهامت او ، قابل تحسین بود .

نویسندگان کتابهای ممنوعه ، عموما اشخاصی بودند ، که توسط ادارهٔ تفتیش عقاید اعدام شده یا حبس گردیده بودند .

نویسندگان برخی از کتابها نیز ، از دانشمندان علوم مختلف بودند ، و مباحث داخل کتاب ؛ اصلا مذهبی نبود ، ولی چون در کتاب ، به موارد علمی خاصی تاکید می شد ، که با نوشته های کتاب مقدس تناقض داشت ، به همین علت ، از انتشار آنها ، توسط کلیسا ، جلوگیری به عمل می آمد.

مالا می گفت ، ماموران ، ادارهٔ تفتیش عقاید ، پس از مطالعهٔ کتب علمی ، نویسندگان مربوطه را ، بازداشت می کنند و آنها را ، تحت فشارهای جسمانی و روانی قرار می دهند ، تا ناچار از ، عذر خواهی؛ گردند و مطالب داخل کتاب را تکذیب کنند.

روش انتقال کتاب به روم:

ما طی مدت چهار ماه اولین محمولهٔ کتاب را آماده کردیم .

کتابها به زبان ایتالیائی و فرانسوی و انگلیسی بود ، ولی اکثر کتابها به زبان ایتالیائی نوشته می شد .

ما کتابهای مجاز هم داشتیم ، که آن کتابها ، عموما دارای ماهیت علمی و تاریخی بودند . کتابها ، درون صندوقهای چوبی جا سازی شد ؛ و آمادهٔ ارسال گردید.

قرار بر این شد ، که ما اولین محموله را ، با هم به فرانسه ببریم ، و در جنوب فرانسه ، بار یک کشتی کنیم ، که کاپیتان کشتی ، از دوستان صمیمی مالا بود .

www.takbook.com

سپس همراه کشتی ، به سمت روم عازم شویم. زمانی که کشتی ، به نزدیک روم می رسید ، مرحلهٔ حساس کار ما شروع می شد ، زیرا کاپیتان باید لنگر کشتی را انداخته ، و به مدت یک روز ، در دریا توقف می نمود.

سپس من و مالا و دو نفر از جاشوهای کشتی ، شبانه با کمک دو قایق نجاتی که ، همراه کشتی بود، کتابها را ، باید به روستای ساحلی "پومزی"می بردیم ، و صبح محموله را بار گاری می نمودیم .

گاری ها را ، ما باید ، از داخل روستا کرایه می کردیم ، و این کار را باید ، به شکلی انجام می دادیم ، که کسی مشکوک نشود ، و کشیش روستای پومزی ، از قضیه مطلع نگردد.

جاشوها پس از بارگیری کتابها در گاری ، باید مجددا قایق ها را ، به کشتی باز می گرداندند ، سپس من و مالا ، باید جعبه های کتاب را ، توسط کاه استتار می نمودیم ، تا ماموران و گشتی های ساحلی؛ متوجهٔ ، محمولهٔ کتاب نشوند ، و عاقبت باید محموله را به انبار ریکاردو در شرق شهر روم تحویل می دادیم ؛ و بقیهٔ کار را به او می سپردیم.

این کار ، هرچند که ، با مشکلات و نگرانی و اضطراب زیاد من همراه بود ، ولی دقیقا طبق برنامه انجام شد ، و بخوبی شکل گرفت ، و من با ریکاردو ملاقات کردم .

پدر ریکاردو از افراد ثروتمند روم بود. آنها دارای باغات و املاک ارزشمندی بودند .

برای مدت دو هفته ما در روم ماندیم ، تا کشتی ما آمادهٔ اعزام مجدد به فرانسه شود . قرار بر این شد که محموله های بعدی را من به تنهائی بیاورم ، و به ریکاردو برسانم.

ریکاردو یک جوان خوش چهره و بسیار بذله گو بود ، حرفهای خنده آور می زد ، و پاپ و کشیش ها و حتی کتاب مقدس را مسخره می نمود .

او می گفت "همهٔ این گفته ها ، برای تثبیت قدرت و حاکمیت است ، و خداوند آن چیزی نیست ، که پاپ و کشیشها می گویند ، و آنچه که در کتاب مقدس نوشته شده نیز ، به درد مردمان این زمان نمی خورد ، و فقط در حد تفکر و اندیشهٔ مردمان 1300 یا 1400 سال پیش است"

www.takbook.com

ریکاردو مبلغ قابل توجهی بابت کتابها ؛ به مالا داد ، من متوجه شدم ،که قیمت کتابهای غیرمجاز ، چند برابر کتابهای مجاز است ، و این کار ، درآمد بسیار خوبی ، برای مالا به همراه دارد.

مالا پس از مراجعهٔ ما به لندن ، در حضور شالان با من یک توافقنامه نوشت ، و قرار شد که سی درصد از سود فروش کتابها به من برسد ، این توافقنامه عالی بود ، وانگیزهٔ کار را در من بالا برده بود.

من یازده سال ، برهمین اساس در لندن کار کردم ، و طبق وصیت پدرم به نشر آگاهی اشتغال داشتم. ضمن اینکه ، درآمد خوبی نیز کسب نمودم.

آشنائی من با زنان در لندن:

در طول زمان اقامتم در لندن ، من با دو زن دوست شدم ، هشت سال از حضور من در لندن می گذشت ؛ و من نیز از تنهائی خسته شده بودم .

طی این مدت ، در پارک ها و کناره های رود تایمز ، به دفعات با زنان زیادی ملاقات داشتم. البته این دوستی ها هیچکدام جدی نبود ، تا اینکه با زنی بنام" هلنا "آشنا شدم .

هلنا در مغازهٔ شیرینی فروشی ، مجاور کتابفروشی ما ، به کار فروشندگی اشتغال داشت ، هلنا تازه به استخدام مغازه ، درآمده بود ، او چهارشانه و درشت استخوان بود ، و بسیار بذله گوئی می کرد .

هلنا از آن تیپ زنانی بود ، که در همان جلسهٔ اول با افراد دوست وخودمانی می شوند.

او یکبار ازدواج کرده بود ، او شوهرش ازکالسکه چی های لندن بود ، و پس از یکسال از او جدا شده بود.

پس از چندبار مراجعهٔ من ، برای خرید نان و شیرینی از مغازهٔ آنها ، هلنا با من صمیمی شد .

او به فروشگاه ما می آمد ، و با من بگو و بخند می کرد ، و چون سواد چندانی نداشت ، از من دربارهٔ کتابها و موضوعاتشان می پرسید و انتظار داشت ، که در ارتباط با کل موضوع کتاب ، من برایش خلاصه گوئی کنم ، و به نوعی انتظار داشت ، که من در اوقات فراغتش ، با او همراه باشم ، و او را سرگرم کنم.

www.takbook.com

او سه ماه ، بعد از آشنائی با من ، به خانهٔ من هم آمد .

معمولا او ، برایم شیرینی می آورد ، و من قهوه می گذاشتم ، و بعد با هم می نشستیم ، صحبت می کردیم ، و خنده شوخی می کردیم و می خوردیم .

رابطهٔ ما در همین حد متوقف نماند ، و او در ماههای بعد ، نسبت به من ، ابراز علاقه می کرد ، که با هم ازدواج کنیم ، و جلوی من لباسش را عوض می کرد و ، شوخی های رکیک می نمود.

او سه بار نیز در منزل ما شب ماند ، او در طول شب به هر وسیله ای متوسل می شد ، که رابطهٔ ما به ازدواج تبدیل شود.

" مالا "و "شالان" که از دوستی ما مطلع بودند ، به من تذکر می دادند ، که از او فاصله بگیرم ، بطوریکه هر وقت که "مالا " ؛ خانم هلنا را می دید ، با ترش روئی با او برخورد می کرد.

من و هلنا به تدریج از هم فاصله گرفتیم ، این کار با خواست من ، و مخالفت هلنا همراه بود ، ولی من اصرار به فاصله گرفتن از او داشتم ، و علت ، فاصله گرفتن از او را ، صحبتهای مالا عنوان می کردم.

من مالا را دوست داشتم ، و دیگر من و مالا ، دوستان صمیمی تلقی می شدیم ، بطوریکه من در منزل او و پدرش ، رفت و آمد می کردم.

من به تدریج با خواهر مالا بنام "جولی" آشنا شدم ، من سنم بالا رفته بود ، و دیگر وقتش شده بود که ازدواج کنم .

جولی قبلا ازدواج کرده بود ، و همسرش فوت کرده بود ، او سنش از من دو سال ، کمتر بود ، او دختری مودب و با اندامی ظریف بود.

من تا وقتی که ، او خودش به من گفت ، که شوهر کرده و شوهرش سه ماه پس از ازدواج شان فوت نموده است ، از این قضیه ، مطلع نبودم ، و من نمی دانستم که جولی ازدواج کرده است .

البته از ظاهر جولی نمی شد فهمید ، که قبلا ازدواج نموده ، ضمن اینکه این موضوع را ، خانواده اش دوست داشتند ؛ از همه پنهان کنند.

www.takbook.com

جولی گفت ، از فوت شوهرش شش سال می گذرد ، و با اینکه خواستگاران زیادی داشت ، علاقه مند، به ازدواج مجدد نبود.

به تدریج من و جولی احساس کردیم ، که با هم تفاهم داریم .

من پول زیادی پس انداز کرده بودم و قادر بودم ، که یک زندگی نسبتا خوب را ، برای خودم شکل دهم ، من برای جولی هدایای گرانقیمت می خریدم ، و سعی می کردم ، که نظر مثبت او را جلب کنم .

من از شالان درخواست کردم که علاقهٔ من به "جولی "را به مالا و پدرجولی اعلام کند ، و شالان نیز موضوع را با آنها مطرح نمود.

قضیهٔ ازدواج ، جولی با من ، با دو شرط پدر جولی مواجه شد ، یکی از شروط این بود ، که من در شهر امکانات کافی و منزلی مناسب برای جولی فراهم نمایم ، و شرط دوم ؛ رها کردن کار انتقال کتابهای غیر مجاز بود.

من هر دو شرط را پذیرفتم ، و در شهر منزلی تهیه کردم ، و قرار گذاشتم ، که دو محموله از کتابهای آماده شده را ، در بازهٔ زمانی کوتاه ، تحویل ریکاردو در روم نمایم ، و سپس شخص دیگری را به این کار بگمارم ، آنان نیز پذیرفتند.

البته من ، به این کار انتقال کتاب ، به دیدهٔ اقتصادی هم نگاه می کردم ، و بر خلاف آن قراری که بین من و مالا گذاشته بودیم ، و قرار بود که در سی درصد سود شریک باشم ، در مواردیکه ،کتابها را به مبلغ بالاتری می فروختم ، مبلغ مابه التفاوت را برای خودم برمی داشتم ، و رقم واقعی فروش کتاب را، از "مالا"پنهان می کردم.

لو رفتن گروه:

محموله تقریبا آماده شده بود ، و قرار شد ، در دو نوبت به روم انتقال یابد ، من محمولهٔ اول را تحویل ریکاردو دادم ، و پول آن را اخذ کردم .

www.takbook.com

سپس با یک کشتی دیگر ، به جنوب فرانسه آمدم و سپس به سرعت به لندن مراجعه نمودم ، محمولۀ دوم را مالا آمادۀ حمل کرده بود ، من هم پس از یک هفته توقف در لندن ، بار دیگر محموله را تحویل گرفتم ، و سمت روم حرکت کردم.

این بار شخصی بنام آقای "یانگ " بامن همراه بود ، قرار بر این بود ، که روال کار انتقال کتاب را من به ایشان آموزش دهم و او را با ، ریکاردو آشنا کنم ، تا جانشین من شود .

به نزدیک روم که رسیدیم ؛ دو قایق به آب انداخته شد ، و صندوق های حاوی کتاب ، درون قایق ها جا گرفت ، و به ساحل حمل شد ، و صبح دو گاری کرایه کردیم و کتابها را بار زدیم ، و روی آن کاه گذاشتیم .

دستگیری و مرگ من:

محموله را به منزل پدر ریکاردو بردیم ، ریکاردو در منزل پدر نبود ، نزد پدرش رفتم و سلام کردم و گفتم که" کتابها را آوردیم ، ریکاردو کجاست ، تا کتابها را تحویل بگیرد؟"

او گفت "کتابها را ببرید ، داخل انبار ، ریکارو به منزل یکی از دوستانش رفته است ، من به دنبالش می روم و او را می آورم"

من سمت انبار رفتم ، و با کمک گاری چی ها و آقای یانگ ، بار را تخلیه کردیم ، من کرایۀ گاری چی ها را دادم ، گاری چی ها ، به سمت روستا حرکت کردند ؛ و از ما دور شدند.

من نیز ، به کنار چاه وسط حیاط رفتم ، و از چاه آب کشیدم ، و شروع به شستن دست و صورتم کردم ، آقای یانگ به بیرون حیاط رفت و گفت می خواهد شرایط را مورد ارزیابی قرار دهد ؛ و به اطراف خانۀ ریکاردو سرک بکشد ؛ و او نیز از من دور شد.

ناگهان با شگفتی مشاهده کردم ، که پدر ریکاردو با شش نظامی ، به داخل حیاط منزل آمد ، او به من اشاره کرد ، و گفت "این مردک خودش است او را بازداشت کنید"

من توسط آنها بازداشت شدم ، ودر حالی که دستم از پشت بسته شده بود ، و چشم بند به چشم داشتم ، به زندان انتقال یافتم . نگهبانان متوجۀ آقای یانگ نشدند و او توانست فرار کند.

www.takbook.com

بازجوئی از من شروع شد ، آنها اصرار بر این داشتند ، که بدانند من کتابها را از چه طریق به روم می رسانم ، آنها انتظار داشتند که من نام کشتی و کاپیتان را بگویم .

آنان می گفتند ، که محل تهیهٔ کتابها را باید اعلام کنید ، و اسامی و نشانی تیم ناشران را افشاء نمائید ، خصوصا ناشرینی که کتب را به زبان ایتالیائی را می نویسند.

بازجوها برای گرفتن اعتراف ، اقدام به شلاق زدن و آویزان کردن از پا می کردند ، ولی من حاضر به اعتراف نبودم .

من می دانستم تمامی فرمانروایان ، در اروپا ؛ از پاپ اطاعت می کنند ، و اگر پاپ ، از "شاه ادوارد" درخواست کند ، تا شخص خاصی را ، بازداشت کنند و تحویل ، ادارهٔ تفتیش عقاید نمایند ، او ناچار از اطاعت خواهد بود.

من نمی خواستم اسامی دوستانم ، در لندن را افشا کنم ، به همین علت سکوت و تحمل شکنجه را پذیرفتم . از طرفی احتمال می دادم که خبر بازداشت مرا آقای یانگ به دوستانم در لندن برساند.

من در زندان مطلع شدم ، که ریکاردو نیز ، بازداشت است ، بازجوها ، برخی از اعترافات او را برایم خواندند ، و از من خواستند ، مانند ریکاردو با آنها همکاری کنم.

اما من ، حاضر به همکاری نبودم .

من مطلع شدم ، که ریکاردو نیز ، در مورد تیم همکارش ، در لندن اظهار بی اطلاعی نموده است ، و گفته ، که ناشران را نمی شناسد ، و تیم ناشرین ، توسط یک نفر ، واسطه ، با من در ارتباط هستند.

یک هفته بود ، که زیر شکنجه قرار داشتم ، و بدنم بسیار زخمی شده بود ، و کم کم عفونت در بدنم در حال توسعه بود ، ولی بازجو ها ؛ دست بردار نبودند ، و حاضر نبودند مرا به درمانگاه ببرند.

من در آخرین شب حضورم ، سر درد و التهاب شدید در روده داشتم ، و از درد به خودم می پیچیدم؛ و داد و فریادم بلند بود ، بطوریکه صدای فریاد من در نقاط مختلف فضای زندان شنیده می شد.

www.takbook.com

ولی زندان بانان توجه نمی کردند ، و فقط به سلول من می آمدند ، و به من فحش های رکیک می دادند و می رفتند .

من آنشب از درد زیاد از هوش رفتم ، و صبح که زندان بان در سلول را باز کرد ، دید که من بیهوش شده ، و کف سلول افتاده ام ، او به من چند لگد زد ، و گفت "پاشو"

ولی دید که حرکت نمی کنم .

سپس گوشش را روی سینه ام گذاشت ، تا ببیند قلبم می زند یا خیر ؟

من مرده بودم و قلبم از تپش ایستاده بود.

سپس زندان بان ؛ دو تا از مامورها را صدا کرد ، و گفت "این حرام زاده مرده است ؛ بیایید و او را به بیرون ببرید، من هم می روم ، گاری چی را خبر کنم ، که او را به قبرستان ببردتا چالش کنند".

آنان مرا به قبرستان انتقال دادند و بدون برگزاری هرگونه مراسم و تشریفات ؛ دفن کردند.

هدف من در زندگی:

من بخاطر ظلمی که به خانواده ام شده بود ، انتظار داشتم ، که خالق هستی ، مدافع من و همفکرانم باشد . ما می خواستیم ، که آگاهی را نشر دهیم ، و من اعتقاد داشتم ، که خداوند ؛ من و امثال من را باید بیشتر از پاپ دوست داشته باشد .

من در روزهای آخر زندگیم ، به این قضیه می اندیشیدم ، که اگر برحسب تعالیم دوست پدرم"گارات"خداوند ما را دوست دارد ، و اعمال ما در جهت رضایت و خواست اوست . پس چرا برای رسیدن به این اهداف مقدس ، به ما کمک نمی کند؟

چرا من ؛ هیچ پاسخی برای علت ناکامی های متوالی خودم نمی یابم ؟

من کاملا احساس می کردم ، که ضرورت دارد ، تا خداوند ؛ انسانی را موظف نماید ، تا با منطق و استدلال به سوالات مردم پاسخ دهد ، و علت عدم انطباق حوادث و وقایع زندگی را ، با عدالت خداوند توضیح دهد.

www.takbook.com

به هر حال خداوندی که همهٔ هستی را خلق نموده است ، قطعا عادل است ، پس باید این ساختار آفرینش را ، برای مخلوقات خود به نوعی تشریح کند ، که عدالت او مورد وثوق مخلوقات باشد.

به هرحال من که پاسخ پرسش هایم را ، از هیچ انسان و کتابی نیافتم ، ولی خداوند را دوست داشتم؛ و می دانستم که او نیز قطعا مخلوق خود را دوست دارد.

www.takbook.com

دیدار پانزدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم و برای بار پانزدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف ارتقاء و آگاهی تو انجام شد ، هرچند در این راه مشکلات فراوانی را پذیرفتی ، ولی متاسفانه ارتقاء و آگاهی در تو ؛ به شکل مناسبی رشد نکرد".

"تو باید در درجهٔ اول ؛ خودت را به آگاهی می رساندی ، و بر نفس خودت چیره می شدی ، که در این ارتباط به خوبی عمل نکردی"

سپس رآی ادامه داد"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ؛ که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ؛ تا به عالم ماده بروی و روح خودت را ارتقاء دهی ، حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت ؛ تا حصول تجربه ؛ برای تو مقدور شود".

"حضور تحت این شرایط ، جانمائی تو را رقم می زند".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی پانزدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

او فرزند یکی از کشاورزان منطقهٔ ما ، و همسر یک صیاد بود. نام مادرم "ای شی کو" و نام پدرم "هیناتا" بود پدرم یکی از صیادانی بود ، که در ژاپن در روستای زیبای "شای" زندگی می کرد .

پدر و مادرم بسیار مذهبی بودند ، آنان همیشه ؛ بصورت منظم به معبد می رفتند ؛ و به نیایش پروردگار مشغول می شدند.

در میان مردم روستا ، هر دوی آنان شخصیت مقبولی داشتند ؛ خصوصا مادرم که بسیاری از نیایش ها را از حفظ می خواند ، و به این علت ، مورد تحسین دوستانش قرار می گرفت.

مادرم در حصیربافی نیز ؛ انسان چیره دستی بود ، و انواع کلاه های ماهیگیری و حصیرهای کفی و پرده های دیواری را می بافت ، و در بازار سنتی روستای ما و روستاهای اطراف به فروش می رساند.

پدرم دوست داشت ؛ که فرزندانش ، بسیار مذهبی شده و باعث افتخارش شوند ، به همین علت من و خواهرانم را جمع می کرد ، و هر آنچه که اطلاعات دینی و مذهبی ، از دیگران کسب کرده بود ، برای ما تعریف می کرد .

پدرم ، در این ارتباط ، انواع افسانه های راست و دروغ را برای ما نقل می کرد ، و انتظار داشت که ما بپذیریم.

من هم همیشه ، سوالاتی برای او مطرح می کردم ، که قادر به پاسخگوئی نبود ، پدرم در برخی از اوقات ، وقتی که ؛ با سوالات متعدد من مواجه می شد ، به فکر فرو می رفت ، و دیگر صحبت نمی کرد .

من فکر می کنم ، او به این نتیجه می رسید که ، داستانی که در حال نقل اوست ، دروغ است ؛ زیرا از تکرار داستان فوق ؛ نزد دیگران نیز ، خودداری می کرد.

www.takbook.com

شرایط زندگی من:

پدرم ، دارای سه فرزند دختر بود ، من دختر سوم خانواده بودم ، پدرم نام مرا "هیروکو" گذاشت؛ خواهر بزرگم "کایو" و خواهر دوم "کامی یو" نام داشتند ، من از ابتدای زندگی ؛ به پرسش گری و با هوش بودن شهره بودم.

خواهرم کایو یک هنرمند ، وخلاق بالفطره بود ، او در کار حصیر بافی خیلی زود گوی سبقت را از مادر گرفت .

او الیاف را ، به رنگ های الوان رنگ آمیزی می کرد ، و سپس اشکال و مناظر بسیار زیبا را در حصیرها و پرده ها ایجاد می نمود .

کارهای ابتکاری " کایو " خیلی زیبا بود ، و همه خواهانش بودند ، او هر روز ابتکاری جدید به کار می برد ، و طرحی جدید می ساخت ، کایو روش کار خود را به من و خواهرم کامی یو نیز آموخت.

کار حصیر بافی ؛ به آنجا رسید ؛ که من و خواهرانم حصیرها و عروسک های زیبای حصیری می ساختیم ، و مادرم در بازارها اقدام به فروش ، آنان می نمود .

بازار کار فروش حصیرها ؛ در فصل نشاء برنج و موقع دروی برنج ، بسیار خوب بود ؛ چون کارگراها ؛ برای حضور در مزارع ؛ احتیاج به کلاه و زیر انداز حصیری داشتند .

پیشنهادعالی پدر:

فروش حصیر ها ، در بازارهای محلی ، سالها ادامه داشت ، تا اینکه یک روز پدرم ، یک پیشنهاد عالی مطرح کرد ؛ او گفت مدتی است ، که خارجی ها به بندر "ادو" رفت و آمد می کنند ، آنان محصولات و صنایع دستی را دوست دارند.

پیشنهاد او این بود ، نقش هائی که در آن ، خطوط ژاپنی نیز بکار رفته باشد ، تولید شود ، و توسط او ، به بندر حمل شده ، و سپس در چشم انداز خارجی ها قرار گرفته و بفروش برسد .

این کار ، توسط او برنامه ریزی شد ؛ و یک محموله بزرگ ، برای فروش آماده شد ، سپس توسط پدرم ، به بندر حمل گردید ؛ و به فروش رسید.

www.takbook.com

بحدی نتیجهٔ پیشنهاد پدر عالی و سود آور بود ، که ما تصمیم گرفتیم در روستا ؛ یک کارگاه احداث کنیم ؛ و تعداد زیادی از افراد روستا را به کار بگماریم . پدر نیز ضرورت داشت ، که مغازه ای در بندر اجاره می کرد ، و به فروش تولیدی کارگاه مشغول می گردید.

خارجی ها که عموما پرتغالی بودند ؛ حصیر ها و عروسک های زیبای ژاپنی را بسیار دوست داشتند؛

و به علت ارزانی ، به مقدار زیاد از آن می خریدند ، و به کشورشان می بردند .

یک تجارت پر سود برای خانواده شکل گرفته بود.

این روند ، سالها ادامه پیدا کرد ، طی این مدت چرخهٔ مناسب اقتصادی ؛ برای خانوادهٔ ما شکل گرفته بود ، طی این سالها "کایو " و "کامی یو" و من ازدواج کردیم ، و تقریبا همهٔ افراد خانواده از وضعیت پیش آمده راضی بودند.

خارجی ها ، در رشد اقتصادی سرزمین ما ، نقش اساسی داشتند ، و خیلی از افراد ، دوست داشتندکه با آنها تبادل اقتصادی داشته باشند.

شاید بتوان گفت ؛ علاقهٔ خارجی ها به صنایع دستی ژاپن ، یک پیشامد غیر قابل پیش بینی بود ، که منافع فراوانی برای خانوادهٔ ما ، و حتی سرزمین ژاپن داشت .

زیرا پس از ما ؛ سایر افراد نیز ، به ساخت صنایع دستی ، و فروش آن ، به خارجی ها پرداختند ، ولی تولیدات هیچ یک از رقبا ، در حد و اندازهٔ تولیدات ما نبود.

ازدواج کردن من:

شوهرم یکی از پسران روستای مجاور بود ، او با سواد بود ، و از این لحاظ نسبت به خانوادهٔ ما که سواد چندانی نداشتند ؛ برتری داشت ، نام او "مون تارو" بود ، او بسیار مذهبی بود ؛ و به همین علت مورد وثوق پدر و مادر من ، قرار گرفته بود.

مراسم ازدواج ما , به شکلی سنتی شکل گرفت ، ما در خانه ای که ؛ با کمک هزینهٔ پدر ، مون تارو در روستای ما ساخته شده بود ، ساکن شدیم . من از اینکه می دیدم ؛ مون تارو کتاب می خواند ؛ و در نزد مردم مورد احترام است ، لذت می بردم .

www.takbook.com

مون تارو در روستا تدریس می کرد ، و امور مالی و دفتری کارگاه ما را اداره می کرد ، این دو کار ، وقت او را کاملا پر نمی کرد ؛ لذا اکثرا در روستا ، خودش را سرگرم زندگی مردم می کرد ، و اگر کسی مشکل داشت ، و یا اختلاف و دعوائی رخ می داد ، وارد اینگونه مباحث می گردید ، و تلاش؛ در جهت حل و فصل اختلاف می نمود .

این کار را ، من مناسب سن سال او نمی دانستم ، ولی او علاقه مند به ورود به این مباحث بود.

من و مون تارو ؛ خیلی زود بچه دار شدیم ، خداوند به من ؛ فرزندان دوقلوی پسر داده بود ، آنان در زمان تولد هیکل نسبتا کوچکی داشتند ، ولی طی ماههای بعد رشدشان جبران شد ، شوهرم نام فرزندانم را "هیروماسا" و "هیروشی" گذاشت .

آنان از کودکی عاشق قایق رانی و فنون رزمی بودند ، من فرزندانم را بسیار دوست داشتم ، آنان را به مدرسه فرستادم و آنان خواندن و نوشتن آموختند.

فرزندانم بسیار باهوش بودند. و با من اشتراک در عقیده داشتند .

من برای اینکه ؛ شرایط پیشرفت فرزندانم را فراهم کنم ، تصمیم گرفتم ، با پدرم صحبت کنم ، و او را راضی کنم ، تا فروشگاه را در بندر توسعه دهد ، تا شوهرم نیز با او در فروشگاه مشغول بکارشود ، و از شوهرم ؛ مون تارو خواهش کردم ، که کار معلمی در روستا را رها کند ، و همکار پدرم در بندر ادو شود . این کار بخوبی توسط من مدیریت شد.

سپس ما منزلی در بندر اجاره کردیم ، تا در آن اقامت نمائیم ، منزل استیجاری ما ، در بخش شرقی بندر ادو ، قرار داشت ، از منزل ما ، تا محل تحصیل بچه ها ، فاصلهٔ کمی وجود داشت ، همه چیز طبق روال پیش رفت ، و پس از مدتی ، همه ما ؛ با شرایط زندگی در شهر عادت کردیم.

با حضور شوهرم ، درآمد فروشگاه ، بسیار بالا رفته بود ، زیرا شوهرم با سواد بود ، و پدرم او را از نظر مالی بسیار قبول داشت ، او توان نوشتن قرارداد ، برای فروش عمدهٔ کالا ، به خارجی ها را داشت ، و این موضوع ، عامل سفارش بیشتر کالا ، به کارگاه شده بود ، و درآمد بیشتری برای ما شکل گرفته بود.

www.takbook.com

بچه های ما ؛ بر اثر برخورد ، و ارتباط با خارجی ها ؛ تحت تاثیر فرهنگ آنان قرار گرفته بودند ، و در دورۀ جوانی ، از میان پرتغالی ها ، دوستانی صمیمی ، برای خود پیدا کرده بودند ، و حتی خواهان سفر به اروپا بودند ، که درخواست آنان با مخالفت شدید شوهرم ، مواجه شده بود.

شرایط اعتقادی و باورهای عمومی جامعه:

حقیقت این بود ، که رهبران مذهبی ، سالها بود که دچار فساد شده بودند ، و در میان مردم جایگاه مناسبی نداشتند ، و مردم در سردرگمی اعتقادی بسر می بردند ، از طرفی مردم راهبان بودائی را عامل اربابان و زمین داران می دانستند ، و در چنین شرایطی ؛ ورود یک اعتقاد جدید ، بنام مسیحیت؛ قادر بود؛ مشکلات جدیدی را ؛ برای راهبان و اربابان فراهم نماید.

شعارهای مسیحیت ؛ بسیار جذاب بود ، زیرا مسیحیت تاکید بسیار به دوستی و مهربانی و نیکی به همنوع داشت .

درواقع کشیش های مسیحی عنوان می کردند ، که هدفشان از ارتباط با سایر جوامع اینست ، که دوستی و مودت را انتشار دهند ، و در بهبود شرایط اقتصادی و اجتماعی مردم نقش ایفا کنند.

مردم هم ، حرفهای آنان را می پذیرفتند ، یکی از خصلتهای مهم کشیش ها این بود ، که همگی با سواد بودند ، در حالیکه راهبان بودائی ، خصوصا فرقۀ شینتو اکثرا بی سواد بودند ، و فقط به روش انجام مراسم آئینی تسلط داشتند.

اعتقادات و انتقادات من:

من از کودکی ، زمانی که پدرم داستان خدایان و غولها و بلایای آسمانی را تعریف می کرد ، حرفهایش را نمی پذیرفتم ، و همیشه با سوالات متعدد ، آنچه را که پدرم می گفت ، زیر سوال می بردم ، پدرم نیز تلاش خود را ، برای پذیرش من ؛ به عمل می آورد ، ولی من تا زمانی که ؛ سخنان وی را ؛ منطقی نمی یافتم ، امکان پذیرش ، برایم فراهم نبود.

پس از ازدواج ، این شرایط بدتر شد ، شوهرم یک انسانی بسیار مذهبی بود ، و او اعتقاد زیادی به تقدیر داشت ، و شکر گذار خداوند ، تحت هر شرایطی بود .

www.takbook.com

بطوریکه ؛ وقتی ؛ مردم از بد اقبالی خود سخن می گفتند و از خداوند شاکی بودند ، او شدیدا ناراحت می شد ؛ و اعتقاد داشت ، که باید ؛ ضمن تلاش و کوشش ؛ از خداوند خواست ؛ تا مشکلات حل شود ؛ و باید صبور بود.

من وقتی شروع زندگی یک کودک ، که فرزند یک صیاد فقیر بود ؛ با شروع زندگی ، فرزند یک سرمایه دار متمکن ، مقایسه می کردم . می گفتم که "این بی عدالتی در خلقت است" و یا وقتی زندگی، مردمان ژاپن را ، با خارجی ها ، مقایسه می کردم ، این بی عدالتی را ؛ نمی توانستم تحمل کنم ؛ و از بی عدالتی خداوند انتقاد می کردم ، شوهرم حرفهایم را نمی پذیرفت ، و شدیدا مرا مورد انتقاد قرار می داد.

بطوریکه حرفهای مرا ، به نزد پدرم منتقل می نمود ، و از او می خواست که ، به من تذکر دهد ، تا حرفهای کفر آمیز نزنم ، زیرا عقیده داشت ؛ این گونه صحبتها غضب خداوند را ؛ به دنبال خواهد داشت.

ولی حرفها و اعتقادات من ، مورد پذیرش فرزندانم بود ، و باعث شد ، که فرزندانم نیز ؛ مدافع اعتقادات و سخنانم باشند ، و نصایح شوهرم ؛ روی آنها تاثیر گذار نباشد.

فرزندانم در آن سالها ، بزرگترین حامیان من بودند ، و شدیدا از نظر عاطفی به من وابستگی داشتند، آنان جوان و تحصیل کرده و ورزشکار بودند ، و احساس می کردند که ؛ باید از من تحت هر شرایط دفاع کنند.

فرزندانم پس از اتمام تحصیلاتشان ، به دنبال کار مناسبی بودند ، در میان مشاغلی که به آنها پیشنهاد شده بود ، عاقبت به خدمت ، یک تاجر پرتغالی در آمدند ، آنان امور جاری مربوط به واردات و صادرات کالا ها را ، کنترل می کردند ، ودستمزد مناسبی هم دریافت می کردند.

کار کردن برای خارجی ها ، مورد اعتراض همسرم بود ، ولی فرزندانم تاکید بر آن داشتند ، که با خارجی ها کار کنند ، و حتی دوست داشتند ، همراه آنان ؛ به سرزمین های دور دست نیز ، سفر نمایند.

من از عقیدهٔ فرزندانم ، دفاع می کردم ، و جسارت آنان را تحسین می نمودم.

www.takbook.com

شروع تغییرات در زندگی من:

شغل فرزندان من ؛ مورد اعتراض برخی از عوام بود ، به همین علت تعدادی از بستگان و آشنایان شوهرم ؛ از اینکه می دیدند ، فرزندانم برای خارجی ها کار می کنند ، رابطه شان را با من کم کردند و از میزان صمیمیت آنها ؛ با ما کاسته شد.

این روند ، طی نزدیک به ده سال ادامه یافت ، طی این مدت ، من سواد خواندن و نوشتن پیدا کردم؛ و قادر شدم ؛ به زبان ژاپنی بخوانم و بنویسم .

ولی اتفاق مهم تر این بود ، که فرزندانم به زبان پرتغالی مسلط شده بودند ، آنان کتاب مقدس مسیحیان را مطالعه کرده بودند ، و پاسخ بسیاری از انتقاداتی را که ، من از تعالیم راهبان شینتو می کردم ، در تعالیم کشیش ها و کتب مسیحیان یافته بودند.

پسرانم اینگونه تعالیم مذهبی را ، به من و پدرشان ، بازگو می کردند .

پسرانم ، دین مسیحیت را بسیار برتر و منطقی تر از آئین شینتو ، تشخیص داده بودند ، حرفهای پسرانم ؛ مورد استقبال من قرار گرفته بود ، و من به حرفهای آنان را گوش می کردم ، ولی سخنان آنان ، توسط شوهرم شدیدا مورد انتقاد قرار می گرفت .

شوهرم از گرایش فرزندانم ؛ به سمت دین مسیحیت ناراحت بود ، و از اینکه می دید ، من در قبال گرایشات دینی بچه ها ، موضع گیری نمی کنم بسیار آزرده خاطر شده بود.

تغییر دین فرزندم:

فرزندم هیروماسا سه سال بود ؛ که ازدواج کرده بود ، همسر او یک دختر تحصیلکرده ، بنام "یوشی نو"بود ، من او را بسیار دوست داشتم ، او روشنفکر و باهوش بود، و پسرم هیروماسا را بسیار دوست داشت.

ولی فرزند دیگرم "هیروشی "مدتی بود ، که با یک دختر اروپائی بنام "روت " دوست شده بود، روت دختری زیبا بود ، او موهای طلائی و صافی داشت ، و قدش کمی از پسرم بلند تر بود.

www.takbook.com

روت دختر یکی از شرکای تجارتخانه ای بود ، که پسرانم در آن کار می کردند ، "روت"بخاطر علاقه اش برای دیدن سرزمین های شرقی ، با کشتی به ژاپن آمده بود ، او به امور دفتری تجارت خانه، نظارت می کرد ، تا بتواند منافع اقتصادی پدرش را حفظ کند.

به هر حال ، من می دیدم ، که آنها به همدیگر وابستگی شدیدی پیدا کرده اند ، و با هم به ماهیگیری و قایق سواری می پردازند ، من در کارها و روابط بین این دو ، دخالت نمی کردم.

ولی شوهرم دراین ارتباط ، به پسرم چند بار تذکر داد ، و از او خواست ، تا از"روت"فاصله بگیرد . نصایح شوهرم هیچ نتیجه ای نداشت ، تا اینکه یک روز ، رسما هیروشی و روت به منزل ما آمدند ، و اعلام کردند ، که می خواهند با هم ازدواج کنند.

پسرم هیروشی ، نکتهٔ دیگری را هم گفت ، او گفت که" مسیحی شده و علاقه مند است ، که مراسم ازدواج برحسب سنن ، دین مسیحیت برگزار شود".

موارد مطروحه از سوی پسرم ، موجب آزردگی شدید شوهرم شد ، او بحدی از این اتفاق ناراحت بود؛ که با پسرم شدیدا مشاجره کرد.

شوهرم ، مرا نیز ، مقصر این حادثه معرفی می کرد ، و کار را به آنجا رساند ، که به نزد پدرم رفت، و خواستار جدائی از من شد .

من از خودم دفاع کردم ، و به پدرم گفتم ، که "هر کسی باید خودش روش زندگی خود را ؛ انتخاب کند ، و تحمیل عقیده به افراد ، کار صحیحی نیست "

سپس ادامه دادم ؛"هیروشی یک فرد تحصیلکرده و بالغ است ، پس نمی توان مرا متهم کرد ، که عامل تغییر در اعتقادات دینی او بوده ام ، از طرفی ، من به دین بودائی وفادارم ، و در مراسم مربوطه نیز ، همیشه شرکت می کنم"

سپس گفتم که"بجز هیروشی ، افراد دیگری نیز ، برای خارجی ها کار می کنند ، که تعدادی از این افراد ، مدتهاست که تغییر دین داده اند ، و مسیحی شده اند .

www.takbook.com

درضمن ، من خارجی ها را نیز ، مخلوقات خداوند می دانم ، و دین آنان نیز ، طرفداران بسیاری در عالم دارد ، و نباید با اعتقادات آنان برخورد غیر منطقی نمود"

آن روزها ، زندگی من تیره و تار شده بود ، قهر و لجبازی شوهرم ، و سرزنش های پدر و مادرم مرا کلافه کرده بود.

دوستانم نیز ، از من حمایت نمی کردند ، و روحیه ام را تضعیف می نمودند . بخاطر فشارهای عصبی زیاد وارده ، من مریض شدم ، و در بستر بیماری افتادم ، اطرافیانم از بیماری من ، هر کدام تحلیلی مختص به خود داشتند.

من قادر نبودم ؛ تعادلم را حفظ کنم ؛ و نمی توانستم ؛ سریع راه بروم ؛ در خیلی از اوقات ؛ سر درد و سرگیجه ؛ موجب می شد ؛ که حالت تهوع به من دست دهد ؛ و مواجه با معده درد شوم.

بعضی ها بیماریم را ؛ حق من می دانستند ؛ و می گفتند که نتیجهٔ دوری از آئین شینتو هست . برخی دقیقا برعکس اعلام نظر می کردند ، و می گفتند که ، آنقدر شوهر و پدر مادرش او را سرزنش نمودند و اذیتش کردند ، که باعث شدند ؛ که بیمار شود.

طی مدت بیماریم ؛ پسرانم و "روت" و" یوشی نو" از من مراقبت می کردند ، و برای درمانم ؛ پزشکان مختلف را به منزلمان می آوردند ؛ تا بتوانند عامل بهبودی مرا فراهم کنند ؛ روت یکبار کشیشی را به منزلمان آورد ؛ که می گفت ؛ در کشور روم پزشکی خوانده است.

او برایم دارو هم آورد ؛ و روش استفاده از آن را ؛ به روت آموزش داد ؛ داروی کشیش ؛ شامل سه نوع روغن مخصوص بود ؛ که باید به ترتیب به بدن می زدیم ؛ و سپس بدن را حرارت می دادیم ؛ تا جذب شود ؛ کشیش یک نوع داروی خوراکی نیز ؛ برایمان آورد ؛ که از دارچین و عسل ساخته شده بود ؛ و باید هر روز استفاده می کردیم ؛ داروهای کشیش بسیار تاثیر گذار بود ؛ و در بهبود حالم بسیار موثر بود.

به هر حال ، آن روزها هم سپری شد ، و من از بستر بیماری بلند شدم ، و بهبودی یافتم ، و به زندگی عادی مشغول گردیدم.

www.takbook.com

دو ماه پس از بهبودی من ، مراسم ازدواج پسرم با "روت" برگزار شد ، مراسم آنان توسط کشیشی که همراه کاروان تجاری ، از پرتغال آمده بود ، انجام شد ، در این مراسم تقریبا همهٔ خارجی های مقیم بندر و دوستان نزدیک پسرم ، حاضر بودند.

روت در لباس عروس ؛ بسیار زیبا بود ، من با خودم فکر می کردم ، که نوه ام باید بسیار زیبا و خوش اندام باشد ، زیرا پدر و مادری زیبا و خوش اندام دارد.

من قلبا از اینکه می دیدم ؛ فرزندانم به سمت اعتقادات جدید گرایش دارند ، و متحجر و سنتی نیستند خوشحال بودم.

روند تغییر دین ژاپنی ها ، در حال سرعت گرفتن بود ، و این موجبات نگرانی راهبان بودائی و افراد متعصب دینی را فراهم کرده بود .

در این ارتباط ؛ درگیری های مختصری نیز بین طرفین ، اتفاق افتاده بود ؛ حقیقت این بود که ، پسر دیگرم "هیروماسا"و همسرش"یوشی نو"نیز مسیحی شده بودند ، ولی این قضیه را علنی نکرده بودند؛ ولی من از تغییر دین آنها مطلع بودم ، ولی شوهرم و سایر بستگان ما ، از این موضوع خبر نداشتند.

روند تغییر دین در ژاپن ؛ باعث شده بود که ، در خانواده ها ، درگیری و بد اخلاقی ، بسیار رواج یافته

و اختلافات زیادی بروز کند.

من از فرزندم هیروشی و همسرش روت خواهش کردم ، که هیروشی پس از تغییر دین ، نامش را عوض نکند ، تا شرایط از این که هست ، بدتر نشود ، و او نیز چنین کرد.

تغییر شرایط زندگی در بندر:

به علت تبلیغات دینی توسط کشیشها ، به تدریج درگیری های مردم با خارجی ها آغاز گردید . این درگیری ها ، اکثرا در بندر رخ می داد ، زیرا تعداد کشیش ها در بندر بیش از سایر نقاط بود.

متعصبان بودائی ، در شب ژانویه یک بار تلاش کردند ، تا انبار خارجی ها را ، در بندر به آتش بکشند، ولی موفق به این کار نشدند و حریق مهار شد.

www.takbook.com

حرکت بعدی ؛ درگیری با خارجی ها بود ، این کار را نیز ، از درگیری با ، یکی ازکشیش ها و پسرم هیروشی آغاز کردند ، و آنگاه بقیهٔ خارجی ها و همکاران ژاپنی آنان را مورد تهاجم قرار دادند.

متعصبین بودائی ، توانستند ؛ مسیحی ها را مورد ضرب و شتم قرار دهند ، و اموال آنان را تخریب کنند ، و به دریا بریزند.

در آن روز ، این درگیری ؛ با دخالت بموقع ، نظامیان پرتغالی مستقر در بندر ، و دستگیری شش تن از مهاجمان خاتمه یافت.

فردای آن روز به تحریک دوستان افراد بازداشت شده ، تجمع زیادی در بندر شکل گرفته بود ، و سپس راهبان بودائی ، سخنرانی کرده و مردم را تحریک نمودند ، و خواهان آزادی افراد بازداشت شده شدند ، و یک بار دیگر درگیری ها با شدت بیشتر آغاز شد.

مهاجمین انبار تجاری پرتغالی ها به آتش کشیدند ، و اموال و امکانات موجود در بندر را تخریب کردند ؛ و به کارکنان مسیحی حمله ور شدند.

باردیگر ، نظامیان پرتغالی مستقر در بندر ؛ وارد عمل شدند ؛ دخالت نظامیان پرتغالی ، با هدف سرکوب متعصبین بودائی شروع شد.

دخالت نظامیان پرتغالی ؛ که با نبرد تن به تن شروع شده بود ، با شلیک گلولهٔ توپ به اوج رسید.

تلفات زیادی به بودائی ها وارد شده بود ، و افراد زیادی کشته شدند ، بودائی ها که خود را شکست خورده می دیدند ؛ به سمت درمانگاه حمله ور شدند ، و مجروحین مسیحی را به قتل رساندند، متاسفانه پسرم هیروشی ، که در درگیری های روز گذشته مجروح شده بود ، و در درمانگاه بستری بود، از جملهٔ مقتولین بود.

درگیری و نبود امنیت در بندر ادو ، باعث شد ؛ که عاقبت مجموعه تجاری مربوط به پرتغالی ها ، که در بندر ادو مستقر بود ، کار خود را معلق گذاشت ، و بندر را ترک نمود.

پرسنل خارجی ؛ از جمله "روت "از بندر رفتند ، روت برای خداحافظی به نزد من آمد ، او از بابت

www.takbook.com

مرگ هیروشی بسیار ناراحت بود ، و خودش را مقصر می دانست ، من نیز روت را بوسیدم ؛ و با او خداحافظی کردم.

اعتقادات من:

من معتقد بودم ، که ما همه مخلوقات یک پروردگار هستیم ، لذا تفکیک ادیان را قبول نداشتم ، و مسئلهٔ پذیرش جبر اعتقادی ؛ ناشی از ، شرایط محیطی را ؛ نمی توانستم قبول کنم ، و می گفتم که "نباید افراد ملزم به پذیرش ؛ اعتقادات نیاکان و گذشتگان خود باشند".

من عقیده داشتم که "هر انسانی باید ، با تفکر و تعقل ، دین خود را گزینش کند ، ضمن اینکه ؛ مبحث عدالت در آفرینش انسانها ، همیشه برایم لاینحل مانده بود .

اینکه یک نفر در ناز و نعمت خلق شود ، و شخص دیگری تهیدست ، به دنیا بیاید ، و یا فردی در نهایت کمالات خلق شود ، و شخص دیگر به حالت معلول آفریده شود ، عاملی شده بود ، که عدالت خداوند را ، نزد من زیر سوال می برد .

به این پرسشهای من ؛ هرگز پاسخ منطقی داده نشد ، و من تا آخر عمرم پاسخی برای آنها نیافتم.

اختلاف من با همسرم و مرگ من:

شوهرم درتغییر دین فرزندانمان مرا مقصر می دانست ، و در کنار من ؛ احساس آرامش نمی کرد ، و هردو ؛ تا پایان عمرمان ، در تشویش و اضطراب و بی اعتقادی به نظرات هم ، زندگی کردیم .

در واقع ؛ ما از همدیگر ، طلاق عاطفی گرفته بودیم ، ولی در کنار هم ، و در یک منزل زندگی می کردیم.

در اواخر عمرم ؛ شرایط تزلزل در اعتقادات ؛ در من تشدید شده بود ؛ همسرم مرا مستحق دوزخ می دانست و من هم او را به حیوانی نادان تشبیه می کردم ؛ که نمی اندیشد و گوش به فرمان است.

شوهرم نهایتا به علت کهولت سن ؛ در بستر خود از دنیا رفت ؛ او مرگی آرام و بدون هیچ گونه پیش زمینه را تجربه نمود .

www.takbook.com

مرگ من سه سال پس از فوت شوهرم ؛ اتفاق افتاد ؛ من در اواخر عمرم ؛ بیماری گوارشی پیدا کردم و درد و رنج بسیار زیادی را متحمل شدم .

برخی از اوقات از شدت درد ؛ از خواب بیدار می شدم ؛ و نمی توانستم بخوابم .

پرستاری از من نیز کار سختی بود ؛ که هیچ کس از جمله پسرم و همسرش" یوشی نو" حاضر نبودند بصورت مستمر پذیرا شوند ؛ زیرا آنان صاحب فرزند شده بودند و نگران بودند که بیماری من ؛ به فرزندشان نیز سرایت کند.

به هر حال من نیز ؛ در درد و رنج و تنهایی از دنیا رفتم ؛ و از عالم دنیا رها گشتم.

www.takbook.com

دیدار شانزدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار شانزدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم . او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف انتشار پرسش گری و ایجاد تغییر و تحول مثبت شکل گرفت ؛ و تو نیز ، تقریبا در همین مسیر حرکت کردی ، تو در این راه مشکلات فراوانی را پذیرفتی ؛ ولی متاسفانه ارتقاء و آگاهی در تو به خوبی شکل نگرفت"

"تو توانستی روح خودت را کمی ارتقاء دهی ، و تجربه کسب کنی ، ولی تا مرحلهٔ اخذ نتایج، و دستیابی به آگاهی ، باید در عالم ماده قرار بگیری ، تو برای دستیابی به آگاهی ؛ باید ابتدا به پاکی از گناهان گذشته برسی ، و سپس عدم وابستگی به مادیات پیدا کنی"

"به هر حال ؛ بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ، که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی"

"حضور جدید تو در عالم ماده ، بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت".

"حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور ؛ در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی شانزدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ، که دارای چنین مشخصاتی بود:

آنطور که مادرم می گفت ؛ هرگز پدر و مادر خود را ندیده و آنان را نمی شناخت ، او همسر یک کارگرساده بود . البته پدرم نیز ؛ انسان خوشنامی نبود ، یک دائم الخمر بود ، که دوستانی ناباب ، مانند خودش داشت ، او از دزدی و هر کار خلافی رو گردان نبود.

نام مادرم "ویتر" و نام پدرم "وبگر" بود ، پدرم همیشه مرا تشویق به کار خلاف می کرد .

برای اولین بار ؛ زمانی که فقط یازده سال داشتم ، همراه با پدرم و سایر دوستانش ؛ برای سرقت از یک منزل ، همراه شدم .

محل زندگی ما ؛ در شهر "وارن" در شمال شرقی اروپا بود ، مردم شهر ما ، انسانهای مذهبی و آرامی بودند ، و به همدیگر احترام می گذاشتند ، و افراد خلافکاری ، مانند پدرم ؛ درمیان آنان کم بود.

ضمن اینکه ، پدرم یک انسان شناخته شده ، تلقی می گردید ، بطوریکه پدرم ، برای کار ، کارگری و سرقت ؛ عموما ؛ به شهرها و روستاهای دیگر مراجعه می کرد.

او معمولا پس از چند روز کارگری ، برای صاحب کارخود ، نقشهٔ سرقت از منزل و یا سرقت از احشام او را ، طراحی می نمود ؛ و با دوستانش سراغ او می رفت.

اکثر اوقات میان ، پدر و مادرم دعوا بود ، مادرم برای کمک به مخارج منزل ، هر کاری می کرد ؛ او برای مردم ؛ در مزرعه ؛ یا منزل شان ؛ کارگری می نمود ، ولی زمانی که پدرم مست می کرد ؛ زحمات او را فراموش می نمود ، و به او فحش می داد ، و او را به باد کتک می گرفت.

یک بار وقتی که ، بین پدر ومادرم دعوا شده بود ، مادرم تصمیم به خودکشی گرفت ، و رفت تا خود را درون چاه وسط حیاط بیندازد ، و خودش را بکشد .

من گریه کردم ، و مانع او شدم ؛ ولی پدرم هیچ واکنشی به تصمیم مادرم نشان نداد ، و گفت "به

www.takbook.com

جهنم برو بمیر یک سگ کمتر"

شرایط زندگی من:

پدرم دارای سه فرزند بود ، من تنها پسرخانواده بودم ، پدرم نام مرا "هارتاگ" گذاشت ، من دارای ، دو خواهر کوچکتر از خودم ، بنام های "گرتا" و "یوهانا" بودم.

من پس ازمشاهدهٔ دعواهای مستمر ، بین پدرو مادرم بود ، که تصمیم گرفتم ، به هر شکل ممکن، شرایط زندگی ام را تغییر دهم ، چون ادامهٔ این روش زندگی ، امکان پذیر نبود ، و هیچ آینده ای ، برای من و خواهرانم نمی توانست رقم بخورد.

من چون هیکل نسبتا کوچکی داشتم ، چهره ام به نسبت سن و سالم کمتر نشان می داد . معمولا وقتی که ؛ برای کار کارگری ، در مزارع داوطلب می شدم ، صاحب کارها ، تمایل چندانی در جذب من نشان نمی دادند ، و من نیز ، پس از مدتی بیکاری و سرگردانی، متوسل به سرقت از مردم می شدم ؛ و آنچه که سرقت می شد را ، برای مادر و خواهرانم می آوردم .

من از سرقت و هر کار خلافی نفرت داشتم و آنچه که عامل توسل من به کارهای خلاف می شد ، فقط فقر و نیاز اقتصادی خانواده بود.

یک اتفاق که زندگی مرا متحول کرد:

یکی از روزها داشتم ؛ در شهر پرسه می زدم ؛ گرسنه و افسرده بودم ، در حال عبور از جلوی مغازهٔ شیرینی فروشی بودم ؛ که مشاهده کردم ؛ یک زن و شوهر نسبتا سالخورده در حال خرید نان شیرین هستند .

آنان را زیر نظر گرفتم ، مشاهده کردم ، که زن سه دستمال به قناد داد . و قناد هم نان ها را منظم درون دستمال ها چیدمان نمود ؛ زن و مرد هر کدام یک دستمال بزرگ نان را بغل کردند . و به گاری جلوی شیرینی پزی انتقال دادند.

پیرمرد مجددا به داخل قنادی رفت ، تا دستمال سوم را نیز ؛ به گاری انتقال دهد . من از فرصت استفاده کردم ، و به سمت گاری دویدم . دستمال نان را برداشتم ، وقبل از اینکه آنان ، بتوانند کاری

www.takbook.com

کنند. دوان دوان از آنها دور شدم ؛ در حین فرار برگشتم ، و به عقب نگاه کردم . پیرمرد درحالیکه بستهٔ سوم نان را ؛ در بغل داشت . کنار گاری ایستاده بود ، و فریادمی زد"دزد را بگیرید"و پیر زن مات و مبهوت داشت ؛ من را تماشا می کرد.

من به سرعت دویدنم افزودم ، ولی ناگهان مرد تنومندی را در مقابلم دیدم . او لگدی محکم به قفسهٔ سینه ام زد . بر اثر ضربهٔ او نان ها روی زمین پخش شد ، و من هم از درد زیاد ، بی هوش شدم.

وقتی بهوش آمدم ؛ خودم را داخل قنادی یافتم ؛ در حالیکه ، قناد و یک پزشک و پیر مرد و پیر زن بالای سرم بودند . پیرمرد مرا به درون قنادی آورده ، و پزشک خبر کرده بود .

کوفتگی شدید در ناحیهٔ دنده های چپم احساس می کردم ، و پزشک به پیر مرد می گفت که "چیزی نیست دنده اش ترک نخورده؛ فقط کوفتگی خیلی شدید دارد . اگر او استراحت کند ؛ و تغذیهٔ مناسبی داشته باشد؛ بزودی حالش خوب می شود. "

من حرفی نمی زدم ؛ و فقط نگاهشان می کردم . پیر زن از من پرسید که "بچه جان پدر و مادرت کجا هستند؟"

من به دروغ گفتم که "پدر و مادر ندارم".

آنان مرا به منزل شان بردند ، من یک حمام مقتصر با آب گرم گرفتم ، و سپس از لباس های پیر مرد پوشیدم.

لباس های پیرمرد ؛ برایم بسیار گشاد بود ، و به کمرم خوب بند نمی شد . من برای اینکه شلوارم به زمین نیفتد ؛ با دست ؛ لبهٔ او را نگه میداشتم ، پیراهن نیز برایم بسیار گشاد بود.

پیر مرد و پیر زن که متوجهٔ گشادی شلوار شده بودند، بسیار خندیدند ، و سپس پیر زن با کمک یک طناب ابریشمی بسیار زیبا ؛ اقدام به ساخت کمربند در شلوار کرد ، و شلوار را به کمرم محکم نمود.

شام برایم ؛ سوپ مرغ با ذرت پختند ؛ که بسیار خوشمزه بود . من همراه شام یک نان شیرینی و یک سیب هم خوردم.

www.takbook.com

غذایم بسیار عالی بود ؛ از پیر زن مهربان تشکر کردم ؛ من تا آخر عمرم ؛ هرگز طعم شام اولی که در منزل آنان خوردم را ، فراموش نکردم.

من به مدت یک هفته ، نزد آنان ماندم .

من متوجه شدم ، نان شیرینی ها را ، آنان برای اهدا کردن در مراسم کلیسا گرفته بودند . ضمنا فهمیدم که پیر مرد معلم است ، و "گارتان" نام دارد .

من در صحبتهای آنان فهمیدم . که آنها ؛ دارای یک مزرعهٔ بزرگ هستند ، که از پدر آقای گارتان به ارث مانده ؛ چون یکبار به من گفت "اگر میخواهید کار کنید من این همه زمین دارم ؛ بیائید و کار کنید. لازم نیست ، دزدی کنید ، پدرم این همه زمین برایم گذاشته ، من کسی را ندارم ، که آبادش کند".

آنان بچه نداشتند ؛ من از محبت زیاد آنان ؛ خجالت زده بودم ، و وقتی که آنان شرمندگی مرا می دیدند؛ دوست داشتند ؛ به من بیشتر محبت کنند.

من فردای آن روز ، با اینکه بدنم درد می کرد ؛ به همراه آقای گارتان و خانم هالا به کلیسا رفتم ، خانم "هالا" یکی از پیراهنها و یکی از شلوارهای آقای گارتان را برایم تنگ کرد ؛ تا اندازه ام شود؛ پیراهن و شلوار هردو به رنگ سفید بود ؛ من خودم را درون آینه نگاه کردم ، با خودم گفتم ؛ که چقدر من درون این لباسها خوش قیافه شده ام.

از خداوند تشکر کردم ؛ و از او خواستم که کاش می شد ؛ چنین پدر و مادری داشتم ؛ که برایم ارزش قائل بودند و مرا دوست داشتند ، و از من می خواستند تا دوستشان بدارم ، و به آنها محبت کنم.

به هر حال به کلیسا رفتیم ، من در کلیسا کنار آنان ساکت نشستم ، و شاهد دعا خواندن آنان بودم؛ بعد از مراسم ؛ آقای گارتان و خانم هالا با سایر افراد ؛ به صحبت مشغول شدند ، و من هم مودبانه و ساکت کنارشان ایستادم ؛ آقای گارتان به افراد می گفت ؛ که من فرزند یکی از دوستانش هستم ، و چند روزی مهمان خانهٔ آنان خواهم بود ؛ من سکوت کرده بودم ؛ وبه حرفهای افراد ، واکنشی نشان نمی دادم ؛ دوستان آقای گارتان ، با من ؛ با محبت برخورد می کردند و نسبت به من ابراز لطف

www.takbook.com

می کردند.

آن روز ؛ پس از پایان مراسم دعا ، بچه ها در حیاط کلیسا شروع به بازی کردند ، بازی آنان به دعوا هم منجر گردید ؛ مادر یکی از بچه ها ، آنان را از هم جدا کرد ، وسپس به بچه اش گفت "از پسر آقای گارتان یاد بگیرید ، هم سن شماست ؛ ببینید چقدر مودب است"

من به سمت آقای گارتان نگاه کردم ؛ ودیدم که او و خانم هالا ، به حالت تحسین به من نگاه می کنند ؛ من خجالتم گرفت ؛ و سرم را پائین انداختم.

بازگشت به خانه:

تا بهبود کامل جراحتها ده روز طول کشید ، و من هم ماجرای واقعی زندگیم را ؛ برای پیر مرد و پیر زن مهربان تعریف کردم .

آنان انسانهای فوق العاده دلسوزی بودند ، و عملکرد پدر و مادرم را ؛ شدیدا محکوم می کردند ؛خانم هالا اصرار می کرد ؛ که من پیش آنان بمانم ؛ و به خانه نروم ، ولی آقای گارتان می گفت ؛ که "من او را باید به خانواده اش تحویل دهم ؛ ولی هارتاگ باید ارتباطش را با ما حفظ کند ، و هر روز برای کار در مزرعه به نزد ما بیاید".

آنان نشانی منزل پدرم را از من گرفتند ، و در مورد او تحقیقات هم کردند ؛ من از پچ پچ های آنان ، متوجه می شدم ، که آنان عزم شان را برای نجات من ، جزم کرده اند.

من هم آرزو می کردم ؛ که شرایط به گونه ای رقم بخورد ؛ که زندگی من و خانواده ام متحول شود ؛ ولی این پیرمرد و پیر زن مهربان آسیب نبینند.

درگیری پیر مرد مهربان با پدرم:

آقای گارتان من را به بازار برد ، و یک دست لباس و یک جفت کفش برایم خرید ؛ وبه من گفت که" اگر پدرتان هم به شما گفت ؛ که خلاف کنید ؛ شما این کار را ؛ انجام ندهید ، وبیائید پیش خودم؛ هم کار کنید ، و هم درس بخوانید"

www.takbook.com

ظهر به منزل آقای گارتان آمدیم ، و یک غذای خوشمزه خوردیم ؛ و عصر ، خانم هالا یک مقدار گوشت و یک کیسه عدس و تعدادی تخم مرغ را داخل گاری گذاشت ، و من و آقای گاراتان و خانم هالا ، به منزل پدرم ، که در آنسوی شهر بود رفتیم .

زمانی که ما سه نفر ؛ به منزل مان رسیدیم ؛ پدرم مست کرده ودر حال دعوا کردن با مادرم بود ، و مادرم نیز با صدای بلند گریه می کرد ، و پدرم را نفرین می نمود.

آنان متوجه حضور ما در ایوان جلوی منزل نشدند ، و دعوایشان همینطور ادامه داشت ، پدرم دائم فحش های رکیک می داد ، و به لوازم منزل لگد می زد.

آقای گارتان به چهره ام نگاه کرد ؛ من بسیار مضطرب بودم ، می ترسیدم که پدرم در مواجه شدن با من بسیار خشمگین شود ، و مرا کتک بزند .

من حتی احتمال می دادم ؛ که پدرم با آقای گارتان درگیری پیدا کند ، و اتفاق بدی برای ، آقای گارتان و خانم هالا ، پیش بیاید.

خانم هالا به آقای گارتان گفت که "خوب است برگردیم و در فرصتی مناسب بیاییم ، و هارتاگ را به اینها تحویل دهیم ؛ چون وضعیت ، خیلی نا مناسب است".

ولی آقای گارتان جوابش را نداد و سپس در زد و به داخل رفت ، او درباره من با پدرم صحبت کرد ؛ پدرم ساکت شده بود ، و گوش می کرد ، پس از چند دقیقه ، خانم هالا به سمت گاری رفت ؛ و بستهٔ گوشت و تخم مرغ ها را برداشت ، و به داخل خانه رفت ، او سلام کرد؛ و سپس گوشت و تخم مرغ را به مادرم تحویل داد.

سپس بیرون آمد و گفت" پسرم هارتاگ برو کیسهٔ عدس را بیاور"

من سریع رفتم ؛ و کیسه را بغل کردم ؛ و آوردم داخل منزل ، به پدر و مادرم سلام کردم ؛ و کیسه را جلوی مادرم گذاشتم زمین ، ناگهان پدرم سمت من آمد ، و به من گفت" توله سگ چرا مزاحم این آقای محترم شدی؟ تو دربارهٔ من چه گفتی؟ حرف بزن "و سپس یک سیلی محکم به گوش من زد.

خانم هالا ، ناخودآگاه داد زد "نزن" و مرا بغل کرد و سمت خوش کشید.

www.takbook.com

آقای گارتان ناراحت شد ، و به پدرم گفت "چرا بچه را میزنید؟" و سپس به دروغ گفت که "هارتاگ هنوز مریض هست ؛ باید بیاید و در منزل ما استراحت کند "

ولی پدرم گفت "این حرام زاده از من هم سالم تر است"

بین پدرم و آقای گارتان ؛ مشاجرهٔ مختصری شد ، و نهایتا پدرم گفت که ، مرا فردا نزد آقای گارتان خواهد فرستاد.

تغییر منزل من:

فردا صبح پدرم مانع از خروج من از خانه شد ، او بطور مداوم به من و مادرم و خواهرانم و آقای گارتان و خانم هالا فحش می داد ؛ کاملا حالت روانی پیدا کرده بود ، و حرکاتش دست خودش نبود .

مادرم به من گفت که "با او دعوا نگیرید ؛ و جوابش را ندهید ؛ چون ممکن است ، بلائی سر شما بیاورد"

پدرم مرا درون انباری کنار حیاط انداخت ؛ و در را قفل کرد ، و به مادر و خواهرانم گفت که ؛ اگر در را باز کنند ، آنان را شدیدا تنبیه خواهد کرد.

من گریه و التماس می کردم ، ولی التماس من ، هیچ نتیجه ای نداشت ؛ ناگهان فکری به ذهنم رسید؛ به او گفتم که" اجازه بدهد ؛ که بروم دستشوئی و سپس مرا در انبار زندانی کند"

او هم در را که تازه قفل زده بود باز کرد ، و گفت "بیا بیرون "از انبار بیرون آمدم . تمام قدرتم را جمع نمودم ، و فرار کردم .

پدرم به دنبالم دوید ؛ ولی نتوانست به من برسد ؛ بین راه چند بار به عقب نگاه کردم ؛ ولی مشاهده کردم ؛ که قادر نیست ، به سرعت و چابکی من بدود ، او مدام به من فحش می داد ، و از مردم میخواست مرا بگیرند ؛ در محلهٔ ما همه او را می شناختند ، و کسی به درخواست او اهمیت نمی داد؛ من نیز سینه و پهلویم درد گرفته بود ، و مدام سرفه می کردم ، ولی چاره ای نداشتم ، و نمی توانستم سرعتم را کم کنم ، و عاقبت پدرم دست از تعقیب من برداشت ، و من به راهم ادامه دادم ، و خودم را به منزل پیر مرد رساندم.

www.takbook.com

آنان منتظر من بودند ، خانم هالا ازمن پرسید که "هارتاگ عزیزم بعد از رفتن ما پدرت تو را ، دوباره کتک زد؟"

و من هم به حالت بغض ، ماجرا را برایشان تعریف کردم ؛ آنان برایم شربت آلبالو و یک نان شیرین آوردند ، و جایم را مرتب کردند ، و گفتند که استراحت کنم .

من خدا را سپاسگزار بودم ؛ از اینکه این دو انسان پاک نیت و مهربان را در مسیر زندگی من قرار داده است، خوشحال بودم ؛ و در کنار آنها احساس امنیت و آرامش می کردم.

من ؛ بمدت دو ماه در منزل آنها بودم ، و هم کار می کردم ، و هم نزد پیرمرد درس می خواندم ؛ آنان برای اقامتم ؛ یک اتاق را در زیر شیروانی تمیز کرده و تجهیز نمودند ، و به من اجازه دادند ؛ که درآنجا اقامت کنم .

روند خوبی در زندگی من شکل گرفته بود ، و من به قول خانم هالا تبدیل شده بودم ؛ به عصای دست آنها ؛ آنان مرا دوست داشتند .

آقای گارتان می گفت "شما با هوش ترین دانش آموزی هستید ؛ که تا کنون داشتم" او از استعداد من خیلی تعریف می کرد.

مزرعهٔ آنان یک سگ نگهبان هم داشت ؛ که با من بازی می کرد ، وکاملا با من انس گرفته بود ؛ پس از دو ماه حضور ، در منزل آقای گارتان ، من عصر یکی از روزها به منزل پدرم آمدم .

مرگ پدر و مادرم:

من خیلی دقت کردم ، تا زمانی نزد مادرم بروم ، که پدرم در خانه نباشد ؛ من توانستم ، چند ساعت با مادر و خواهرانم ، صحبت کنم ؛ آنان از وضعیت اسفبار زندگی شان گفتند .

پدرم پس از فرار من ، یک حالت بد روحی و روانی به او دست داده بود ، او کینه ای که از من به دل گرفته بود ، سر بقیه خالی می کرد.

من هم از شرایط مساعد زندگیم گفتم ، و تعریف کردم ؛ که هم کار می کنم ، و هم درس می خوانم. مادرم گفت که ؛ "با آقای گارتان صحبت کنید ؛ و ببینید که قبول می کند ؛ تا خواهران تان یوهانا

www.takbook.com

و گرتا به مزرعه بیایند ، و مثل تو کار کنند و درس بخوانند"

من هم قول دادم ؛ که سعی کنم ، تا موافقت آنان را اخذ نمایم.

من از مادر و خواهرانم خداحافظی کردم ، و به سمت منزل آقای گارتان راه افتادم ؛ من از خانهٔ پدرم بسیار دور شده بودم و داشتم به حرفهای آنها فکر می کردم ؛ که احساس کردم ؛ مورد تعقیب قرار گرفته ام ؛ ناگهان برگشتم و به اطرافم با دقت نگاه کردم ؛ پدرم را در دور دست مشاهده کردم .

اول تصمیم گرفتم بدوم و دور شوم ؛ ولی یک حس عجیبی در من شکل گرفته بود ؛ دوست داشتم با او صحبت کنم ؛ و او را بابت این همه اشتباهات و ظلم ؛ مورد پرسش قرار دهم .

پدرم با یکی از دوستانش ؛ مرا بین راه دیده و تعقیب کرده بود ؛ من شجاعانه به سمتش رفتم ، و سلام کردم ؛ پدرم از من پرسید ؛ که "دیگر نمیخواهید به منزل برگردید؟"

و من هم به او گفتم که" تمایل ندارم ، چون در حال حاضر ، هم دارم کار می کنم ؛ و هم درس میخوانم ؛ و از شرایط زندگی خودم راضی هستم".

دوستش آدرس منزل آقای گارتان را از من پرسید ، و من هم آدرس را گفتم و سپس او گفت" او را می شناسم ؛ معلم است ، زنش آدم پولداری هست "

من هم گفتم که "آنها انسانهای محترمی هستند"

پدرم گفت "من به آنجا می آیم ؛ و با آن آقای معلم ؛ در منزلش تسویه حساب می کنم "

من خودم را آماده کرده بودم ؛ که اگر پدرم قصد کرد ؛ تا مرا به زور به خانه برگرداند ، با او کاملا درگیر شوم ، و از خودم دفاع کنم ؛ ولی او چنین کاری نکرد .

من احتمال دادم ، که وی نقشه ای برای آقای گارتان کشیده است ؛ و قصد دارد از او اخاذی کند.

به هر حال ؛ پس از رسیدن به منزل آقای گارتان ، قضیه خواهرانم را با ایشان مطرح کردم.

آقای گارتان و خانم هالا علاقه مند نبودند ، که خواهرانم به منزل آنان بیایند ؛ چون احتمال می دادند ؛ با حضور خواهرانم ؛ شرایط درگیری بین پدرم و آنان فراهم خواهد شد .

www.takbook.com

سه روز بعد ، پدرم به منزل آقای گارتان آمد ؛ او می گفت که می خواهد مرا برگرداند ؛ ولی این بهانه ای بیش نبود ؛ او فقط میخواست از بابت حضور من در منزل آنها ، پول کلانی از اینها اخذ کند؛ آقای گارتان به او تعارف نکرد ؛ که به داخل منزل بیاید ، و آنان داخل حیاط ، صحبت کردند.

لحن صحبت آنها با هم بسیار تند بود ، و حالت مشاجره داشت ؛ و عاقبت آقای گارتان در حالیکه سگ نگهبانشان هم کنارش بود ، دست پدرم را گرفت ، و او را به بیرون حیاط برد ، و در را بست ؛ آقای گارتان بسیار عصبانی بود ؛ و مدام پدرم را تهدید می کرد ؛ که او را بخاطر کارهایش تحویل پلیس خواهد داد.

پدرم نیز بلند بلند به او توهین می کرد ؛ و چندبار حالت حمله و گلاویز شدن ؛ بین آنها شکل گرفت ؛ سگ مزرعه بلند پارس می کرد ؛ و آماده بود ؛ که با اشارهٔ آقای گارتان ؛ به پدرم حمله کند.

من و خانم هالا داخل منزل بودیم ؛ آقای گارتان پیش من آمد ؛ و گفت" فکر می کنم ؛ که با وجود چنین پدری ، جان خواهران تان درخطر باشد ؛ شما بروید هفتهٔ بعد آنها را به منزل مابیاورید " دست آقای گارتان می لرزید ؛ خانم هالا برایش شربت درست کرد ؛ و سعی کرد او را آرام کند ؛ آقای گارتان مدام ابراز ناراحتی می کرد ؛ و اصلا آرامش نداشت.

من هفتهٔ بعد یکبار دیگر نزد مادرم رفتم ، و خواهرانم را دیدم ؛ و موضوع موافقت آقای گارتان را به اینها گفتم ؛ خواهرانم می ترسیدند ، و نگران بودند ؛ ولی مادرم می گفت که"اصلا نگران نباشید من پدرتان را آرام می کنم "

من بعدا فهمیدم ، که منظور مادرم چه بود ؛ به هر حال خواهرانم مقداری لباس برداشتند ، و با من به راه افتادند ، و به سمت منزل آقای گارتان حرکت کردیم.

خانم هالا با دیدن آنها بسیارخوشحال شد ؛ و برای آنها آب گرم گذاشت ؛ تا حمام کنند ، و از لباس های خودش به آنها داد ؛ تا بپوشند.

او با خواهرانم می خندید ، و لباس های زمان جوانیش را در میآورد ، و به آنها نشان می داد ، و خاطرات زمان جوانیش با آقای گارتان را ؛ برای آنها تعریف می نمود.

www.takbook.com

خواهرانم بسیار زیبا بودند ؛ بحدی رفتار خانم هالا با خواهرانم با محبت بود ؛ که برای من و آقای گارتان شگفتی ساز شد.

از حضور خواهرانم در منزل جدید ؛ دو هفته گذشته بود ؛ ما همه نگران مادرمان بودیم ، نهایتا قرار شد ؛ که من مجددا به منزل پدرم بروم ، و جویای حال مادر شوم.

من تصمیم گرفتم که صبح اول وقت به منزل پدرم بروم ، و مسئولیت آوردن خواهرانم را بپذیرم ، تا او مادرم را تحت فشار قرار ندهد.

ولی اتفاق پیش آمده شگفت آور بود ، من صبح زود خانهٔ پدرم را خالی یافتم ، در این ساعت کسی در منزل نبود ؛ ناچارا به همسایه ها مراجعه کردم ، و علت عدم حضور مادرم را پرسیدم .

آنها گفتند که ، حدود ده روز پیش ؛ متوجهٔ بوی تعفن از منزل شما شدیم ، و پس از مراجعه به داخل خانه ، متوجه شدیم ، که چند روزی هست ، که پدر و مادرتان مرده اند و بو گرفته اند.

آنان می گفتند ، که احتمالا ، علت مرگ هر دو نفر ، مسمومیت بوده است ؛ من خیلی ناراحت شدم و به محل دفن شان رفتم ، واز بابت مرگ شان ، بسیار گریستم ؛ من خودم را ؛ مقصر این حادثه می دانستم ؛ قضیهٔ مرگ پدر و مادرم را ؛ به آقای گارتان و خانمش و خواهرانم گفتم ؛ آنان بر سر مزار پدر و مادرم حاضر شدند ، و خواهرانم بسیار گریستند.

آقای گارتان برای مزارشان سنگ قبر سفارش داد ؛ و در کلیسا ، برایشان مراسم گرفت ؛ تا برای آمرزش گناهانشان ، همسایه ها حاضر شوند و دعا کنند.

خانه را تحویل صاحب خانه دادیم ؛ و لوازم قابل استفاده را به منزل آقای گارتان حمل کردیم ؛ و چیزهای دور ریختنی را دور ریختیم .

زندگی جدید برای ما:

ما سالها تحت همین شرایط ؛ در منزل آقای گارتان زندگی کردیم ؛ طی این مدت بحدی رابطهٔ خانم هالا با خواهرانم صمیمی شده بود ؛ که همه فکر می کردند ، که آنان مادر و فرزند هستند ؛ خواهرانم هم در کار مزرعه کمک می کردند ، و هم درس میخواندند ؛ ولی آنان در تحصیل خیلی موفق نبودند،

www.takbook.com

ولی دارای یک روابط عمومی بسیارقوی بودند ، و در اوج جوانی یکی پس از دیگری ازدواج کردند؛ بحدی خانم هالا و آقای گارتان خواهرانم را دوست داشتند ؛ که شوهرانشان را ملزم کردند ، تا در مزرعه ، خانه بسازند ؛ تا خواهرانم از آنان دور نشوند.

من نیز تحصیلات مقدماتی را سریع طی کردم ، و برای تحصیلات تکمیلی به روم رفتم ؛ آقای گارتان از من خواسته بود ؛ که پزشک شوم ، و یک درمانگاه و مرکز آموزش پزشکی در شهر بسازم .

برای محقق ساختن این هدف بزرگ ، نیاز به زمان و هزینه کردی بالا بود ؛ که آقای گارتان و خانم هالا پذیرای آن شده بودند.

من تحصیلاتم را در روم ، به اتمام رساندم . روم شهری زیبا و بسیار پیشرفته بود ؛ من در روم دوستان هم دانشگاهی زیادی داشتم . تعدادی از اینها پسر و تعدادی دختر بودند.

روابط من با دخترها ، خیلی صمیمی بود ، و در گفتار بین من با آنان ؛ صراحت زیادی وجود داشت ؛ نکات پنهان ؛ در روابط من و دوستانم ؛ بسیار اندک بود ؛ من از نقاط ضعف و قصور زیاد فکری و شخصیتی آنها ، کاملا اطلاع داشتم.

دخترهای رومی را ؛ افرادی کم سواد و حسود با شخصیت توخالی می دانستم ، و برای آنان ارزش قائل نمی شدم ، و فقط با آنان به دید انسانهائی نگاه می کردم ؛ که باید با آنها تفریح کرد ؛ و خوش گذراند.

من طی این مدت ؛ با خیلی از آنها تفریح هم کرده بودم ؛ ولی همه با رضایت خودشان بود ؛ من آنها را در حد و اندازه ای نمی دانستم ، که آدم عمری را با آنها زیر یک سقف سپری کند ، و در واقع به همسری خود بگیرد ؛ آنها فقط برای تفریحات زودگذر خوب بودند.

ولی دخترها خودشان چنین دیدی نداشتند ؛ بطوریکه یکی از دختران هم دانشگاهی من ؛ بنام "جوانیکا" پس از اینکه فهمید ؛ من تمایل به ازدواج با او را ندارم ؛ و طی این مدت فقط دوست داشتم ؛ که با او تفریح کنم ؛ بسیار گریست و حتی تهدید کرد ، که خود را خواهد کشت.

من از اتفاق پیش آمده ؛ بسیار متاثر شدم ؛ من دوست نداشتم او را ناراحت کنم . پس از این اتفاق بودکه دیگر ، حریم و محدودهٔ دوستی با دخترها را ؛ رعایت نمودم ؛ و از آنها فاصله گرفتم.

www.takbook.com

به هر حال ؛ برحسب نقشه کاری که آقای گارتان خودش تهیه کرده بود ؛ اقدام به ساخت درمانگاه نمودیم ؛ کار احداث ساختمان ، بحدی با برنامه پیش رفت که ، زمانیکه تحصیلاتم را به اتمام رساندم؛ درمانگاه هم آماده شده بود .

بطوریکه پس از بازگشت من به شهر" وارن" در درمانگاه مشغول به کار شدم.

من در جلسات و مجامع شهری نیز ؛ شرکت می کردم ، و با توجه به اینکه ؛ با آخرین اطلاعات علمی آشنائی پیدا کرده بودم ؛ نسبت به سه پزشک دیگری که در شهر بودند ، مقبولیت بیشتری داشتم و مراجعه به من ؛ بیشتر از بقیه بود.

من سنم از سایر پزشکان کمتر بود ، متاسفانه یک رقابت غیر منطقی بین ما ایجاد شده بود ، آنان با من به رقابت می پرداختند ؛ و حتی برای تخریب شخصیت من تلاش می کردند ؛ من هم با آنها مقابله به مثل می نمودم ، و اطلاعات و دانش خودم را به رخ آنها می کشیدم.

همیشه آقای گارتان از من حمایت می کرد ، او مرا در جلسات و مهمانی ها با خود می برد ؛ تا افراد مرا بیشتر بشناسند ؛ و با من دوست شوند ؛ او در همه جا ، مرا پسرخواندهٔ خودش معرفی می نمود.

تصمیم بزرگ من:

من برای اینکه بتوانم چشم انداز بهتری در انظار مردم پیدا کنم ، یک تصمیم بزرگ گرفتم ، تصمیم گرفتم ، یک مرکز تحصیلات تکمیلی در شهرم بسازم ؛ و دوستانم در روم را متقاعد کنم ، تا برای تدریس به آنجا بیایند.

برای انجام چنین کاری ؛ باید پول زیادی خرج می شد ؛ و موافقت و همکاری مدیران شهری ؛ اخذ می گردید.

آقای گارتان توان مالی کافی برای این کار را نداشت ، و سن او و خانم هالا بسیار زیاد شده بود ؛ و اصلا علاقه مند به سرمایه گذاری در ساخت مرکز تحصیلات تکمیلی نبودند.

www.takbook.com

از طرفی دیگر ؛ من در جلسات مختلف شهری بیان نموده بودم ؛ که بزودی پروژهٔ ساخت مرکز تحصیلات تکمیلی را آغاز خواهم نمود ؛ تا بتوانم نظر مدیران شهری را برای همکاری و جذب سرمایه اخذ نمایم .

در واقع این پروژه تبدیل به یک قرار و عهد غیر مکتوب ، بین من و بزرگان شهر شده بود ؛ اشخاص زیادی قول همکاری داده بودند ؛ ولی آنها حاضر نبودند ؛ که از ابتدا در این کار سرمایه گذاری کنند؛ همه این افراد ؛ مساعدت های مالی را منوط به شکل گیری پروژه می کردند ؛ و می گفتند که در طول ساخت پروژه حاضرند ؛ با من همکاری کنند .

لذا من هم تصمیم گرفتم ، که به دنبال یک سرمایه گذار قدرتمند باشم ؛ ضمن اینکه افراد زیادی در شهر بودند ؛ که برعلیه من جوسازی می کردند ؛ آنان می گفتند ؛ که حرفها و وعده وعید من ؛ توخالی است ؛ و به دور از واقعیت است ؛ و سعی می کردند ؛ شخصیتم را نزد مردم تخریب کنند.

من در یکی از مهمانی ها ؛ با آقای"گاور" آشنا شدم ؛ آقای گاور شهردار بودند ، و از سرمایه دار ترین اشخاص شهر ما به حساب می آمدند.

ایشان املاک زیادی داشتند ؛ ضمن اینکه در سایر شهرها ، دوستان بانفوذی ، از او حمایت می کردند ؛ من طرحم را با وی مطرح کردم ؛ و گفتم که با ساخت یک مرکز تحصیلات تکمیلی ، این شهر معروفیت جهانی پیدا می کند ، و از همه جا برای تحصیلات دانشگاهی می تواند دانشجو قبول کند.

ولی او فقط به فکر کسب درآمد و بازگشت سرمایهٔ خود بود ؛ و اصلا توسعه علم و بهداشت برای او ارزشی نداشت ، او این کار را ، یک سرمایه گذاری بیهوده می دانست ؛ ضمن اینکه انتظار داشت ، که من در قبال سرم ایه گذاری او ، تضامین معتبر به او بدهم .

در یکی از جلسات که من به منزل او رفته بودم ؛ متوجه دخترش شدم ، او با لباس منزل همراه با مادر و دختر کوچکش در حیاط داشت قدم می زد .

پدرش او را صدا زد ؛ آنها به سمت ما آمدند ؛ آقای گاور گفت دخترم "رجینا" و همسرم "بیوسا" هستند ؛ او سپس رو به دخترش کرد و گفت" آقای هارتاگ را می شناسید؟"

www.takbook.com

رجینا گفت "پزشک خارجی را همه می شناسند" و سپس همه خندیدیم .

رجینا دختری فربه بود ؛ و بی ادبی در الفاظ او موج می زد ، او دارای نگاه نافذی بود ؛ و مدام سر تا پای مرا نگاه می کرد ؛ یک ذره خجالت و حجب و حیا در او مشاهده نمی شد .

او کنار ما نشست ؛ و در مباحث من با پدرش مشارکت کرد ؛ من در موقع صحبت با شهردار ؛ با خودم فکر کردم ؛ که اگر او بپذیرد ؛ که من با رجینا ازدواج کنم ، من مشکل سرمایه گذار نخواهم داشت ؛ چون به واسطهٔ رجینا می توانم از شهردار سرمایه بگیرم ؛ او نیز می تواند سرمایه گذاری خود را بنام رجینا بزند ، و خیالش راحت باشد که سرمایه اش ، در خانوادهٔ او باقیمانده است ؛ با این کار مبحث تامین تضامین نیز منتفی می گردد.

رجینا یک بار ازدواج کرده بود ؛ و از ازدواج اولش یک دختر دو ساله داشت.

مردم می گفتند ، که شوهر او در حین کوهنوردی از کوه سقوط کرده و مرده است ؛ چهره و اندام رجینا اصلا مورد پسند من نبود ؛ او فقط تحصیلات مقدماتی را طی کرده بود ، و علاقه مند به کسب علم نبود ؛ در واقع می توانستم بگویم ؛ که نسبت به دختران قبلی که دیده بودم ، و با من ارتباط داشتند ، بدترین گزینه بود.

ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم ؛ من پس از اینکه رجینا ما را ترک کرد ، و من وآقای گاور تنها شدیم ؛ به او پیشنهاد کردم ، که من می خواستم دخترتان رجینا را از شما خواستگاری کنم ، و شما هم ؛ هر سرمایه گذاری که انجام می دهید ؛ می توانید ، بنام رجینا بزنید ؛ با این کار سرمایه از خانوادهٔ شما خارج نمی شود ؛ ضمن اینکه شهر هم توسعه می یابد.

چهرهٔ شهردار ، بیانگر رضایت قلبی او بود ؛ ولی گفت" باید ببینم که دخترم نیز راضی هست یا نه ، و باید با او صحبت کنم ؛ شما فردا ، بیایید اینجا ، تا نتیجه را به شما بگویم".

فردای آن روز من برای اخذ پاسخ نزد شهردار رفتم ، جواب او مثبت بود ؛ از آنجا به منزل رفتم ؛ و قضیهٔ خواستگاری را با آقای گارتان مطرح کردم ؛ او شهردار و خانواده اش را بخوبی می شناخت ، به من گفت که "شما می توانید گزینه های دیگری هم داشته باشید"

www.takbook.com

ولی من دلایل اقتصادی خودم را ؛ برایش تشریح کردم ، و او کمی فکر کرد ، و سپس پذیرفت ؛ که درخواستم را پیگیری نماید ؛ و رسما به خواستگاری برود.

به هرحال ؛ مراسم خواستگاری و سپس جشن عروسی انجام شد ، برای مخارج ازدواج ، من و آقای گارتان هزینهٔ کمی را متقبل شدیم ؛ همهٔ هزینه ها با آقای گاور بود ؛ من از ازدواج احساس رضایت داشتم ، و فکر می کردم ، به اهدافم نزدیک شده ام.

ازدواج من:

ازدواج من نسبتا مجلل برگزار شد ، و در همان ماه اول بعد از ازدواج ، ساخت مرکز تحصیلات تکمیلی آغاز گردید ؛ من شدیدا درگیر کار درمانگاه و ساخت مرکز تحصیلات تکمیلی بود ؛ ولی رجینا فقط به فکر مهمانی رفتن و لذت بردن از زندگی بود.

او انسانی خوشگذران بود ، و بسیار لوس و بی شخصیت بود ، حرفهای بی ارزش می زد ؛ و سخنان کم اهمیت می گفت ؛ و فقط دوست داشت ؛ من از او تعریف کنم.

او پس از ازدواج با من چاق تر شده بود ، و اصلا جذاب نبود ؛ از طرفی ؛ وقتی که بیماران زن به درمانگاه می آمدند ، ناراحت می شد ، و در خیلی از اوقات سر چیزهای کم ارزش قهر می کرد ، و به منزل پدرش می رفت . بطوریکه اختلافات مستمر بین ما دو نفر بخشی از زندگی ما شده بود.

یک بار وقتی بین من و رجینا بحث شده بود ، رجینا یک حرف عجیب زد و گفت "خدایا من چرا اینقدر بدبختم ، آن از شوهر اولم که دیوانه بود ؛ و همش مرا می زد ؛ و این هم از این بی خاصیت احمق ؛ که فقط دوست دارد برود با مریض ها و شاگردانش حرف بزند ؛ و پیش آنها باشد"

من تا قبل از این حرف ؛ فکر می کردم ، که زندگی قبلی رجینا ؛ مورد پذیرش او بود ، و او با شوهر اولش خوشبخت بود.

به هر حال من رجینا را بی عقل و ابله می دانستم ، و او مرا مردی می دانست ؛ که به زن و زندگی توجه نمی کند ، و قدرت مردانگی و توان جنسی او بسیار کم است ، و اصلا توان ارضای شخص مقابل را ندارد .

www.takbook.com

البته حرفهای او برای من ارزش نداشت ؛ من او را دوست نداشتم . من بیشتر بفکر این قضیه بودم؛ تا مرکز تحصیلات تکمیلی را بسازم ، و راه اندازی کنم ، و مدیریت آنجا را بدست بگیرم ؛ به این منظور کار ساختمان سازی را خیلی پیگیر بودم.

از طرفی ؛ سفرهای مداوم من به روم برای هماهنگی با سایر دوستان جهت متقاعد کردنشان ، جهت حضور در مرکز تحصیلات تکمیلی زیاد شده بود ، که این روش زندگی مورد تایید رجینا نبود.

خیانت همسرم:

مدتها بود که رفتار غیر متعارف و مشکوک همسرم بالا گرفته بود ؛ تا اینکه یکی از روزها خواهرم "گرتا" به نزد من در درمانگاه آمد، و به من گفت که همسرت با پسر عموی خودش "کاراسان"ارتباط دارد ، و زمانیکه تو به روم می روی کاراسان به نزد او می آید ؛ و شبها نیز در منزلت اقامت می کند؛ ضمن اینکه خیلی از اوقات که او به حالت قهر از خانهٔ تو بیرون می رود؛ به منزل عموی خودش رفته و آنجا ساکن می گردد.

من کاراسان را خوب می شناختم ، او افسر ارتش بود . سنش از من پنج سال بیشتر بود ، و یک اسب سوار ورزیده محسوب می گردید . او انسانی هوسباز بود ، دو بار ازدواج کرده بود ، و همسران خود را طلاق داده بود ، شخصی غیر قابل اعتماد و فاسدی بود .

یکبار من در مهمانی که در منزل شهردار برگزار شده بودم ، با او قمار کرده بودم ؛ او که در ابتدا داشت بازی را از من می برد ؛ به علت مصرف زیاد مشروبات الکلی احساساتی شده بود ؛ و بابت هر دست بردی که نصیبش می شد ، می خندید و تلاش می کرد ، مرا تحقیر نماید ؛ رفتار او باعث شد؛ که من تصمیم به تلافی بگیرم و او را ادب کنم.

آن شب تا دیر وقت ما با هم بازی کردیم ، و من بردهای پیاپی کسب نمودم ، و نهایتا توانستم ، بهترین اسب او را از چنگش به در آورم ، و او را تحقیر کنم.

اواخر بازی او مدام مشروب می خورد ، مستی او عامل عدم تمرکز او شده بود ، و من نیز از این فرصت استفاده می کردم ، و او را بیشتر تحقیر می نمودم ؛ من می دانستم ، که او در اولین فرصت ، اقدام به تلافی خواهد نمود ، و سعی می کند ؛ به من ضربه بزند ، و برایم مشکلات ایجاد کند.

www.takbook.com

مرگ من:

به هر حال پنج سال از ازدواج من با رجینا می گذاشت ؛ و در سالگرد ازدواج مان ، رجینا انتظار داشت ؛ که من یک جشن مجلل برپا کنم ؛ تا به دوستان خودش فخر بفروشد ، و امکانات زندگی خودش را به رخ آنها بکشد.

در این جشن ، بستگان و دوستان من و رجینا حضور داشتند ؛ متاسفانه رجینا در مصرف مشروب زیاده روی کرده بود ، و کمی مست شده بود .

رجینا در مراسم ؛ آنقدر حرفها و شوخی های لغو و بی ارزش کرد ؛ که باعث شرمندگی من شد ؛ او حتی با دوستان من ، که با من هم صحبت شده بودند ، نیز شوخی می کرد ، و آنها را بزور بلند می کرد ، و وادار به رقصیدن می نمود .

یکبار هم که من آمدم با او برقصم قاه قاه زد زیر خنده و به دوستانش گفت "این بی خاصیت را ببینید رقصیدن بلد نیست"

همه به من خندیدند ؛ و من از خجالت سرخ شدم ؛ پس از مراسم جشن ، بین ما دو نفر ؛ شدیدا مشاجره شد ، و مجددا فردای آن روز رجینا از منزل قهر کرد.

من هم به درمانگاه رفتم ؛ نزدیک ظهر بود ؛ ناگهان بفکر حرف خواهرم افتادم ، و کار را رها کردم ؛ و به منزل عموی رجینا رفتم ، دیدم رجینا آنجاست ، از او خواستم به منزل برگردد ، ولی او ناراحت بود ، و تمایلی به این کار نداشت ، و پس از ساعتها نصیحت از سوی عمو و زن عموی رجینا ، او رضایت داد ؛ که به منزل برگردد.

در همین موقع ؛ کاراسان پسر عموی رجینا از سر کار به خانه آمد .

با آمدن کاراسان ؛ بار دیگر لجبازی رجینا شروع شد ، و اینبار کاراسان نیز ، حضور داشت ؛ او با الفاظ بی ادبانه با من صحبت می کرد .

من هم به او گفتم"شما انسانی ابله و نادان هستید ، و ارزش خانواده را درک نمی کنید ؛ و اصلا ، حق اعلام نظر ندارید"

www.takbook.com

او جلوی پدر و مادرش ، به من حرف رکیک زد ؛ من هم فنجان روی میز را برداشتم ، و به سمت او پرتاب کردم.

او خواست ، تا برای درگیری ، به سمت من بیاید ؛ ولی پدر و مادرش مانع شدند ، و او را بغل کردند؛ او مدام به من فحش می داد .

من دست رجینا را گرفتم ؛ و خواستم از سالن خارج شوم .

در یک لحظه ؛ کاراسان خودش را از دست پدر و مادرش رها کرد ، و به من رساند ؛ او با یک لگد محکم مرا به زمین انداخت .

من بلند شدم ، و با او گلاویز گردیدم ؛ من او را هل دادم و او کنار شومینه زمین خورد ؛ روی دیوار بالای شومینه ؛ دو عدد شمشیر با نقش نقره قرار داشت .

کاراسان بلند شد ، و یکی از شمشیر ها را برداشت ، و به من حمله کرد ، او حالت عصبی و روانی پیدا کرده بود ، و من هیچ کاری نمی توانستم بکنم.

ضربات مکرر شمشیر او روی بدن من فرود می آمد ؛ من بر اثر شدت ضربات وارده به سر و صورتم ، کشته شدم .

براثر قتل من ؛ ساخت مرکز تحصیلات تکمیلی پیگیری نشد ؛ و راکد ماند ، مرکز در مراحل نهائی ساخت قرارداشت ؛ کاراسان هم محکوم به اعدام گردید.

رجینا هم مجددا به منزل پدر برگشت و در آنجا اقامت نمود.

هدف من در زندگی:

من این بی عدالتی که در شروع زندگی بر من رفته بود را ، نمی توانستم تحمل کنم . من می خواستم در تاریخ نام من به عنوان یک دانشمند و انسان فرهیخته ثبت شود ؛ من همه چیز را برای دستیابی به این هدف ؛ وسیله و ابزار می دانستم ؛ حتی ازدواج و خانواده را نیز فدای این هدفم کردم.

www.takbook.com

من پرسش های فراوانی در ارتباط با خداوند داشتم ، و توضیحات کلیشه ای کلیسا برای من قابل پذیرش نبود ؛ خودم نیز در مطالعه کتب به پاسخی منطقی برخورد نکردم ، و تا آخر عمر پرسش هایم در ارتباط با ماهیت خداوند و علت خلقت انسان بی پاسخ ماند.

من به آرزوی خودم نرسیدم ؛ ولی کاملا احساس می کردم ؛ که برای تغییر شرایط زندگی ؛ صرفا داشتن توانمندی هایی مانند ضریب هوشی بالا و تلاش و عزم و اراده بالا ؛ پاسخگو نیست . بلکه جبری حاکم بر سرنوست انسان است ؛ که شرایط و نتایج را تحمیل می کند.

www.takbook.com

دیدار هفدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار هفدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم.

او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف ایجاد تغییر و تحول مثبت در جامعه شکل گرفت ؛ و تو نیز تقریبا در همین مسیر حرکت کردی ، ولی متاسفانه ارتقاء و آگاهی در تو شکل نگرفت" .

"علت عدم دستیابی به آگاهی در تو ، ناشی از ضعف نفس و گناهانی بود ؛ که در محیط زندگی خودت انجام می دادی "

" افراد زیادی با رفتارتو دل شکسته شدند ، و تو مدیون آنان شدی ؛ به این علت بود ؛ که نتوانستی روح خودت را ارتقاء دهی "

" لذا تا مرحلهٔ اخذ نتایج و دستیابی به آگاهی ، باید در عالم ماده قرار بگیری ، تو برای دستیابی به آگاهی باید، ابتدا به پاکی از گناهان گذشته برسی ؛ و سپس عدم وابستگی به مادیات پیدا کنی"

سپس رآی ادامه داد" تو عقوبت تخریبی که در زندگی دیگران داشتی ، در زندگی های بعدی مشاهده خواهی کرد"

"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ، که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود. تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی "

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت. حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند. "

" امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی "

www.takbook.com

زندگی کالبدی هفدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم یک اشراف زاده ایرانی بود ؛ نام مادرم "مریم"بود .

او یک انسان بسیار مذهبی و با شخصیت بود ؛ مردم او را به عنوان شخص حامی ایتام و افراد مستمند می شناختند ؛ او نام مرا "مینو دخت" گذاشت.

پدرم نیز با درخواست و تشویق مردم به حاکمیت رسیده بود ؛ او از ظلم به رعیت بیزار بود ، و همیشه مرجعی جهت احقاق حقوق مردم تلقی می گردید .

پدرم سه همسر داشت ، مادرم همسر اول او بود .

من فرزند دوم خانواده بودم ، و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم ؛ که شدیدا مورد وثوق پدر بود ، و پدرم او را بسیار دوست داشت.

پدر و مادرم هر دو تحصیل کرده بودند ، هرچند که پدر و مادرم در امکانات مناسب مادی ؛ رشد کرده بودند ؛ ولی من در طول زندگیم می دیدم ، که حرف اقشار ضعیف را درک می کنند ، و با آنان همدرد و همراه هستند.

اگر مشکلات اقتصادی عامل جدائی زن و شوهری می گردید ، و مشکل بوجود آمده با پدرم مطرح می شد ؛ او برای رفع مشکل ؛ اقدام می نمود ، و اگر انسانی گردنکشی می کرد ، و عامل اذیت و آزار مردم می شد ؛ اولین نفری که آمادهٔ مقابله با او می گردید ، پدرم بود.

شرایط زندگی من:

پدرم" محمد تقی خان"نام داشت ، او حاکمیت منطقهٔ مرکزی در ایران را در دست گرفته بود ، و یک فرد با نفوذ در میان مردم و حکومت تلقی می شد .

www.takbook.com

پدرم در حکومت مرکزی ؛ و در نزد مقربان درگاه شاهنشاه ؛ دوستان زیادی داشت ، و اگر تصمیمی می گرفت ؛ قادر بود ؛ با کمک دوستان خود ؛ نظر شاهنشاه را با خود همراه کند ؛ به همین علت ، هم مردم به او احترام می گذاشتند و هم اینکه حاکمان سایر بلاد ؛ از او حساب می بردند .

آنطور که مادرم می گفت ؛ حاکم قبلی ؛ که از مرکز به یزد اعزام شده بود ؛ مردم دار نبود ، و ظلم بسیار بر مردم روا می داشت ، و پدر با کمک مردم برعلیه او شورید ، و او را عزل نمود .

سپس پدرم همراه با جمعی از بزرگان منطقه ؛ به خراسان رفت ؛ و نسبت به شاهنشاه اظهار وفاداری کرد ، و نهایتا از سوی او به حاکمیت یزد منسوب شد.

شرایط خاص آن دوره:

اخذ مالیات های سنگین که از زمان نادر شاه رسم شده بود ؛ همچنان ادامه داشت ، و ماموران حکومتی عموما فاسد و ظالم بودند.

رشوه و فسق و فجور در ارکان حکومت ریشه دوانده بود ؛ مردم از این روند بیزار بودند ، و متاسفانه؛ روشنفکران و روحانیون نیز ؛ مزد بگیر دربار شاهان شده بودند ؛ و مردم در سردرگمی بسر می بردند.

این انحراف فکری و مادی گری ؛ در میان روشنفکران و بزرگان دینی ؛ از زمان صفویه شروع شده بود ؛ و همچنان ادامه داشت ، و عامل جدائی مردم از اعتقادات مذهبی گردیده بود ، و مردم در امور مذهبی ؛ تنها حفظ ظواهر می کردند .

اگر آخوندی قادر به پاسخگوئی به پرسشهای دینی و اعتقادی مردم نبود ، به راحتی حکم به ارتداد و تکفیر شخص مقابل را ؛ صادر می کرد . با این کار مبحث پرسش گری در امور دینی ؛ منتفی می گردید.

استفاده ابزاری از دین ؛ به منظور تصاحب قدرت ؛ رواج یافته بود ، مثلا برخی از روحانیون برعلیه سایر حاکمان اعلام جهاد می کردند ، و مردم نادان هم که پیرو یک مرجع دینی خاص بودند ؛ زندگی را رها می کردند ؛ و وارد جنگ می شدند.

www.takbook.com

پس از قتل نادر شاه ؛ نا آرامی و دست اندازی حاکمان ؛ به حوزهٔ حکومتی همدیگر ، متداول شده بود ، و سرزمین مان حالت نا آرام و بی ثبات داشت.

البته منطقه مرکزی ایران ؛ در محدوده ای که پدرم حاکمیت داشت ، آرام بود ؛ چون پدرم هم به نظامی گری تسلط داشت ، و هم قوای ثابت و مردمی بسیار داشت ، و کسی جرات حمله به ما را نداشت ، و معمولا با مذاکره همه چیز حل می شد.

پدر و مادرم در کارهای عمرانی و ساخت آموزشگاه و حفر چاه و احیای غنات و توسعه مزارع بسیار می کوشیدند ، و این باعث توسعه اقتصادی منطقهٔ ما شده بود .

ما محصولات بدست آمده را ؛ به سایر مناطق نیز صادر می کردیم ؛ و در کل ؛ وضعیت اقتصادی و اجتماعی و امنیتی ، منطقهٔ ما ؛ از سایر مناطق بهتر بود.

علاقه مندی من به علوم مختلف:

حضور من به همراه مادرم ؛ در جلسات مذهبی موجب شده بود ؛ که گرایشات مذهبی در من شکل بگیرد ؛ من قرآن را از حفظ می خواندم ، و کتب شعر پارسی را بسیار دوست داشتم .

من شاهنامهٔ فردوسی را با صدای بلند برای پدرم می خواندم ، پدر از شاهنامه خوانی من ؛ بسیار لذت می برد .

او آرزو داشت ، تا آنچه که از گذشته های دور در شاهنامه درج شده ، یک بار دیگر تحقق پیدا کند؛ ولی با این وضعیت کشور ؛ دستیابی به چنین آرزوئی امکان پذیر نبود.

پدرم داستانهای مربوط به جنگ بین ایران و توران را خیلی دوست داشت ، و همیشه می گفت که من امیدوارم پسرم "اکبر"حاکمیت ایران و توران و روم و چین را بدست بگیرد ، و دوباره ایران را به اوج قدرت برساند.

برادرم که شمشیر زن و سوارکاری ماهر بود ، با صحبت پدرم احساسی می شد ، و به او اطمینان می داد ؛ که حتما چنین کاری را انجام خواهد داد.

www.takbook.com

برادرم دوست داشت که وانمود کند ، که انسان شجاعی است ؛ ولی او شجاع نبود ؛ درواقع برادرم ، شخص متفکر و برنامه ریزی هم نبود ؛ من می دیدم که توان هوشی بالائی ندارد ، و بیشتر بزرگ نمائی می کند ، و سعی می کند ؛ خود را یک جنگاور بی همتا نشان دهد.

او در بکارگیری از قورچیان و ساخت سلاح های آتشین ، ضعیف عمل می کرد ، و از سفر و ارتباط با سایر مناطق بیزار بود .

ولی من به دفعات همراه با پدر و یا مادرم ؛ به اصفهان و شیراز و ری سفر کرده بودم ، و شهرهای خراسان را یک به یک دیده بودم ، و با بزرگان آنان نیز دیدار کرده بودم.

این سفرها که در کودکی و نوجوانی بر من گذشته بود ، عاملی شده بود ، که بیش از سن و سالم ؛ تجربه و علم کسب کنم ؛ بطوری که پدرم به توان عقلی من اعتقاد داشت ، و در امور مختلف با من و مادرم مشورت می کرد.

او زمانی که ؛ جنگ های مازندران ، با عادل شاه آغاز شد ، از من مشورت خواست ؛ و من هم به او پیشنهاد کردم ؛ تا خاتمهٔ درگیری به کمک هیچیک از طرفین نرود ؛ و درخواست های آنان را به بهانهٔ ضعف مالی ناشی از اجرای کارهای عمرانی و خشکسالی و مشکلات معیشتی مردم ؛ رد نماید. این درحالی بود که پدرم به پیشنهاد برادرم اکبر ؛ و سایر درباریان ، می خواست ، به کمک خاندان افشار برود .

پدرم حرفم را پذیرفت ، و پیشنهاد بقیه را رد نمود ؛ عاقبت پس از جنگ های متوالی ؛ زمانی که مشخص شد ؛ خاندان افشار ناپایدار است ، و طوایف دیگر مانند زندیه در جنوب و قاجار در شمال و اقوام بختیاری درغرب و ایلات افغانی درشرق ، دیگرپشتیبان خاندان افشارنیستند ، همه به درایت و هوشمندی من ایمان آوردند.

ولی این قضیهٔ اعتماد و اعتقاد پدرم ، به من ، عامل حسادت و کینه توزی دیگران گردید ، خصوصا عامل تحریک و حسادت ، برادرم ؛ نسبت به من شد ؛ و مسیر زندگی مرا ، تحت تاثیر قرار داد.

www.takbook.com

من در دورۀ جوانی ؛ مطالعه کتب را بسیار دوست داشتم ، و به تعلیم نیز اشتغال می ورزیدم ، من بزرگترین مشکل جوامع بشری را ، در عدم آگاهی و بی سوادی آنان می دانستم ؛ در این ارتباط منتقد بزرگ اشخاصی بودم ، که دستورات غلط را ترویج می کردند.

برخی از آخوندها ، مخالف تحصیل زن ها بودند ، و تعدادی نیز گرایشات علمی را ؛ مخالف دین می دانستند ، و عده ای هم ؛ فقط دوست داشتند ؛ بیایند و برای مردم از خوبی های بهشت و عذاب جهنم حرف بزنند ؛ هیچکدام از این اعمال و رفتارها ؛ مشکل جامعه را برطرف نمی کرد.

یکی از روزها ؛ شیخ عبدالله بافقی به دربار پدرم آمده بود ، او از مدرسین و علمای منطقه بود ؛ من از او پرسیدم که "شیخ شما می توانید به یک سوال سادۀ من پاسخ دهید؟"

او لبخند زد و گفت "بپرسید دخترم "

من گفتم که "خداوند چرا انسان را خلق کرده است؟"

او پاسخ داد" برای اینکه پروردگار را نیایش کند "

من گفتم که "خداوند نیاز به نیایش ما دارد؟"

شیخ پاسخ داد که "خداوند نیاز ندارد ؛ ولی این وظیفۀ ماست" گفتم سوال من را دقیق پاسخ بدهید؛ "او چرا انسان را خلق کرده است ، اگر خلق نمی کرد ؛ از خدائی می افتاد ؟ و یا کسی نبود که او را پرستش کند ؛ و او تنها می ماند؟"

ناتوانی او در پاسخگوئی یک فاجعه بود ، و پدرم که میخواست ؛ مانع تحقیر بیشتر او شود ؛ به من گفت "که شیخ را رها کنید و دیگر ادامه ندهید".

من بزرگترین منتقد آنان بودم ، وآنان را ، انسانهای نادانی می دانستم ، بطوریکه ، کار بجائی رسیده بود ؛ که از بیم انتقادهایم ، آنان سعی می کردند ، که جلوی من صحبت نکنند ، زیرا خود را محکوم منطق و استدلال من می دیدند.

من کتب عرفانی را ؛ با هدف دستیابی به پرسش هایم می خواندم ، در همین دوره بود ، که رویاهای صادقانه در من شکل گرفت ، و پاسخ به پرسش هایم را از طریق شهود اخذ نمودم .

www.takbook.com

در دورهٔ جوانی بود ؛ که به کتب عرفانی هندوها دسترسی پیدا کردم ، و دیدگاه های آنان ، در مورد مجازاتی که خداوند ، بر انسان نازل می کند ؛ منطقی تر از دیدگاه سایر ادیان ؛ خصوصا ادیان ابراهیمی یافتم .

من منطق و ریاضت آنان را تحسین کردم ، و تعالیم شان را تمرین نمودم ؛ تا بتوانم کسب علم ، از طریق شهود و ماوراء ماده را ؛ برای خودم فراهم نمایم ؛ این روند تا زمان ازدواج من ادامه یافت ، و دوران طلائی زندگی من بود.

ازدواج من:

روزی یکی از کاروانهای مربوط به ایل بختیاری به یزد آمد ؛ نام رئیس ایل ، سالارخان بود ، او از دوستان پدرم بود ؛ آنان مدتی در یزد اقامت کردند ، وسپس عازم خراسان شدند ؛ طی این مدت سالارخان از من برای پسرش "افران خان "خواستگاری نمود .

"افران "جوانی قد بلند و بسیار ورزیده بود ، او با فنون رزمی نیز آشنائی داشت . او و برادرم اکبر؛ خیلی سریع ؛ با هم دوست صمیمی شدند ، ضمنا او تحصیل کرده هم بود .

پدر و مادرم ؛ نظرم را در ارتباط با ازدواج با افران جویا شدند ؛ البته این پرسش یک تعارف بود، زیرا همه می دانستیم که من باید به این ازدواج سیاسی تن بدهم ؛ و پذیرای آن باشم.

من تنها شرطی که برای این ازدواج گذاشتم ، این بود ؛ که افران در یزد اقامت کند ، و در دربار پدرم مشغول بکارگردد ؛ سالار خان شرط مرا پذیرفت ، و مراسم ازدواج برگزار شد ، و من نیز ؛ پس از ازدواج ؛ همراه با افران ؛ برای زیارت به خراسان رفتم.

تفکرات غلط شوهرم:

من از همان روزهای اول متوجه شدم ، که افران انسانی پاک و خانواده دوست است ؛ او به من عشق می ورزید ، و تحصیلات و اطلاعات مذهبی و ادبی مرا به رخ همه می کشید .

ولی او قلبا دارای دیدگاههای سنتی بود ، و حاضر به تغییر در اندیشهٔ سنتی خود نبود ، و بیان مطالب مختلف از سوی من را ؛ با کلماتی مانند این پاسخ می داد که "این حرفها را نزنید چون گناه

www.takbook.com

هست" یا می گفت "استغفرالله و از غضب خدا بترسید".

من خیلی زود از او صاحب فرزند شدم ، ما نام پسرمان را "شجاع " گذاشتیم ، ورود فرزند به زندگی ما ، طراوت و عشق بخشید ، و علاقهٔ ما را به همدیگر بیشتر کرده بود.

من سعی می کردم ؛ که حرفهائی که موجبات حساسیت او میگردد ، به زبان نیاورم ، و او هم از آنچه که من می گفتم ، حمایت می کرد ؛ هرچند که می دانستم ؛ اعتقادی به بسیاری از گفته های من ندارد.

به هر حال ؛ روزگار بر ما سپری می شد ، در این سالها ؛ پدرم مواجه با بیماری شدیدی ، از ناحیهٔ سینه و معده شده بود ؛ او دیگر آن حاکم قدرتمند سابق نبود ، و اکثرا در بستر بیماری بسر می برد.

او خود تصمیم گرفت ؛ که امور حکومتی را به برادرم" اکبر" واگذار کند ، و اکبر نیز که بسیار تحت تاثیر تفکرات نظامی و توسعه سرزمینی بود .

برادرم با کمک افران یک ارتش شامل پیاده نظام و سواره نظام همراه با سلاح های آتشین فراهم نمود.

تامین مالی چنین ارتشی کار دشواری بود ، زیرا باید هزینه های آن ، از مردم اخذ می گردید ، و تفنگ و باروت ، خریداری می شد و قورخانه ساخته می شد.

مردم تحمل این فشار را نداشتند ؛ فشار به مردم سبب شده بود ، که از مقبولیت خاندان ما ، در میان مردم بسیار کاسته شود ؛ من مخالف سرسخت نظامی گری برادرم بودم.

و این مخافتم را نیز ، به او و افران گفتم ؛ و از افران خواستم ، بیش از این مردم ما را تحت فشار قرار ندهد ، و برادرم را وادار به تهیهٔ لشکر و جنگ افزار جنگی ننماید.

کمک گرفتن شوهرم از سایر اقوام:

حرفهای من ، روی برادرم اکبر تاثیر گذار نبود ، و ناچارا با پدرم که روزهای سخت بیماری را داشت سپری می کرد ، صحبت کردم.

www.takbook.com

پدرم حرفهای مرا قبول کرد ؛ پدرم اکبر را احضار نمود ؛ و به او دستور داد که" اگر می خواهید لشکر را بزرگتر کنید ، افران را به ایلات خودشان بفرستید ؛ تا از کمک های آنان استفاده کند ؛ تا فشار بیشتری بر مردم ما وارد نشود"

قرار بر این شد ؛ که افران با سران ایلات مذاکره کند ، و ارتشی واحد برای یکپارچه کردن سرزمین مان تشکیل گردد ، و بی ثباتی و جنگ های محلی را که در همه جای ایران شکل گرفته بود، خاتمه دهد.

حضور شوهرم در زادگاه خود:

من به همراه افران به میان ایلات بختیاری رفتم ، من در آنجا ؛ سرزمینی زیبا را ؛ مشاهده کردم، که قابل مقایسه با یزد کویری ما نبود .

پدر افران از من استقبال گرمی کرد ، و جشن بزرگی ترتیب داد ، او طی مدتی که من در نزد آنان بودم ، ندیمانی در اختیار من قرار داده بودند ؛ که به سیر و سیاحت بروم ، و جاهای دیدنی را ببینم، و به نوعی ، به من خوش بگذرد ؛ که نمک گیر آنان شده باشم.

طی یک سال که در آنجا بودم ، افران توانسته بود ؛ ایلات را با خود همراه کند ، و نفرات زیادی را در اختیار بگیرد ؛ من نیز در همین مدت باردار شدم ، و صاحب فرزند دختری شدم ، که پدر شوهرم ؛ سالار خان نام او را "پری دخت" گذاشت.

آغاز لشکرکشی افران:

پس از آماده شدن لشکر ، ابتدا افران با نیروهای خود به سمت غرب تاخت نمود ، و کلیهٔ مناطقی را که در آن دوره بین ایران و امپراطوری عثمانی قرار داشت ، تحت فرمان خود در آورد.

او از این لشکرکشی ها ؛ سپاهیان داوطلب زیادی را نیز ، به لشکر خود افزود ؛ و سپس به سمت کردستان رفت .

افران ؛ در بسیاری از نقاط ، بدون جنگ ، و تنها با تهدید و به رخ کشیدن لشکر خود توانست پیروز شود. او یک گروه از نظامیان را به یزد فرستاد ، و به برادرم گفت ؛ که سربازان یزدی و خراسانی را

www.takbook.com

جمع آوری کند ؛ و به سمت سیستان و کابلستان حمله نماید ؛ من نیز همراه با گروه اعزامی ، به یزد آمدم و پیام افران را به برادرم رساندم.

برادرم برای حمله به سیستان و بخشهائی از خراسان بزرگ ، برنامه ریزی کرد ؛ برادرم با ورود نیروهای کمکی توانست ، حاکمان این مناطق را مطیع خود سازد.

برادرم انتظار داشت ، همانطور که افران در غرب پیروزی های خوبی بدست آورده بود ؛ به سمت شرق نیز حمله کرده و مانند نادر شاه تا هند پیشروی نماید.

لذا به نزد افران پیغام فرستاد ، و از او خواست که کل لشکر را برای تصرف خراسان بزرگ و هند آماده کند .

افران نیز در پاسخ پیکی فرستاد و گفت ، پدرش سالارخان ؛ مخالف حضور کل لشکر ، در شرق ایران است ؛ زیرا در صورتیکه نیروهای ما در غرب کم شوند ، ممکن است خوانین کرد ؛ و یا خوانین وابسته به امپراطوری عثمانی به ما حمله ور شده و مناطق را پس بگیرند.

برادرم با کمک طوایف بلوچ ؛ به سمت کابلستان پیشروی نمود ؛ پیروزی نظامی او بسیار سریع و عالی بود ، ولی مناطقی از سیستان مورد تعرض حاکم کرمان قرار گرفت ، و لشکر برادرم برای حمایت از مردم بلوچ ، از پیشروی به سمت کابل دست کشید ، و به سمت بلوچستان بازگشت نمود.

برادرم یک بار دیگر ، برای افران و سالارخان که به اصفهان آمده بودند ، پیک فرستاد ، تا برای حمله و تصرف خراسان بزرگ به او کمک کنند.

شوهرم پاسخ داد ؛"در صورتیکه ، حکومت بصورت مشترک در اختیار سالارخان(پدر افران) و محمد تقی خان (پدرم) قرار بگیرد، حاضر به همکاری و لشکر کشی خواهند شد".

پدرم مدتها بود ؛ که در بستر بیماری به سر می برد ، و مشاعیر خود را از دست داده بود ، در واقع سالارخان می خواست ، حاکم مطلق باشد ؛ این پیشنهاد با مخالفت برادرم روبرو شد ، و برادرم خود را آمادهٔ حمله به افران نمود.

www.takbook.com

بعد از این حوادث ، هرچند که بین این دو سپاه ، جنگی رخ نداد ؛ ولی پیشروی آنان در سایر مناطق متوقف ماند ، افران برای جنگ با برادرم متحد ایلات زند شد، و برادرم نیز از ایلات افشار کمک جست.

شرایط بسیار متشنج و بغرنج بنظر می رسید ؛ و این نگرانی وجود داشت ، که جنگ های سخت و خانمان سوز در منطقهٔ ما آغاز گردد.

مذاکرهٔ من با شوهرم:

من همراه با گروهی از ندیمان ، به اردوگاه افران در اصفهان رفتم ؛ او از حضورم بسیار خوشحال شد.

او مدتها بود ؛ که فرزندانمان شجاع و پری دخت را ندیده بود . او آنها را در آغوش گرفت ، و بوسید؛ و از من هم استقبال گرمی کرد ، جالب این بود ؛ که افران در آن روزها ؛ با من شوخی زیاد می کرد؛ و از اینکه در جمع فامیل و دوستان مرا ببوسد ؛ اکراه نداشت ؛ ولی من شرمنده می شدم.

من از افران خواستم ، تا دوباره با برادرم دوست و متحد گردد ، و پیشنهاد کردم . که آنان سپاهیان خود را سه قسمت کنند .

بخش شرقی را افران به دست بگیرد ؛ و برای تصرف خراسان بزرگ اقدام کند.

بخش غربی در اختیار سالار خان قرار بگیرد ؛ تا مناطق تحت نفوذش حفظ شود .

بخش مرکزی در یزد یا اصفهان زیر نظر برادرم اکبر قراربگیرد ؛ تا هم ، ادارهٔ امور حاکمیت ، در مرکز

را انجام دهد ، و هم اینکه در صورت نیاز ، به کمک لشکر در شرق و یا غرب بشتابد.

افران و پدرش ؛ حرفهایم را پذیرفتند ، و یک شرط گذاشتند ؛ آنان گفتند ؛ ما باید در تصمیمات حکومتی نقش داشته باشیم ؛ و از این به بعد ؛ باید تصمیمات ؛ بصورت شورائی ، اتخاذ گردد.

عاقبت قرار شد ؛ که من همین صحبتها را به برادرم اکبر انتقال دهم ؛ و او را مجاب به پذیرش آن نمایم.

www.takbook.com

شکست من در مذاکره با برادرم:

من مجددا به یزد بازگشتم ، و به نزد اکبر رفتم ؛ او شدیدا تحت تاثیر دوستان خود بود ؛ و از سالار خان می ترسید .

من گفتم که" لشکر را باید سه قسمت کنید ، و خودتان در مرکز باشید ، و دو بخش از لشکر ؛ در اختیار افران و سالارخان قرار بگیرد ؛ تا اینها پیشروی را ادامه دهند ، و شما از مرکز اینها را پشتیبانی کنید"

او گفت " این توطئه ای هست ، که با کمک آنها ، شما برنامه ریزی کرده اید ؛ تا بیشتر لشکر در اختیار آنها قرار بگیرد ، و آنان مرا شکست داده و نابود کنند "

او همانجا دستور داد ، تا مرا بازداشت کنند ؛ من هرقدر تلاش کردم ، و خواهش نمودم ، تا او را منصرف کنم ؛ نتوانستم نظر او را عوض کنم ؛ اکبر حتی اجازه نداد ، که مادرم به نزد من بیاید ، و میانجیگیری او را نیز قبول نکرد ؛ و مرا راهی زندان کرد.

یک ماه بعد ، افران پیکی فرستاد ، و متقاضی تحویل من و فرزندانش به او شد ؛ ولی برادرم نپذیرفت؛ و گفت آنها ، بصورت گروگان نزد من خواهند ماند.

من بمدت یک هفتهٔ ؛ در زندان بسر بردم ؛ و سپس به دستور برادرم ، خانه ای در شهر به من اختصاص داده شد ، و دو خدمتکار و دو سرباز مسئول حفاظت از من شدند ؛ در واقع به درخواست مادرم ؛ حکم من ؛ از حضور در زندان ، به حبس خانگی تغییر یافت.

پس از مدتی ، مناطق غربی مواجه با شورش ایلات شد ، و سالارخان و افران به مناطق غربی بازگشتند، و مسئله آزادی من فراموش شد ؛ فرزندانم اجازهٔ رفتن به قصر پدرم را داشتند ؛ و می توانستند به آموزشگاه و مسجد بروند ؛ ولی من اجازهٔ خروج از منزل نداشتم.

برادرم نیز وضعیت خوبی نداشت ؛ و مناطق شرقی نیز ؛ از برادرم تابعیت نمی کردند ، وهر از چندگاهی؛ یکبار ، شورش و جنگ بین طوایف و برادرم رخ می داد.

www.takbook.com

برادرم که روزی ؛ آرزوی ساخت یک امپراطوری بزرگ را داشت ، اکنون شرایطش به نوعی شده بود که ناچار بود ؛ تحت الحمایگی از زندیه را بپذیرد ، چون توان مقابله با آنان را نداشت ؛ لذا نزد حاکم زند سر بندگی فرود آورد ، و عامل آنان شد.

عاقبت زندگی و مرگ من:

من سالهای متمادی در تنهائی و حصر زندگی کردم ، و به مطالعهٔ کتب مختلف پرداختم ؛ من به این نتیجه رسیده بودم ، که برای اینکه انسانی بتواند سرزمینی را آباد و پیشرفته کند .

باید در ابتدا فکر خود را توسعه دهد ، و اندیشهٔ نوین و بزرگ را ، برای خود ساخته و پرداخته نماید. و در مرحلهٔ بعد ؛ با انتشار این تفکر جدید ؛ به سایر افراد جامعه ، در تلاش ؛ برای تغییر فرهنگ دیگران برآید .

آنگاه پس از تغییر در تفکرات افراد است ، که جامعه ای بزرگ شکل خواهد گرفت .

من بزرگترین دشمن مردم را ؛ اندیشهٔ متحجرانه ای می دانستم ، که توسط افراد مذهبی در همه جای جامعه ما ؛ منتشر می شد ؛ من عقیده داشتم ؛ که باید مسئولین فرهنگی جامعه عوض شوند، تا این تغییرات ؛ ایجاد شود.

من افکارم را قادر نبودم ، به دیگران انتقال دهم ؛ و تنها راه انتقال را در این می دیدم ، که فرزندانم را با اندیشهٔ خودم آشنا کنم ، و از طریق آنان بستگان وسایر اشخاص را آگاه نمایم.

پسرم "شجاع" بی محابا ؛ از من و اندیشه ام دفاع می کرد ، او آخوندهای دربار را شدیدا سرزنش می نمود ؛ و آنان را تحقیر می کرد.

تا اینکه عاقبت ، فرزندم شجاع را تکفیر نمودند ، و او را در سیاهچال بازداشت کردند ؛ به زندان افتادن پسرم یک ضربهٔ روحی بزرگ ؛ برای من بود.

در همان سال بود ، که خبر رسید ؛ سالارخان فوت کرده و افران جانشین او شده است ، من به دخترم پری دخت پیشنهاد کردم ، تا در فرصتی مناسب از دست ماموران بگریزد ؛ و به نزد پدرش در غرب برود ، و ماجرای مظالم اکبر را برای او تعریف کند ، و از او برای نجات من و برادرش یاری بگیرد.

www.takbook.com

پری دخت از دست ماموران گریخت ، ولی یک هفته بعد در نزدیک اصفهان توسط ماموران حکومتی بازداشت شده و به نزد برادرم برگردانده شد .

به دستور برادرم پری دخت شکنجه شد ، و اعتراف کرد که" به درخواست مادر ؛ اقدام به فرار کرده است ؛ تا بتواند با پدرش تماس بگیرد ؛ و از او درخواست ، یاری کند".

برادرم بسیار عصبانی شده بود ؛ خشم در برادرم به اوج رسیده بود ؛ او دستور داد من و پسرم شجاع و دخترم پری دخت را اعدام کنند .

فردای آن روز ؛ من و پری دخت را به زندان ؛ نزد پسرم شجاع بردند ، و سپس ابتدا شجاع را در جلوی دیدگانم گردن زدند ، تا بیشتر عذاب بکشم ؛ و آنگاه ؛ من و پریدخت را به دار آویختند.

شرایط شوهر و برادرم پس از مرگ من:

جنگ ها که به تدریج در جای جای ایران ، برای کسب قدرت شکل گرفته بود . منطقهٔ ما را نیز در بر گرفت ، بطوریکه ؛ برادرم اکبر؛ که متحد زندیه بود ؛ در این جنگ ها مشارکت می نمود ؛ او عاقبت در جنگ اصفهان ؛ که بین قاجار و زند رخ داد ، اسیر شد ، و حکومت خود را از دست داد .

به دستور خان قاجار، میل به چشمان برادرم اکبر کشیده شد ، او کور گردید ؛ وسپس به قم تبعید شد.

افران نیز که در ابتدا ؛ حاکمیت مناطق غربی را کسب کرده بود ؛ مورد تهاجم طوایف وابسته به عثمانی قرار گرفت ، و از جلوی سپاهیان آنان گریخت ، و لشکرش نیز از هم پاشیده شد.

افران مقبولیت خود را ، نزد ایلات بختیاری از دست داد ، سران ایلات بختیاری ، می گفتند ، که سیاست گذاری اشتباه افران ، باعث شده تا سرمایه ، و دارائی ما ، صرف جنگی بی نتیجه شود ، و با این کار ؛ هم دارائی مان از دست رفت ، و هم جوانان ما ، کشته شدند.

بطوریکه تعدادی از خوانین لرستان پیشنهاد دادند ؛ که افران را دستگیر کنند ؛ و تحویل دولت عثمانی دهند ؛ تا بتوانند دوستی و کمک های امپراطوری عثمانی را جلب نمایند.

www.takbook.com

افران هم که از توطئهٔ آنان مطلع شده بود ؛ از همراهی آنان صرف نظر کرد ؛ و همراه با تعدادی از افراد وفادار به خود ، اردو گاه را ترک نمود.

افران به میان مردم خود نیز باز نگشت ، او شرمندهٔ آنان شده بود ؛ افران در تنهائی و غربت در یک منطقهٔ دور افتادهٔ کوهستانی در کوههای بختیاری از دنیا رفت.

www.takbook.com

دیدار هجدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ، و برای بار هجدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم ؛ او به من گفت: "سلام دوست من"

او گفت "ارتقاء و تکامل انسان ؛ از پرسشگری آغاز گردید ؛ تو این را در زندگیت اثبات کردی ، ولی به نتیجه نرساندی ؛ و محیط اطرافت را متحول ننمودی "

سپس ادامه داد که" حضور تو در عالم ماده ، با هدف نشر آگاهی ؛ و تغییر و تحول مثبت شکل گرفت؛ و تو نیز بخوبی ؛ در همین مسیر حرکت کردی"

ولی مسیری را که به خوبی آغاز کردی ؛ به مقصد نرساندی ؛ و خودت را درگیر امور دنیایی و حکومتی کردی "

"تو در این راه ؛ مشکلات فراوانی را پذیرفتی ؛ در تو ارتقاء و آگاهی ؛ هرچند اندک شکل گرفت ، ولی برای کسب آگاهی بیشتر لازم بود ، که قید و بندهای مادی را از خودت دور می کردی ، و زندگی خودت را بیشتر وقف کسب آگاهی می نمودی ، ولی تو این کار را انجام ندادی "

سپس رآی ادامه داد" لذا تا مرحلهٔ دستیابی به آگاهی ، باید در عالم ماده قرار بگیری "

سپس رآی ادامه داد " به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ، که موظف به انجام آن هستم ؛ بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی ، "

سپس ادامه داد"حضور جدید تو در عالم ماده ؛ بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت ، حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

"امیداست ،که قدر نعمت بدانی ، و پاکی و آگاهی را، الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی هجدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم؛ همسر سوم یک تاجر بود ؛ نام مادرم "دی لاوی"بود .

او دارای یک شخصیت آرام بوده و بسیار مطیع پدرم بود ؛ مادرم از انجام هر کاری که ریسک تلقی می شد ، اکراه داشت.

من مادرم را بسیار دوست داشتم ، من یک برادر کوچکتر از خودم نیز داشتم ؛ نام برادرم "بوتاسو" بود .

تمام زندگی و عشق و علاقهٔ مادرم ، در من و بوتاسو خلاصه می شد .

با این شرایط روحی مادرم و وضعیت اقتصادی پدرم ، منطق حکم می کرد ، که من شخصی ناز پروده و کم دل و جرات باشم ، ولی اینطور نشد.

من از کودکی ؛ دارای روحیهٔ ریسک پذیری بالا بودم ، و از کارهائی که حادثه جویانه تلقی می گردید؛ استقبال می کردم .

من همیشه لباس پسرانه می پوشیدم ، و هم بازی پسرها بودم ، و در دعواهای کودکانه ، یک طرف قضیه بوده ، و مشارکت می نمودم.

من از کودکی با پدرم ؛ به شکار می رفتم ، بطوریکه ؛ من در نوجوانی ؛ تبدیل به یک شکارچی حرفه ای شده بودم .

یکی از خصوصیات من که خیلی مورد علاقهٔ همگان بود ؛ سرعت عمل من بود . من به دفعات توانسته بودم ؛ برای شکار آهو یا بزی که بر اثر تیراندازی ، مواجه با زخم سطحی شده بود ؛ بسرعت به دنبال آن بدوم ، و به شکار دسترسی پیدا کنم ؛ و مانع از فرار او شوم.

من به تحصیلات علاقهٔ چندانی نداشتم ؛ ولی دارای استعداد خوبی بودم .

www.takbook.com

من دوست داشتم ؛ که ورزش و کارهای متهورانه کنم ، و از کارهائی که ؛ ریسک بالائی داشت ؛ استقبال می کردم.

شرایط زندگی من:

پدرم نامش "گایگو" بود ؛ او یک تاجر متمکن بود ، در میان حاکمان محلی ؛ و سایر تجار ؛ از نفوذ بالائی برخوردار بود.

پدرم از همسر اول خودش فرزندی نداشت ؛ ولی از همسر دوم پنج پسر و دو دختر داشت ؛ پدرم فرزند بزرگ خودش ؛ بنام "دی سانتو" را بسیار دوست داشت ، و او همراه و همدم همیشگی پدر بود "دی سانتو" در امور دریانوردی نیز ؛ خیلی سریع مطالب و فنون را آموخته بود ، و از نوجوانی به سفرهای دریائی زیادی رفته بود .

من زمانی که کودکی بیش نبودم ، دی سانتو ازدواج کرد ، پدر برای او ، یک جشن مجلل ترتیب داده بود ؛ مادرم که همسر سوم پدرم بود ؛ نیز دو فرزند برای او آورده بود .

پدرم دو کشتی تجاری داشت ؛ که قهوه و انواع فلزات قیمتی را ؛ از بنادر مختلف ؛ به اسپانیا حمل می کرد، و از اسپانیا ، انواع کالا ، خصوصا ، تفنگ و باروت را به "بندر ویدما" حمل می نمود.

پدرم یک سرمایه دار خود ساخته بود ؛ و اینطور که تعریف می کرد ؛ کارش را از قایق سازی در بندر آغاز کرده ، و به تدریج ، کار خود را توسعه داده بود.

بحدی کارپدرم منظم و با حساب و کتاب بود ، که باعث شده بود ، کشتی های پدرم ، تبدیل به یکی از عوامل اصلی در تدارک ارتش شود ، و به واسطهٔ این ارتباط بود ، که فرماندهان ارتش ؛ با پدرم دوست شده بودند ، و به منزل پدرم که مانند قصری بود ، رفت آمد می نمودند.

هر وقت مردم بندر ؛ با مدیران و فرماندهان نظامی به مشکل بر می خوردند ، از پدرم میخواستند؛ که واسطه کاری کند ، و مشکل پیش آمده را ، برطرف نماید.

پدرم نام مرا "اریکای" گذاشت ، او از ابتدا ، دلبستگی زیادی به من داشت ؛ او رفتار مردانهٔ مرا می ستود ، و مانند پسرها با من برخورد می کرد.

www.takbook.com

من زمانیکه مدرسه می رفتم ، عادت داشتم ، موقع شام به نزد پدرم بروم ، و آنچه که آموخته بودم؛ برای او تعریف کنم ؛ او هم از شیرین زبانی من خیلی خوشش می آمد و مرا تحسین می کرد .

من در دورۀ نوجوانی ؛ کار کنترل بار و لیست کردن محموله را یاد گرفته بودم ؛ و زمانیکه ؛ بار توسط کشتی پدرم و یا کشتی دوستانش به بندر می رسید ، و نیاز بود ، که بار وارده کنترل شود ؛ و لیست برداری گردد .

من کار لیست برداری و کنترل کیفیت کالاها را ، به خوبی انجام می دادم .

بطوریکه به دفعات ؛ من در کنترل هایم ؛ متوجه نقص بار شده بودم ، ولی سایر افراد ؛ متوجۀ وجود مشکل ؛ در بار ارسالی نشده بودند ؛ اینگونه مواقع ؛ پدرم مرا بسیار تحسین می کرد ؛ و عملکرد مرا به رخ سایرین می کشید.

من در صورت مشاهدۀ اشکال در بار حمل شده توسط کشتی پدرم ، همیشه لیستی از اقلام مرجوعی تهیه می کردم ، و به صاحب بار ارائه می دادم .

ولی عموما سایر افراد اعم از انباردارها و حسابداران وابسته به تجار ؛ عملکرد ضعیف تری نسبت به من داشتند ، و سرعت عمل شان نیز از من کمتر بود.

این توان من ، در انجام امور حسابداری باعث شده بود ؛ در میان دوستان پدرم نیز ، چهرۀ شناخته شده و مقبولی تلقی گردم.

من یکبار در سن هفده سالگی ، با پدرم به سفر دریائی رفتم ؛ تا یک محموله تجاری را ، به بندر کارائیب حمل کنیم ، و از آنجا چوب و شکر به بندر ویدما حمل نمائیم ؛ این سفر برای من ؛ تجربۀ بسیار خوبی بود ؛ و چیزهای زیادی یاد گرفتم.

شرایط خاص منطقه:

دولت های بزرگ مانند پرتغال و اسپانیا سرزمین های مختلف ، در آمریکای جنوبی را ؛ تصرف کرده بودند ، و مدتها بود که ، از منابع اقتصادی این سرزمین ها ، بهره برداری می کردند .

www.takbook.com

این دولت ها ؛ در قبال این درآمد سرشار ؛ که به دست می آوردند ، سهم کمی را در اختیار بومیان منطقه قرار می دادند .

متاسفانه فقر و بیماری و اعتیاد بومیان ، بسیار زیاد بود ؛ خارجی ها از نادانی و بی سوادی مردم ، نهایت سوء استفاده را می کردند .

روشنفکران ، در تلاش بودند ، تا برای ایجاد تغییرات در جامعه ، و دور نمودن ؛ خرافات از مردم ،

یک حرکت اجتماعی و فرهنگی را شکل دهند ؛ هدف آنان، ایجاد تغییر در افکار عمومی بود.

آنان می خواستند ؛ این تفکر را به اذهان عمومی القاء کنند ، که باید منابع سرزمین ما ؛ در خدمت مردم باشد ؛ تا بتوانیم ، فقر و فساد را ریشه کن کنیم ، و ارتقاء فرهنگی و اقتصادی را در جامعه شکل دهیم.

به واسطهٔ این تفکر بود ؛ که شورش های متعدد ، در مناطق مختلف آمریکای جنوبی ؛ شکل گرفته بود .

در بعضی از مناطق ، شورشها ، بحدی شدت گرفته بود ؛ که مردم توانسته بودند ، موقتا فرمانداری یا مقر نظامی اسپانیائی ها را به تصرف درآورند ، و نظامیان را خلع سلاح کنند.

صحبتهای برادرم:

حرکت انقلابی در مناطق مختلف شروع شده بود ؛ و برادرم دی سانتو ، با انقلابیون ؛ در ارتباط بود ، دی سانتو می گفت که "من در سفرهایم به اسپانیا شاهد بودم ؛ که اسپانیائی ها مال و اموال سرزمین ما را غارت می کنند ، تا خودشان زندگی بهتر و مرفه ای داشته باشند ؛ در واقع ثروت و رفاه مردم کشور استعمارگری مانند اسپانیا ، ناشی از مستعمرات اوست"

دی سانتو این صحبتها را در میان اقوام و دوستان خود ، بیان می کرد ، و سعی می نمود ، همه را دعوت به اعتراض نماید .

او یک انقلابی واقعی بود ، و اینطور که مادرم می گفت ؛ دی سانتو دور از دیدگان پدرم ، اقدام به حمل سلاح برای انقلابیون سایر مناطق می نمود.

www.takbook.com

به تدریج ؛ اعتراضات در مناطق ما هم شروع شد ؛ بطوریکه مردم جلوی فرمانداری تجمع می کردند؛ و خواهان خروج اسپانیائی ها از بندر می شدند ؛ در این اعتراضات ؛ برادرم دی سانتو و یا دوستانش ؛ برای مردم سخنرانی می کردند.

صحبتهای دی سانتو باعث شده بود ، که من و سایر فرزندان پدرم نیز ، در اعتراضات شرکت کنیم؛ به تدریج برادرهای کوچک دی سانتو خصوصا"بوروچان" و "ساکاران" با انقلابیون ارتباط گرفتند ، و همانند دی سانتو از انقلابیون فعال شدند.

اعتراض پدر به فعالیت برادرم:

پدرم بسیار نگران حوادث پیش آمده بود ، او تصمیم گرفت ، برای دور کردن فرزندانش ، از حرکتهای انقلابی ، اقدامات جدیدی را شکل دهد .

در اولین اقدام ، پدرم "دی سانتو " را برای ارسال کالا به اسپانیا اعزام نمود ؛ تا از انقلابیون فاصله بگیرد.

من که دنباله روی حرفهای "دی سانتو "و"بوروچان"شده بودم را ؛ به عقد معلمی بنام "یورگی" درآورد.

من یورگی را دوست داشتم ، او خود یکی از انقلابیون بود ؛ پدرم برای ما یک ازدواج آبرومندانه گرفت؛ بطوریکه در مراسم ازدواج ما ؛ فرماندار نظامی و بزرگان شهر حضور داشتند.

"یورگی" بسیار خجالتی بود ، و وقتی که ؛ کنار پدرم می ایستاد ؛ خیلی شرط ادب و احترام را حفظ می کرد.

پدرم یورگی را دوست داشت ، و به علت تحصیلات دانشگاهی و سلامت مالی و امانت داری ، به او احترام فراوان می گذاشت.

من و یورگی ؛ پس از ازدواج نیز ؛ در اعتراضات شرکت می کردیم ، و یار و همدم هم ؛ در کارهای انقلابی بودیم.

www.takbook.com

پدرم "بورو چان" را به کارهای مربوط به امور بندری و تجاری خود گماشت ، تا کمتر با انقلابیون ارتباط بگیرد ، وبرادرم "ساکاران" را برای ادارهٔ مزرعهٔ خود به روستای سیلیانته اعزام کرد.

ولی اقدامات پدرم مانع ازحضور هیچیک از ما در اعتراضات نشد ، و ما همه در اولین فرصت در اعتراضات شرکت می نمودیم.

اعتقادات من قبل و بعد از ازدواج:

من قبل از ازدواج ، رفتاری مردانه از خودم بروز می دادم ؛ و به مسائل مذهبی اعتقاد نداشتم ؛ و سخنان کشیش ها ومبلغان مذهبی برایم ارزش نداشت.

حرف های آنها را کلیشه ای میدانستم ؛ و اعتقاد داشتم ؛ دین وسیله ای برای فریب مردم ؛ و راهی برای امرار معاش کشیش هاست ؛ ولی پس از ازدواجم با یورگی ، اعتقاداتم به سرعت تغییر کرد ؛ یورگی حرفهای جدیدی برای گفتن داشت ؛ او خداوند را با تمام وجود خودش دوست داشت ، او خداوند را با منطق پذیرفته بود.

یورگی به بسیاری از پرسش های من ، در ارتباط با بهشت وجهنم ؛ پاسخ منطقی داد ؛ حرف های او با سخنان کشیش ها تفاوت زیادی داشت ، او بنظر می رسید ، به دینی جدید اعتقاد دارد ؛ دینی که در آن ریا و مادی گری نبود ، و آگاهی و عشق به خداوند وجود داشت.

او حرکات و تمرینات عجیبی می کرد .

یکبار شب از خواب بیدار شدم ، و یورگی را در کنارم ندیدم .

به همه جای منزل سر زدم ، خبری از یورگی نبود ؛ به حیاط رفتم ؛ هوا بسیار سرد بود ، و همه جا یخ بسته بود .

ناگهان متوجه شدم ، که یورگی در کنار چاه وسط حیاط ، روی زمین نشسته است ، به آرامی به او نزدیک شدم ، و در فاصلهٔ چند متری او ؛ آرام و بی سرو صدا ایستادم ؛ و حرکات او را زیر نظر گرفتم.

او فقط یک زیر شلواری و یک زیر پیراهن نازک پوشیده بود ، این لباس برای سرما و یخبندان آن

www.takbook.com

شب بسیار کم بود.

او دستان خود را روی زانو گذاشته بود ، و به جلو نگاه می کرد ، و حرکتی از خود بروز نمی داد .

باد سردی می وزید ؛ و موهای بلند یورگی را ، به هوا بلند میکرد .

او پس از مدتی ؛ در همان حالت که نشسته بود ؛ ناگهان به سمت من برگشت و گفت" اریکای عزیز چرا خودتان را اذیت می کنید ، بروید و بخوابید "

من گفتم" یورگی شما مرا دیده بودید؟"

او گفت که"من داشتم تمام دنیا را می دیدم ، دیدن شما که چیزی نبود عزیزم"

من جلو رفتم ، و او را در آغوش گرفتم ، بدنش گرم گرم بود ؛ یورگی به من گفت "هوا سرد است؛ بروید و بخوابید من هم بزودی می آیم"

من هم از او خواهش کردم ، که دنیا و کائنات را رها کند ، و با من به رختخواب بیاید ؛ و مرا گرم کند.

یورگی حالت خاصی داشت ؛ با همه فرق می کرد ؛ بسیار آرام بود ؛ و در بدترین شرایط و سخت ترین حالت ؛ هرگز نگرانی و اضطراب , به او دست نمی داد ؛ و به همه می گفت" که نگران نباشید"

نزدیک به یک سال از زندگی مشترک ما می گذشت ، من دوست داشتم ، که بچه دار شوم ؛ ولی یورگی از این کار اکراه می کرد ، این قضیه موجب کدورت بین من و او شده بود ؛ تا اینکه یک روز اتفاقی عجیب افتاد.

یورگی به نزد من آمد ، و دستانم را گرفت . او کف دستم را محکم فشرد ، و سپس دستانم را باز کرد؛ او گفت که" خطوط کف دست خودتان را ببینید"

من به کف دستم نگاه کردم وگفتم" من به این خرافات اعتقادی ندارم"

او سپس دست خود را گشود و گفت" کف دست من را نگاه کنید "

www.takbook.com

من مجددا به او گفتم که "خرافات است عقیده ندارم"

او سپس ادامه داد و گفت "عزیزم ، اگر می خواستید ، فرزند داشته باشید ؛ شما نباید همسر من می شدید ، تا مسیر زندگی تان عوض شود"

من گفتم "یعنی من اشتباه کردم؟ نباید زن تو می شدم ؟"

او گفت "در نزد خداوند ؛ شما بهترین کار را کردید ؛ من شما را دوست دارم ، و شما مرا دوست دارید و خداوند هردوی ما را بسیار دوست دارد"

آغاز درگیری ها:

در یکی از روزها ؛ یک گروه پیاده نظام اسپانیائی در حال ورود به بندر بودند ؛ که حضور آنها مورد اعتراض مردم قرار گرفت .

در میان مردم شایع شده بود ؛ که نظامیان فوق ، عامل قتل و سرکوب مردم در سایر مناطق بوده ؛ و از نیروهای زبده و کارآزمودهٔ اسپانیا محسوب می شوند ، اسپانیائی ها بصورت شتاب زده به مردم حمله کردند.

در نتیجهٔ این درگیری ، تعداد دو نفر از نظامیان ؛ به صورت سطحی مجروح شدند ؛ ولی سه نفر از معترضان کشته شده و تعداد زیادی زخمی گردیدند .

اعتراض مردم مسالمت آمیز بود ، ولی نظامیان به محض مواجه شدن با تجمع مردم اقدام به تیراندازی کردند.

در این اعتراض ؛ شوهرم" یورگی" و برادرم "ساکاران" و" بوروچان"حضور داشتند ؛ ولی هیچ گونه آسیبی ندیدند ، ولی یکی از دوستان نزدیک آنها ؛ که در تجمع مردم نقش اصلی را داشت ؛ بنام "بیگی یا" کشته شده بود.

فردای آن روز ؛ اعتراض و تجمع در جلوی فرمانداری شکل گرفت ؛ و برادرم "بوروچان" که دوستش در اعتراض روز گذشته کشته شده بود ؛ برای مردم سخنرانی نمود ، و خواهان خروج فوری نظامیان از بندر شد.

www.takbook.com

او تهدید کرد ؛ که در صورت ادامهٔ حضور آنها ؛ در منطقه ، اقدام به جنگ مسلحانه ؛ برعلیه آنان خواهد نمود .

در آن روز ؛ به تدریج ؛ اعتراضات و شعارهای مردم ، به تشنج کشیده شد ، و مردم اقدام به پرتاب سنگ بسوی نظامیان کردند ، و نظامیان نیز اقدام به تیر اندازی کردند .

درگیری پیش آمده به تدریج شدت گرفت ، و تا پاسی از شب ادامه یافت ؛ مردم به اماکن دولتی حمله می کردند ؛ و ماموران را مورد تهاجم قرار می دادند.

در جای جای بندر ؛ تشنج و اعتراض شکل گرفته بود، و بندر از دست نظامیان داشت خارج می شد،

تعداد زیادی از نظامیان ؛ به صورت ستونهای بیست نفره ؛ در شهر گشت می زدند ، و به هرکسی که مشکوک می شدند ، تیر اندازی می کردند ؛ این شرایط بالاخره به اتمام رسید ، و بار دیگر اسپانیائی ها به همه جا مسلط شدند.

نگرانی به خانوادهٔ ما مسلط شده بود ؛ زیرا شوهرم "یورگی" و برادرانم "بوروچان" و "ساکاران"به منزل نیامدند ، و ما نگران بودیم ، که بلائی سر آنها آمده باشد.

من آخرین بار یورگی را ، در حال کمک به مجروحین مشاهده کردم ، و او به من گفته بود ؛ که "فرار کنید و جانتان را نجات بدهید" و سپس من با سرعت از محل درگیری گریختم.

تغییر در زندگی ما:

پس از بازگشت آرامش به شهر ، پدرم همراه با تنی چند از بزرگان شهر ، به فرمانداری مراجعه نمودند آنها خواهان تحویل بازداشت شدگان و مجروحین و اجساد کشته شدگان شدند ؛ پدرم نیز پیگیر پسران خود و شوهر من شد.

اسپانیائی ها برخورد بسیار ناشایست و تحقیر آمیزی با پدرم نمودند ، و تلاش می کردند ؛ به نوعی وانمود کنند ، که او نیز همدست انقلابیون است ، و باید بازداشت گردد ، و محاکمهٔ نظامی شود.

www.takbook.com

رفت آمدهای پدرم ، یک هفته بطول انجامید ، و عاقبت قرار شد . در قبال پرداخت غرامت و جریمه اجساد و مجروحین و بازداشت شدگان تحویل شوند ، پرداخت جریمه از سوی پدرم و بزرگان شهر انجام شد ، و اجساد تحویل مردم شدند.

در میان بیست و هفت جسد تحویلی شوهرم یورگی و برادرم بوروچان حضور داشتند ، ودر میان بازداشت شدگان ، ما "ساراکان" را یافتیم .

در مراسم تدفین کشته شدگان ، من برای اولین بار ؛ گریهٔ پدرم را دیدم ؛ من بسیار گریستم و چندبار از حال رفتم .

مادرم نگران بود ؛ که من از غم و غصه ، از دست بروم ؛ یا دست به خودکشی بزنم ؛ آرام کردن من کار سختی بود ، که به کمک پدرم اتفاق افتاد .

پدرم به نزد من آمد و مرا بوسید ، و از من خواست که خودم را کنترل کنم ، و گفت که " من هم راه انقلابیون را خواهم رفت"

پدرم در مراسم تدفین سخنرانی کرد ، و گفت که زندگی تحت این شرایط اشتباه هست ، و پذیرش

این همه تحقیر و ظلم صحیح نیست ؛ او سخنانی می گفت ؛ که قبلا ما از دهان "دی سانتو" می شنیدیم ؛ پدرم بسیار خشمگین بود.

من کاملا احساس می کردم ، که پدرم آمادهٔ همکاری با انقلابیون شده است ؛ پدرم گایگو پس از پایان مراسم ؛ به بندر رفت ، و دستور داد ؛ تا مرکز تجاریش در بندر را ؛ تعطیل کنند ، و گفت که دیگرنمی خواهد برای اسپانیائی ها کار کند.

سه روز پس از این اتفاق ؛ یک گروه مسلح از انقلابیون ؛ به فرمانداری حمله کردند ؛ و تعدادی از ماموران را به قتل رساندند ؛ جنگ بین مامورین و انقلابیون بسیار شدید بود ، و ماموران بار دیگر به صورت گروهی اقدام به گشت زنی در شهر نمودند.

www.takbook.com

ماموران به منزل ما هم آمدند ؛ وبرادرانم "ساکاران" و "بیگی یا" را دستگیر کردند ، پدرم در حین دستگیری برادرانم ، با آنها درگیر شد ، ولی آنان جلوی افراد خانواده ، اقدام به ضرب و شتم پدر و برادرانم کردند ، و برادرانم را با خود بردند.

پس از دور شدن نظامیان ؛ پدرم مرا صدا کرد ؛ وگفت اریکای با من بیا ، ما باید به خانهٔ "گونی یان" برویم" .

"گونی یان" از دوستان صمیمی پدر بود ؛ او دارای یک کشتی تجاری بزرگ و یک کشتی مسافر بری بود ؛ من و پدرم به منزل گونی یان رفتیم ، پدرم به گونی یان گفت که ، دو کشتی تجاری او در حال نزدیک شدن به بندر است ؛ کاپیتانی کشتی ها ؛ با "دی سانتو" هست.

او تصمیم دارد ؛ کشتی مسافر بری او را در اختیار بگیرد ، و به بیست مایلی ساحل برود ، و کشتی ها را در دریا متوقف کند ، و بار کشتی ها که شامل تفنگ و باروت است ، و متعلق به ارتش اسپانیاست؛ در اختیار بگیرد ، و سلاح ها و باروت را به انقلابیون برساند ، تا شهر را از تصرف اسپانیائی ها خارج کنند."

گونی یان از پیشنهاد پدرم استقبال کرد ، و گفت که من تعدادی از انقلابیون را می شناسم ، و می توانم سلاحها را به آنها تحویل دهم.

با هم به کشتی گونی یان رفتیم .

کشتی او مسافربری بود و بین بنادر نزدیک کار می کرد ؛ گونی یان دو نفر از خدمهٔ کشتی را نیز ، با ما همراه کرد ، ما پنج نفر ؛ کشتی را از ساحل جدا کردیم ، و به سمت دریا حرکت کردیم.

یک هفته پس از حضور ما در بیست مایلی بندر بود ، که اولین کشتی پدرم به ما رسید ؛ کشتی حامل سه هزار قبضه تفنگ و پنج اراده توپ و سیصد بشکه باروت بود ؛ البته پارچه و تجهیزات ساختمانی ، نیز از دیگر مواردی بود ، که توسط کشتی حمل می گردید.

بخشی از بار را به کشتی مسافربری انتقال دادیم ، و من و پدرم در کشتی تجاری مستقر شدیم ، و گونی یان همراه با خدمهٔ کشتی تجاری و بخشی از بار ، به سمت ساحل ؛ حرکت کردند .

www.takbook.com

قرار بر این شد ، که خدمهٔ کشتی تجاری پس از تخلیهٔ شبانهٔ محمولهٔ کشتی مسافربری ، اقدام به در اختیار گرفتن تعداد زیادی قایق کنند ، و مجددا به سمت کشتی ما بیایند ، و طی چند مرحله ، همهٔ محموله را به ساحل انتقال دهند.

گونی یان نیز قرار شد ؛ سلاح ها را به انقلابیون برساند ، و جنگ مسلحانه و تصرف فرمانداری و قرارگاه نظامی را انجام دهد .

تخلیه بار طی یک هفته انجام شد ، و جنگ مسلحانه در بندر آغاز گردید ؛ مردم به کمک انقلابیون آمدند ؛ و فرمانداری به تصرف مردم در آمد ، ولی فرماندار همراه با نظامیان مستقر در فرمانداری ، به سمت پادگان نظامی عقب نشینی کرده ؛ و در آنجا پناه گرفتند.

خبر جنگ در بندر ، به شهرهای مجاور رسید ، و انقلابیون مناطق دیگر ؛ به کمک مردم آمدند ، و جنگ شدیدتر شد .

سپس به دستور فرماندار کل ، اعزام نیروهای اسپانیائی به بندر انجام شد ؛ تا انقلابیون را سرکوب کنند.

اسپانیائی ها ؛ نفرات وتجهیزات پیشرفته داشتند ، و سربازان اسپانیائی ازنظر جنگی ، بسیار کار آزموده بودند ؛ به همین علت ؛ تصرف شهر مقدور نشد ؛ و جنگ بین طرفین ادامه یافت.

آن روزها ما در دریا منتظر برادرم ، دی سانتو بودیم ؛ برادرم در کشتی دوم مستقر بود ، و اینطور که خدمهٔ کشتی اول گفته بودند ، چون بار آماده نبود ؛ یک بازهٔ زمانی یک ماهه بین حرکت دو کشتی فاصله ایجاد شده بود.

ما هیچ راهی نداشتیم ، ناچار بودیم ، که در دریا منتظر برادرم بمانیم ، تا محمولهٔ کشتی دوم را هم در اختیار بگیریم ؛ و به انقلابیون برسانیم .

تعدادی از انقلابیون بازداشت شده اعتراف کرده بودند ، که سلاح ها از طریق کشتی تجاری پدرم به آنان رسیده است ؛ لذا یک فروند کشتی جنگی اسپانیائی ؛ بمنظور پیدا کردن کشتی پدرم ، به منطقه اعزام گردید.

www.takbook.com

بالاخره یکی از روزها ، که کشتی جنگی در حال گشت زنی بود ، کشتی ما را شناسائی کرد ، و به سمت ما حرکت نمود .

پدرم پس از مشاهدهٔ کشتی اسپانیائی تصمیم به فرار گرفت ؛ ولی سرعت کشتی جنگی قابل مقایسه با کشتی تجاری ما نبود ، و پس از یک روز ما در تیر رس او قرار گرفتیم.

کشتی جنگی اقدام به شلیک مداوم توپ به سمت ما می کرد .

تعداد دو عدد از توپ های شلیک شده ؛ به کشتی ما اصابت نمود ، بر اثر آسیب دیدن کشتی ، پدرم اقدام به توقف کرد ، و پرچم سفید را به علامت تسلیم ؛ بالابرد.

پدرم مرا صدا کرد ؛ و گفت "اریکای عزیز ، من نمیخواهم تسلیم شوم ، احتمالا یک قایق حامل تعدادی؛ سرباز اسپانیائی ؛ به زودی به داخل کشتی خواهند آمد.

داخل انبار کشتی تعداد سه بشکه باروت هنوز وجود دارد ، که من به علت کم بود ، ظرفیت قایقها نتوانستم ، به ساحل بفرستم ؛ و گذاشته بودم ، تا پس از رسیدن کشتی دی سانتو با این سری از بارها به انقلابیون برسانم ؛ من روی عرشه منتظر می مانم ، تا آنان وارد شوند ؛ سپس به آنان اعلام می کنم ، که اگر تسلیم نشوند ؛ و سلاح های خود را تحویل ندهند ، دستور خواهم داد ، که کشتی

را با نفرات داخلش منفجر کنند ؛ تو باید حواست به دستور من باشد"

اتفاقا همینطور هم شد ، و تعداد شش نفر نظامی اسپانیائی با قایق به داخل کشتی آمدند ، پدرم با نهایت خونسردی به فرماندهٔ آنها گفت که ، داخل کشتی تعداد زیادی بشکهٔ باروت کار گذاشته شده و آمادهٔ انفجار است ، و باید سلاحهای خود را تحویل دهند .

فرمانده حرف پدر را نمیخواست باور کند ، و سپس پدر گفت که "بروید در انبار و واقعیت را ببینید"

یک سرباز اسپانیائی به انبار آمد ، و مرا دید که ؛ با مشعل و تفنگ آماده ، بالای بشکهٔ باروت سرپا ایستاده ام ، ترس و وحشت را در چهرهٔ او مشاهده کردم .

www.takbook.com

سرباز اسپانیائی به روی عرشه رفت ؛ و ماجرا را به بقیه گفت ، افسر اسپانیائی دستور داد ، که همه سلاح خود را به زمین بگذارند ؛ سپس پدرم سلاح همهٔآنان را برداشت ؛ پدرم پس از خلع سلاح اسپانیائی ها مرا صدا کرد.

من به روی عرشه رفتم ، و دست و پای هر شش اسپانیائی را با طناب بستم ، و سپس پدرم از کشتی جنگی خواست ، که از ما دور شود .

پدرم روی عرشهٔ کشتی یادداشتی برای برادرم نوشت ؛ و کل ماجراهای چند ماه اخیر را برای او شرح داد ، و از او خواست تحت هیچ عنوان محموله را به اسپانیائی ها تحویل ندهد.

مرگ من:

من و پدر و شش اسپانیائی سوار قایق نجات شدیم .

من و پدرم با تفنگ مراقب آنها بودیم ؛ دست چهار اسپانیائی ، همچنان بسته ماند و دست دو نفرشان را برای پارو زدن باز گذاشتیم ؛ و به سمت ساحل حرکت کردیم.

فاصلهٔ ما از ساحل زیاد بود ، و حرکت ما بسیار کند بود .

کشتی اسپانیائی تا ساحل ما را تعقیب نمود ؛ زمانی که نزدیک ساحل شدیم ، متوجهٔ حضور تعداد زیادی از نظامیان اسپانیائی در ساحل شدیم ، رفتن به ساحل به معنی خودکشی بود ، ولی چاره ای نداشتیم.

ابتدا پدر در ساحل پیاده شد ، و سپس من به اسپانیائی ها کمک کردم تا همه یک به یک به ساحل بروند ، فرماندهٔ اسپانیائی مستقر در ساحل ، یک گلوله به زیر پای من شلیک کرد ؛ و گفت حرکت نکنید.

پدرم تپانچهٔ خود را روی شقیقهٔ یکی از گروگانها گذاشت ؛ و گفت "یک گلولهٔ دیگر شلیک کنید؛ من او را می کشم" و سپس فریاد زد "بروید عقب و راه را باز کنید"

من در جلوی صف گروگان ها می رفتم ، و لولهٔ تفنگ را سمت سربازان می گرفتم ، تا اگر شلیک کردند ، به سمت شان شلیک کنم ؛ و پدرم نیز در آخر صف راه می رفت ، و تپانچه اش را پشت سر

www.takbook.com

افسر اسپانیائی گرفته بود ، هنوز چند قدم جلو نرفته بودیم ، که ناگهان فرماندۀ اسپانیائی مستقر در ساحل یک گلوله به سر پدرم شلیک کرد.

گلوله دقیقا به صورت پدر شلیک شده بود ؛ تپانچۀ پدر شلیک شد ، و افسر اسپانیائی گروگان و پدرم همزمان به زمین افتادند ؛ من یک گلوله شلیک کردم ، که به یکی از سربازها اصابت نمود ، ولی پس از آن گلوله های زیادی به سمت من شلیک شد ، و من کشته شدم.

عاقبت کارکشتی دوم:

برادرم دی سانتو ؛ سه روز بعد از کشته شدن ما ، کشتی ما را در دریا پیدا کرد ، و نامۀ پدر را خواند، و از همانجا مسیر خود را عوض کرد ، تا از دسترس کشتی جنگی اسپانیائی در امان قرار گیرد ، و پس از تماس با انقلابیون ؛ اقدام به تحویل محموله به آنان نمود ؛ و خود به صفوف انقلابیون ملحق شد.

خصوصیات و اعتقادات من:

من اعتقاد داشتم ، که خداوند انسان را آزاد خلق کرده ؛ و آزادی یک موهبت خداوند است ؛ من خداوند را دوست داشتم ، و اعتقاد داشتم ، که افرادیکه جلوی مواهب الهی را می بندند ؛ و مانع از رسیدن آن به مردم می شوند ؛ و عامل تبعیض و ظلم و فقر در جامعه می گردند دشمنان خداوند هستند.

من این گونه اشخاص را عامل شیطان می دانستم ، و جنگ با اینها را مقدس تلقی می کردم ، ولی نمی دانستم ؛ که چرا خداوند بخوبی ، از دوستان خود حمایت نمیکند ؛ شوهرم یک انسان پاک و مقدس بود ، ولی جوان مرگ شد ، و از نعمات خداوند بهرۀ کمی برد.

ولی اسپانیائی ها سالها بود ، که بر مردم ما ظلم می کردند ، و ما قادر نبودیم ، که حق مان را از آنان بگیریم ؛ من آرزو داشتم ؛ که خداوند شخصی را می فرستاد ، تا حقیقت هستی را برای من بازگو می کرد .

www.takbook.com

دیدار نوزدهم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ، و برای بار نوزدهم در حضور "رآی" قرار گرفتم. او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده ، با هدف تغییر و تحول مثبت شکل گرفت ؛ و تو نیز ، در همین مسیر حرکت کردی ، تو در این راه ، مشکلات فراوانی را پذیرفتی ، و به دنبال لذتهای دنیوی نرفتی ، و برای ارتقاء جامعهٔ خودت تلاش بسیار کردی ، ولی برای کسب آگاهی خودت اقدامات کافی به عمل نیاوردی " سپس رآی ادامه داد" تو باید تا مرحلهٔ دستیابی به آگاهی ، در عالم ماده قرار بگیری "

" به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من ، در عالم هستی است .که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی و روح خودت را ارتقاء دهی"

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت ؛ حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

" امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی "

www.takbook.com

زندگی کالبدی نوزدهم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

نام مادرم "ویلی هن"بود ، او دارای یک شخصیت آرام بوده و در امور منزل ، بسیار منظم و تمیز بود، مادرم یک مدیر به تمام معنا بود.

من فرزند سوم مادر بودم ، و دو برادر بزرگتر از خودم داشتم . پدرم یک کشاورز بود ، نام او "آسامو" بود . پدرم انسانی زحمتکش و متدین بود.

مشکلات زیادی در زندگی ما وجود داشت ؛ ولی پدر و مادرم ؛ نهایت تلاش خود را می کردند ، تا وضعیت معیشتی زندگی ما ، از دیگران عقب نماند، و امکان بهره برداری از دانش روز ، برای ما فراهم گردد.

برادر بزرگم"اوکوجی" به مدرسه رفت ، و درس خواند ؛ ولی به چیزی که خواست پدرم بود ، تمایل نشان نداد ، پدرم دوست داشت ؛ که او پزشک شود ، ولی او به کارهای چوبی و صنایع دستی و کارهای هنری علاقهٔ زیادی داشت ، ونهایتا با دائی من ، مشغول به کار نجاری شد.

برادر دیگرم "چاچو"نیز ، پس از اینکه دید ، برادر بزرگم ، مدرسه را ترک کرد ؛ او نیز ندای جدائی از تحصیل را سر داد ، و پس از مدتی از تحصیل جدا شد ، و به سمت وادی کار رفت .

چاچو به شاگردی معماری رفت ، که از دوستان پدرم بود ؛ نام معمار "ناگان"بود ، او سالها بود ، که در شهر کار می کرد ، و یک استادکار سرشناس به حساب می آمد .

برادرم چاچو ، طی سالهائی که با استاد ناگان کار می کرد ، چیزهای زیادی نزد او آموخت ، و در کار معماری ، یک استادکار ورزیده شد ، او بحدی در کار خود متبحر شده بود ؛ که استاد ناگان ، برخی از کارهائی که به او مراجعه می شد ، مستقیما به چاچو واگذار می کرد، و خود تنها ، به یک نظارت سطحی اکتفا می نمود.

www.takbook.com

چاچو از درگیر شدن با کارهای پیچیده و بزرگ ، ترسی نداشت ، درآمد چاچو بسیار بالا بود ، و به پدر و مادرم کمک مالی می کرد ؛ ولی پدرم از دریافت کمک از او ، اکراه داشت .

چاچو کارهای چوبی ساختمانهای در حال احداث خود را، به برادر بزرگم "اوکوجی" واگذار می کرد، برادرانم اوکوجی و چاچو خیلی زود ازدواج کردند ، پدر و مادرم احساس می کردند ، که فرزندان خوب و موفقی تربیت کرده اند ، و از برادرانم بسیار رضایت خاطر داشتند.

شرایط زندگی من:

پدرم نام مرا"گارو" گذاشت ، من فرزند سوم او بودم ، و برعکس برادرانم ، عاشق تحصیل علم بودم، من در امور مزرعه به خانواده کمک می کردم ، و در فروش کالا همیشه همراه و همدم پدرم "آسامو" بودم .

پدر و مادرم تصمیم قطعی گرفته بودند ، که من ادامه تحصیل دهم ، من نیز دوست داشتم ، پزشک شوم ، ولی امکان تحصیل در رشتهٔ پزشکی برای سیاه پوستان فراهم نبود ؛ من تحصیلات مقدماتی را به اتمام رساندم .

سپس با یکی از دوستان پدرم بنام "کشیش هاگانا" آشنا شدم ، و از طریق او ، امکان دستیابی به کتب و مشاوره با اساتید سفید پوستی که ، مدرس در آموزشگاههای عالی بودند ، برایم فراهم شد. با این روند ، من سالها توانستم بصورت غیر رسمی ، به تحصیل مشغول شوم.

معلم شدن من:

پس از اینکه من تحصیلات مقدماتی را به اتمام رساندم ، و مشغول تحصیلات عالی بصورت غیر رسمی شدم ؛ یک انگیزهٔ فوق العاده زیاد در من ایجاد شد ؛ که احساس می کردم ؛ از درون من انرژی جدیدی در حال جوش و خروش است ، که از من می خواهد با این تبعیض ، و ظلمی که در جامعه فراگیر شده ، و بصورت قانون درآمده ، و تلاش می کند ، تا جامعه را طبقاتی نماید مخالفت کنم .

من اعتقادات خودم را با کشیش ، بازگو می کردم ، او نیز افکارم را می ستود ؛ ضمنا کشیش به من کمک می نمود ، تا کار تدریس به سیاه پوستان را انجام دهم ، و به کمک او بود ، که من مشکلات عدیدهٔ، سر راهم را برداشتم ، وتوانستم ، به عنوان یک معلم در منطقه ، شناخته شوم.

www.takbook.com

من تنها ، خواندن و نوشتن وتدریس متون و کتاب مقدس را ، به دانش آموزان آموزش نمی دادم ، بلکه به آنها درس زندگی می دادم ؛ و مخالفت با ظلم را نیز به آنها می آموختم.

من می گفتم ، که تبعیض و ظلمی که به سیاه پوستان روا می گردد ، مخالف فرامین کتاب مقدس است ، و از سلسله رفتارهای شیطانی است ، که باید همه با آن مخالفت کنیم ، و قوانینی را که استمرار بخشندهٔ فرامین شیطانی هست ، را نادیده بگیریم و زیرپا بگذاریم.

تغییرات در افکار عمومی و شروع مبارزه:

لازم به ذکر است ، در آن بازهٔ زمانی ، اینطور نبود ، که من فقط چنین تعالیمی را نشر دهم ، بلکه بسیاری از معلمان و روشنفکران نیز ، چنین مواردی را به مردم بیان می کردند.

به تدریج حرکتهای روشنفکرانه ، و اعتراضات آرام ، رنگ و بوی خشونت به خود گرفت ، و باعث شد که نهضت مسلحانهٔ سیاه پوستان ، در جای جای سرزمین ما شکل بگیرد.

دیگر سیاه پوستان پذیرای تبعیض بیشتر نبودند ، و سفید پوستان نیز تلاش می کردند ، تا امنیت خود را حفظ کنند.

در شورش هائی که برعلیه تبعیض نژادی رخ می داد ؛ همیشه زیاده روی های ابلهانه نیز وجود داشت ، و افراد نادانی بودند ، که رفتار وحشیانه از خود بروز می دادند ، و اعمالی می کردند ، که بیانگر وحشی و به دور از تمدن بودن سیاه پوستان بود .

این رفتارها عامل سوء استفادهٔ سفید پوستان بود ، و شرایطی را فراهم می کرد ، که برای حفظ امنیت و آرامش ، ضرورت سختگیری بر سیاهان را منطقی جلوه می داد.

من به این نتیجه رسیدم که باید سیاه پوستان را آموزش داد ، و ارتقاء فرهنگی را در آنها ایجاد نمود.

رویاهای من:

من در طول زندگی ، با رویاهای فراوانی مواجه می شدم ؛ گویا دوستی صادق ، که از آیندهٔ من مطلع هست ، میخواهد مرا در مسیری خاص قرار دهد ؛ من خداوند را دوست داشتم ، و می دانستم که او

www.takbook.com

نیز مخلوقات خود را دوست دارد ، و آنان را بی هدف خلق نکرده است ، ولی نمی دانستم که علت این همه ظلم و تبعیض چیست.

بعضی اوقات فکر می کردم ، چرا خداوند دست روی دست گذاشته ، و اجازه می دهد ، تا این همه ظلم و تعدی شکل بگیرد ، و چرا دنیای بهتری را خلق ننموده است.

با خودم فکر می کردم ، اگر من تصمیم به تغییر شرایط جامعه ام بگیرم ، تا دنیای بهتری ، برای هموطنانم در آفریقای جنوبی بسازم ، قطعا خداوند به من کمک خواهد کرد ؛ و برای کسب پیروزی ، مرا یاری خواهد نمود.

من مطالعهٔ کتاب های فلاسفهٔ یونان را از نوجوانی آغاز کرده بودم ، و شیفتهٔ افکار آنان شده بودم ، و دوست داشتم . مانند آنان ، انسانی فرهیخته شوم.

من کتب عرفان شرقی را خیلی دوست داشتم ، و عشقی که بین عرفای شرقی و خداوند ایجاد شده بود، برایم تحسین برانگیز بود ، و آرزو می کردم ، که کاش چنین عشقی را ، من نیز ، در زندگیم تجربه کنم.

من احساس می کردم ، که برقراری چنین عشقی ؛ یک رویای دست نیافتنی است ؛ در واقع من هنوز به خودباوری نرسیده بودم.

من در آن سالها ، رویاهای زیادی می دیدم ، آن رویاها ؛ حکایت از نزول عشق و آگاهی ، بر اندیشه و روح من داشت ، ولی متاسفانه این رویاها را ، جدی نمی گرفتم.

من پاسخ برخی از پرسش هایم را ، در عالم رویا می یافتم ، و این روش در کسب آگاهی برایم بسیار شگفت آور و خوش آیند بود.

به خودم می گفتم ، که ؛

"آیا خداوند مقدر نموده است ، که من یک بودای دیگر باشم؟

یا قرار است، که من رهرو افکار افلاطون گردم و راه نیمه تمام او را تکمیل کنم؟

www.takbook.com

و یا اینکه من نیز همانند مسیح و یا عرفای شرقی قرار است ، که سختی های فراوان را بپذیرم، و عاقبت در سختی و مشکلات ، عالم مادی را ترک کنم؟"

به هر حال ، شروع تغییر و تحولات، در افکارم را احساس می کردم ، و این ارتقاء اندیشه ، برای خودم ملموس بود ؛ ضمن اینکه تغییرات در خصوصیات اخلاقی و روش زندگیم ، در چشم انداز مردم نیز قرار داشت ، و مورد تحسین آنان نیز ، قرار می گرفت . و مرا در نزد سایر انسانها ، شخصی پاک طینت و منطقی ، جلوه می داد .

سفر من به انگلیس:

پدر و مادرم به من پیشنهاد کرده بودند ، که ازدواج کنم ؛ به هر حال من معلم بودم ، و شخصی بودم که در میان مردم یک روشنفکر تلقی می شدم .

ولی من پیشنهاد ازدواج را نپذیرفتم ؛ من با کاپیتان یک کشتی ، بنام اسمیت دوست شدم ، و از او خواستم که مرا به انگلیس ببرد ، تا بتوانم رسما ، در دانشگاه درس بخوانم ، و مجددا به وطنم بازگردم، و برای آموزش دیگران فعالیت نمایم.

من در طول سفرم به انگلیس ، در اختیار اسمیت قرار گرفتم ، و در کشتی برای او کار کردم ، در واقع کارگری من ، برای او ، بجای هزینهٔ سفرم بود ، این یک معاملهٔ پایا پای بود ، که من از آن راضی بودم.

زیرا پس اندازم برایم می ماند ، و قادر بودم ، از پس اندازم در انگلیس استفاده کنم .

سفر کشتی ما عموما در حاشیهٔ ساحل صورت می گرفت ، تا از طوفان های موسمی ایمن باشیم.

ما پس از یک سفر چهار ماهه به منچستر رسیدیم ، من از کاپیتان اسمیت تشکر کردم ، واز اوجدا شدم .

من در سرزمین جدید ، با مشکلات عدیده ای مواجه شدم ؛ که نتوانستم مشکلاتم را حل کنم ؛ لذا پس از یک هفته زندگی در شرایط سخت ، و آوارگی مفرت ، مجددا به بندر آمدم ؛ تا کاپیتان اسمیت را پیدا کنم ، و از او کمک بگیرم .

www.takbook.com

من توانستم با پرس و جوی زیاد ، خودم را به اقامتگاه کاپیتان اسمیت برسانم ؛ کشتی کاپیتان اسمیت در بندر بود ، ولی او و نفراتش به استراحت رفته بودند .

من پس از پیدا کردن کاپیتان اسمیت ، مشکلاتم را برای وی بازگو کردم ، و از او کمک خواستم. کاپیتان مرا نزد یکی از فئودال های منطقه برد ؛ او نامش آقای "هاوارد"بود .

او دارای مزارع وسیع و باغات فراوان بود ، و یک کارخانهٔ تولید پارچه داشت ، که کارگران زیادی در آن مشغول به کار بودند.

آقای هاوارد یک انسان روشنفکر بود ، او با توجه به اینکه دید ، من یک شخص با سواد هستم ، و علاقه مند به تحصیلات عالی می باشم ؛ اقدام به ، بکار گماردنم، در امور حسابداری باغات و مزارع خود کرد.

من باید لیست برداری از محصولات برداشت شده از باغات را انجام می دادم ، و میزان درآمد ناشی از فروش آنان را محاسبه می کردم.

سپس هزینه کرد ، مربوط به باغات را نیز در دفاتر دیگری درج می کردم ، و نهایتا در پایان سال ، میزان سود و یا زیان را ، بصورت گزارش کامل تحویل آقای هاوارد می دادم.

این یک کار بزرگ بود ؛ که نیاز به دفاتر متعدد داشت.

آقای هاوارد به من گفت که "فکر می کنید قادر به انجام این امور باشید؟"

من از او تشکر کردم ، و گفتم که تلاشم را خواهم نمود ؛ ولی گفتم" من دوست داشتم ، در کشور شما درس بخوانم و پزشک شوم"

او گفت که "اگر بتوانید این کار را بخوبی انجام دهید ، من اجازه می دهم ، از میان سیاهان برای خود دستیار بگیرید ، و روش کار ، را به آنها آموزش بدهید ، و خودتان ، به آنها نظارت کنید ، و سپس ، من برای ادامه تحصیل شما ، با دوستان دانشگاهی خودم صحبت می کنم"

این یک توافق عالی بود.

www.takbook.com

من نهایت تلاش خودم را انجام می دادم ، و سعی می کردم ، به بهترین شکل ممکن ، به دفاتر نظم دهم و اعداد و ارقام را جمع بندی و خلاصه نویسی نمایم.

یک ماه پس از شروع کارم ، قرار شد ؛ که یک کلبه در باغ ساخته شود ، که دفتر کار من باشد ، من در دفترم ، هم به امور مربوط به حسابداری باغات و مزارع رسیدگی می کردم ، و هم محل خواب من بود ، و هم اینکه به آموزش دیگران می پرداختم.

من به سایر سیاه پوستان سواد خواندن و نوشتن را آموزش می دادم ، و به پنج نفر از سیاه پوستان حسابداری می آموختم .

در سالهای بعد ، این پنج نفر از دوستان صمیمی و هم فکر و هم اندیشهٔ من شدند ؛ آنان قبل از آشنائی با من ، اندک سوادی داشتند ، و چونکه به اعتقاد من ، افراد بسیار با استعدادی بودند . برای آموزش حسابداری گزینش گردیدند.

این دوستان من نیز ، خواهان رفع تبعیض از سیاهان بودند ، و خودشان پس از پنج سال حضور در کنار من ، برای خودشان تبدیل به یک معلم و یک حسابدار حرفه ای شده بودند ؛ یکی از اینها ، دختری زیبا بنام "مارگارت"بود.

مارگارت و خانوادهٔ او از سیاه پوستان افریقای غربی بودند ، که سالها بود ، که در انگلیس اقامت داشتند ، و بصورت برده زندگی می کردند.

ازدواج من:

آقای هاوارد برای کارگران خود ، حق السهم در محصولات نیز لحاظ می کرد ، و برده های آقای هاوارد از او رضایت خاطر داشتند.

من از مارگارت خواستگاری کردم ، و خانوادهٔ او پذیرفت ، که مارگارت با من ازدواج کند .

من و مارگارت ؛ در کلبهٔ جدیدی که آقای هاوارد اجازه داده بود ، که بسازم ، اقامت کردیم ، با این شرایط، کلبهٔ قبلی صرفا جهت امور دفتری و آموزش ، به کار می رفت.

www.takbook.com

من و مارگارت ، تحت همین شرایط بمدت هفت سال با هم زندگی کردیم ، امور کارگری و حسابداری، آقای هاوارد طی این مدت در اختیار من قرار گرفته بود ؛ ولی امور مربوط به کارخانه بصورت مستقل اداره میگردید.

من مدتی بود ، که از طریق دوستان دانشگاهی آقای هاوارد ، به تحصیلات عالی مشغول بودم ؛ البته من در انگلیس هم حق حضور در کلاس را نداشتم ، ولی اینجا این امکان برایم فراهم شده بود ، در آزمونها ، همراه با سایر دانشجویان شرکت کنم.

ضمنا امکان ادامه تحصیل در رشتهٔ پزشکی برایم فراهم نگردید ، و من در رشتهٔ فلسفه تحصیل کردم، و عاشق تفکرات بزرگانی چون افلاطون و کانت و روسو شدم .

احساس می کردم ، که من باید ادامه دهندهٔ اندیشهٔ این بزرگان باشم ، و تفکرات آنان را در سرزمین مادریم اشاعه دهم ، و قوانین سرزمینم را عوض کنم.

درگیری میان برده ها و اربابان:

آموزشها و تفکرات من ، به تدریج در بین سیاه پوستان انتشار یافته بود ؛ یکی از مبلغین اصلی افکارم همسرم مارگارت بود .

همسرم به همه می گفت" مردم باید سخنان گارو را مانند نوشته های کتاب مقدس قبول کنند؛ همسرم گارو لیاقت دارد ، در راس نهضت سیاهان در جهان قرار بگیرد ، و جهان زیبا تری را بسازد، که همه اعم از سیاه و سفید کنار هم با آرامش زندگی کنند ؛ ما اعم از سفیدپوست و سیاه پوست ، همه انگلیسی هستیم و باید قوانین انگلیس بصورت یکسان برای همهٔ ما جاری شود".

من همسرم را بسیار دوست داشتم ، او برایم یک پسر و یک دختر آورده بود . من خانواده ای ساخته بودم . که داشتنش آرزوی خیلی از افراد بود.

برحسب سخنان وتعالیم من و دوستان نزدیکم ، سلسله اتفاقات جدیدی در مزارع مختلف شکل گرفت.

برخی از اربابان ، انسانهای ظالم و نادانی بودند ؛ آنان رفتار غیر انسانی با کارگران خود داشتند ، و کارگران نیز ، که اکنون تفکرات عدالت خواهانهٔ من ، در میان آنان رسوخ کرده بود ، و تحت نفوذ

www.takbook.com

معلمان و دوستان من بودند . در قبال این ظلم و تبعیض و بی عدالتی ، از خود واکنش نشان می دادند ، و با اربابان و عوامل آنها درگیر می شدند.

در مواقعی که درگیری شدید می شد ، و منجر به اعتصاب کارگران می گردید ؛ از من درخواست میکردند ، تا میانجیگری کنم ، و اعتصاب و اعتراض را به نوعی خاتمه دهم .

من در این اعتراضات همیشه دخالت می کردم ، و قضیه را سعی می کردم ، با صبر و شکیبائی و عدل و انصاف به پایان برسانم.

من همیشه ، در آخر اعتراضات ، امتیازهائی را برای کارگران اخذ می کردم ؛ تا شرایط زندگی شان سهل تر و بهتر شود ؛ من در مذاکراتم از استدلال های بزرگان فلسفه و جامعه شناسی کمک می گرفتم ؛ و جمع را تحت تاثیر قرار می دادم.

همهٔ افراد حتی سفید پوستانی که طرف مقابل من بودند ، از دانش من شگفت زده می شدند ، و در قبال منطق من تسلیم می گردیدند.

در این میان ، آقای هاوارد که من خودم را مدیون او می دانستم ؛ به من افتخار می کرد ، و مرا مورد لطف خود قرار می داد ؛ آقای هاوارد در امورات مختلف ، حتی امور خصوصی و خانوادگی خود ، با من مشورت می نمود.

تغییر شرایط زندگی من و مهاجرتم به افریقای جنوبی:

در یکی از اعتراضات انجام شده در منطقهٔ بیرمنگام ، یکی از معلمان آموزش دیده ، توسط من ، زیاده روی کرد ، و احساساتی شد ، و به توصیهٔ من ، که همیشه می گفتم ؛ اجازه ندهید ، تا اعتراض ، عامل قتل و تخریب شود ؛ توجه ننمود ، و باعث شد ، که کارگران اقدام به درگیری با ارباب نموده ، و انبار بزرگ مزرعه را به آتش بکشند .

ارباب و ایادی او نیز ، اقدام به تیر اندازی و مجازات معترضین کردند ، و تعداد یازده نفر از معترضین کشته شده و تعداد بیشتری زخمی گردیدند.

روز بعد در تلافی عملکرد ارباب ، کارگران سایر مناطق ، به کمک معترضین رفتند ، و تلاش کردند،

www.takbook.com

که ارباب و خانوادۀ او را به قتل برسانند ؛ که در نتیجۀ آن ؛ تعداد سه نفر از نگهبانان به قتل رسیدند، و خانوادۀ ارباب مصدوم شدند.

این اتفاق بسیار تاسف آور بود ؛ من برای خاتمۀ درگیری به منطقه رفتم .

منطقه بسیار متشنج شده بود ، بطوریکه نظامیان ، منطقه را محاصره کرده بودند ، و ورود و خروج اشخاص را تحت نظر گرفته داشتند.

من متوجه شدم ، که سایر ملاکین و سرمایه داران ، مرا مسبب این اتفاقات می دانند ، و می گویند که قبل از حضور گارو ، چنین مشکلاتی بروز نمی کرد .

آنان حتی در تلاش برای کشتن من هم برآمدند ، و زمانی که قصد داشتم ، با معترضین صحبت کنم و اعتراضات را خاتمه دهم ، به سمت من دو گلوله هم شلیک شد ، که گلوله به من اصابت نکرد؛ شخصی که گلوله ها را سمت من شلیک کرد ، هرگز شناسائی نشد ؛ ولی این تیراندازی ، عامل تشنج مجدد در میان معترضین گردید.

نهایتا با مشکلات فراوان ، درگیری ها را طی یک هفته به اتمام رساندم ، ولی ملاکین و سرمایه داران بسیار ناراحت بودند ، آنان خواهان خروج من از انگلیس بودند ؛ بطوریکه مبحث خروج من ، به یک مسئلۀ سیاسی مبدل شد ، و نهایتا فرماندار ، آقای هاوارد را احضار کرد ، و به او دستور داد ، تا در یک بازۀ زمانی یک ماهه ، من از انگلستان اخراج شوم .

فرماندار با آقای هاوارد دوست بود ، و آقای هاوارد برای جلوگیری از اخراجم تلاش و اصرار زیادی کرد .

آقای هاوارد به فرماندار گفته بود ؛ که من عامل جلوگیری از افراط و خونریزی هستم ، و همه را تشویق به علم آموزی و رفتار منطقی می نمایم .

لذا برای جلوگیری از تنش ، بین سیاه پوستان و فئودالها ، ضرورت دارد ، که حضور داشته باشم ، و به پیشنهادات من ، توجه شود.

www.takbook.com

ولی فرماندار توسط سرمایه داران تحت فشار بود ، و صحبتهای آقای هاوارد نتیجه نداد ، و عاقبت من و همسرم مارگارت و دخترم "ماریا" و پسرم "جیمی" از کشور اخراج شدیم .

آقای هاوارد و دوستان دانشگاهی من ، و سیاه پوستان و دوستان همکارم ، هدایای فراوانی برای من آوردند .

آقای هاوارد ، هزینهٔ سفر من و خانواده ام را پرداخت کرد ؛ کاپیتان کشتی از دوستان آقای هاوارد بود ، او در قسمت مسافرین درجهٔ یک ، برایم جا گرفته بود ، تا راحت باشیم .

روز سفر من با کشتی مسافربری ، افراد زیادی برای بدرقهٔ من آمده بودند ؛ آقای هاوارد خود با کالسکهٔ شخصی ، در بندر حضور داشت .

قبل از سوار شدنم به کشتی ، مسئول دفتر فرماندار به نزد من آمد ، و گفت که حامل پیامی از سوی فرماندار است.

او بیان نمود که آقای فرماندار گفتند که" من تو را مانند برادرم دوست دارم ؛ حق شما بود ، که نشان درجهٔ یک شهروندی به شما اهدا می گردید ؛ ولی من در شرایط فعلی ، قادر به علنی کردن اعتقادم در مورد شما نیستم ؛ من علیرغم خواست قلبیم ، ناچار به اخراج شما شدم" و سپس از طرف فرماندار یک تابلوی نقاشی زیبا ، به من هدیه داد ؛ من نیز از او و فرماندار تشکر کردم .

من در حین خداحافظی از آقای هاوارد ، احساساتی شدم ، و از چشمانم اشک جاری شد ، و بغض گلویم را گرفت ؛ طوریکه ، قادر به صحبت کردن با او نبودم.

من بیش چهارده سال از اقامتم در انگلستان می گذشت ، و به آنجا دلبستگی پیدا کرده بودم ، به هر حال ، سوار کشتی شدیم و پس از سه ماه سفر دریائی به آفریقای جنوبی رسیدیم.

من در آفریقای جنوبی توانستم ؛ طی یک بازهٔ زمانی یک ساله ، یک آموزشگاه آموزش عالی ، راه بیندازم ، و محلی را برای اقامت خانوادهٔ خودم خریداری کنم.

www.takbook.com

بازگشت همسر و فرزندانم به انگلیس:

در آن بازهٔ زمانی ؛ قیام سیاه پوستان برعلیه انگلیسی ها ، فراگیر شده بود ؛ عمل گرائی در میان انقلابیون رواج پیدا کرده بود ، همه اعتقاد به جنگ مسلحانه داشتند ، و من که عقیده به آموزش و ارتقاء فرهنگی داشتم ، متهم به ترسو و سازشکار بودن می شدم .

رهبران گروههای انقلابی، با من ارتباط داشتند ، ولی اصلا از من حرف شنوی نداشتند ، من وارد جنگها و درگیریهای آنها نشدم ، و به آموزش خودم ادامه دادم ، و فقط برای مردم و همراهانم سخنرانی میکردم.

من روند آموزش و تبلیغ فرهنگی ؛ برای ارتقای انقلابیون را ؛ به مدت پنج سال در افریقای جنوبی ادامه دادم ، و طی این مدت ؛ به تربیت مدرس و آموزش دانشجویان پرداختم .

من سعی می کردم ، حقوق انسانها را به مردم سرزمینم بیاموزم ، و آنان را ارتقاء فرهنگی دهم.

بخاطر موضع گیری هایم ، در مورد خشونت برعلیه انسانها بود ، که به دفعات توسط انقلابیون متهم شدم ، که عامل دولت انگلیس هستم ، و دشمن استقلال سرزمینم می باشم ؛ یک بار نیز دریک تظاهرات آرام ، موردهجوم عده ای از تندروها قرار گرفتم ، و مجروح شدم.

پس از این اتفاق ، تصمیم خودم را گرفتم ، به همسرم مارگارت گفتم که" ما الان پنج سال از حضورمان در آفریقای جنوبی می گذرد ، من نگران عاقبت شما و بچه ها هستم ، بهتر است ، تو و جیمی و ماریا به انگلستان برگردید ، و من نیز پس از سامان دادن به وضعیت آموزشگاه به شما ملحق گردم".

خانه را فروختم ، هرچه پس انداز کرده بودم ؛ همراه با مبلغ فروش خانه ، به مارگارت دادم ، و برای خودم خانه ای اجاره کردم ؛ عاقبت مارگارت عزیزم و فرزندان دلبندم از من جدا شدند ، و به سمت انگلیس به راه افتادند.

مارگارت موقع خداحافظی از من گفت که "حس غریبی به من می گوید ، که دیگر تو را نخواهم دید" و از من خواهش کرد ، که زود به انگلیس بروم و او را تنها نگذارم.

www.takbook.com

هدف من:

حق با مارگارت بود ، من نمی خواستم به انگلیس بروم ، من میخواستم آموزشگاهم را توسعه دهم ، و کتاب و مقاله بنویسم ؛ تا مانع از خشونت شوم .

من میخواستم مردم را ، ارتقاء فکری دهم ، و قانون سرزمینم را تغییر دهم ، و حاضر بودم در این راه جان خود را ، بر سر این کار بگذارم.

در این مسیر ، خانواده ام مانع و نقطه ضعف من بودند ، من میخواستم برای دستیابی به هدفم ، بدون ترس وارد شوم ، و این کار را آغاز کرده بودم.

خانوادهٔ من ارزشمند ترین ، نعمات خداوند ، برایم در عالم مادی بودند ، من همسری زیبا و اندیشمند و پاک و وفادار داشتم ، و فرزندانی زیبا و باهوش ، ثمرهٔ ازدواج ما شده بود.

من آنان را بیش از هرچیزی دوست داشتم ؛ ولی اکنون ناچار ، از جدائی از آنان بودم ، من از این بابت بسیار متاثر بودم ، ولی چاره ای نبود .

پس از حرکت کشتی به سمت انگلستان ، دوست داشتم ، در جائی به دور از همه بروم ، و با خدای خودم سخن بگویم ، و به درگاهش گریه کنم ، و از سختی هائی که مخلوقات او بر من تحمیل کرده اند، شکایت کنم.

من در طول زندگیم رویاهای صادق زیادی می دیدم ، من در خیلی از اوقات از جمله زمان تصمیم گیری برای مهاجرت به انگلستان ، و زمانی که تصمیم گرفتم ، با مارگارت ازدواج کنم ، روحی را که بنظر می رسید ، متعلق به من است ؛ در رویاهایم احساس می کردم ، و او به من می گفت ، که صلاح در این است ؛ که چه کار کنی و چه کار نکنی ، این روح مقدس را ، من در پاسخ به پرسش های مذهبی خودم نیز احساس می نمودم.

من آن روزها ، به دفعات کابوس حملهٔ مخالفینم را دیده بودم ، یکبار خواب دیدم ، که دشمنانم همسر و فرزندانم را ربوده اند ، و من در جستجوی آنها هستم ؛ سراسیمه از خواب بیدار شدم ، و همسرم را در کنارم مشاهده نمودم ، سپس به اتاق فرزندانم رفتم ، و آنان را بوسیدم و آنگاه ، آرام گرفتم.

www.takbook.com

من نگران بودم ، که خانواده ام آسیب ببینند ، با رفتن آنان خیالم از بابت آنان راحت شد ؛ به هر حال با رفتن همسر و فرزندانم از محدوده ای که از نظر من ، خطر ناک بنظر می رسید ، به شجاعت من افزوده شد ، و نتیجتا سلسله مقالات و سخنرانی های من شدت گرفت .

من با شجاعت ، قوانین موجود را نقد می کردم ، و متقاضی تغییرات در آنها می شدم ، از طرفی ، عملکرد بسیاری از گروههای شورشی را ؛ نقد می کردم ، و برخی از قبایل که ، به شکل سنتی با انگلیسی ها وارد جنگ شده بودند ؛ و اقدام به تخریب اماکن دولتی کرده بودند ، مورد سرزنش قرار می دادم .

من کلاس هایم را نیز توسعه دادم ، و تعداد زیادی معلم ، برای آموزش روستائیان تربیت کردم ؛ و آنان را پس از آموزش ، به اقامتگاه شان اعزام نمودم ، طی این مدت ، توسط نامه با مارگارت در ارتباط بودم ، و برایشان هدیه و سکهٔ طلا ارسال می کردم.

این روند تا پنج سال پس از مراجعت مارگارت به انگلیس ، ادامه یافت ؛ هر بار که مارگارت می گفت، که قصد بازگشت به آفریقای جنوبی را دارد ؛ من در نامه ای به او پاسخ می دادم ، که "ضرورتی ندارد که بیائید ، و من بزودی به انگلستان خواهم آمد" و با این حرف او را منصرف می کردم.

آن روزها ، قیام های متعددی ، توسط سیاه پوستان شکل گرفته بود ؛ که اکثرا با شکست مواجه شده بود .

یکی از گروههای تندرو ، اعتقاد داشت ، که شکست قیامها ، ناشی از ایجاد تفرقه توسط برخی تئوریسین ها ست . آنها مرا به عنوان روشنفکر، عامل تفرقه معرفی می کردند ؛ و عقیده داشتند ، برای کسب اتحاد باید ، تعدادی از روشنفکران کشته شوند ؛ نام من نیز در لیست اعدام اینها قرار گرفته بود.

مرگ من:

تا اینکه آن روز کذائی فرا رسید ، یک شب قبل ، من خواب عجیبی دیدم ، من خواب دیدم ، در جاده ای در حال حرکت هستم ، و هزاران هزار زن و مرد از نژادهای مختلف ، به همراه من ، در حال حرکت هستند ، من می دانستم ، که آنان همه فرزندان من هستند ، در اطرافم ، عشق و آگاهی و

www.takbook.com

نشاط را احساس می کردم ؛ همه خوشحال بودیم ، من عشق و محبت را ، در بالاترین شکل ممکن احساس می کردم ، و احساس آرامش و رضایت داشتم.

من نمی دانستم ، تعبیر خواب چیست ، ولی این خواب بحدی فکر مرا مشغول کرده بود ، که نمی توانستم خواب را از ذهنم دور کنم .

حتی قضیهٔ خوابم را ، در آموزشگاه ، به یکی از دوستانم که آشنائی با علوم مذهبی داشت ، مطرح کردم .

او دستم را گرفت و محکم فشرد و گفت" استاد شما یک انسان بزرگ هستید ، و به گردن همه ما حق دارید"

حرف او چند پهلو بود ، و به ابهام من افزود ، با خودم فکر کردم ، که او تعبیر خواب را فهمیده یا فقط میخواست از من تعریف کند؟

سعی کردم ، از فکر این قضیه خارج شوم ، و سپس از محل کارم بیرون رفتم ، و سوار کالسکه شدم، تا برای خرید به مرکز شهر بروم.

در بین راه سه مرد مسلح ، کالسکه را متوقف کردند ، و سپس مرا به پایین آوردند ، یکی از آنان نامه ای را از جیب خود خارج کرد ، و بلند قرائت نمود ؛ مردم اطراف ما جمع شده بودند ، و همه داشتند، نگاه می کردند ؛ در متن نامه نوشته شده بود که "به علت ایجاد افکار تفرقه برانگیز من در دادگاه انقلاب ، غیابا محاکمه شده و محکوم به اعدام شده ام".

کاری از من ساخته نبود ؛ سپس هر سه نفر تفنگ هایشان را به سمت من نشانه گرفتند ، و شلیک کردند.

مردم فقط نظاره گر بودند ، و تا زمان دور شدنشان به جسد من نزدیک نشدند ، تروریست ها نیز بسرعت از محل دور شدند.

دو روز بعد ، برای من مراسم تدفین باشکوهی برگزار شد ، در این مراسم ، بزرگان و روشنفکران سرزمینم حضور داشتند.

www.takbook.com

خبر مرگ من با تاخیر زیاد به مارگارت رسید ، ولی مارگارت و فرزندانم هرگز نفهمیدند ، که من توسط چه کسی کشته شدم .

مارگارت و فرزندانم در انگلستان ماندند ، و دیگر به آفریقای جنوبی نیامدند ، و در همانجا به زندگی خود ادامه دادند ؛ مارگارت تا آخر عمر خود با هیچ مردی ازدواج نکرد ، او همیشه از من به نیکی یاد می کرد ، و از اینکه همسر من بود ، به خود افتخار می نمود.

قیام های متعدد سیاهان تا سالها ادامه یافت ، و گاهی شدت و گاهی ضعف می گرفت ، ولی به مرور زمان اثبات گردید ؛ که برای دستیابی به نتیجهٔ قطعی ، باید تفکر و اندیشه جانشین سلاح گرم شود، و باید تفکر و اداراک عمومی را به حدی بالا برد ، که ارتقاء افکارعمومی و فرهنگی و شخصیتی در جامعه شکل بگیرد ، تا جامعه ای ساخته شود ، که انسانهای روشنفکر و فرهیخته در راس آن قرار بگیرند.

www.takbook.com

دیدار بیستم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ، و برای بار بیستم در حضور "رآی" قرار گرفتم . او به من گفت:

"سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده مثبت بود ، تو برای ارتقاء خودت و جامعه ، تلاش بسیار نمودی ، و دراین راه مشکلات فراوانی را پذیرفتی ، تو از فرصت هائی که در اختیارت قرار گرفته بود ، بهره برداری نمودی و توانستی بخش زیادی از تخریبی را که در زندگی های پیشین انجام داده بودی ، برطرف نمائی ، تو در مسیر دستیابی به آگاهی قرار گرفتی ، و امکان دستیابی به آگاهی برای تو فراهم شد، ولی تو برای اتصال به مبدا آگاهی ضعیف عمل کردی"

سپس رآی ادامه داد"به هر حال بخشندگی و مهربانی وظیفهٔ حضور من در عالم هستی است ، که موظف به انجام آن هستم . بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی و روح خودت را بیشتر از این ارتقاء دهی ، و از وابستگی های مادی کاملا رها شوی"

"حضور جدید تو در عالم ماده بصورت مکمل ، نسبت به زندگی قبلی تو شکل خواهد گرفت ؛ حضور تحت این شرایط جانمائی تو را رقم می زند".

"امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی بیستم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ، که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم "سوزی"نام داشت ، او دارای یک شخصیت آرام بوده و فردی مذهبی بود ، مادرم معلم بود ، و من فرزند اول او بودم .

پدرم یک پزشک بود ؛ نام او"جرج"بود ؛ او مردی با شخصیت ومتدین بود.

او دارای شخصیت خود ساخته ای بود ، و از کودکی با کار کردن هزینهٔ تحصیل خود را فراهم نموده؛ و توانسته بود ، از بهترین دانشگاه انگلستان ؛ فارغ التحصیل شود.

حضور در مراسم مذهبی بخش لاینفک برنامهٔ خانوادهٔ ما بود ، البته پدرم انسان مغرور و یک دنده ای هم بود ، و در کارهای خود، معمولا از کسی مشورت نمی خواست ، ولی من می دیدم که ، دوستانش از او مشورت می گرفتند ، ولی پدرم تصمیمات زندگی خود را راسا می گرفت ، و از کسی نظرخواهی نمی کرد ، تنها شخصی که در نظرات پدرم اندک تاثیری داشت ؛ مادرم بود .

مادرم می گفت در موقعی که باردار بود ، و قرار بود ؛ من متولد شوم ، مریم مقدس را بخواب دیده و مریم مقدس به او گفته بود ، که" این فرزند شما نیست ؛ آنچه که شما در شکم دارید ، فرزند من است "به همین علت آنان انتظار داشتند ؛ که من پسر باشم ؛ ولی اینطور نشد و من دختر شدم.

شرایط زندگی من:

محل زندگی ما در لندن بود ؛ و من از کودکی مورد حمایت شدید والدینم بود ؛ من خیلی زیبا نبودم ولی هوش سرشار من از کودکی زبانزد همه بود .

پدر و مادرم وقتی که هوش و استعداد بالای مرا در تحصیل می دیدند ، به همه می گفتند ؛ که قطعا "ماریا"یکی از دانشمندان درجهٔ یک در علم پزشکی خواهد شد.

www.takbook.com

من در پنج سالگی به مدرسه رفتم ، و تحصیلاتم در کالج را ؛ در چهارده سالگی به اتمام رساندم ، و وارد دانشگاه شدم ؛ و در رشتهٔ پزشکی مشغول به تحصیل گردیدم .

موفقیت تحصیلی من ؛ بسیار عالی بود .

من عشق وافری به حضور در مجامع علمی و تحقیقاتی داشتم . حضور من در مجامع علمی ، موجبات آشنائی من با اشخاص زیادی را فراهم کرده بود .

من اطلاعاتی را که همراه با دوستان ، وهم کلاسی هایم ؛ در دانشگاه جمع آوری می کردیم ، بصورت مقاله در نشریات درج میکردیم ، و یا در مجامع علمی طی سخنرانی بیان می نمودیم.

ازدواج من:

من به همراه تعدادی از دانشجویان ممتاز و اساتید دانشگاه ، برای حضور در یک مجمع علمی ؛ که میزبانش ارتش بود ، دعوت شدیم .

موضوع مجمع علمی ، در مورد پزشکی جنگ بود ، و مباحثی مانند تکنیک های ساخت بیمارستان های صحرائی و انجام عمل های سرپائی و درمان مجروحین جنگی مورد بررسی قرار می گرفت.

من نیز در این ارتباط مقاله ای آماده کردم ؛ و در جلسه خواندم ، یکی از افسران حاضر که میزبان جلسه بود ، نامش"راجر" بود .

او پس از سخنرانی من ؛ در ارتباط با موضوع " بخش هائی که ضرورت دارد در برپائی بیمارستانهای جنگی مورد توجه قرار بگیرد" به نزد من آمد ، و از من بسیار تعریف کرد.

او طی روزهای برگزاری جلسه ؛ و روزهای بعد ، بطور مدام سعی می کرد ؛ که با من هم صحبت شود. و به قول خودش ؛ با من تبادل افکار و تجربه داشته باشد.

او جوانی خوش تیپ و خوش چهره بود ، ما روزهای بعد ؛ به تدریج با هم بیشتر دوست شدیم ، من متوجه شدم ، که راجر بسیار بذله گو بوده با محبت است .

من اولین بار بود ، با پسری دوست می شدم ، و در تقویت ارتباط با راجر ، از خودم زیاد علاقه نشان

www.takbook.com

نمی دادم ؛ ولی به تدریج احساس کردم ،که عشق و علاقهٔ او صادقانه است.

تا زمان ایجاد صمیمیت بین ما ، و اعتماد من به راجر ، زمان زیادی طول کشید ، ولی نهایتا من و راجر تبدیل به دوستانی صمیمی شدیم .

راجر بدون جلب توجه ؛ برای خانواده و هم کلاسی هایم ، با من قرار می گذاشت ؛ و ما با هم به تفریح و گردش می رفتیم .

من راجر را دوست داشتم ، او افسر نیروی دریائی بود ، و مرا صادقانه دوست داشت ، و برای خانواده ام احترام زیادی قائل بود .

راجر می گفت که شیفتهٔ هوش و استعداد ، من شده است ، پدر راجر یک نجار بود ؛ و از نظر اقتصادی ؛ شرایط آنان با ما قابل مقایسه نبود ، و اختلاف طبقاتی بین ما زیاد بود .

راجر به نزد پدرم آمد ، و مودبانه از من خواستگاری کرد ، و پدرم قاطعانه به او جواب منفی داد .

ولی راجر دست بردار نبود، و به دفعات این کار را تکرار کرد ؛ او قول می داد ؛ و قسم می خورد ، که مرا خوشبخت کند ، و می گفت که از کسی انتظار کمک ندارد ، و خود قادر به پذیرش هزینه های زندگی می باشد.

من نیز با پدر و مادرم صحبت کردم ، و گفتم که راجر را دوست دارم ، و حاضرم مشکلات زندگی با او را پذیرا شوم ، و انتظار کمک از پدرم را ندارم.

پدر و مادرم می گفتند که "لیاقت شما بیشتر از یک افسر ارتش است ، و شما می توانید ؛ شوهر بهتری انتخاب کنید ، و راجر در حد و اندازهٔ شما نیست "

ضمن اینکه ، من تنها بیست و سه سال داشتم ؛ و تحصیلاتم در رشتهٔ پزشکی را به اتمام نرسانده بودم ؛ چون من می خواستم ؛ تخصص بگیرم ، و برای طی دورهٔ تخصصی ، باید تجربه و تحصیل را هم زمان طی می کردم.

www.takbook.com

به هر حال پدرم رضایت داد ، که من و راجر با هم ازدواج کنیم ، پدرم به راجر گفت "من تنها کمکی که به شما می کنم ، این خواهد بود ، که خانهٔ کوچکی برای دخترم خریداری می کنم ؛ تا بتوانید در آن ساکن شوید ، ولی تجهیز منزل و تامین مخارج زندگی را باید عهده دار شوید"

راجر از او تشکر کرد ، و شرایط او را پذیرفت .

واقعیت این بود ، که پدرم قلبا از راجر خوشش نمی آمد ؛ و او را قبول نداشت ؛ پدرم فکر می کرد که راجر از سادگی من سوء استفاده کرده ، و نظر مرا ، به خودش جلب نموده ، و توانسته ، مرا تصاحب کند.

این توافق راجر با پدرم ، باعث شده بود ، که با اینکه من دختر بهترین پزشک لندن بودم ؛ ولی زندگی ساده ای داشته باشم ، بطوریکه هیچ آثاری از رفاه و تجملاتی که در خانهٔ پدری داشتم ؛ در زندگی خودم وجود نداشت.

من مقداری پس انداز داشتم ؛ به دور از چشم پدرم ؛ برای کمک به راجر هزینه کردم ؛ راجر هم از هرکسی که می توانست قرض کرد ؛ و وام گرفت ؛ تا نزدپدرم شرمنده نشود.

به هر حال ؛ مراسم ازدواج قابل قبولی برگزار شد ؛ و خانهٔ اهدائی پدرم نیز ؛ به شکل مناسبی تجهیز گردید ؛ و ما زندگی مستقلی را آغاز کردیم.

مادرم به دور از چشم پدر ، همیشه به فکر ما بود ، و در طول هفته معمولا دو بار به منزل ما می آمد ؛ و جویای احوال من می شد ، و سعی می کرد ، کم و کسری زندگی ما را پوشش دهد .

ولی هزینهٔ تحصیل من زیاد بود ، البته من ؛ تا فارغ التحصیلی ؛ زمان زیادی باقی نداشتم ، ولی به هر حال ، پوشش هزینهٔ تحصیلم برای راجر سنگین بود .

زیرا او پس انداز خود را صرف هزینهٔ ازدواج کرده بود، و مقدار زیادی هم ؛ پول قرض کرده بود ، که ماهیانه اقساطش را پرداخت می نمود.

www.takbook.com

تفکرات شوهرم:

شوهرم یک انسان ، بدون اعتقادات دینی بود ، او به خداوند اعتقاد نداشت ؛ و سخنان کشیش ها را مسخره می کرد ؛ او هیچ اعتقادی به کتاب مقدس ؛ و داستانها و سخنان بزرگان دینی نداشت ، ولی وقتی که دیانت و اعتقاد مرا به خداوند می دید ؛ شگفت زده می شد.

من خداوند را دوست داشتم ، و برای اعتقادات خودم دلیل و منطق هم داشتم ، و هیچ چیزی را چشم بسته و کورکورانه نمی پذیرفتم .

من کتب مربوط به عرفان را مطالعه میکردم ، من عرفان یهود بنام "کابالا" را بسیار دوست داشتم ، و تعالیم آن را عمل می کردم ، و حرفهای کلیشه ای کشیش ها را پذیرا نبودم.

من رویاهای صادق زیادی می دیدم ، و تمریناتی که در میان بودائیان توصیه شده بود ، انجام می دادم .

تمرینات آنان با هدف تمرکز بیشتر روی وجوه غیر مادی انسان بود ، و این تمرینات سبب می گردید که توان برقراری ارتباط قویتر ، با کائنات ، در انسان شکل بگیرد ، هم از گناه پرهیز کند ، و هم از طریق شعور عالم هستی ، بتواند کسب علم و آگاهی نماید.

این صحبتها ، برای راجر بسیارجالب بود ، او در ارتباط با کتب ؛ و تمرینات من ؛ بسیارکنجکاوی می نمود ؛ و نهایتا ؛ کنجکاوی های راجر ، کارش را به جائی رساند ، که من برای راجر ؛ مبدل به یک پاسخگوی مذهبی شدم ، و به سوالات او دربارهٔ خلقت و عدالت خداوند پاسخ می دادم.

راجر مرا بسیار دوست داشت ؛ و او مرا"ماریای مقدس "صدا می کرد ؛ او می گفت که" شما هم زیبا هستید و هم دانشمند ، و یک خداپرست حقیقی بشمارمی روید ؛ قطعا شما نزدیک ترین دوست خداوند روی زمین هستید"

به تدریج کار به جائی رسید ، که راجر ، کتب دینی و اشعار شعرای مشرق زمین را مطالعه می کرد ، او جاهائی را که درک نمی کرد ، از من می پرسید.

www.takbook.com

من آن روزها احساس نمی کردم ، که راجر مرا دوست دارد ؛ بلکه احساس می کردم ، راجر مرا پرستش می کند ، او از خداوند تشکر می کرد ، که مرا قسمت او کرده است.

من یکبار به راجر گفتم که "رسم روزگار بر این است ، که ارزشمندترین چیزی که خداوند نصیب افراد می کند ، توسط همان ؛ مورد آزمون قرار می گیرد ، و احتمال دارد ، که خداوند من را از تو جدا کند"

و او در پاسخ به من گفت که "ماریای مقدس از تو خواهش میکنم ، مرا هرگز تنها نگذار"

روند زندگی دو سالهٔ من و راجر:

من و راجر به کنار دریا می رفتیم ، و با هم خوش بودیم ؛ راجر سوارکاری ماهر بود ؛ و سوارکاری را به من نیز آموخته بود .

زمانی که پول داشتیم ؛ و می توانستیم هزینه کنیم ، می رفتیم و اسب کرایه می کردیم ، و به جنگل می رفتیم ، و در جنگل اسب سواری می کردیم ، و یک روز را به تفریح می گذراندیم ؛ و شب به منزل می آمدیم ، و حمام می کردیم ؛ و در آغوش هم می خوابیدیم.

پدرم تازه توانسته بود ؛ اتومبیل بخرد ؛ آن موقع در شهر ؛ تعداد محدودی از اشخاص ، اتومبیل داشتند . راجر ؛ بخاطر علاقهٔ زیادش به مکانیکی ، به امور تعمیرات آشنا بود ، و سرویس و تعمیرات جزئی اتومبیل پدر را انجام می داد.

او بعضی اوقات ؛ از پدر اجازه می گرفت ، تا از اتومبیلش استفاده کنیم ؛ و به خرید برویم .

به هر حال تردد در شهر ؛ آن هم با اتومبیل پدر ، برایم لذت بخش بود ؛ من و راجر مهمانی مجلل نمی گرفتیم ؛ و توان حضور در مهمانی های پر هزینهٔ بستگان برایمان مقدور نبود ، زیرا لباس و هدیهٔ درخور این مهمانی ها را نمی توانستیم تهیه کنیم ؛ ولی با همهٔ مشکلات ، همدیگر را دوست داشتیم.

زمانی که من ؛ از مشکلات خودم ؛ با اساتید و یا دانشجوها را مطرح می کردم ، همیشه راجر مدافع من بود ؛ و رفتار مرا اصلا نقد نمی کرد ؛ معمولا اولین جملهٔ راجر این بود ؛ که"شما به حرفهای آنها توجه نکنید ، آنها دارند از حسادت زیاد این حرکات را انجام می دهند".

www.takbook.com

او همیشه مرا تائید می کرد ، و همیشه طرف مقابل را مقصر معرفی می نمود ؛ مشخص بود که ؛ عشق و علاقهٔ زیاد او موجب شده بود ؛ که دیدگاه صحیح و قضاوت منطقی نداشته باشد ؛ و اعمال مرا در هر شرایط تائید نماید.

آن روزها ؛ مطالعهٔ زیاد راجر ؛ دربارهٔ عرفان شرقی باعث شده بود ، که تمایل زیادی در او ایجاد شود تا بتواند به شرق برود ، و آنچه را که در کتابها خوانده است ، ببیند ؛ تا برایش ملموس تر گردد .

شروع جنگ:

زندگی ما به تدریج در حال شکل گیری بود ، من تازه فارغ التحصیل شده بودم ، و به توصیهٔ پدرم در یکی از بیمارستانهای لندن مشغول بکار گردیدم ، و درآمد ما بسیار افزایش یافته بود ، و راجر نیز تازه به درجهٔ سروانی رسیده بود ، و حقوق و شرایط کاری او بهتر شده بود ، که جنگ بین امپراطوری انگلیس و امپراطوری عثمانی در شرق آغاز شد.

محل درگیری ها ، ازحوالی دریای سیاه شروع می شد ؛ و تا بین النهرین ادامه می یافت ؛ نیروی دریائی اقدام به اعزام نیرو به محل درگیری نمود .

راجر نیز با اولین گردان ، به مناطق درگیری اعزام شد ، من فکر می کردم ، که جنگ به زودی پایان می گیرد ، و راجر به انگلیس باز می گردد ؛ ولی اینطور نشد.

دوری از راجر برایم سخت بود ، و اخبار واصله از جنگ ؛ حکایت از درگیری شدید و تلفات سنگین طرفین درگیری داشت ؛ من در یکی از نامه هائی که برای راجر فرستادم ، از او خواهش کردم ؛ که خود را مجروح کند ، تا به منزل برگردد ؛ وتا خاتمهٔ جنگ کنار ما باشد.

ولی راجر پاسخ داد که "این کار دور از مردانگی و انسانیت است ، و من باید در کنار سربازانم باشم ؛ و اگر آنان آسیب دیدند از آنان حمایت کنم".

پاسخ راجر برایم شگفت آور بود ، زیرا می دیدم ؛ که او حضور در جنگ را ؛ به بودن در کنار من ترجیح داده است.

www.takbook.com

اعزام من به مناطق جنگی:

عاقبت من تصمیمم را گرفتم ، به هر حال من یک پزشک بودم ؛ میخواستم به درمان مجروحین جنگی در مناطق درگیری بپردازم .

من به دور از راجر احساس خوشبختی نمی کردم ؛ ضمن اینکه در زمانیکه هموطنانم احتیاج به کمک من داشتند ؛ من وظیفهٔ خودم می دانستم ؛ که به آنان کمک کنم ، به همین علت با ارتش مذاکره کردم ، و یک گروه پزشکی را ساماندهی کردم ؛ و به جبهه شرقی اعزام شدم .

اعزام من برای مناطق جنگی ، با مخالفت شدید پدر و مادرم همراه بود ؛ پدرم راجر را مقصر می دانست ؛ و از دست من هم ناراحت بود ؛ او تلاش زیادی کرد ؛ که مرا منصرف کند ، ولی من تصمیمم را گرفته بودم.

کاروان اعزامی ما ؛ دارای هشت پزشک و سی و پنج پرستار بود ، و محمولهٔ بزرگی ، شامل مقدار زیادی دارو و لوازم مختلف جراحی و درمانی به ما تحویل گردید.

ما ابتدا ؛ از طریق دریا و سپس از مسیر سرزمینهای تحت نفوذ متفقین حرکت نمودیم ، ما در مسیر حرکت مان ، مناطق درگیری کمی را مشاهده کردیم ، و آنچه که بیشتر از همه مشاهده می شد ، آثار خرابی و مهاجرت و آوارگی انسانها بود.

به هر حال ؛ به نزدیک دریای سیاه رسیدیم ؛ و در یک پادگان بزرگ در غرب روسیه مستقر شدیم.

پادگان فوق در اختیار ارتش انگلیس قرار داشت ، و فرماندهٔ پادگان یک ژنرال با تجربه به نام "ژنرال میلر" بود .

در گروه اعزامی تنها جراح و متخصص من بودم ، و پزشکان دیگر قادر به جراحی نبودند ، ضمن اینکه من دورهٔ احداث بیمارستان جنگی را دیده بودم ، به همین علت افراد گروه نیز ؛ از من حرف شنوی داشتند ، ولی سن من از سایر پزشکان کمتر بود.

www.takbook.com

ضمنا ، ارتش در نامه ای که برای ژنرال میلر زده بود ، مرا به عنوان سرپرست گروه معرفی کرده بود ، و او را موظف به همکاری با من نموده بود ؛ ژنرال از اینکه ناچار بود ؛ با یک زن همکاری کند؛ ناخرسند بود ، ولی ناچار بود حضورم را تحمل نماید.

من طرح ساخت بیمارستان صحرائی را به او دادم ، و از او خواستم که با کمک سربازان سه ساختمان موقت برایمان احداث نماید ، و امکانات بهداشتی و نظافتی مربوطه را ، راه اندازی کند.

من مدیریت امور مربوط به احداث بیمارستان را ؛ به دوست و همکارم "آقای آندرز" واگذار کردم ، و سپس افراد زیر دستم را گروه بندی نمودم ؛ و از میان سربازان تعدادی را گزینش کردم ، تا به اکیپ پزشکی یاری دهند ، تا امور نظافتی و کارهای جانبی را انجام دهند.

سپس از ژنرال درخواست کردم ، تا به پادگان ساحلی اعزام شوم ، و درمانگاهی در آنجا راه اندازی کنم.

پادگان ساحلی جائی بود ، که راجر و هم رزمانش در آنجا مستقر بودند ، راجر می دانست که ؛ من برای همکاری به ارتش اعزام شده ام ، ولی نمی دانست که در منطقهٔ عملیاتی آنها حضور دارم.

دیدار من با شوهرم در منطقهٔ جنگی:

من به همراه ؛ یازده نفر از تیم پزشکی ؛ و سی و پنج سرباز ؛ به سمت پادگان ساحلی حرکت کردیم اکیپ پزشکی ؛ و امکانات مربوطه ؛ توسط گاری های ارتش حمل می شد ، جاده ها بسیار خراب بوده و هوا بسیار سرد بود.

به هر حال وارد پادگان ساحلی شدیم ، من از داخل گاری راجر را دیدم ، او در حال آموزش یک قبضه توپ به سربازان بود ، و تعدادی سرباز ؛ که حدودا سی نفر می شدند ، روی زمین نشسته بودند، و راجر در حالی که یک خطکش چوبی بلند در دست داشت ، درحال توضیح دادن قطعات و روش استفادهٔ صحیح از سلاح بود.

من از گاری پیاده شدم ؛ و به همراهانم گفتم "به جلوی قرارگاه بروید ، و بار را خالی کنید، تا من بیایم"

www.takbook.com

آنگاه به سمت راجر رفتم ، بنظرم لاغرتر شده بود ؛ لباسش بسیار تمیز و اتوکشیده بود ، صدایش بلندبود ؛ و با قاطعیت و تمرکز بالا صحبت می کرد ، مشخص بود کارش را بلد است ، و به نفراتش تسلط دارد.

من به چند متریش رسیده بودم ؛ او همچنان پشتش به من بود ، و مرا نمی دید ، او ناگهان متوجهٔ نگاه سربازان به سمت دیگر شد ، و دید که سربازان تمرکز خودشان را ازدست داده اند ؛ وبه او نگاه نمی کنند ؛ ناگهان راجر برگشت و مرا در چند قدمی خود دید ، ذوق و شور و نشاط وصف ناشدنی را ؛ من در چهرهٔ او دیدم .

من به او سلام کردم ؛ و او سلامم را پاسخ داد ؛ و سپس او سربازان را مرخص کرد ؛ و ادامهٔ آموزش را به بعد از ظهر موکول نمود ؛ و با من به دفترش آمد ، او درب دفترش را قفل کرد ؛ و مرا درآغوش گرفت.

او مرا می بویید و می بوسید ، چند لحظه بعد ، من خودم را برهنه در دستان راجر دیدم ، و در اختیار او بودم ، عشق بازی راجر با من بسیار لذت بخش بود ، واقعا عشق و علاقهٔ راجر به من ، وصف ناشدنی بود.

به هر حال ، من سه هفته در پادگان ساحلی حضور داشتم ، و راجر نیز نهایت همکاری و بسیج نیروها را برای اینکه درمانگاه ساخته شود انجام داد.

همکارم" آقای پیتر" را من ، در آنجا مستقر نمودم ؛ و مدیریت ساخت و راه اندازی درمانگاه را به او واگذار کردم .

با کمک راجر ؛ تعدادی از سربازان را گزینش کردم ، تا در امور خدماتی و نظافتی و ساخت درمانگاه؛ اکیپ مارا یاری نمایند ، و سپس مجددا ؛ به سمت قرارگاه اصلی مراجعت کردم .

پس از رسیدن به قرارگاه اصلی ، مشاهده کردم ؛ که ساخت بیمارستان موقت انجام شده ؛ و اکیپ ها مشغول به کار شده اند ، متاسفانه بیماری های عفونی؛ عامل بیشترین تلفات بود ؛ به پدرم نامه نوشتم و از او خواستم ؛ نفرات و امکاناتی که مرا در مهار بیماری های عفونی یاری کند ؛ برایم ارسال نماید.

www.takbook.com

شدت یافتن جنگ در پادگان ساحلی:

من مدت دو ماه در پادگان مرکزی بسر بردم ، تا اینکه به ما خبر رسید ، که ارتش عثمانی اقدام به حملۀ دریائی سنگین نموده و تلفات زیادی به نیروهای انگلیسی وارد کرده است .

من خیلی نگران بودم ، زیرا اینطور که ژنرال می گفت ، ارتش عثمانی اقدام به حملۀ سرتاسری از سمت دریا کرده و تصمیم به تصرف مواضع نیروهای ما را ؛ در سواحل دارد ، او می گفت که تلفات طرفین بسیار بالاست ؛ و اگر پادگان های ساحلی تصرف شوند ، ممکن است ؛ که پیشروی ارتش عثمانی ؛ تا پادگان مرکزی ادامه یابد.

من متقاضی حضوردر پادگان ساحلی بودم ، ولی ژنرال میلر اجازه نداد ، که من به پادگان ساحلی بروم و شروع به اعزام نفرات و تجهیزات فراوان ؛ برای تقویت نیروها ، در پادگان ساحلی کرد.

پس از بیست روز خبر رسید ؛ که پیشروی دشمن متوقف شده ، و تلفات سنگینی به دشمن وارد شده است.

ژنرال مرا صدا کرد ، و از من خواست ؛ هرقدر امکانات و تجهیزات لازم دارم ، با خودم به پادگان ساحلی ببرم ، و مجروحین را مداوا کنم ، و در صورت لزوم ، با کمک ارتش به پادگان مرکزی انتقال دهم.

من با نفراتم جلسه گذاشتم ، و تعدادی را گزینش کردم ، تا برای صبح فردا به سمت پادگان ساحلی برویم.

رویای عجیب من:

آن شب من خواب عجیبی دیدم ؛ خواب دیدم ، که من در پادگان ساحلی ؛ در حال کار و درمان بیمارانم بودم ، بیمارانم همه خوشحال بودند ، و با من صحبت می کردند ؛ و با هم می خندیدند ؛ و همگی شاد بودند ، که ناگهان راجر به میان ما آمد ؛ چهرۀ او بسیار عصبانی و ناراحت بود ؛ و فریاد می زد ، که فرار کنید ، سربازان عثمانی حمله کرده اند.

www.takbook.com

من سراسیمه از خواب بیدار شدم ؛ تمام بدنم عرق کرده بود ، می دانستم که اتفاقی ناگوار ، راجر را تهدید می کند ، ولی قادر نبودم ؛ کاری انجام دهم .

می ترسیدم راجر کشته شده باشد ؛ با خودم عهد کردم ، که به محض مشاهدهٔ راجر ؛ برایش تجویز کنم ، که باید به پشت جبهه انتقال یابد ، و همراه او به پادگان مرکزی بیایم.

ورود من به جنگ در ساحل:

کاروان امداد پزشکی ؛ با تعداد پنجاه سرباز محافظ به سمت پادگان ساحلی حرکت کرد ، و با مشکلات فراوان به پادگان وارد شد ، وضعیت پادگان اسفناک بود ؛ شلیک مداوم توپخانهٔ دشمن ، حکایت از این داشت ، که دشمن شکست را نپذیرفته ؛ و در تلاش برای تصرف پادگان ساحلی هست.

متاسفانه تعداد مجروحین زیاد بود ، و امکانات بسیار ناچیز بود ؛ من نگران راجر بودم ؛ و سراغ او را از دیگران می گرفتم .

فرماندهٔ یکی از هنگ ها ؛ به من گفت نیروهای تحت امر راجر ؛ با دشمن درگیر هستند ، و آنان از عوامل اصلی شکست حملهٔ عثمانی ها بودند ؛ او می گفت ؛ حال راجر احتمالا خوب است ، ولی در منطقهٔ درگیری آنها ؛ تلفات طرفین بالاست.

من از فرماندهٔ پادگان ساحلی خواستم ، تا تعداد زیادی نیرو ؛ در اختیار من قرار دهد ، تا مجروحین را از خط مقدم خارج کنم ، من به او گفتم که راجر شوهر من است ، و احتمال می دهم آسیب دیده باشد.

فرماندهٔ پادگان"سرهنگ اسکات" نام داشت ، او در کمال ناباوری دستور عجیبی صادر نمود ، و فرماندهٔ یکی از گردان ها را صدا کرد ، و به او گفت "نفرات تان را آماده کنید ، فردا باید جایگزین نفرات سروان راجر شوید".

من از او تشکر کردم ؛ و سپس سرهنگ گفت "شما و تیم پزشکی تان نباید ، به خط مقدم بروید ؛ ما مجروحین را خودمان انتقال می دهیم"

www.takbook.com

فردای آن روز ؛ نفرات جدید به محل درگیری رفتند ، و صبح روز بعد ؛ انتقال مجروحین و بازگشت نفرات شروع شد.

در میان مجروحین راجر هم حضور داشت ، دست راست راجر براثر ترکش توپ آسیب دیده بود ، و توسط سربازان به شکل ناشیانه ای بسته شده و به گردنش آویخته شده بود ؛ آثار خراشیدگی های متعدد در صورت او مشاهده می شد ، مشخص بود ؛ که بدنش نیز ؛ دارای جراحت های سطحی فراوان است.

من او را بلند صدا کردم ، و سپس به سمت او دویدم ؛ راجر به سمت من برگشت ؛ و بلند فریاد کشید که "کدام احمقی به شما اجازه داد ؛ تا به اینجا بیائید ، این ها میخواهند بزودی حمله کنند؛ و این پادگان ممکن است به دست دشمن بیفتد"

من به او گفتم" راجر عزیز ؛ من برای تو نگران بودم "

راجر با عصبانیت داد زد "ای مسیح مقدس چه می شنوم ؛ ماریای عزیز ؛ همین حالا از اینجا برو همین حالا"

من به حرفهای راجر توجه نکردم ، و به پرستاران گفتم ؛ لباس هایش را درآورید ، و بدنش را با آبگرم و الکل نظافت کنید ، او را روی تخت بخوابانید ؛ و جراحاتش را پانسمان کنید ؛ و سپس به سرپرستار دستور دادم ، به راجر آرام بخش تزریق کند ، تا آرام بگیرد ، و آنگاه سرگرم مداوای سایر بیماران شدم.

پس از چند ساعت ؛ دوباره به نزد راجر آمدم ، و از حالش پرسیدم ؛ او اظهار رضایت کرد ، و از من عذرخواهی نمود ، برای اینکه روحیه بگیرد ، و عشق به من ، در او شعله ور بماند ، تا بهتر با بیماری مبارزه کند ، طوری که کسی متوجه نشود ؛ با او شوخی رکیک کردم ، و دستم از زیر پتو به بین پاهایش بردم ؛ و نوازشش کردم ؛ و گفتم که "زودتر خوب شو ، من با تو زیاد کار دارم"

او گفت"ماریا چرا زن من شدی ، چرا این اشتباه را کردی "بغض گلویش را گرفته بود ، و دیگر نتوانست حرف بزند.

www.takbook.com

محاصرۀ پادگان ساحلی:

از فردای آن روز ؛ شدت آتش به پادگان افزایش یافت ، و فرماندۀ پادگان به من گفت ، که دشمن خطوط دفاعی ما را شکسته است ، و ما باید پادگان را تسلیم دشمن کنیم ؛ و خودمان به سمت پادگان مرکزی عقب نشینی نمائیم.

من به او گفتم ، که تکلیف مجروحین چه می شود ، ما باید آنها را نیز با خودمان ببریم ، ولی سرهنگ اسکات می گفت ؛ شما می توانید سروان راجر و تیم پزشکی را با خودتان بیاورید ولی امکان حمل همۀ مجروحین نیست.

پادگان آمادۀ عقب نشینی شده بود ، و شلیک مداوم توپ ادامه داشت ، دو تا از سالنها ؛ مورد اصابت قرار گرفته بود ؛ و مواجه با حریق شده بود ، سربازان در تلاش بودند ، که آتش را خاموش کنند ، تا حریق توسعه پیدا نکند ؛ تعدادی از سربازان در حال انتقال محمولۀ انبار مهمات به داخل گاری ها بودند .

من از شرایط ایجاد شده استفاده کردم ؛ و حرف سرهنگ را نادیده گرفتم ؛ و مجروحین را سوار گاری های متعدد کردم ، و قبل از سایر گروههای نظامی ؛ به سمت پادگان مرکزی حرکت نمودم.

سرهنگ با اینکه دید ؛ من نافرمانی کردم ؛ ولی هیچ واکنشی نشان نداد ؛ و فقط به یکی از گروهان ها فرمان داد ، تا محافظت از اکیپ پزشکی را به عهده بگیرند.

ما در زیر باران شدید ، حرکت کردیم ، ما حدودا ده مایل از پادگان فاصله گرفته بودیم ، که مواجه با گروههای منظم ارتش عثمانی شدیم ؛ بطوریکه نفرات محافظ تیم پزشکی ، با آنها درگیر شدند، اکیپ پزشکی راه رفته را ، به سرعت به سمت پادگان ساحلی برگشت ؛ فرار ما از محل درگیری بسیار سخت بود ، زیرا مجروحین زیادی همراه ما بودند ، و شدت آتش توپخانه روی جاده زیاد بود.

درحین برگشت با سرهنگ و نفراتش مواجه شدیم ، که تازه از پادگان راه افتاده بودند ، من قضیۀ محاصره بودن منطقه را برای او تشریح کردیم ، او به من گفت که" شما به داخل پادگان بروید ، و از مجروحین محافظت کنید ؛ ما به دشمن حمله می کنیم ؛ و محاصره را می شکنیم ؛ و به دنبال شما

www.takbook.com

می آییم ، و به سمت پادگان مرکزی می رویم ؛ ضمن اینکه نفرات کمکی از پادگان مرکزی بزودی به ما ملحق می شوند ، و ما قادر خواهیم شد ، که دشمن را تار ومار کنیم".

طی دو روز ؛ صدای توپخانه و گلوله ؛ یک لحظه هم قطع نشد ، افرادی را که من ، برای کمک به مجروحین به محل درگیری اعزام می کردم ، همه از تنگتر شدن محاصره و نفرات زیاد دشمن خبر می آوردند ؛ وضعیت به نوعی بود ، که امکان کمک به مجروحین جدید فراهم نبود ؛ و ما نیزامیدی به نجات نداشتیم.

تا اینکه شلیک گلوله های توپ به پادگان متوقف گردید ، و دسته های ارتش عثمانی وارد پادگان ساحلی گردیدند ؛ سرهنگ اسکات و تعداد زیادی از افراد اسیر شده بودند .

ژنرال ارتش عثمانی که مردی چاق با سبیلی پر پشت بود ، وارد پادگان شد ؛ ژنرال دستور داده بود؛ که همهٔ اسیران را در آن هوای سرد برهنه کنند ، و در هوای آزاد نگهداری نمایند ؛ او هدفش تحقیر انگلیسی ها بود.

مرگ شوهرم:

ژنرال عثمانی مرا به دفترش فراخواند ، و به من دستور داد ، که باید به مداوای مجروحین ارتش عثمانی بپردازم ، و از درمان مجروحین انگلیسی دست بردارم ؛ من به او گفتم ، من پزشکم ؛ برای من مجروح چه انگلیسی باشد ؛ و چه عثمانی فرق ندارد ، و من از هردو گروه مراقبت می کنم ، ولی او حرفم را نمی پذیرفت و جر و بحث میان ما بالا گرفته بود.

ناگهان من متوجهٔ سر و صدا و شلیک گلوله از بیرون شدم ، پردهٔ اتاق فرماندهی را کنار زدم ؛ و دیدم که سربازان عثمانی ؛ در حال انتقال مجروحین از داخل درمانگاه ، به محوطهٔ باز پادگان هستند و یک نفر از افسران آنان در حال شلیک تیر خلاص به سر مجروحین می باشد.

من فریاد زدم "چه کار می کنید احمقها" و در را باز کردم ؛ و به سمت افسری که در حال شلیک بود ، دویدم و فریاد زدم که" شلیک نکن احمق" و داخل درمانگاه شدم.

www.takbook.com

من مشاهده کردم ؛ که دو سرباز قصد دارند ؛ که راجر را از روی تخت بلند کنند ، و به بیرون انتقال دهند ؛ من خودم را به راجر رساندم ، و او را بغل کردم ؛ و گریه کنان گفتم "به او دست نزنید ؛ با او کاری نداشته باشید".

افسری که در محوطه داشت تیر خلاص می زد ، بسیار عصبانی بود ، او به دنبالم داخل درمانگاه آمده بود ؛ او دید که من راجر را بغل کردم ؛ و دارم گریه می کنم ، راجر ساکت بود ؛ و با دستانش محکم مرا در آغوش گرفته بود ، و داشت دعا می خواند، او می دانست که زندگیش به پایان رسیده است.

ناگهان افسر عثمانی تپانچه اش را روی سر راجر گذاشت ، و دو گلولهٔ پیاپی شلیک کرد ، خون و مغز راجر همه جا پخش شد ، و من از شوک وارد شده بیهوش شدم.

مرگ من:

وقتی به هوش آمدم ، خودم را برهنه درکف اتاق ژنرال دیدم ، ژنرال پیراهنش را درآوره بود ؛ و درحال درآوردن شلوارش بود ، من که از نیت او مطلع شده بودم ، توانم را جمع بندی کردم ؛ و بلند شدم ؛ و به سمت در دویدم ، او جلوی در را سد کرد ، و مانع از خروجم شد ؛ و سپس شلوارش را کاملا درآورد ؛ و آن را ، به سمت میز پرتاب نمود ، آنگاه در اتاقش را قفل کرد.

سپس او به سمت من حرکت کرد ؛ و مرا به باد کتک گرفت ، او پشت سرهم سیلی به من می زد؛ و مرا به این سو و آن سو پرتاب می کرد.

من هیچ کاری از دستم ساخته نبود ، او بسیار تنومند و قوی بود ، من فقط گریه می کردم ؛ و داد می زدم ، سپس او اقدام به تجاوز به من کرد ، او مانند یک حیوان بود.

بدنم شدیدا درد می کرد ، و از انجام هر کاری عاجز بودم ، ولی دوست داشتم ، از این مردک شیطان صفت انتقام بگیرم ؛ ناگهان متوجهٔ تپانچهٔ او شدم ، تپانچه اش روی میزش قرار داشت ؛ من روش استفاده از آن را بلد بودم.

در یک فرصت مناسب ، که این مردک حیوان صفت ؛ از روی من کمی فاصله گرفته بود ؛ با دو پایم لگد محکمی به سینهٔ او زدم ، و او را از روی خودم جدا نمودم ؛ سپس بلند شدم و سمت تپانچه رفتم و آن را برداشتم ؛ و از ضامن خارج کردم وگلنگدن آن را کشیدم.

www.takbook.com

گلولۀ اول را به سمت ژنرال شلیک کردم ، شانۀ چپش جراحت سطحی برداشت ؛ او بلند شد ؛ تا خودش را به در برساند و فرار کند.

گلولۀ دوم را شلیک کردم ؛ گلوله به کنارشکمش اصابت کرد ؛ و جراحت کمی در او ایجاد نمود؛ من استرس داشتم ؛ و شلیکم دقت نداشت ، او مدام حرکت می کرد ؛ و اشیاء داخل اتاق را به سمت من پرتاب می نمود ، و سربازان را صدا می زد .

دو گلولۀ من جراحت سطحی در او ایجاد کرده بود ، و او هنوز به خوبی تحرک داشت ؛ و از خودش دفاع میکرد.

سربازان به پشت در رسیده بودند ، آنان با قنداق تفنگ به در می زدند ؛ و میخواستند قفل در را بشکنند ، و به کمک ژنرال بیایند ؛ من پای ژنرال را هدف گرفتم ؛ و شلیک کردم ؛ گلوله ام به وسط زانوی راست ژنرال اصابت کرد .

او براثر اصابت گلوله به زمین افتاد ؛ و شروع به التماس کردن کرد ، و از من می خواست که او را نکشم .

به نزدیک او رفتم ؛ و به سرش تیر خلاص زدم .

خون و مغزش به دیوار پاشید ؛ ناگهان در باز شد ؛ و سه نفر سرباز و یک افسر به داخل آمدند ؛ من با دیدن آنان ، تپانچه را سمت آنان گرفتم ؛ تا شلیک کنم ؛ که یکی از سربازان با تفنگش به من حمله کرد ، و با قنداق تفنگ به من ضربه زد .

بر اثر شدت ضربه ، من به زمین افتادم ؛ و تپانچه از دستم افتاد ، و سپس افسر عثمانی ؛ با تپانچه اش سه گلوله به سر من شلیک کرد ؛ و من کشته شدم.

فردای آن روز ، توسط اسرای انگلیسی ؛ گودالی حفر شد ؛ و من و سایر کشته ها در گودال قرار داده شدند ، و سپس توسط اسرا ؛ اقدام به خاکریزی روی اجساد گردید .

www.takbook.com

در این جنگ عثمانی ها نتنها پادگان های ساحلی را تصرف کردند ، بلکه پادگان مرکزی را نیز مورد تهاجم قرار دادند ، و تلفات زیادی به انگلیسی ها وارد کردند ، و نیروهای ژنرال میلر متحمل خسارت و تلفات بسیار شدند ، و انگلیسی ها و روسها شکست سنگینی را ، متحمل گردیدند.

ولی امپراطوری عثمانی در سایر جبهه ها ، از انگلیسی ها و قبایل عرب ؛ متحمل شکست سنگینی شد ؛ و ساختار حکومتی آنان ، طی سالهای بعد دگرگون گردید.

www.takbook.com

دیدار بیست ویکم من با رآی:

من بار دیگر به عالم فرا ماده رفتم ؛ و برای بار بیست ویکم در حضور "رآی" قرار گرفتم . او به من گفت: "سلام دوست من"

"حضور تو در عالم ماده مثبت بود ؛ تو در ارتقاء خودت و دیگران بسیار خوب عمل کردی ؛ و دراین راه مشکلات فراوانی را پذیرفتی"

"تو از فرصت هائی که در اختیارت قرار گرفته بود ؛ بخوبی بهره برداری کردی ؛ و توانستی بخش زیادی از تخریبی را که در زندگی های پیشین انجام داده بودی ؛ برطرف نمائی"

"تو در مسیر دستیابی به آگاهی قرار گرفتی ؛ و دیگران را نیز ؛ توانستی در این مسیر قرار دهی ؛ پنجره های عشق و آگاهی بر تو گشوده شد ؛ زیرا تو تخریب پیشین را جبران کرده بودی"

"بار دیگر به تو فرصت داده می شود ، تا به عالم مادی بروی ؛ و یک بار دیگر ؛ روح خودت را ارتقاء دهی"

"حضور جدید تو در عالم ماده ؛ بصورت مکمل ، و با جانمائی قرینه ، نسبت به زندگی قبلی توشکل خواهد گرفت ؛ زیرا گذشتهٔ خودت راجبران نموده ای "،

"حضورتحت این شرایط جانمائی تورا رقم می زند". "امیداست که قدر نعمت بدانی و پاکی و آگاهی را الگوی حضور در عالم مادی قرار دهی"

www.takbook.com

زندگی کالبدی بیست و یکم من:

من وارد کالبد جنینی ، در رحم یک زن شدم ،که دارای چنین مشخصاتی بود:

مادرم یک پرستار بود ؛که در یک درمانگاه بخش خصوصی ؛ کار می کرد ؛ او "فاطمه"نام داشت؛ و پدرم یک تکنسین مکانیک بود ؛ نام پدرم "حمید "بود .

ما در یکی از شهرک های اقماری اطراف تهران زندگی می کردیم ؛ پدرم نام مرا "امیر" گذاشت ؛ من تنها یک سال داشتم ؛ که آنان را از دست دادم.

اینطور که عموی من "محمود" تعریف می کرد، ماجرای فوت والدینم از این قرار بود ، که پدرم با خودروی خود ؛ در حال سفر از یکی از جاده های کوهستانی بود ، او در سربالائی جاده ؛ در حال حرکت بود ؛ که ناگهان مواجه با یک خودروی وانت شد .

این وانت ؛ در لاین مقابل ، و در سراشیبی جاده ؛ با سرعت در حال حرکت بود ، او بوق می زد ؛ و تلاش می کرد ؛ ماشین های مسیر را از خطر پیش آمده مطلع کند.

خودوی وانت ترمز بریده بود ؛ و کنترل ماشین از دست راننده خارج شده بود .

پدرم که متوجهٔ این خطر شده بود ، ماشین را در کنار جاده متوقف کرد ، تا از خطر ایمن بماند ؛ ناگهان وانت سر پیچ سر خورد ، و مستقیما سمت ماشین ما حرکت کرد ، و به شدت به ماشین ما برخورد نمود ؛ و سپس به دره سقوط کرد.

بر اثر شدت برخورد ، پدر و مادرم در دم کشته شدند ؛ و من که در صندلی عقب خوابیده بودم ؛ آسیب دیدم .

عمو "محمود" با خانوادهٔ خودش در فاصلهٔ پنجاه متری ماشین ما ؛ در حال حرکت بود .

او شاهد تصادف بین ماشین پدرم با وانت بود ؛ عمو به کمک ما آمد ، و مرا از میان آهن پاره های

www.takbook.com

ماشین درآورد ، و سپس اجساد پدر و مادرم را از ماشین خارج کرد ، تا از حریق احتمالی خورو محفوظ بمانیم .

عمو محمد ؛ به کمک سرنشینان وانت نیسان نیز رفت ، ولی سه نفری که در وانت بودند ، کشته شده بودند ، و وانت به بر اثر سقوط به دره ، تکه تکه شده بود.

آنان مرا به بیمارستان بردند ؛ من به مدت دو ماه در بیمارستان بستری بودم ؛ و سپس برای ادامهٔ مداوا به منزل عمو محمود منتقل شدم .

بر اثر صدمات وارده به من ، پای چپم ، دچار مشکل شد ، بطوریکه تا آخر عمرم ؛ هرگز به توانمندی صد در صد نرسید ، و من درحین راه رفتن ؛ و دویدن ؛ کمی لنگ می زدم.

خانوادهٔ ما ؛ از نظر اقتصادی بسیار ضعیف بود ؛ ما مستاجر بودیم ، پدر و مادرم تازه سه سال بود ؛ که ازدواج کرده بودند ؛ و از مال دنیا چیزی نداشتند.

نهایتا قرار براین شد ، که عمو "محمود" مسئولیت بزرگ کردن مرا بپذیرد ، به همین علت من در دورهٔ خردسالی ، در منزل ، عمو زندگی می کردم.

زندگی در منزل عمو محمود:

عموی من دبیر آموزش پرورش بود ، و همسرش خانه دار بود ، آنان مستاجر بودند ، عموی من از نظر سنی یازده سال از پدرم بزرگتر بود ، و خودش یک پسر ده ساله بنام "سعید "و یک دختر شش ساله بنام مینا داشت ، و چرخهٔ زندگی آنان به سختی می چرخید.

به هر حال ؛ من تا هشت سالگی در منزل آنان بودم ، متاسفانه شرایط حضور من در منزل آنان؛ بسیار سخت بود .

زن عمو ؛ از مراقبت و تر و خشک کردن من ؛ همیشه اکراه داشت ، و کارهای مربوط به من را ، عمو محمود انجام می داد.

تبعیض شدیدی که ؛ زن عمو بین من و فرزندانش برقرار کرده بود ، طاقت فرسا بود .

www.takbook.com

من مشکلاتم با زن عمو را ، به عمو می گفتم ، ولی بیان گلایه های من ؛ به عمو محمود نیز ، چارهٔ کار نبود ؛ و فقط عامل جر وبحث می گردید.

بطور مدام پسر عمویم"سعید"سر به سر من می گذاشت ، و زمانی که من سرکوچه می خواستم؛ بازی کنم ، توسط او و دوستانش تحقیر می شدم ، و مورد تمسخر قرار می گرفتم .

سعید در دبیرستان درس می خواند ، ولی از اینکه مرا ناراحت کند ، اکراه نداشت . رفتار او هیچ انطباقی با سن و سالش نداشت.

من هر وقت به خانهٔ مادر بزرگ می رفتم ؛ گریه و زاری می کردم ، و دوست داشتم ، تا آنجا بمانم ، و علاقه مند نبودم ، دوباره به خانهٔ عمو بیایم.

بالاخره این قضیه بهانه ای بدست زن عمو و پسر عمویم داد ، و آنها گفتند ؛ که بهتر است" امیر" به منزل مادر بزرگ برود ، و آنجا اقامت کند ، تا هم مادر بزرگ تنها نباشد ؛ و هم اینکه فشار اقتصادی کمتری به خانواده بیاید ، و نهایتا هم همینطور شد.

زندگی من در نزد مادر بزرگ:

مادر بزرگم در جنوب شهر تهران ساکن بود ، و یک خانهٔ قدیمی داشت ، پدربزرگم مدتها بود ؛ که فوت کرده بود ، و مادر بزرگ با حقوق بازنشستگی او روزگار می گذراند.

مادر بزرگ ؛ به علت مشکلات اقتصادی ، مخارج بالای درمانی خود را ؛ به زور تامین می کرد ، و اکنون او ناچار از پذیرش من بود.

ولی او مرا بسیار دوست داشت ، و وقتی که صحبتهای عمو محمود و زن عمو را شنید ؛ گفت "امیر عزیز تو خودت دوست داری پیش من زندگی کنی؟" .

من گفتم "بله مادر بزرگ"

او هم مرا بوسید و گفت "منم دوست دارم عزیزم ، من تو را به پارک می برم ؛ و برای تو غذاهای خوشمزه درست می کنم ؛ و کاری می کنم که پزشک بشوید ؛ بعدا هر وقت که من مریض شدم، پیش پزشک دیگری نمی روم ، و منتظر می مانم ، که شما بیایید و مرا درمان کنید"

www.takbook.com

من هم درصداقت محض کودکیم ، به او قول دادم ؛ که پزشک شوم ؛ و معالجات او را خودم انجام دهم.

به قول مادر بزرگ ؛ این قرارداد نا نوشتهٔ ؛ بین من و او بود ؛ که من باید انجام می دادم .

البته او شوخی می کرد ؛ ولی در طول سالهای دانش آموزی من ؛ به دفعات این قرار را بیان نمود؛ و تاکید بر رعایت آن داشت.

اینطور بود ، که من در خانهٔ مادر بزرگ ، مقیم شدم ، البته عمو هر هفته به من سر می زد ؛ و برایم هدیه می آورد .

عمو محمود ؛ در رشد دانش عرفانی من ، نقش اساسی داشت ، بطوری که هر کتابی که می خواستم از دوستانش تهیه می کرد ، یا خریداری می نمود ؛ و در اختیارم قرار می داد.

من بسیاری از کتابهای کمیاب را توانسته بودم ، از طریق دوستان عمو "محمود" تهیه کنم.

ولی در کل می دیدم؛ که همیشه هزینه های زندگی؛ فراتر از درآمد اوست ، و مشکلات اقتصادی مانع از ایجاد آرامش و آسایش در خانوادهٔ او می گردید.

به هر حال من درخانهٔ مادر بزرگ ساکن شدم ، و همانجا به مدرسه رفتم ؛ و رشد کردم ؛ و دنیای اطرافم را کنکاش نمودم.

شروع به کار من :

مشکلات اقتصادی و معیشتی موجب شده بود ، شرایط برای من و مادر بزرگم سخت شود ، من یازده ساله بودم ،که تصمیم گرفتم ، که برای خودم کار کنم ؛ و مخارج خودم را تامین نمایم .

به این منظور پس از پایان ساعت درسی ، با حداقل پولی که از محل پس اندازم داشتم ، رفتم و دو کارتن تنقلات و بیسکویت خریدم ، آنگاه با اتوبوس به یکی از محلات شمال شهر رفتم ؛ و سر یکی از چهارراههای پر ترافیک فروختم ؛ من شب تا دیر وقت همانجا پرسه زدم ، و تا وقتی که تمام نشد به سمت منزل نیامدم ؛ این آغاز کار دستفروشی من شد.

www.takbook.com

من به مادر بزرگ گفته بودم که می خواهم دست فروشی می کنم ، تا نگران نشود ، و به او گفتم که ، کار عار نیست، و من دیگر بزرگ شده ام ، و باید مشکلات و هزینه های خودم را متقبل شوم.

من در درس نیز موفق بودم ، و با اینکه وقت زیادی برای درس خواندن نمی گذاشتم ، همیشه از بهترین شاگردان کلاس بودم ؛ خصوصا ریاضی و فیزیک را داخل کلاس در موقع درس دادن دبیر یاد می گرفتم ؛ بطوریکه حتی می توانستم ؛ مشکلات درسی بچه ها را حل کنم.

دستفروشی من مدتها ادامه داشت ؛ ولی من از این کار ناراحت بودم ؛ بعضی اوقات مردم اذیت می کردند و به ما توهین می شد.

دستفروشها نیز به هم رحم نمی کردند ؛ و بعضی اوقات سر محل فروش با هم درگیر می شدند؛ ماموران شهرداری هم یک طرف قضایا بودند ؛ و بعضی اوقات کارتن حاوی تنقلات را توقیف می نمودند و تحویل نمی دادند.

یک فرصت جدید کاری:

یکی از همکلاسی های من" ساسان "نام داشت ، پدر ساسان دارای ماشین آلات متعدد راه سازی بود ؛ و یک پیمانکار ساختمانی معتبر تلقی می گردید ، ساسان ماجرای دستفروشی مرا در منزلشان مطرح نمود ، و از پدرش خواست تا به من کمک کند.

من به همراه ساسان به دفتر پدرش رفتم ، پدر ساسان مردی قد بلند ؛ با چهره ای خشن بود، بطوری که در نگاه اول ؛ من از اینکه بخواهم ؛ برای او کار کنم ؛ استرس گرفتم ، او به من گفت "امیر عزیز من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟"

من گفتم" آقای مهندس ؛ من احتیاج به کار دارم ؛ چون میخواهم دستفروشی را رها کنم " او گفت "می توانید نگهبانی شبانهٔ ماشین آلات مرا انجام دهید"

من گفتم "بله می توانم ، فقط باید طوری باشد که ، به درس و کلاسم برسم"

عاقبت اینطور شدکه ؛ من هر روز هفت عصر ؛ به کارگاه پدر ساسان می رفتم ؛ در کانکس نگهبانی

www.takbook.com

میماندم ، و مراقبت از ماشین آلات راهسازی او را ، که به تعداد بیست یک دستگاه بود ؛ انجام می دادم ، و ساعت هفت صبح ؛ کارگاه را ترک می کردم ، و به مدرسه می رفتم.

من بعد از مدرسه تا غروب وقت داشتم ؛ که با مادر بزرگ باشم ، و تکالیفم را انجام دهم ، و در منزل استراحت کنم ، و این برای من ایده آل بود ؛ حقوق من هم خوب بود ، من ازمحل حقوقم برای مادربزرگ خرید می کردم.

شروع مطالعات عرفانی:

چند هفته پس از شروع به کارم ؛ با راننده ها دوست شدم ، تعداد ماشین آلات بیست و یک دستگاه بود ، و شامل دو بلدوزر و دو لودر و سه غلتک و دو گریدر و دوازده کمپرسی می شد .

من چیدمان خاصی را برای پارک ماشین آلات طراحی کردم ، و به آنان گفتم ؛ که هر کدامشان در چه نقطه ای پارک کنند .

با این چیدمان جدید ، من به همهٔ دستگاه ها بهتر دید داشتم ؛ و تعداد گشت زنی های من کاهش می یافت ، و قادر بودم داخل کانکس ، بیشتر حضور داشته باشم و به مطالعه بپردازم.

من هم تکالیف درسی خودم را ، در کانکس نگهبانی انجام می دادم ، و هم مطالعات لمی و عرفانی را شروع کردم .

معمولا سرپرست کارگاه بصورت رندوم ، ماهی دوبار نصفه شب ؛ به من سر می زد ، تا ببیند که من مراقب هستم یا خیر؟

که البته هر وقت آمد ، دید چراغ کانکس روشن است ، و من یا در حال مطالعه هستم ؛ یا در حال گشت زنی اطراف ماشین آلات ، به همین علت به مرور زمان اعتماد و اطمینان زیادی به من پیدا کرده بود.

آن شب ها ؛ من مطالعات علمی و عرفانی خودم را سرعت بخشیدم ، من دوست داشتم ، به علت این وقایعی که ، از نظر من ، بوی بی عدالتی در خلقت عالم را داشت ، پی ببرم .

www.takbook.com

من خداوند را عادل نمی دانستم ، و می گفتم ؛ که آنچه که بصورت کلیشه ای در کتب دینی و خداشناسی نوشته شده ، قطعا اشتباه هست ، ولی اینکه واقعیت چیست ، برایم بسیار مبهم بود ، من به دنبال کسب حقیقت خلقت بودم.

در آن دوره بود ، که الهامات بر من شکل گرفت ، و پاسخ بسیاری از سوالات ، که در کتب دینی به دنبال آنان بودم ، و نمی توانستم پیدا کنم ، در الهامات من ، که چیزی بین خواب و بیداری بود ، یافتم و به حقیقت بسیاری از پرسش ها آگاه شدم.

تغییرات رفتاری در من:

الهامات عامل ارتقاء علمی و فکری من هم شده بود ، و دیگر پرخاش نمی کردم ، و به کارهای کم ارزش و عامیانه ، که بیشتر جنبهٔ احساسی داشت ، نمی پرداختم .

حتی زمانی که می دیدم ؛ دوستانم در بند احساسات و هوای نفس هستند ، سعی می کردم ، در اعمال و گفتارشان تاثیر گذار باشم ، و روند آنان را عوض کنم ، تغییر رفتار من را دوستان و عمو محمود و مادر بزرگم احساس می کردند ؛ و در گفتارشان مرا تحسین می نمودند.

همه چیز از پرسش گری شروع شد:

من تا سخنی را ؛ منطقی و عاقلانه نمی دیدم ، امکان پذیرش آن برایم فراهم نبود ، ومرا جذب نمی کرد .

کتاب های متعلق به عطار عارف بزرگ ایران را در آن روزها خواندم ، بسیار برایم جذاب بود ، و این کتاب آغازی شد ؛ بر سلسله مطالعات عرفانی من ، این کتاب داستان زندگی عرفا بود ؛ که آنرا عمو محمود برایم تهیه کرده بود ، و من عاشق داستانهای این کتاب شده بودم.

سپس کتاب دندان ببر پال توئیچل را مطالعه نمودم ، دومین کتاب تاثیر گذار در زندگی من این کتاب بود ، با خودم می گفتم ؛ که واقعا مطالب کتاب دندان ببر صحت دارد ؟ تصمیم گرفتم ؛ ترجمهٔ قرآن و انجیل را مطالعه کنم.

www.takbook.com

این کار را بسرعت انجام دادم ، و روی نکات مبهم و شک برانگیز ؛ علامت گذاری نمودم ، تعداد نقاط علامت گذاری شده بسیار زیاد بود.

من پرسش هائی که داشتم ، با عمو محمود و دبیران مدرسه و اشخاصی که احساس می کردم؛ ممکن است ، بلد باشند ، مطرح می کردم ؛ ولی پاسخ های آنان قانع کننده نبود.

کتاب افسانهٔ گیلگمش ، و کتاب زندگی مردمان در مصر باستان ، توسط عمو محمود به من هدیه شد؛ با مطالعهٔ این کتابها ، شک و تردید من به قرآن و انجیل بیشتر شد ؛ زیرا می دیدم که الگو برداری ، غیر حرفه ای از یک کتاب تاریخی است .

زیرا در کتاب افسانهٔ گیلگمش ؛ از داستان نوح صحبت شده بود ؛ و ماجرای آن شرح داده شده بود؛ این کتاب دارای قدمتی بسیار زیادتر از ؛ کتب دینی مسیحیان و مسلمانان بود.

من با عشق و علاقهٔ زیاد آن کتابها را مطالعه کردم ، مطالعهٔ این دو کتاب باعث شده بود ، که دیدگاه من نسبت به مردمان قدیم عوض شود.

من مردم قدیم را ساده و نادان می دانستم ، ولی این کتابها چیز دیگری می گفت ، لذا ضرورت دیدم ، تا در ارتباط با تمدن های باستانی مطالعه بیشتری کنم.

مطالعهٔ تاریخ قوم آزتک و اقوام اینکا را انجام دادم ، زندگی آنان شگفت آور بود ، واقعا این همه نبوغ و دانش در میان این اقوام چگونه شکل گرفته بود ، چگونه آنان به چنین دانشی دست پیدا کرده بودند؟

با خودم فکر می کردم ، ممکن است ، که راه کسب علم و دانش تنها از طریق مطالعه نباشد ، و همانطور که در بعضی از کتب قدیمی درج شده بود ، بهترین راه برای کسب دانش ، اتصال به مرکز علم و دانش یا همان خالق هستی باشد.

من قبل از آغاز مطالعات عرفانی خودم ، کتاب جهان در پوست گردوی استیون هاوکینز را با دقت مطالعه کردم ، و مشاهده نمودم که ، این دانشمند بزرگ ، دارای سوالات و ابهامات زیادی بود ، که در متن کتاب به وضوح مشاهده می گردید.

www.takbook.com

یکی از همکاران او نیز ، در سلسله مطالعات خود ؛ سراغ قوم اینکا نیز رفته بود ، و این قضیه را استیون هاوکینز در کتاب خود نوشته بود . این یک تناقض آشکار بود ، زیرا استیون هاوکینز و همکارانش ، لائیک بودند.

به هرحال به سمت عرفان ؛ شدیدا گرایش پیداکرده بودم ، و شروع به انجام تکنیک های توصیه شده ؛ توسط اساتید نمودم.

هدف از این تمرینات ؛ ایجاد تمرکز بیشتر و ایجاد شرایط مناسب ، برای تحقیر وجوه مادی انسان و نزول آگاهی بود.

نزول آگاهی:

نتایج عالی بود ، من پاسخ بسیاری از سوالاتم را در الهامات می یافتم ، الهامات درحالتی بین خواب وبیداری ودر حالت تمرکز بسیار بالا ؛ بر من نازل می گردید، و به سوالاتم پاسخ داده می شد.

پاسخ به پرسش ، مربوط به لحظهٔ اول خلقت عالم ماده ، بصورت آگاهی بر من نازل شده بود ، من که می دیدم ، حقیقتی را درک نمودم ، که بزرگان علم فیزیک از پاسخ به آن عاجز هستند ، بسیار ذوق زده شده بودم ، ولی احتیاج داشتم ، که تئوری کشف شده را ؛ با مستندات علمی انطباق دهم، و صحت آن را بسنجم ؛ لذا ضرورت داشت ، که در علم فیزیک بیشتر مطالعه کنم.

مطالعه کتب رمز و کتب عرفانی:

در همان سال ؛ من در آزمون دانشگاه شرکت کردم ، و با اینکه رتبهٔ خوبی داشتم ؛ تصمیم گرفتم؛ در رشتهٔ فیزیک ادامه تحصیل دهم ، به هر حال ، حضورم در دانشگاه امکان دسترسی ، به کتب و اساتید برتر کشور را برای من فراهم می نمود.

من قبلا کتب رمز مربوط به عرفان های قدیمی را خوانده بودم ، و چیزی از آنان نفهمیدم ؛ من کتب رمز و کتب عرفانی قدیمی را ؛ با هدف درک مفاهیم آن مطالعه نکرده بودم ، و بیشتر از نظر تاریخی مورد بررسی قرار داده بودم.

www.takbook.com

اکنون ضرورت می دیدم ، تا یکبار دیگر کتب رمز و اشعار عرفانی بزرگان را مطالعه کنم ؛ مطالعهٔ مجدد این کتب اعجاب آور بود .

من با مطالعه این کتب می فهمیدم ، که نویسندهٔ کتاب رمز چه می گوید ، و در عالم عرفان تا کجا پیش رفته ، و تا چه حد ارتقاء یافته است ؛ حتی قادر بودم تمرکز کنم ، و در مورد موضوعی که ؛ در کتاب اشاره شده بود ، کسب آگاهی نمایم.

توانائی من بحدی بالا رفت ، که توانستم سه بار روحم را از کالبدم جدا کنم ، و دوباره به کالبدم برگردم .

من دیگر شناخت کاملی از عدل الهی یافته بودم ، و می دیدم که بسیاری از اشخاص مذهبی که مدعی روشنفکری و خداشناسی هستند ، و خود را مرجع پاسخگوئی به اینگونه پرسش ها می دانند ، سردرگمند و راه را اشتباه پیموده اند ، و در مسیرناکجا آباد قرار گرفته اند.

نیایش های من:

در آن روزها ، آگاهی من موجب شده بود ، که من تاحد کمی از زندگی های پیشین خودم مطلع شوم ؛ و از اینکه عامل تخریب در شبکهٔ عالم هستی شده ام ، نزد پروردگار عالم شرمنده باشم.

من برخی از گناهانم را ، بصورت الهام و آگاهی توانستم درک کنم ، و از اینکه می دانستم شخصی گناهکار هستم ؛ بسیار متاسف بودم.

من به راز و نیاز با خدای خودم می پرداختم ، من خداوند را دوست داشتم ، و در نزد او شرمندهٔ اعمال زندگی های پیشین خودم بودم .

من تاسف می خوردم ، که از اختیار و امکاناتی که خداوند در زندگی های پیشین به من داده بود، سوء استفاده نمودم ، و در بسیاری از اوقات عامل تخریب شبکهٔ انسانی شده ام.

و از خدا تشکر می کردم ، که به من فرصت داد ، تا تخریبی را که عامل آن بودم بشناسم ، و جبران کنم.

من خدا را شاکر بودم ، که آگاهی را بر من نازل کرد ، تا غافل و گمراه از دنیا نروم .

www.takbook.com

من از او استمداد می کردم ، تا این توانائی را بیشتر به من ارزانی کند ، تا بهتر عالم های دیگر را بشناسم ، و بتوانم از طریق تلاقی عالم ها ، بر دیگر عالم ها تاثیرگذار شوم.

ولی در ارتباط با تاثیر گذاری بر دیگران ، همیشه خودم را ناتوان می دیدم ، و گفتارم بر دیگران تاثیر لازم را نداشت ؛ و آخرش هم علت این ناکارآمدی را درک نکردم.

حضور من در کلاس های عرفانی:

من چند دوره سر کلاس های عرفانی هم رفتم ، ولی احساس می کردم ؛ که اطلاعات اساتید ، خیلی کمتر از آن چیزی است ، که من در الهامات و مطالعات خودم کسب نموده ام.

سپس امیر ادامه داد و گفت "تا اینکه آقای دکتراحمدی ، با شما آشنا شدم ، و توانستم با شما ارتباط نزدیکی برقرار کنم .

من می خواستم در امور عرفانی پیشرفت کنم ، به همین علت به شما مراجعه کردم و به شما مشکلم را بیان کردم ؛ وشما مرا به کلاس عرفانی دوست تان بردید ، و جلسهٔ اول نیز با من به کلاس آمدید".

"من بهترین دانشجوی کلاس فیزیک بودم ، و شما مرا بسیار دوست داشتید . من به شما گفتم که من خیلی از اطلاعاتی را که ، در کلاس به شما بازگو می کنم ، و یا بصورت مقاله می نویسم ، از طریق عرفان کسب نموده ام و دوست دارم ، در این ارتباط پیشرفت کنم و علم و عرفان را به هم پیوند بزنم".

"شما به من گفتید که تفکرشما عالی است ، من یکی از دوستانم مهندس است ، و دارای مطالعات عرفانی هم هست ، و کلاس هم برگزار می کند ، اگر دوست دارید به کلاس او بروید ".

"من مجموعا سه جلسه در کلاس او حاضر شدم ؛ افراد حاضر در جلسه ، اکثرا از اساتید دانشگاه و یا دانشجویان ردهٔ دکترا و کارشناسی ارشد بودند ؛ و محفل یک حالت خصوصی و بسیار روشنفکری داشت ، و مشخص بود ، که پای هر کسی نمی توانست به چنین جائی باز شود".

"درواقع کم سوادترین و کم سن ترین فرد حاضر در جلسات ، من بودم".

www.takbook.com

"به هر حال مبحثی که استاد داشت تدریس می کرد ، عالم های موازی بود ، و تاثیر عالم ها را به همدیگر تشریح می نمود ، او در ارتباط با مخلوقات هر عالم نیز با استناد به کتب مختلف توضیحاتی هم می داد".

"مدعوین نیز در پایان هر جلسه از استاد سوال می کردند ، سوالات آنان بسیار ساده و کم ارزش بود، و مشخص بود ؛ که آگاهی کمی دارند ، استاد نیز مطالب و استنباط های اشتباه زیادی داشت ، که به راحتی در جلسات می گفت و بقیه هم یادداشت برداری می کردند".

" من می دانستم که استاد ، حتی نصف این آگاهی که خداوند نصیب من کرده است ، به او نداده و اطلاعات او نسبت به من ناقص تر می باشد".

" جلسهٔ اول من به همراه شما آقای دکتراحمدی به کلاس رفتم ؛ ولی جلسات دوم و سوم را به تنهائی در جلسه حاضر شدم"

در آخر جلسهٔ سوم وقتیکه استاد گفت " دوستان هرکسی سوال دارد مطرح کند" .

من اجازه خواستم و گفتم که"استاد شما دربارهٔ عالم های دیگر صحبت کردید ، ولی میزان تلاقی ها و تاثیر عالم ها را توضیح نمی دهید ؛ از طرفی روش نفوذ و تغییر در تلاقی ها را چرا مطرح نمی کنید؟"

او از من پرسید که "نفوذ و تغییردر تلاقی ها را ، شما از کجا می دانید ، و این سوال را از چه کتاب و چه شخصی شنیده اید؟"

من گفتم که " از خودم می گویم کسی به من نگفته است"

افراد حاضر در جلسه به من نگاه معنی داری کردند ، منظورشان این بود ، که من می خواهم ابراز وجودکنم .

استاد کمی فکر کرد و سپس گفت"شما نفوذ در تلاقی را بلدید اینطور نیست؟"

من گفتم "نفوذ در بعضی از تلاقی ها را بلدم" .

www.takbook.com

استاد گفت که" از چه طریقی کسب کردید؟"

گفتم "از طریق نزول آگاهی"

سپس استاد لحظه ای فکر کرد و ادامه داد "یعنی شما قادرید سرنوشت اشخاص و عالم ماده و سایر عالم ها را تحت تاثیر قرار دهید ؟".

من گفتم "دقت کنید استاد ، نفوذ اصلا به این معنی نیست ، و شما مسیر را اشتباه رفتید "با این حرف من ، بقیه در بحث وارد شدند ؛ و استاد دیگر حرفی نزد.

البته استاد اصرار بر این داشت ، من ادامه دهم ، و از بقیه می خواست ، تا در پاسخ دادن تعجیل نکنند .

ولی بقیه بی رحمانه با استفاده از دانش شان ، در علم فیزیک و کتبی که در عرفان خوانده بودند ، و با استناد به کتب مذهبی و عرفانی ، مرا می کوبیدند ، و جملات مرا نقد می کردند .

آنان سعی می کردند ؛ که بیان کنند ، که نوشته های عرفا و کتب دینی ؛ ناقض سخنان من بوده و حرفهایم پایه و اساس ندارد.

من هرچه پاسخ دادم ، و هرچه استدلال آوردم ؛ و دست وپا زدم ؛ که از زیر فشار آنان بیرون بیایم، نشد که نشد .

بالاخره جلسه تمام شد ، و استاد از من وسایر افرادی که دربحث مشارکت داشتند ؛ تشکر کرد.

بعد از آن جلسه ، من تصمیم گرفتم ؛ که عقایدم را به دیگران نگویم ، و فقط به دانشم بیفزایم .

من از خودم راضی بودم ، من نیایش به درگاه پروردگار می کردم ، تا هم بتوانم تاثیر گذار بر عالم ها و تلاقی ها باشم ، و هم پیشینه ام را پاک کنم ، و رحمت الهی را بیشتر به خودم معطوف نمایم . من با نیایش و تمرکز توانسته بودم ، سطح آگاهی خودم را ارتقاء دهم.

www.takbook.com

تغییرمحل کار من:

پروژۀ راهسازی که مدیریتش با پدردوستم ساسان بود ، مدتی بود ، که به اتمام رسیده بود ، و کارگاه باید جمع می شد ، و ماشین آلات به پروژه ای دیگر درغرب ایران ، باید منتقل می گردید.

من نیز هنوز یک ترم از تحصیلاتم باقی بود ؛ لذا ادامۀ همکاری با این کارگاه منتفی به نظر می رسید.

من همه جا ؛ به دنبال کار می گشتم ، از پدر ساسان نیز خواهش کردم ، برای پیدا کردن کار ؛ به من کمک کند.

او پس از مدتی ، مرا به یک شرکت تولید قطعات خودرو معرفی نمود ، کارخانه دراطراف تهران بود ؛ و قطعات فلزی خودرو را تولید می کرد.

نهایتا من نزد آقای "سرابی" مالک کارخانه رفتم ، او گفت که "مهندس اکبری را از کجا می شناسید؟"

منظور او از مهندس اکبری ؛ پدر ساسان بود ؛ و من گفتم "من با پسرش ساسان دوستم ، ضمنا سالهاست که نگهبان پروژۀ آنان هستم "

او گفت "بسیار خوب ؛ شما دانشجو هستید ؟"

گفتم" بله ترم آخرم ؛ و وقت آزاد زیادی دارم ، و کلاسم برای شما مشکلی ایجاد نخواهد کرد"

سپس ادامه داد که " شما باید تا آخر تحصیلات تان ؛ به عنوان نگهبان شب مشغول شوید ، ما الان دو نگهبان در شب داریم ، ولی این تعداد کافی نیست ، یک نگهبان دیگر من می خواهم اضافه کنم؛ و بعد از اینکه درس شما تمام شد ، اگر از شما راضی بودیم ، و مشکل نظام وظیفه نداشتید ؛ برایتان یک فکر دیگر می کنیم، و شاید شما را جا به جا کردیم ، الان بروید خودتان را به امور اداری معرفی کنید ، و بگوئید برایتان پروندۀ استخدامی درست کنند ، و از شما سفته به عنوان تضمین بگیرند ، شما هم باید پشت سفته را بدهید ؛ تا مهندس اکبری امضاء کند".

www.takbook.com

من از او خداحافظی کردم ، وجدا شدم ؛ و به امور اداری رفتم ، و مراحل مربوطه را طی نمودم ، سپس دو برگ سفته از بانک گرفتم ؛ و به نزد پدر ساسان رفتم ، و ماجرا را ، برایش شرح دادم ، پدر ساسان پشت سفته ها را امضاء کرد ، و به من گفت که" مهندس سرابی انسان بسیار سخت گیر؛ و بد اخلاقی هست ، سعی کنید؛ با برخوردهای منفی او مواجه نشوید ، چون بسیار سختگیر و لجباز است ".

به هر حال ؛ من یک هفته بعد از تشکیل پرونده ؛ در شرکت مشغول به کار شدم ، کارخانه دارای سه بخش اصلی بود .

بخش اول شامل دو سالن تولید بود ، که نگهبان شب آن "آقای قربان زاده " بود ، و بخش دوم شامل موتورخانه و محوطهٔ اصلی و درب شمالی بود ، که نگهبان آن "آقای ایمانی" بود ؛ بخش سوم شامل درب جنوبی و ساختمان اداری و انبارها می شد ، که نگهبانی آن با من بود ، مسئولیت کل نگهبانی هم با آقای ایمانی بود.

آقای ایمانی یک موتو سیکلت بابت گشت شبانه ، در اختیار داشت ، که بعضی اوقات در محیط بیرونی کارخانه نیز ، گشت زنی می کرد .

سرقت از کارخانه:

یک ماه از حضورم در کارخانه می گذشت ، من متوجهٔ رفتارهای مشکوک در سمت سالن تولید شده بودم ، ولی به دستور آقای ایمانی حق ورود به آن قسمت را نداشتم ، من متوجهٔ یک نقطه ضعف اساسی در روند کاری کارخانه شده بودم ، و آن ضعف انبارداری کالا بود.

سالن تولید کارخانه ، دارای دو شیفت کاری بود ، و انبار یک شیفت کار می کرد ، لذا بسیاری از قطعاتی که در سالن تولید ؛ در شیفت دو ساخته می شد ، شبها در سالن تولید می ماند ، و به انبار نمی رفت ، و صبح فردا تحویل انبار می گردید.

لذا یک بحث جدی ، در کارخانه مطرح بود ، که مدیریت می گفت مواد اولیهٔ مصرفی با تولید انطباق ندارد ، و ضایعات بالاست ، و کارخانه در حال متضرر شدن است.

www.takbook.com

من احساس می کردم ؛ اتفاقاتی در شب رخ می دهد ، که من از آن بی خبرم ، زیرا رفتار نگهبانها ، بسیار مشکوک بود ، و حس کنجکاوی من را تحریک میکرد ، و عاقبت تصمیم گرفتم ؛ که اتفاقات شبانه را در سالن تولید کشف کنم.

من در آن شب کذائی ، بجای نشستن در اتاق نگهبانی ، به پشت دیوار انبار رفتم ، تا به سالن تولید دید داشته باشم.

از آنجا مشاهده کردم ، که دو دستگاه ؛ خودروی سواری از در شمالی وارد کارخانه شدند ، وآقای قربان زاده نگهبان سالن تولید در را باز کرد ، و آن دو خودرو ؛ وارد سالن تولید شدند.

من به آرامی خودم را به سالن تولید رساندم .

در سالن تولید کاملا بسته نمی شد ، و کمی باز بود ؛ از آنجا داخل سالن را نگاه کردم ، و در نهایت شگفتی دیدم ، که قطعاتی که در سالن تولید بود ، توسط نگهبانان در حال حمل به داخل خودروی سواری می باشد.

مدیر تولید که "مهندس کامیار " نام داشت ، خودش قطعات را گزینش می کرد ، و می گفت از کدام بردارند و از کدام برندارند ، پسر مالک کارخانه هم ، خودش پشت فرمان نشسته بود ، و با آنها همکاری می کرد.

من مشاهده کردم ، که "عباس"پسر مالک کارخانه ؛ پس از بارگیری خودروی اول ؛ سوار برماشین شد ؛ و ماشین بارگیری شده را ، از مسیر کنار برد ، و سپس به سمت خودروی دوم رفت ؛ تا او را برای بارگیری آماده نماید.

من که از این اتفاق حیرت کرده بودم ، با موبایلم در حال فیلم برداری از این صحنه ها بودم ، در همین لحظه آقای ایمانی به مدیر تولید گفت "بگذارید زنگ بزنم ؛ ببینم ، امیر سر پست خودش هست ؛ یا خیر؟"

من صحبت آنان را نشنیدم ، ولی دیدم که آقای ایمانی دست از کار کشید ، و موبایلش را از جیبش در آورد ، و شماره گرفت.

www.takbook.com

ناگهان گوشی من زنگ خورد ، و "عباس" پسر مهندس سرابی ؛ که پشت فرمان بود ، متوجهٔ من شد ؛ او سریع ؛ ماشین را به سمت در هدایت کرد.

من بصورت شتاب زده ؛ فیلم برداری را متوقف کردم ، و سعی کردم ، از چشم انداز آنان دور شوم، ولی عباس ، به بیرون در آمده بود ، و قبل از اینکه خودم را ؛ به دیوار انبار برسانم ، مرا دید.

مرگ من:

نگهبان ها و عباس و مهندس کامیار به سراغ من آمدند ، و ابتدا یک کتک مفصل به من زدند .

سپس مهندس کامیار به من گفت که" این کاری که ما داریم می کنیم ، خواست پسر صاحب کارخانه هست ، شما نباید دخالت می کردید ، و نباید پست خودتان را ترک می کردید ، دخالت کردن شما یک اشتباه نا بخشودنی هست ، و شما باید صبح اول وقت ، از کارخانه به بیرون بروید ، و دیگر هم برنگردید ، و دربارهٔ آن چیزی هم که دیدید ؛ به کسی حرفی نزنید".

من قبول کردم ، ولی آقای ایمانی گفت "شما حرف این پسرک را باور می کنید ؟ مطمئن باشید او در اولین فرصت کل ماجرا را به آقای سرابی خواهد گفت ، من می دانم آقای سرابی همهٔ ما را تحویل پلیس خواهد داد ، و ما را بیچاره می کند " .

سپس رو کرد به عباس و گفت "وضع تو از همهٔ ما بدتر است ، اگر مرا بگیرند ، من خواهم گفت هرکاری کردم ، به دستور عباس بود ، بقیه هم همین حرف را می زنند ، پدرتان ؛ شما را تحویل پلیس خواهد داد ، و از ارث شما را محروم خواهد کرد ، برادرها و خواهرهایتان هم ؛ الان همه منتظر همین فرصت هستند".

چند دقیقه ای ، همه ساکت شدند ، و سپس عباس دستور داد ؛ تا نگهبانها دستها و پاهایم را با طناب بستند ، و پیش مدیر تولید رفت ، و با او خصوصی صحبت کرد.

آنگاه نگهبان ها را صدا کرد ، و با آنها مذاکره نمود ، من می شنیدم که ایمانی و قربان زاده حرفهای او را تائید می کردند ، و می گفتند که "موافقیم".

www.takbook.com

عاقبت کار اینگونه شد ، که مهندس کامیار سوار بر خودروی بارگیری شده گردید ، و با بار مسروقه از کارخانه بیرون رفت.

نگهبانها از انبار یک بیل و یک کلنگ آوردند ، و داخل ماشین دوم گذاشتند ، آنگاه مرا داخل صندوق عقب خودروی دوم گذاشتند ، و به بیرون کارخانه بردند ، درفاصلهٔ یک کیلومتری کارخانه یک باغ سیب بود ، ماشین را کنار باغ پارک کردند ، و به داخل باغ رفتند، و یک گودال کندند ، آنگاه نگهبانها مرا از ماشین بیرون آوردند ، و عباس طناب را دور گردن من پیچید و با کمک ایمانی مرا خفه کرد.

سپس مرا داخل گودال انداختند ، و روی من خاک ریختند ؛ و سعی کردند ، که آثار جابجائی خاک را با پا زدن محو نمایند ، سپس عباس ؛ نگهبان ها را به کارخانه رساند ، و سمت منزلش حرکت کرد.

فردای آن روز مدیر تولید به مدیر کارخانه گزارش نوشت ، که تعدادی از قطعات تولید شده که هنوز تحویل انبار نشده بود ؛ و در سالن بود ، مفقود گردیده است . و نگهبانان نیز گزارش کردند ؛ که "امیرزاهدی"نگهبان شب ؛ چند ساعت پس ازنگهبانی ؛ پست خود را ترک نموده است ؛ و از او خبری ندارند ، و موضوع پس از گزارش به آقای سرابی با پلیس نیز مطرح شد.

اکنون ؛ من نیز یکبار دیگر سعادت آن را یافتم؛ تا به خدمت"رآی" برسم ، امیدوارم که این بار سعادت نصیب من شود ، تا به عالم ماده برنگردم ، و بتوانم وارد عالم بالادستی شوم.

پایان فایل های صوتی

www.takbook.com

ادامه تحقیقات:

مراجعهٔ من به بیمارستان:

من همهٔ فایل های صوتی را گوش کردم ، نزدیک صبح شده بود ، از چیزهائی که دکتر احمدی تعریف کرده بود ؛ شگفت زده بودم ، و دوست داشتم ، مطالب گفته شده توسط او را ، راستی آزمائی کنم . صبح اول وقت به بیمارستان مراجعه کردم ، تا جویای حال دکتر شوم ، به بیمارستان رفتم ؛ و یک راست به نزد پسر دکتر رفتم ؛ و حال پدرش را جویا شدم.

متاسفانه شرایط اصلا مساعد نبود ؛ و پسر دکتر ؛ در حالی که وضع بسیار بدی داشت ، به من گفت که پزشکها از بهبود وضعیت پدرم ؛ قطع امید کرده اند ، و مرگ مغزی او را تائید نموده اند ، و وضعیت به نوعی است که برحسب وصیت پدرم ، ما در حال بررسی اهدای عضو او هستیم.

من بسیار ناراحت شدم ؛ و بغض گلویم را گرفته بود ، و نمی توانستم حرف بزنم ؛ سپس از او خداحافظی کردم ؛ و به سمت پاسگاه پلیس راه افتادم.

گزارش من به پلیس:

من به پاسگاه مراجعه کردم ؛ و به افسر تجسس گفتم ، که فکر می کنم ، علت مفقود شدن "امیرزاهدی" را یافته باشم .

من به آنها گفتم که "دوستم دکتراحمدی قبل از مرگ خودش ؛ در یک فایل صوتی گفته است ؛ که خواب دیده ، امیر توسط نگهبانها و پسر مالک کارخانه به قتل رسیده ؛ و در گودالی که در یک باغ سیب ، در نزدیکی کارخانه قرار دارد ، دفن شده است".

مجاب کردن افسر تجسس کار سختی بود ، که با اصرار من انجام شد ، و من به همراه آنان ؛ به جستجو درباغات سیب اطراف کارخانه پرداختم.

پس از دو روز جستجو ، یکی از مامورین متوجهٔ خاک دست خورده در یکی از باغات شد ، و سپس جای چرخ خودرو نیز در کنار باغ شناسائی گردید.

www.takbook.com

محل مربوطه گودبرداری شد ، و جسد امیر کشف گردید ، جسد با حضورپزشکی قانونی صورتجلسه شد ؛ و سپس بازجوئی تخصصی از نگهبانها و عباس پسر مالک کارخانه و مدیر تولید انجام شد.

در ابتدا نگهبانها و پسر مالک کارخانه منکر همه چیز شدند ؛ و به هیچ چیزی اعتراف ننمودند ؛ تا اینکه افسر تجسس ، مرا صدا کرد ؛ او به من گفت که ، آنچیزی که دکتر احمدی ؛ در مورد روش به قتل رساندن امیر زاهدی گفته ؛ بنویسید و برایم بیاورید.

من موارد مربوط به قتل امیر زاهدی را روی کاغذ نوشتم ؛ و به افسر تجسس تحویل دادم ؛ او دستم را گرفت و با خود ؛ به اتاق بازجوئی برد.

سپس مهندس کامیار را صدا کرد ؛ و گفت " اعترافات دوستتان ؛ عباس سرابی را گوش کنید ؛ این موارد را تائید می کنید یا خیر؟"

و سپس به من گفت "اعترافات او را بخوانید"

من مطالب درج شدهٔ خودم را ؛ می خواندم و به صورت مهندس کامیار نگاه می کردم ؛ اضطراب در چهرهٔ او موج می زد ؛ افسر تجسس مدام از او می پرسید "تائید می کنید یا خیر؟"

و مهندس کامیار نیز سرش را به حالت تائید حرکت می داد.

سپس ؛ افسر تجسس ؛ کاغذ و خودکار را به او تحویل داد ؛ و گفت که" اعترافاتتان را بنویسید و امضاء کنید " او نیز اعترافات خود را نوشت و امضاء کرد ؛ سپس افسر تجسس برگهٔ او را برداشت ؛ و به نزد آقای ایمانی رفت ؛ با توجه به اعترافات مهندس کامیار ، اخذ اعتراف از او کار دشواری نبود. او مدام گریه می کرد ؛ و التماس می نمود .

آنچه که او می گفت ؛ دقیقا منطبق با صحبتهای دکتر احمدی در فایل صوتی بود.

افسر تجسس از همکاری من تشکر کرد ؛ و من به سمت محل کارم ؛ حرکت کردم . در طول مسیر به اتفاق پیش آمده فکر می کردم ؛ و بهت و حیرت تمام وجود مرا گرفته بود.

من از اینکه متوجه شدم ، خداوند یک انسان فرهیخته و بزرگوار را ، در مسیر زندگی من قرار داد ؛ و من نتوانستم از او کسب اطلاعات کنم ، و خودم را ارتقاء دهم ، تاسف خوردم ؛ و با خودم اندیشیدم

www.takbook.com

که مانند "امیر " چند نفر دیگر ممکن است ، در اطرافم باشد ، که آنها را نمی شناسم ؛ و درک نمی کنم.

از خودم و این زندگی مادی بدم آمده بود ، و از شخصیتی که برای خودم در انظار ، ساخته بودم؛ تاسف می خوردم ، دوست داشتم ، که سر به بیابان بگذارم ، و به جائی بروم ، که نه کسی را ببینم و نه کسی مرا ببیند ، و خودم باشم و خدای خودم.

با خودم گفتم ، که خواست امیر احتمالا این بود ، که پیام او را به مردم انتقال دهم ، احتمالا رسالت من در عالم ، انتقال پیام اوست ، با خودم گفتم ؛ مطالب را می نویسم ، و نشر می دهم ؛ و سپس زندگی جدیدی را آغاز می کنم.

*****پایان زندگی های کالبدی من*****

www.takbook.com

پرسش و پاسخ با مخاطبین

در ارتباط با کتابهای "ساختار عالم " و زندگی های کالبدی من"

سوال: در کتاب زندگی های کالبدی من " رآی " کیست؟

عملکرد هر فرد در زندگی , تاثیرگذار در کائنات است و تحت تاثیر قانون و جبر حاکم بر عالم ها ؛ خصوصا عالم ماده قرار می گیرد.

نتیجه اعمال ما ؛ در زندگی فعلی ؛ و یا در زندگی های بعدی شکل می گیرد"فمن تعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره" و یا "هرچه کنی به خود کنی , گر همه "نیک و بد کنی " و یا " کارما

در واقع قانون حاکم بر عالم ها ؛ خصوصا عالم ماده ؛ همانند کامپیوتری عظیم است که اعمال ما در آن تحلیل می شود و خروجی آن به اشکال مختلف بروز خواهد نمود.

اینکه انسانی تحت چه شرایط محیطی وارد عالم ماده می شود ؛ ناشی از عملکرد او در زندگی های پیشین است ؛ و اینکه چه جایگاهی داشته باشد و از چه پدر و مادری خلق شود همگی تحت تاثیر زندگی های گذشته است.

البته قرار نیست که تاثیرگذاری های یک زندگی در زندگی های بعدی به اتمام برسد ؛ ممکن است در دهها زندگی ادامه داشته باشد تا مستهلک شود.

انسانهایی که متولیان مشغله های شیطانی هستند ؛ یعنی عامل ایجاد مشکلات عدیده اقتصادی و یا امنیتی و یا روحی و روانی در مردم هستند. در زندگی فعلی تحت شبکه منفی مسیر خود را طی می کنند.

عدم تعادل روانی و نفرت و کینه ؛ حس تمامیت خواهی و قدرت طلبی از خصوصیات آنهاست ؛که عامل عدم آسایش در آنها می گردد.

www.takbook.com

این افراد برده شهوات هستند آنان مفلوک در برابر وسوسه های شیطان بوده و هر روز گامی جدیدی در مسیر سقوط طی می کنند.این اشخاص دشمنان نشر آگاهی و ایجاد تمرکز هستند.

این اشخاص مدیون سایر انسانها می باشند و ضرورت دارد که درد و رنجی را که به مردم تحمیل کرده اند ؛ تجربه کنند ؛ تا زمانیکه این چرخه وجود دارد و انسان ها در شبکه منفی مسیر را طی می کنند ؛ درد و رنج و عذاب ادامه دار خواهد بود.

واقعیت اینست که " رآی " یک شخص نیست بلکه یک ماهیت وجودی است ، "رای"ندای قانون حاکم بر عالم ماده است که پس از هر زندگی ما درک می کنیم.

سوال : چرا در روح ثانویه ؛ اطلاعات مربوط به زندگی های مختلف شکل می گیرد؟ این ثبت اطلاعات چگونه رخ می دهد؟

پاسخ : زمانیکه پیکرهٔ مرکب روح اولیه + روح ثانویه + کالبد شکل می گیرد و ما نام آن را ؛ انسان می گذاریم ؛ پیوند بین روح ثانویه و روح اولیه ؛ تا زمانیکه ماهیت روح ثانویه مساوی و یکنواخت با روح اولیه شود ؛ ادامه خواهد داشت .

این پیوند زمانی رخ می دهد ؛که روح ثانویه به واسطهٔ عبور از عالم های متعدد از جمله عالم ماده ؛ کسب تجربه و آگاهی نموده باشد و بتواند خود را ارتقاء دهد.

پس روح ثانویه در عالم ماده عوض نمی شود , بلکه ارزش آن ؛ به واسطهٔ اتصال در کالبد های مختلف ؛ ارتقاء یا نزول می یابد ؛ ولی نهایتا ؛ پس از طی دوره های حضور در کالبد های مختلف ارتقاء می یابد و به عالم بالادستی می رود.

پس به علت ؛ اتصال و همراهی مربوط به روح ثانویه ؛ با کالبد های متعدد ؛ روند عمکرد و خاطرات و تجربیات این زندگی ها ؛ در روح ثانویه ثبت می شود.

www.takbook.com

ضمنا روح ماهیت فیزیکی ندارد ؛ و ثبت اطلاعات در آن بینهایت است .

سوال : آیا از همان ابتدا نمی شد , روح ثانویه به گونه ای خلق شود که همانند روح اولیه باشد و نیاز به این همه زندگی کالبدی و خالص سازی نباشد؟

پاسخ : همه چیز عالم ؛ از جمله روح ثانویه ؛ در ماهیت روح اولیه وجود دارد . پس همه چیز از روح اولیه یا همان روح مقدس پروردگار ناشی می شود.

-- پروردگار ؛ عالم های متعدد (هزاران هزار عالم) با مخلوقات و قوانین متفاوت خلق کرده است ؛ که عالم ماده ما نیز ؛ یکی از آنهاست.

--خداوند برای هر عالم قوانین و ساختاری منحصر به فرد قرار می دهد ؛که قوانین و ساختار هیچکدام از عالم ها به دیگری ؛ منطبق نیست و با هم تفاوت دارد.

برخی از عالم ها به لحاظ ساختاری ؛ به هم نزدیکترند.ولی برخی دیگر ؛ با هم تفاوت بسیار دارند.نتیجتا مخلوقات آنها ؛ با هم تفاوت دارد و سبک زندگی و تاثیر گذاری آنها ؛ تفاوت بسیار دارد.

--روح ثانویه منطبق بر شعور عالم هستی است ؛ و از اتصال آن به کالبد ؛ ناشی می شود ؛ شعور عالم هستی ؛ همانند اقیانوسی است که این عالم ها در آن حضور دارند و برهم تاثیر می گذارند.

شـــعور عالم هســـتی در تاثیرگذاری این عالم ها نقش مســـتقیم دارد ؛ و ماهیت و هویت آن نسبت به روح مقدس پروردگار ؛ افت بسیار دارد ؛ چون تحت تاثیر عالم های مختلف است و تاثیر آنها را برهمدیگر عملیاتی می کند.

--روح اولیه ؛ قوانین این عالم ها را شکل می دهد و مخلوقات هر عالم را ؛ با استفاده از روش های مختلف ؛ ملزم می کند که این ساختار را حفظ کنند.

ولی شعور عالم هستی , مخلوقات و ابزارهای هر عالم را شکل می دهد.

www.takbook.com

--عملکرد روح مقدس پروردگار ؛ که در اتصال آن ؛ به کالبد ؛ روح اولیه نامیده می شود ؛ هشدار دهنده و هدایت کننده است ؛ و ساختار و قوانین عالم ماده را تشکیل می دهد .

اگر قرار بود که روح اولیه در چهار چوب قوانین عالم ماده وجود داشته باشد ؛ و کالبد در تسخیر آن باشد و روح ثانویه ای درکار نباشد ؛ مبحث تاثیر پذیری انسان از سایر عالم ها منتفی میشد و انسان نمی توانست اختیار داشته باشد و همانند جمادات و مخلوقاتی مانند فرشتگان و اجنه (مخلوقات غیر ارگانیک) می شد ولی در ارزش گذاری بالاتر قرار می گرفت چون موجودات غیر ارگانیک در شعور عالم هستی قرار دارند و اتصال با روح اولیه ندارند.

جمله معروف " همه از خداییم و به سوی او باز می گردیم "بیانگر بازگشت روح ثانویه به سمت روح مقدس پروردگار است.

ضمن اینکه روح ثانویه ؛ پس از طی دوره حضور در عالم ماده ؛ و کسب تجربه وارد عالم بالا دستی می شود و باید یکسان سازی شود و مراحل دیگری را در آن عالم ها طی کند ؛ چون تا رسیدن به ماهیت روح اولیه ؛ خیلی کار دارد.

سوال : تولد روح ثانویه کی رخ می دهد و چرا او باید کالبد را انتخاب کند؟

پاسخ : روح ثانویه ناشی از اتصال شعور عالم هستی با کالبد است , اگر شعور عالم هستی با کالبدی شبیه انسان متصل شود و بدون اتصال روح اولیه به کالبد باشد ؛ این مخلوق ؛ انسان نیست بلکه یک موجود غریزی است مانند میمون های بینی باریک و انسانهای اولیهٔ غیر هوشمند.

ولی اگر میمون بینی باریک جهش ژنتیکی یافته باشد و انسان هوشمند ؛ از تیرهٔ مربوطه را ؛ ساخته باشد. مثلا انسان کرومانیون یا تیره های مشابه هوموساپینس یا تیره های ایجاد شده ؛ ناشی از اختلاط نژاد این تیره ها ؛ شکل گرفته باشد و ساختار ژنتیکی آنان پذیرای روح ثانویه در حالت حداکثری خود ؛ و حضور روح اولیه باشد ، بطوریکه مخلوق به دنبال خالق هستی و کسب علم باشد ؛کالبد انسان نامیده می شود.

www.takbook.com

اتصال روح ثانویه به کالبد انسان ؛ بخشی از فرایند ؛ بمنظور بازگشت و اتصال به روح اولیه است ؛ پس باید روح ثانویه وجود داشته باشد.

پس روح ثانویه زمان خلقت ندارد بلکه زمان اتصال به کالبد دارد

سوال : بهترین روش برای اتصال به عالم های شبکه مثبت و دریافت آگاهی چیست؟

پاسخ : در درجه اول ؛ کسب آگاهی است ؛ "یک لحظه اندیشیدن از هزار سال عبادت کردن بهتر است"

در درجه دوم ؛ هم فاز نشدن با شبکهٔ منفی یعنی مخلوقات دون پایه است ؛ یا بقول معروف گناه نکردن.

در درجه سوم ؛ کمک به همنوع ؛ و انجام کارهای منطبق با شبکهٔ انسانی (مانند نشر آگاهی + کمک اقتصادی .....)

در درجه چهارم ؛ هم فاز شدن با محیطی که امکان ارتباط بهتر با روح اولیه ؛ در آن فراهم شود مانند حضور در طبیعت بکر و یا حضور در محیط های ساکت و یا حضور به تنهائی و...

در درجه پنجم ؛ استفاده از اصوات و سیگنال های تاثیر گذار بر کائنات ؛ مانند خواندن سوره حمد و یا تکرار کلماتی مانند الله و ....

سوال : چطور می توانیم زندگی های کالبدی خود را ببینیم؟

پاسخ : این کار وابسته به تکنیک شخص و اجازهٔ ، متولیان مربوطه است .

در ابتدا باید روش جدائی روح از کالبد را یاد بگیرید

توصیه می کنم برای دستیابی به این توانمندی ؛ به هیچ وجه هم فاز مخلوقات غیر ارگانیک نشوید ؛ زیرا زندگی تان تباه می شود.

افرادی می گویند که ما هم فاز شدیم و از آن بهره بردیم و آنان را تسخیر کردیم و ....

www.takbook.com

همه این افراد دروغ می گویند این ها گمراه شدند و برخی از آنها ؛ با مکافات بسیار توانستند بازگردند.

برای دستیابی به این توانمندی ها اصرار نکنید ؛ نمونه این کار را آلیستر کرولی کرد و همه دیدند که کتاب شریعت را نوشت و با حوروس و ایزیریس و دیگران ارتباط گرفت .

نتیجه کار کرولی چه شد ؟

کرولی شد رهبر مکتب شیطان پرستی

نظیر کاری را که آلیستر انجام داد ؛ در میان دانشمندان ایرانی و عربی ؛ به وفور مشاهده می شود , که اینجانب صلاح نمی دانم از آنان نام برده شود.

البته خالق هستی برای بیان این واقعیات ؛ مواردی را در چشم انداز ما قرار می دهد ؛ مثلا مشاهده می شود که فردی یک شبه ؛ زبان اسپانیائی یاد می گیرد و یا شخصی یک شبه موسیقیدان می شود و یا شخصی یک شبه ؛ ریاضیدان می شود .

که این موارد موجب شگفتی مردم می شود و علم نیز برایش پاسخی ندارد.

و یا الهامات و پیشگوئی ها را همه کم و بیش تجربه کردند ؛ و برخی افراد از تعبیر خوابشان در مورد حوادث سخن می گویند .

اینگونه موارد ؛ حکایت از جبر حاکم بر قانون و ساختار اصلی عالم ها دارد ؛ که ناشی از عملکرد روح اولیه است.

سوال : چطور بدانیم که تصمیماتی که می گیریم مربوط به شبکهٔ مثبت است و یا منفی ؟

پاسخ : کسب آگاهی کنید و گناه نکنید و خدمت به خلق کنید تا در حفاظت شبکهٔ مثبت قرار بگیرید.

www.takbook.com

ولی من توصیه می کنم که فداکاری و ایثار گری ، ننمائید ؛ و سعی کنید که اعمالتان منطبق بر منطق باشد.

سوال : آیا در انتخاب کالبد بعدی ممکن است ؛ به 500 سال قبل بگردیم ؟

پاسخ : خیر حرکت رو به جلو هست چون زندگی های کالبدی ؛ در عالم ماده رخ می دهد .

سوال : نقش الهامات در نوشتن اینگونه کتابها ؛ چگونه است؟

پاسخ : زمانیکه نزول آگاهی انجام می شود ؛ پلان کلی از مفاهیم ؛ کسب می گردد ؛ نویسنده باید این حقایق را بصورتی که قابل درک باشد ؛ درج نماید .

البته در نزول آگاهی ؛ روش نگارش و بیان حقایق نیز بصورت کلیات ؛ بیان می شود و تا زمان عملیاتی شدن قضایا ؛ همراهی ادامه می یابد.

سوال : علت مختصر نویسی و بیان کلی در کتاب ساختار عالم چیست ؟

پاسخ : دوست گرامی ؛ جوانان بزرگوار و مستعدی مانند شما ؛ باید تشریف بیاورند و کتاب های تکمیلی را بنویسند.

بیان همهٔ مطالب و ابهامات توسط یک شخص مقدور نیست ضمن اینکه ؛ توان شبکهٔ منفی را هم نباید دست کم گرفت ؛ و باید مراقب بود.

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند –جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

سوال :آیا روش هائی وجود دارد که برخی از زندگی های قبلی ؛ برای من ؛ به شکل خاص قابل رویت و بازبینی باشد؟ در صورت مثبت بودن چگونه است؟

پاسخ : زندگی های قبلی انسان ؛در حافظه روح ثانویه وجود دارد و درواقع بخشی از ماهیت

www.takbook.com

وجودی روح ثانویه می باشد ؛ لذا زمانیکه قید و بندهای ناشی از کالبد حذف می شود این امکان فراهم می گردد.

پس از مرگ برای همه این توانمندی فراهم می شود ؛ ولی بصورت الهامات ؛ این واقعیت ؛ در همین زندگی کالبدی ؛ به انسان گوشزد می گردد.

بصورت تکنیک و اسکن روح ؛ این امکان وجود دارد که از زندگیهای قبلی تان مطلع شوید ؛ ولی به شما اعلام می کنم که وارد این وادی نشوید زیرا لازمه کار هم فازی با مخلوقات غیر ارگانیک است و موجب افول در ترکیب ماهیتی انسان خواهد شد.

سوال : چگونه می توان اثرات سوء زندگی های قبلی را جبران نمود؟

پاسخ : ساختار عالم ماده به نوعی طراحی شده که اثرات سوء را تجربه خواهید کرد ؛ این تجربیات بصورت تحمل مشکلات و مصیبت ها ست ؛ توجه داشته باشید که در این حالت ؛ باید اتصال تان را با روح اولیه افزایش دهید چون در حال پاک سازی گذشته هستید.

شما باید درک کنید ؛ که جهنمی که در آن زندگی می کنید , خودتان در زندگی های گذشته تان ؛ برای خودتان در زندگی آینده تان فراهم نموده اید.

پس باید تجربه کرد ؛ این قانون حاکم بر عالم ماده است و از آن گریزی نیست.

سوال : آیا می توان زندگی های بعدی را مشاهده کرد ؟ چگونه؟

پاسخ : بله این واقعیت را در الهامات می توان تجربه نمود ؛ همانطور که در ساختار عالم گفتیم ؛ 80٪ از زندگی مبتنی بر جبر است لذا تحت ساختار عالم قرار دارد .

ساختار عالم جبار است و پیکره و سازه آن از روح مقدس الهی است .

لذا پیوند بیشتر با روح اولیه و الهی شدن ؛ این توانمندی را برایتان ایجاد خواهد نمود.

www.takbook.com

این حقیقت در دو حالت برای شما فراهم خواهد شد:

الف) در حالت نظارت است که اگر به این درجه برسید ؛ از بزرگان و اولیاء الهی خواهید شد.

که امکان دستیابی به آن از طریق کسب آگاهی و سپس تزکیه و پیوند بیشتر با روح اولیه است.

ب) حالت دوم با کمک گرفتن از مخلوقات غیر ارگانیک است که لازمه آن هم فازی با این مخلوقات است.

تعداد افرادی که در وادی نظارت وارد شدند از ابتدای خلق بشر تاکنون انگشت شمار هستند و اکثرا فقط ادعا کردند , ضمن اینکه حضور در شرایط نظارت ؛ یک شرایط موقت است و بسیار گذراست ؛ در برخی افراد شکل می گیرد و سپس قطع می گردد.

ولی افرادی که با مخلوقات غیر ارگانیک هم فاز می شوند بسیار زیادند ؛ شما وارد این وادی نشوید ؛ زیرا افول خواهید کرد و .....خواهید شد.

سوال: توضیحات بیشتری در مورد زندگی های مکرر انسان بدهید و بفرمایید که اتصال به کالبد چگونه شکل می گیرد؟

همانطور که در کتاب ساختار عالم توضیح دادیم ساختار انسان دارای سه بخش اصلی است:

الف) روح اولیه

ب) روح ثانویه

ج) کالبد

روح اولیه:

www.takbook.com

دقت کنید ما بخشی داریم؛ که در پیوند مستقیم با روح مقدس پروردگار است؛ نام آن را می توانیم؛ روح القدس یا روح اولیه بنامیم.روح مقدس پروردگار؛ کاملا پاک و خالص است؛ زیرا دارای مبدّل و شبکه نیست؛ و غیر قابل انعطاف است.

روح مقدس پروردگار، فراگیر و مطلق است؛ و محیط به همه چیز است؛ خالق همه چیز روح اولیه یا همان روح القدس است.

مبحث مبدل و مولد و چیزهائی نظیر آن برایش معنی ندارد. در واقع می توان گفت که؛ روح القدس یک ماهیت غیر قابل درک برای همهٔ مخلوقات عالم دارد.

همه چیز از او ناشی می شود؛ و این در حالیست که؛ غیر از انسان؛ هیچ مخلوقی قادر به پیوستن به آن نیست؛ و قادر نیست از نعمت وجود آن مستقیما بهره ببرد.

www.takbook.com

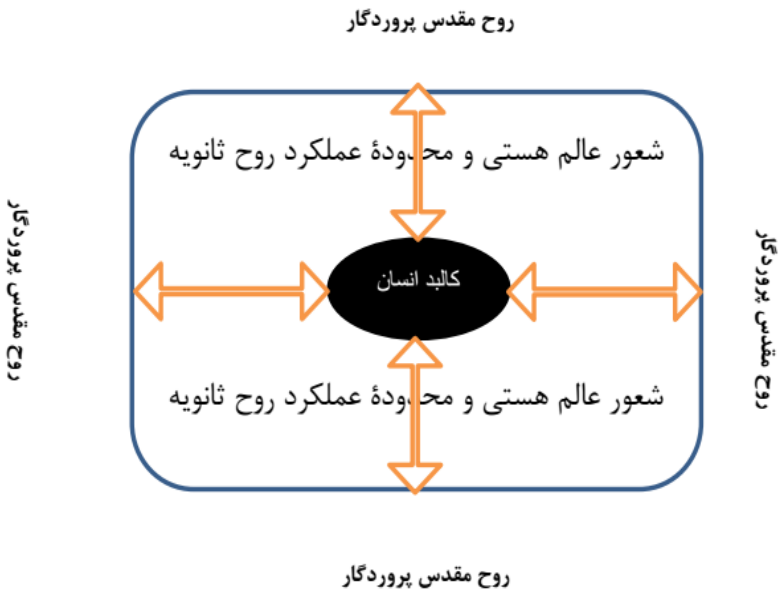

کالبد به روح اولیه متصل است و علت داشتن اختیار در انسان همین اتصال میباشد ضمن اینکه همین اتصال کالبد به روح اولیه سبب گردیده است که انسان اشرف مخلوقات عالم تلقی گردد.

ماهیت روح اولیه=ماهیت روح مقدس پروردگار=ماهیت روح القدس=عشق

ماهیت روح ثانویه=ماهیت شعور عالم هستی

www.takbook.com

روح ثانویه:

روح ثانویه؛ بخش خلق شده توسط روح القدس است؛ و آنچه که روح ثانویه می نامیم؛ کاملا منطبق بر شعور عالم هستی است؛ و کلیهٔ عالم ها و مخلوقات از جمله عالم ماده؛ و کالبد انسان؛ و آنچه که در محاورهٔ عامه؛ فرشته و اجنه و سایر مخلوقات بیان می شوند ، همه و همه در محدودهٔ شعور عالم هستی یا همان روح ثانویه حیات دارند.

درواقع روح مقدس الهی؛ اقدام به خلق شعورعالم هستی می کند؛ تا درمحدودهٔ آن؛ همهٔ عالم ها؛ از جمله عالم ماده خلق شود.

شعور عالم هستی؛ دارای قوانین و محدودیت هائی است؛ که برای هر عالم بصورت مستقل تعریف می گردد.

این قوانین همان شبکه ها هستند؛ ما قبلا توضیح دادیم؛ که شبکه عالم های مختلف بر یکدیگر منطبق نیست؛ و بر اساس هدف گذاری خاصی که برای هر عالم؛ در نظر گرفته شده است؛ شبکهٔ عالم مربوطه تعریف می شود؛ و مخلوقات و لایه ها و طبقات عالم مورد نظر ، بر اساس همان شبکه با هم ارتباط می گیرند؛ و برهم تاثیر می گذارند.

برعکس روح اولیه؛ که ارتباط گیری با او برایمان مشکل است؛ از ماهیت روح القدس یا روح اولیه نمیتوان مطلع شد؛ و نمی توان او را سنجش کرد. شرایط برای روح ثانویه و شعور عالم هستی؛ به گونه ای دیگر است؛ و شعور عالم هستی؛ در همهٔ مخلوقات جاری است؛ و به اشکال مختلف قابل سنجش است.

ما می توانیم عملکرد روح ثانویه را؛ در غرایز مخلوقات ببینیم . می توانیم عامل شبکه ها را در رفلکس های طبیعی ارزیابی نمائیم؛ می توانیم آنچه راکه قوانین شبکهٔعالم مادی می نامیم؛ در روابط علمی مشاهده کنیم؛ و در فیزیک و شیمی و اکولوژی و سایر علوم؛ عملکرد روح ثانویه و یا شعور عالم هستی را شاهد باشیم.

www.takbook.com

به هر حال؛ ما می دانیم که عالم ها؛ همگی در شعور عالم هستی؛ غوطه ور هستند؛ و روح ثانویهٔ انسان نیز؛ از نظر ماهیتی ؛ منطبق بر شعور عالم هستی است.

لذا باید گفت که؛ روح ثانویه یک ماهیت متغیر و تاثیر پذیر دارد؛ و می تواند از عالم ها و سایر مخلوقات متاثر شده و در او تلورانس ایجاد شود.

یعنی کلیهٔ مواردی را که؛ در ارتباط با عملکرد شبکهٔ منفی و شبکهٔ مثبت گفتیم؛ و مباحثی را که؛ در ارتباط با عملکرد غیر منطبق عنوان نمودیم؛ همه و همه در محدودهٔ روح ثانویه معنی پیدا می کند.

باید به این نکته دقت کرد؛ که فقط انسان است ؛که توان بهره برداری از روح اولیه و روح ثانویه را همزمان دارد؛ و بقیهٔ مخلوقات عالم همگی؛ تنها از روح ثانویه یا همان شعور عالم هستی بهره می برند.

شعور عالم هستی نیز؛ دارای طبقه بندی و لایه بندی است؛ و برخی از عالم ها ، نسبت به برخی دیگر از عالم ها ، ارجحیت دارند.

برخی از عالم ها؛ مخلوقات دون پایه دارند؛ و پیچیدگی در آنها در حداقل خود می باشد.ولی برخی از عالم ها دارای مخلوقاتی هستند؛ که ارزش و کارآمدی بیشتری دارند.

مثلا در عالم فرشتگان؛ میزان بهره برداری از شعور عالم هستی بالاست؛ و نتیجتا آگاهی در درجهٔ بالائی قرار گرفته است؛ ولی میزان تلورانس و افول و یا ارتقاء مخلوقات؛ در حداقل خود می باشد.

ولی برخی ازمخلوقات عالمهای ماورای ماده، مانند برخی از موجودات غیر ارگانیک ؛ بسیاردون پایه خلق شده اند و در غرایز محض به سر می برند؛ و شعور عالم هستی؛ در آنان به حالت حداقل است.

اینگونه موجودات ناآگاه و بی اختیار هستند؛ و در واقع ویروس غیر ارگانیک شمرده می شوند.

www.takbook.com

ضمن اینکه ؛ شبکهٔ عالم اینگونه موجودات؛ بسیار غیرمنطبق بر عالم ماست؛ و درصورت ایجاد ارتباط و تلاقی بین انسان و مخلوقات اینگونه عالمها ، ممکن است؛ اختلالات شدید روانی و حرکات غیرارادی و جنایتهای وحشتناک از سوی انسان ، بروز نماید.

کالبد:

دوست گرامی توجه داشته باشید که کالبد یک ابزار و یک عامل تجمیع عملکرد ارواح اولیه و ثانویه هست.

روندی که در تکامل و موتاسیون های مکرر مخلوقات رخ داد؛ و منجر به پیدایش انسان اولیه گردیده است؛ و نهایتا توانست؛ انسان اولیه را به مرحله ای از تکامل فیزیکی برساند؛ که قدرت پیوند با روح مقدس الهی را پیدا کند؛ کالبد می نامیم.

یعنی انسان کرومانیون یا تیره های مشابه هوموساپینس یا تیره های ایجاد شده ؛ ناشی از اختلاط نژاد این تیره ها ؛ براثر تکامل خود توانست؛ از مرحلهٔ اتصال و بهره برداری از شعور عالم هستی بالاتر برود؛ و به روح مقدس الهی بپیوندد.

دقت کنید: در کتاب زندگی های کالبدی مطالعه کردید ، اولین زندگی شکل گرفته در اتصال جمعی روح اولیه و روح ثانویه در کالبد شخصی انجام شد که در چین زندگی می کرد ، هزاران سال قبل از او نیز زندگی انسانها جریان داشت.

ما ماجرای زندگی های مکرر قهرمان داستان (روح ثانویه) را ؛ در کتاب زندگی های کالبدی شرح دادیم ؛ تا زمانیکه کاملا از عالم ماده منفک شد و به عالم بالادستی رفت.

دقت کنید: اولین زندگی دهها نفر ممکن است در همین امروز در عالم ماده شکل بگیرد و هر یک از آنها دهها و صدها زندگی را طی کنند ، تا وارد عالم بالادستی شوند.

www.takbook.com

دقت کنید: شکل گیری ماهیت وجود انسان فقط منوط به کره زمین و حتی فقط عالم ماده نیست ؛ در هر محیط و هر عالمی که روح اولیه و روح ثانویه با یک کالبد اتصال همزمان پیدا کنند ؛ مبحث خلقت انسان معنی خواهد یافت.

فرض کنید که در کهکشانی که میلیونها سال نوری با ما فاصله دارد سیاره ای وجود دارد که در آن دمای هوا به فرض 70 درجه سلسیوس است و اکسیژن کمی وجود ندارد ؛ در چنین محیطی مخلوقی که شکل می گیرد قطعا کالبد و یا فیزیک آن با ما بسیار متفاوت است و اصلا قابل مقایسه نیست ؛ اگر در این محیط این کالبد خاص بتواند به درجه ای از رشد برسد که اتصال همزمان روح اولیه و روح ثانویه در او شکل بگیرد او انسان تلقی می گردد و باید روندی که در کتاب زندگی های کالبدی شرح دادیم به اشکال مختلف در عالم ماده طی کند.

دقت کنید یک مثال بسیار مهم: فرض کنید مخلوقی در عالم فرا ماده وجود دارد ؛ این مخلوق دارای دامنه سیگنال غیر قابل درک برای ما باشد ؛ یعنی به نوعی کالبد او شکل گرفته باشد که ما توسط حواس مان نتوانیم او را درک کنیم.

به هر حال این مخلوق وجود دارد ما می توانیم نام خاصی نیز روی او بگذاریم می توانیم او را **مخلوق غیر ارگانیک** بنامیم ؛ فرض می کنیم ؛ در ماهیت کالبدی او ؛ ارواح اولیه و ثانویه تجمع یافته باشد . در چنین شرایطی ما چه چیزی خواهیم داشت؟ ما یک انسان غیر ارگانیک خواهیم داشت.

واقعیت اینست که انسان در عالم های بالا دستی دارای همین ماهیت است و زندگی او در عالم های بالادستی نیز جاری است.

دوست گرامی دقت کنید:

حیات در عالم ماده و سایر عالم ها دارای دور و تسلسل است ؛ بطور مداوم انسانها در اولین زندگی خود ؛ خلق می شوند و زندگی های مکرر خود را در عالم ماده طی

www.takbook.com

می کنند و وارد عالم های بالادستی می شوند و نهایتا پس از طی مسیر در عالم های مختلف ؛ اتصال قطعی آنها به روح اولیه شکل می گیرد.

دقت کنید: همیشه اولین اتصال سه بخش روح اولیه و روح ثانویه با کالبد در ایده آل ترین شرایط رخ می دهد.مثلا اگر امروز اولین زندگی یک انسان در کره زمین را بخواهیم مشاهده کنیم باید سراغ نوزادی برویم که پدر او یکی از پولدارترین انسانهای کره زمین است و مادر او یکی از زیباترین زنان کره زمین است و شرایط محیطی و عوامل مختلف ؛ همگی به نفع این نوزاد شکل می گیرد به قول معروف هم زیباست و هم پولدار و هم باهوش و هم بسیار خوش شانس ؛ در واقع اولین زندگی در این شرایط باید ایجاد شود . ولی در زندگی های بعدی عامل تعیین کننده ؛ بستگی دارد به زندگی اول و عملکرد او و .....

در کتاب زندگی های کالبدی مشاهده کردید که تفاوت بسیار در عوامل محیطی زندگی اول و دوم وجود داشت.شرایط زندگی دوم ؛ ناشی از عملکرد زندگی اول بود.

سوال :منابع مورد استفاده در کتاب ما چیست؟

پاسخ : بیشتر مطالب درج شده در کتابها ؛ تحت نزول آگاهی شکل گرفت و آنچه که معمولا ؛ در تدوین اینگونه کتابها رخ می دهد برای ما شکل نگرفت ؛ به همین علت مشابه ندارد و الگو برداری نیست.

سوال : میزان تطابق مطالب با قرآن چقدر است؟

پاسخ : احتمالا منظورتان ؛ مطالب درج شده در کتاب زندگی های کالبدی است زیرا موارد انطباق در مورد کتاب ساختار عالم بسیار زیاد است ؛ ولی باید خرافات را از ذهن دور کرد و تفسیری منطقی و منطبق با علم بر آیه ها نوشت ؛ این همان کاری بود که امثال مولانا و شیخ اشراق انجام دادند.

www.takbook.com

پیشنهاد می کنم که اشعار مولانا را در بخش **۶۱** " وصیت کردن پیغامبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموزیدنش" را مطالعه بفرمائید .

در این اشعار مشاهده می کنید که تحلیل مولانا از بهشت و جهنم چیست و مفهوم و دیدگاه مولانا در مورد زندگی های مکرر انسان چگونه است.

من فکر می کنم که همه در کارشناسی و صداقت و خلوص مولانا اتفاق نظر دارند. و بعید است که اشخاص ؛ نظرات او را ؛ مخالف با اسلام و قرآن تلقی کنند.

ضمنا در قرآن نیز مواردی وجود دارد که بر این تفکر و اندیشه تاکید می نماید ؛ از جمله آنها سوره بقره آیه 28 – کیف تکفرون بالله و کنتم امواتا فاحیا کم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون---چگونه کافر می شوید به خدا و حال آنکه ؛ مرده بودید و خدا شما را زنده کرد و باز بمیراند و باز زنده کند و عاقبت به سوی او باز گردانده می شوید.

سوال : مبحث تلاقی عالم ها چیست؟

پاسخ : در ابتدا لازم است که این موارد را برای شما توضیح دهم.

--همه چیز عالم ؛ از جمله روح ثانویه ؛ در ماهیت روح اولیه وجود دارد . پس همه چیز از روح اولیه یا همان روح مقدس پروردگار ناشی می شود.

-- پروردگار ؛ عالم های متعدد (هزاران هزار عالم) با مخلوقات و قوانین متفاوت خلق کرده است ؛ که عالم ماده ما نیز ؛ یکی از آنهاست.

--خداوند برای هر عالم قوانین و ساختاری منحصر به فرد قرار می دهد ؛که قوانین و ساختار هیچکدام از عالم ها به دیگری ؛ منطبق نیست و با هم تفاوت دارد.

برخی از عالم ها به لحاظ ساختاری ؛ به هم نزدیکترند.ولی برخی دیگر ؛ با هم تفاوت بسیار دارند.نتیجتا مخلوقات آنها ؛ با هم تفاوت دارد و سبک زندگی و تاثیر گذاری آنها ؛ برهمدیگر تفاوت بسیار دارد.

www.takbook.com

--روح ثانویه منطبق بر شعور عالم هستی است ؛ و از اتصال آن به کالبد ؛ ناشی می شود ؛ شعور عالم هستی ؛ همانند اقیانوسی است که این عالم ها در آن حضور دارند و برهم تاثیر می گذارند.

شـــعور عالم هســـتی در تاثیرگذاری این عالم ها نقش مســـتقیم دارد ؛ و ماهیت و هویت آن نسبت به روح مقدس پروردگار ؛ افت بسیار دارد ؛ چون تحت تاثیر عالم های مختلف است و تاثیر آنها را برهمدیگر عملیاتی می کند.

--ماهیت وجودی پروردگار یا روح اولیه ؛ قوانین این عالم ها را شکل می دهد و مخلوقات هر عالم را ؛ با استفاده از روش های مختلف ؛ ملزم می کند که این ساختار را حفظ کنند.(شکل دهی ساختار و قوانین هر عالم ؛ یکی از عملکردهای روح اولیه یا ماهیت وجودی پروردگار است ؛ ضمن اینکه ؛ او عملکردهای دیگری نیز دارد).

ولی شعور عالم هستی , مخلوقات و ابزارهای هر عالم را شکل می دهد.

--عملکرد روح مقدس پروردگار ؛ که در اتصال آن ؛ به کالبد ؛ روح اولیه نامیده می شود ؛ هشدار دهنده و هدایت کننده است .

ورود به بحث تلاقی عالم ها:

تصمیمات و عملکرد ما در عالم ماده ؛ تحت تاثیر عوامل محیطی شکل می گیرد و سپس از طریق روح ثانویه به کائنات منتقل می گردد و بر روی عالم های مختلف تاثیر می گذارد ، عملکرد و تصمیمات ما می تواند مخلوقات غیر ارگانیک در سایر عالم ها را جذب کند و یا دفع کند .

بدیهی است که اگر عملکرد و یا تصمیمی منطبق بر مخلوقاتی از نوع ویروس های غیر ارگانیک یا همان شیاطین دون پایه باشد ؛ عامل جذب آنان خواهد شد , و بالعکس نیز می تواند رخ دهد.

www.takbook.com

نهایتا این تاثیرات مجددا از طریق روح ثانویه وارد زندگی مادی ما میشود و در کالبد به صورت فیزیکی خودنمائی می کند و محیط مادی اطراف ما را تحت تاثیر قرار می دهد و مجددا تاثیرات به سمت عالم فراماده انتقال می یابد.

در واقع عملکردها و تصمیمات ما ؛ همانند دومینوئی عظیم است ؛ که بطور مدام بین عالم ماده و سایر عالم ها در رفت و آمد است و تغییرات را در همهٔ عالم ها از جمله عالم ماده موجب می گردد.

این روند موجب می شود که ما احساس کنیم که دارای اختیار تام هستیم و قادریم هر کاری انجام دهیم.

در اینجا یک سوال مهم پیش می آید ؛ که مبحث پیشگوئی ها چگونه رخ می دهد ؛ ما می دانیم که اختیار داریم و این برای ما ملموس است پس چرا پیشگوئی و آینده بینی رخ می دهد.

در کتاب ساختارعالم در مورد قانون حاکم بر شعور عالم هستی صحبت کردیم و گفتیم که ذرات هوشمند هستند و به عنوان نمونه ؛ آزمایش دوشکاف و کریستالهای آب و هوشمندی ویروس ها را مثال زدیم .

ما گفتیم که قانون حاکم بر عالم ها (شبکه هر عالم)همانند قفسه کتاب است که هر ذره در آن جایگاهی دارد و هر جایگاه ، بصورت دو لایه است .

زمانیکه تحت تاثیر هر عاملی ؛ موقعیت و جایگاه ذرات نزول می کند ؛ مبحثی بنام کشش سطحی بین ذرات شکل می گیرد ، یعنی مجددا ذرات تمایل دارند به موقعیت قبلی بازگردند این کشش سطحی بصورت عوارض طبیعی و بلایا و موارد اینچنینی بروز می کند .

این ساختار که قانون عالم تلقی می گردد ؛ ساخته و پرداختهٔ روح اولیه است و تحت تاثیر ؛ تغییرات پیش آمده در عالم ها ؛ از جمله عالم ماده قرار نمی گیرد.

www.takbook.com

ما در کتاب گفتیم که انسانی که به مرحلهٔ نظارت می رسد ؛ قادر است ؛ میزان عدم انطباق عالم ها را با شبکهٔ آن عالم و سایر عالم ها ببیند و روش انطباق سازی ناشی از ، شرایط پیش آمده را مشاهده نماید.

نمونه این توانمندی و نظارت و یا کسب آگاهی از شبکه عالم ها را ؛ ما در رویا های صادقی که می بینیم ؛ می توانیم تجربه کنیم.

شاید برای شما رخ داده باشد که خوابی ببینید و پس از مدتی همان اتفاق تقریبا به واقعیت پیوسته باشد.

این گونه موارد , ناشی از کسب آگاهی از ساختار شبکه است ,که توسط جبر حاکم بر ساختار عالم ؛ شکل می گیرد.

البته در کتاب توضیح دادیم که کسب اطلاع از طریق موجودات غیر ارگانیک نیز بصورت موقت می تواند شکل بگیرد و جوکی های هند را مثال زدیم.

اما در تلاقی عالم ها ببینید چه چیزی رخ می دهد.

وقتی شخصی از تلاقی عالم ها و میزان تاثیر گذاری آنان برهمدیگر مطلع باشد ؛ می تواند هم وقایع را پیش بینی کند و هم اینکه در روند آنان تغییرات ایجاد کند.

زیرا می داند که دقیقا چه پالس و یا سیگنالی را برای چه عالمی ارسال کند و موجب ایجاد وقایع خاصی گردد .

این حقیقتی است که کابالیستها در قدیم به آن آگاه شدند ؛ و حتی اقدام هم نمودند. بسیاری از بزرگان در این وادی وارد شدند ولی چون دیدند که لازمه این تاثیر گذاری ؛ هم فازی موقت با بعضی عالم های دون پایه است ؛ از استمرار آن خودداری کردند.

من صلاح نمی دانم که از این عزیزان نام ببرم چون خطا کردند ولی خودتان می توانید در این مورد تحقیق کنید.

www.takbook.com

انسانی که به مرحله نظارت بر عالم می رسد و این توانمندی بصورت موقت در برخی از اوقات ؛ به وی داده می شود , نباید رازها را برملا کند و اختیار انسان را مخدوش نماید ؛ در کتاب زندگی های کالبدی من ؛ امیر به نظارت دست یافته بود ؛ ولی استاد فکر می کرد ؛ که هر کسی به نظارت دست یافته است ؛ باید به دنبال تغییرات عمدی ؛ در عالم ماده و یا سایر عالم ها باشد ؛ و بقیهٔ همکلاسی های امیر از این واقعیت بی اطلاع بودند.

اتفاقی که برای امیر زاهد افتاد , یک هجوم از طریق شبکه منفی بود ؛ زمانیکه روح ثانویه انسان ارتقاء می یابد و ارتباط آن با روح اولیه مستحکم می شود , در چشم انداز شبکه منفی قرار خواهد گرفت در چنین شرایطی است که القاعات از سوی شبکه منفی تشدید می شود ؛ و عواملی که با این شبکه هم فاز هستند ؛ بکار گمارده می شوند و اقدام به حذف کالبد عارف مورد نظرمی کنند.

این فرآیند برای بسیاری از اشخاص در طول تاریخ رخ داد ؛ همه از خاتمه زندگی منصور حلاج و مسیح و شیخ اشراق و شمس و .....مطلع هستیم.

ضمنا در مبحث تاثیر پذیری پدیده ها از عالم ماورای ماده , برخی از عرفای ما ؛ اشاره کردند و گفتند که آنچه که در عالم ما رخ می دهد جلوه ای از حقیقتی است که در عالم های دیگر رخ داده است و یا گفتند که اعمال ما در کائنات تاثیر گذار است و مجددا به سوی ما بازگشت می کند. این عزیزان در کلیات ؛ به این واقعیت اشاره کردند ولی بصورت فرموله و دقیق وارد نشدند ؛ یا نخواستند و یا نتوانستند.

در همین حد ؛ برای تلاقی عالم ها مطرح شود کافی است ؛ شما هم فعلا بیشتر طلب نکنید زیرا که صلاح نیست.

سوال: در مورد خلقت عالم ها و تاثیر گذاری آنان بر همدیگر توضیح دهید و مثال های بیشتری بزنید ؛ تاثیرگذاری در جمادات و مخلوقات غیر ارگانیک چگونه است؟

www.takbook.com

خداوند زمانی که اراده بر خلق عالمی می کند , این اراده از نیاز و یا روندی که در عالم ها حاکم است ناشی می شود.

بهتر است بیشتر توضیح دهیم .

مثلا عالم مادی را فرض کنید, در حال باروری و اوج باشد و در مرحله ای باشد که خلقت و تکامل انسان در آن در حال شکل گیری باشد ؛ به اقتضای این تکامل ضرورت خلق عالم های جدیدی شکل می گیرد ؛ ضرورت خلق برخی از مخلوقات غیر ارگانیک ، که توانائی تاثیر گذاری بر عالم ماده را داشته باشند ایجاد می شود.

در واقع باید مخلوقاتی خلق شوند که توانمندی هم فازی و تاثیر گذاری بر انسان و تصمیمات او را داشته باشند.

باید این مخلوقات بر عالم ماده و مخلوق اصلی آن ، یعنی انسان تاثیرگذار می شدند تا عالم دو قطبی شکل بگیرد.و اهداف خلقت عالم ماده محقق گردد.

وقتی که خداوند اراده نمود ؛ که عالمی را خلق نماید ؛ در ابتدا اقدام به خلق قانون یا شبکهٔ آن عالم می کند ، با این کار مشخص می شود ؛که هدف از حضور آن عالم در میان عالم ها ، و در محدودهٔ شعور عالم هستی چیست .

ماهیت وجودی قانون یا شبکه عالم مورد نظر ؛ یک حالت الگو و یا جبر کننده است.

بهتر است بیشتر توضیح دهیم.

عالمی را فرض کنید ؛ که مخلوقات آن بطور مدام با هم در تقاطع و اختلاف باشند اصلا موازی و همراه و هم فاز بودن برایشان معنی نداشته باشد.

چنین عالمی غرق در آشوب خواهد بود و ضربه زدن و محو کردن و حذف نمودن ؛ یک عملکرد الگو و مبنا برای مخلوقات آن عالم باشد.

www.takbook.com

بدیهی است در چنین عالمی ؛ اگر مخلوقی هم فاز و همراه و یا شفیق با سایر مخلوقات باشد یک عملکرد غیر منطبق با شبکه انجام داده است.

پس در چنین عالمی , مخلوق باید از دید ما آشوبگر و نابود کننده باشد ولی از نظر سایر مخلوقات ؛ عملکرد آن منطبق با شبکه عالم خودشان است و مشکلی در عملکردشان وجود ندارد.

اگر مخلوقی به هر علتی عملکرد خارج از شبکه داشته باشد ، عملکرد آن مداومت نخواهد داشت و مخلوق فوق حذف خواهد شد.

بهتر است بیشتر توضیح دهیم و مثالی دیگر بزنیم.

یک مخلوق غیر ارگانیک در رده بالا را فرض کنید ؛ که تاثیر گذاری و تاثیر پذیری بالائی داشته باشد و دامنهٔ تلورانس عملکرد در خلقت او وجود داشته باشد .

فرض کنید این مخلوق ؛ با یک انسان ارتباط بگیرد . بدیهی است ؛ این دو مخلوق روی هم تاثیر گذار خواهند بود.

حضور او , معمولا موجب تخریب ؛ روی اندیشه و روح ثانویه انسان مورد نظرخواهد گردید و به فرض عامل ایجاد خشونت در او خواهد شد. و عاملی خواهد شد تا روحیات او دگرگون شود.

حال فرض کنید که انسان فوق نتنها تحت تاثیر قرار نگیرد ؛ بلکه روی مخلوق فوق تاثیر گذار شود ؛ بطوریکه وی روحیه تخریب کنندگی خود را ازدست بدهد و یا به حداقل برساند و در عملکرد او تغییر ایجاد شود.

این مخلوق تغییر یافته ؛ با شبکه عالم خود غیر منطبق خواهد شد ؛ و در عالم خود ادامه حیات نخواهد داد و ماهیت او محو خواهد گردید ؛ زیرا حضور او با عملکرد و هدف عالم مورد نظر منافات دارد .

www.takbook.com

البته چنین اتفاقی بندرت می تواند رخ دهد ؛ زیرا عملکرد بیشتر مخلوقات غیر ارگانیک مبتنی بر جبر است و مبحث تکامل و ارتقاء ندارند .و فقط تاثیر گذاری و تاثیر پذیری دارند که موجب دامنه تلورانس عملکرد می شود.

حال ادامه بحث را پی میگیریم.

شبکه عالم ؛ ماهیت الهی دارد و جبار است و مخلوقات سایر عالم ها نیز این اختیار که خداوند به ما عطا کرده به آنها نداده است.

اقدام بعدی خداوند در خلق یک عالم جدید ؛ خلق مبدل هاست ؛ به این نکته توجه داشته باشید که مبحث محدودیت های ناشی از زمان و مکان ؛ متعلق به عالم ماست و در سایر عالم ها تفاوت ها ؛ از ماهیت ناشی می شود.

یعنی مخلوق با مخلوق دیگر تفاوت در ماهیت دارد ؛ این تفاوت ممکن است اندک باشد ولی هدفمند است.

بهتر است بیشتر توضیح دهیم.

ببینید دو مولکول اکسیژن را در نظر بگیرید که در عالم ما می تواند مشابه باشد و در کنار هم قرار بگیردو هر دو عملکرد متفاوت داشته باشد.

ولی در سایر عالم ها اینگونه نیست دو مخلوق اگر دارای مشخصات کاملا یکسان باشند قطعا یکی خواهند بود ؛ زیرا سایر عالم ها محدودیت زمان و مکان معنی ندارند ؛ و محدودیت آنها موارد دیگری است. ضمن اینکه ماهیت مخلوقات سایر عالم ها شبیه به سیگنال است .

حال مبحث مبدل ها را پی میگیریم.

توجه داشته باشید ؛ که مبدل ها مکمل همدیگرند در واقع خداوند برای همه عالم ها ؛ از جمله عالم ماده ؛ یک چرخش و گردش را حاکم کرده است . این گردش به این شکل است که مبدل بیس خلقت عالم مورد نظر را تولید می کند و سپس او را وارد شبکه می نماید و در

www.takbook.com

شبکه بارور می کند؛ تا سیکل مورد نظر را طی کند.آنگاه توسط مبدل ثانویه از چرخهٔ آن عالم خارج می کند. و پس از حرکت و طی مسیر در شعور عالم هستی و تاثیر گذاری و تاثیر پذیری از سایر عالم ها دوباره به عالم مورد نظر بر می گردد.

توجه داشته باشید که بیس عالم خلقت هر عالم ؛ همیشه به مبدا خودش باز می گردد ؛ مثلا بیس عالم ماده پس از خروج از عالم ماده و حضور در فرا ماده ، مجددا توسط مبدل های اولیه ؛ وارد شبکه عالم ماده می شود این روند برای سایر عالم ها نیز اتفاق می افتد.

(ما قبلا توضیح دادیم که بیس خلقت عالم ماده فوتون هوشمند است که تعریف آن ؛ با این فوتونی که در فیزیک خواندیم متفاوت است)

توجه داشته باشید ؛ که مخلوقاتی که سیگنال آنان ؛ توان هم فازی و تاثیرگذاری بر عالم ماده را دارد ؛ می تواند بر مخلوقات عالم ما تاثیر گذار شود ولی میزان این تاثیرگذاری به ساختار مخلوق برمی گردد.

مخلوقات عالم ماده ؛ که دارای ماهیت وجودی مایع و یا گاز و یا پلاسما هستند ؛ میزان تاثیر پذیری آنان ؛ بیش از جامدات است.

تاثیر پذیری ها ؛ فقط مخصوص ما انسانها نیست بلکه عوامل طبیعی نیز از مخلوقات غیر ارگانیک تاثیر می پذیرند.

تصورات پیشینیان و بیان مبحث الهه ها ؛ همه از این واقعیت شکل گرفت ؛ زیرا آنها متوجه شده بودند که هم فازشدن با برخی از مخلوقات غیر ارگانیک می تواند تاثیرگذار در روند عالم طبیعت شود . (مثلا باران بیاید یا نیاید و سیل قطع شود و موارد مشابه) لذا آنان مبحث الهه ها را سر و شکل دادند و در آن بسیار بزرگنمائی کردند.و با تفکر غلط ؛ این واقعیت منطقی را به انحراف کشاندند.

www.takbook.com

در حالیکه ما در کتاب ساختار عالم توضیح دادیم که بسیاری از رفلکس های طبیعت ؛ تحت تاثیر کشش سطحی است که از عملکرد مخلوقات ناشی میشود ؛ ضمن اینکه در اکثر موارد تحت تاثیر روند مبتنی بر ساختار شبکهٔ عالم ماده اتفاق می افتد.

به این نکته توجه داشته باشید ؛ که مبحث خلق هر عالم ؛ برحسب ضرورت شکل می گیرد و مبحث حذف هر عالم ؛ برحسب عدم ضرورت و عدم کاربری اتفاق می افتد.

سوال: مبحث القاعات و هم فازی را توضیح دهید ؛ روش دستیابی به این توانمندی چگونه است؟

فرض کنید عالمی از مخلوقات غیر ارگانیک شکل گرفته باشد ؛ که با اهداف خلقت عالم ماده ؛ انطباق داشته باشد ؛ بدیهی است که عملکرد مخلوقات چنین عالمی ؛ بسیار مورد رضایت ما انسانها خواهد بود.

بدیهی است چون مخلوقات عالم فوق ؛ اختیاری ندارند (فقط دامنه تلورانس عملکرد دارند ؛ که آن هم ناشی از تاثیر گذاری هاست) و تحت جبر عالم خود زندگی می کنند ؛ پس از تلاقی و هم فازی با انسانها ؛ ما را در کسب ارتقاء یاری می نمایند تا در مسیر دستیابی به اهداف خلقت عالم ماده موفق شویم .

ما می توانیم برای چنین عالمی نام هم بگذاریم ؛ می توانیم عالم آنان را عالم فرشتگان بنامیم.

ما می دانیم که مخلوقات ؛ عالم فرشتگان ؛ در ردهٔ پائین تری نسبت به ما هستند و از نظر خداوند دارای ارزش گذاری پائین تری می باشند.

مخلوقات دیگری را فرض کنید که شبکه عالم آنها هیچ تشابه و همخوانی با اهداف عالم ماده نداشته باشد ولی توان هم فازی و ارتباط با عالم ماده را داشته باشد.

www.takbook.com

اهداف این چنین عالمی تخریبی است , پس اگر مخلوقات عالم ماده تاثیر پذیری از مخلوقات چنین عالمی داشته باشند ؛ موجب تخریب عالم ماده خواهند شد ؛ ما می توانیم این مخلوقات را اجنه بنامیم .

توجه داشته باشید که نام هیچ اهمیتی ندارد چون ما میلیون ها میلیون (بیشمار) عالم داریم که بیس و ماهیت وجودی آنها با هم متفاوت است و از نظر ما چیزی شبیه به سیگنال است.

توجه داشته باشید که آنچه که ما از مخلوقات غیر ارگانیک می بینیم ؛ چیزی است که در ذهن ما شکل می گیرد و تصویری است که مغز می سازد.

آنها برای برقراری ارتباط ؛ الزام ندارند که دست و پا داشته باشند و یا چهره انسانی داشته باشند و اصلا بخش های ارگانیک برای آنها معنی ندارد.

البته این مخلوقات می توانند بصورت موقت در کالبد اجسام و مخلوقات مادی حضور داشته باشند و در آنها تاثیرگذار شوند ؛ ولی توجه داشته باشید که یک حضور موقت خواهد بود.

زیرا شبکه عالم ماده ؛ سریعا آن ها را پس می زند.این جبر حاکم بر عالم هاست یعنی هر عالم می تواند بر عالم دیگر تاثیر گذار شود ولی قادر به تسخیر قطعی مخلوقات آن عالم نیست.

این داستان سرائی هائی که در ارتباط با اجنه و شیاطین و فرشتگان و سایر مخلوقات بیان می شود دروغ است و من تاسف می خورم که برخی از مدعیان به علت جهل ؛ این موارد را توسعه می دهندو اشتباهات و انحرافات وسیعی را منجر می شوند.

(در حدیثی درج شده که یکی از ائمه را ؛ در جائی مشاهده نمودند که پر فرشتگانی را که به حضورش رسیدند جمع می کرده و .....)

پس اگر تحلیل صحیحی در ذهن شما از عالم ها و روش خلقت شکل بگیرد ؛ می توانید جبر حاکم بر عالم ها را درک کنید , واقعیت اینست که خداوند جبار است و بسیار هدفمند عمل می کند.

www.takbook.com

این مبحث که در گذشته و ادیان پیشین , عالم ماده را عرصه جنگ بین خداوند و پلیدی بیان می کردند ؛ دقیقا اشاره به جهان دو قطبی دارد ؛ آنها متوجه این عدم انطباق شده بودند و می دانستند که هم فازی مخلوقات غیر ارگانیک با عالم ماده ؛ موجب تخریب می گردد و نیروئی در عالم ماده وجود دارد که متعلق به خالق هستی است که مانع از تخریب عالم می شود.

بنظر می رسد که بزرگان این وادی ؛ هریک بخشی از واقعیت را کشف کردند و بیان نمودند ولی تکمیل نکردند و ادامه را به اشخاص دیگر واگذار نمودند تا انسانها خودشان به اکتشاف و تعقل بپردازندو به نتیجه برسند.

واقعیت اینست که خداوند آگاهی محض و تکمیلی را ؛ به هیچکس عطا نکرد ؛ بزرگانی مانند ابراهیم و بودا به بالاترین مدارج آگاهی رسیدند ؛ ولی به خوبی انتقال ندادند و معلم اخلاق شدند , زیرا مباحث پایه را نمی توانستند نشر عام کنند لذا مباحث پایه بصورت اسرار ؛ باقی ماند ؛ و عالم عرصه بلاهت شیاطین شد ؛ آنها می خواهند عالمی را هم فاز خود کنند که منطبق بر ساختار آنها نیست , و اقدام به تخریب عالمی می کنند که به علت جهل نمی دانند که قادر به تقابل با ساختار شبکه و کشش سطحی ؛ قانونمند آن نمی باشند.

شیطان واقعا مظهر جهل و بلاهت است زیرا متقاضی چیزی هست که امکان پذیر نیست .

اکنون می توانیم وارد مبحث القاعات شویم.

مبحث القاعات و اخذ تصمیم ؛ یکی از مباحث کلیدی است ؛که راه را برای ورود به سایر مباحث باز می کند.

فرض کنید که می خواهید با خودروی شخصی تان ؛ از شهری به شهری دیگر سفر کنید.

در حین سفر یک لحظه تصمیم می گیرید , که اختیار خودتان را بسنجید و به عنوان تست خودتان و اختیاری که دارید ؛ تصمیم می گیرید که عابری که کنار جاده در حال قدم زدن است با خودرو زیر بگیرید و فرار کنید .

www.takbook.com

چند لحظه توقف می کنید هیچ علت خاصی برای این کار ندارید ولی تصمیم دارید اختیار تان را بسنجید و نهایتا عابر را زیر می گیرید و از خلوت بودن جاده و نبودن شاهد استفاده می کنید و فرار می کنید .

این قضیه را بهتر است تحلیل کنیم.

واقعیت اینست که مبحث اختیار و شجاعت و توانمندی ؛ در ماجرای فوق بهانه ای بیش نیست.

روح ثانویه در القاعات ناشی از شبکه منفی قرار گرفته بود و کالبد شما تحت تاثیر این القاعات ؛ یک عمل تخریبی را انجام داد .

روح ثانویه شما در آن لحظه هم فاز با شبکه منفی قرار داشت و القاعات ناشی از آن ؛ عملکرد کالبدی شما را تصاحب نموده بود.

آن شخص مقتول ؛ قطعا فردی از بزرگان شبکه انسانی بود ؛ که باید در این ماجرا ؛ قربانی می شد ؛ شما به عنوان قاتل به علت افولی که مرتکب شده بودید ؛ به مرحله ای رسیدید که قادر به انجام قتل قرینه خود بودید.

البته اگر ماجرا بصورت قتل غیر عمد رخ می داد ؛ تحلیل عوض می شد.

در این ماجرا باید مبحث تصمیم گیری مورد توجه قرار گیرد.

حال فرض می کنیم که شما در حال حرکت هستید ناگهان تصمیم می گیرید که خودرو را کنار جاده پارک کنید و با شخص عابر هم صحبت شوید و در جاده همراه او قدم بزنید و از هوای خوب لذت ببرید.

در این حالت ماجرای تخریب منتفی است ؛ شما کاری خلاف شبکه مادی و انسانی انجام ندادید ولی یک تصمیم ناگهانی گرفتید که هیچ انگیزه قبلی نداشت و ناگهانی بود.

www.takbook.com

فرض کنیم که از هم صحبتی با فرد مذکور ، شما کسب آگاهی نمائید و ارتقاء پیدا کنید.

سوال اینست که علت این تصمیم چه بود ؟

چطور ناگهان تغییر روش دادید؟

آیا جاذبه شخص عابر ؛ موجب تصمیم شد؟ یا عامل دیگری موجب اخذ این تصمیم گردید.

قطعا القائی شکل گرفت و روح ثانویه ؛ شما به آن جواب مثبت داد و کالبد آن را عملیاتی نمود.

تصمیمات ما می تواند ناشی از این القاعات باشد برای اینکه بتوانید القاعات را هدفمند کنید و روی اشخاص خاص تاثیر بگذارید ؛ باید مباحث ساده ای مانند کف بینی و قیافه شناسی کلاسیک را بلد باشید و قادر باشید ؛ با نگاه مستقیم به مخاطب ؛ در او نفوذ کنید و او را محک بزنید و شرایط او را سنجش کنید .

این کار وابسته به تکنیک است و باید خودتان یادبگیرید و آن را ارتقاء دهید ؛ سپس باید بر اساس سنجش کلی ؛ که از مخاطب تان اخذ نمودید اتصالات و القاعاتی را که روح ثانویهٔ او پتانسیلش را دارد ؛ پیدا کنید ؛ یعنی درک کنید که این شخص پتانسیل چه گناهان و انحرافاتی را دارد و چه اعمال منطبق بر شبکه ؛ در او بارز است ؛ سعی کنید نقاط قوت او را تقویت کنید و نقاط ضعف او را التیام ببخشید.

در این مرحله ؛ یک اتفاق جالب رخ می دهد ؛ و آن اینست که ؛ شما می توانید نوع القاعات را ارزیابی کنید و با مرکز آن نوع القاعات ارتباط برقرار کنید.

احتمالا متوجه شدید که چه اتفاقی در حال شکل گرفتن است ؛ شما مسیری را دارید طی می کنید که بهره برداری از تلاقی عالم ها ؛ برای شما عملیاتی می گردد.

www.takbook.com

فرض کنید که شخص مورد نظر را مورد ارزیابی قرار داده اید و متوجه شدید که برعکس عملکرد ظاهری وی و دیدگاه عامه ؛ شخص مورد نظر ؛ پس از کسب قدرت سیاسی و اجتماعی ؛ فاجعه ببار خواهد آورد و در وادی شبکه منفی قرار خواهد گرفت.

شما می دانید که داشتن قدرت اجتماعی برای او سم است ؛ و می تواند درگاه بروز خطاها و اشتباهات فراوان باشد.

و در واقع درگاه تسلط شیطان به او باشد ؛ شما اگر او را در کسب قدرت اجتماعی یاری کنید و مشکلات را از سر راه او بردارید ؛ در واقع او را در اختیار شیطان قرار داده اید این شخص ممکن است در قبال شهوات جنسی ؛ این نقطه ضعف را نداشته باشد و اینقدر ضعیف نباشد ولی در برابر کسب قدرت اجتماعی ضعیف و ناتوان است.(نظیر این کاراکتر را قطعا می شناسید) جهت دادن به مسیر زندگی یک شخص می تواند هم با کمک عملکرد کالبدی شکل بگیرد و هم می تواند با کمک القاعات ناشی از روح ثانویه رخ دهد(قبلا گفتیم که تاثیرگذاری ها مانند دومینو به هم وابسته هست)

اگر دست شخص مخاطب را بگیرید و او را در فضای اخذ رشد اجتماعی قرار دهید و شرایط محیطی را برای او فراهم کنید تا کسب قدرت کند. بزرگترین دشمنی را به او کرده اید.

البته اگر از طریق القاء انرژی ؛ همین کار را انجام دهید نیز همین وضعیت خواهد بود.

شما ممکن است با او هم صحبت شوید و دلایل زیادی برای او بیاورید که ضرورت دارد برای کسب قدرت همه چیز خود را فدا کند .

و به نوعی عمل کنید که او ؛کسب قدرت را محور زندگی خود قرار دهد و سپس از طریق القاء انرژی و امواج مغزی ؛ مدام از او بخواهید این کار را انجام دهد.

در واقع شما دارید کاری می کنید که او تصمیماتش ؛ در مسیر نقطه ضعف ذاتی اش باشد ؛ شما با این کار او را به سمت سقوط پیش خواهید برد او شما را مشوق و همراه می داند ولی شما دارید او را تبدیل به ابزار شیطان می کنید تا عالم را تخریب کند.

www.takbook.com

مبحث تسخیر افکار دیگران حرکت روی لبه تیغ است ؛ برخی از بزرگان این توانمندی را داشتند ؛ "شیخ صفی الدین اردبیلی " این کار را از استادش "شیخ زاهد گیلانی " آموخته بود ؛ هر دو با این توانمندی آشنا بودند.

در رده های بالای تسخیر ذهن ؛ نیاز به مقدمات نیست ؛ شما قادر خواهید بود بصورت موقت و لحظه ای ؛ فرمان و یا عمل خاصی را به کالبد مخاطب القاء نمائید.شیخ صفی الدین اردبیلی ؛ این توانمندی را داشت.ولی او نیز ؛ از مراحل مقدماتی شروع کرده بود.

برای اینکه این قابلیت در شما شکل بگیرد ؛ سعی کنید با کمک تمرکز و دستور ذهن ، کارها را انجام دهید .

این فرمان دادن می تواند به همه موجودات باشد , (اعم از انسان و حیوان و یا اجسام و یا مخلوقات غیر ارگانیک)

به مخاطب خود نگاه کنید و به هیچ چیز دیگر فکر نکنید امواج مغزی تان را با روح ثانویه همراه کنید و به سمت او بفرستید ؛ به او فرمان دهید تا اقدام خاصی را انجام دهد .

مثلا به شخص نگاه کنید و روی او تمرکز کنید و از او بخواهید مسیر حرکت خود را عوض کند .

و یا انجام کار خاصی را به او فرمان دهید . می توانید با نگاه فرمان به او بدهید و استرس و نگرانی را در او مضاعف کنید و یا کاهش دهید ؛ این اعمال برای سایر مخلوقات نیز می تواند رخ دهد.

شما پس از مدتی تمرین قادر خواهید بود که ؛ روی شخص خاصی تمرکز کنید و از او بخواهید تا موبایلش را بردارد و با شما تماس بگیرد و چیز خاصی را از شما مطالبه کند.

در مرحلهٔ بالاتر ؛ اطلاع از شرایط زیستی اوست ؛ شما می توانید زندگی او را ببینید و از شرایط او مطلع شوید.

www.takbook.com

توجه داشته باشید ؛ که در دستیابی به این توانمندی ؛ از کمک مخلوقات غیر ارگانیک استفاده نکنید.قطعا آنها برای ارتباط با شما ؛ وارد معرکه می شوند ؛ اگر مشاهده کردید که شرایط به اینگونه است . از ادامه کار صرف نظر کنید.

کار تسخیر دیگران عمل صحیحی نیست و باید همانند شیخ زاهد عمل کنیم یعنی یاد بگیریم ولی انجام ندهیم.زیرا بکار بردن آن یک عمل نا منطبق با شبکه است ؛ گفتیم که حضور در این وادی ؛ حرکت روی لبه تیغ است.

اگر این کار القاء را خوب یاد بگیرید ؛ می توانید وارد فضای تعامل با منبع و مبدا ؛ القاعات شوید و آگاهی بر تلاقی عالم ها ؛ پیدا کنید یعنی نظارت به امر الهی برای شما فراهم شود چون شرایط اخذ آن را کسب نموده اید.

در این مرحله توان پیشگوئی ؛ یکی از توانمندی های شما خواهد بود ؛ ولی باید بدانید که در شبکه منفی چشم انداز خواهید داشت و ممکن است ؛ کالبد شما در خطر هجوم قرار بگیرد.

www.takbook.com

سخن پایانی:

کتاب حاضر ؛ بخشی از مطالبی است ؛ که ما تصمیم گرفتیم ؛ در اختیار عامه قرار دهیم؛ و شرایط را برای نشر آگاهی و ارتقای جامعه فراهم کنیم.

ضمنا برخی از سوالات مخاطبین را ؛ در ارتباط با کتابهای "ساختار عالم" و "زندگی های کالبدی من"هم درج نمودیم ؛ حتما بخش پرسش و پاسخ به مخاطبین را با دقت مطالعه کنید؛ زیرا در تفهیم مطالب بسیار موثر است.

اگر پس از مطالعه کتاب حاضر ؛ درگاه نزول آگاهی بر شما باز شد ؛ و پاسخ به پرسش هایتان بصورت رویا و الهامات ؛ بر شما هویدا گردید ؛ سایر افراد را نیز ؛ از دانش کسب شده بهره مند کنید ؛ ولی هرگز تاکید زیاد و تعصب در اطلاعات کسب شده ؛ بروز ندهید ؛ چون به معنی هم فازی با شبکه منفی است ؛ ولی شما به مسیرتان ادامه دهید.

پیشنهاد می کنم؛ که کتاب "ساختار عالم " را دوبار مطالعه کنید؛ و سپس اگر سوالی در ارتباط با کتاب فوق داشتید؛ از ایمیل درج شده در کتاب استفاده کنید ؛ و سوالات تان را مطرح نمائید.

هدف از تالیف کتب فوق ؛ انجام وظیفه در حداقل مقدار خود بود ؛ که به امر حضرت حق انجام شد ؛ و ما هم انجام دادیم ؛ تا به نوعی اعلام رفع مسئولیت کرده باشیم و بقیه کار را به دیگران بسپاریم.

به هر حال ؛ این چند سطر ناقابل ؛ در جهت دستیابی به آرزوی نشر آگاهی و ایجاد ارتباط منطقی بین انسانها ؛ بصورت کتابی کوچک درج شد ؛ امید است که مورد قبول حضرت حق قرار گیرد.

طهمورث کارگر

www.takbook.com